کاوشی در

امثال و حِکَم فارسی

شامل:

مأخذ و داستانهای

امثال شیرین فارسی

تألیف:

سیّد یحیی بُرقعی

کاوشی در امثال و حکم فارسی

تألیف سید یحیی برقعی

شامل

مآخذ و داستانهای امثال شیرین فارسی

از این کتاب ۲۰۰۰ نسخه بسرمایهٔ کتابفروشی فروغی
در خردادماه ۱۳۵۱ در چاپخانه حکمت قم بچاپ رسید

بسمه تعالی

پیشگفتار

وتلك الامثال نضربها للناس لعلهم یتفکرون.

این امثال را برای مردم بیان میکنیم
باشدکه اهل عقل وفکرت شوند.

قران کریم سورة الحشر آیه ۲۱.

مثل درلسان اهل ادب عبارت است ازتشبیه امری بامری یاچیزی بهچیزی تاازآن فایدتی معنوی حاصل شود وجمع آن امثال است.

پیشروان علم ادب درتعریف مثل بااختلاف ذوق خود تعبیرات گوناگون نموده‌اند.

مبرد : که ازپیشوایان علم ادب است مثل راچنین تعریف کرده:
المثل ماخوذمن المثال وهوقول سائریشبه به حال الثانی بالاول، والاصل فیه التشبیه(۱).

شارح مقامات حریری مثل راچنین تعریف نموده «المثل عبارة عن

---

۱ ـ مثل ازمثال گرفته شده وآن گفتاری جاری است که تشبیه‌میشود بوسیله اوامردومی به امراول

تعریف لاحقیقة له فی الظاهر و قدضمن باطنه الحکم الشافیه»(۱) چه مثل غالبا از اشیاء و جمادات و اشجار و حیوانات و مانند آن حکایت میکند که درظاهر آن حقیقتی نیست ولی دردرون آن معانی عالیه نهفته است.

بعضی ازامثال مختص بیك قوم وملت است که درطول اعصار وقرون در آن ملت زبان بزبان باقی مانده و گاه باهمان معنی بالفاظ گوناگون درالسنه ملل مختلف آمده وجنبه جهانی پیداکرده وگاهی ازمنابع دینی وآسمانی سرچشمه گرفته است.

امثال وحکم را بسه دسته تقسیم میتوان کرد: امثال ـ ضرب المثل ـ تمثیلات.

۱ـ امثال ـ آن قسمت ازحکایات کوچك اخلاقی است که بعربی مثل وبزبانهای لاتین فابل وبفارسی داستان یادستان گویند.

این رشته ازادب درادبیات جهان فصلی بزرگ دارد واین نوع داستان درتمام السنه برای ارشاد مردم وضع شده، وبیشتر قهرمانان این داستانها حیوانات (۲) ونباتات (۳) میباشند گاهی این داستانها اززبانها

۱ـ مثل عبارت است ازکلمه ای که درظاهر آن حقیقتی نیست ولی درباطن دربردارند معانی عالیه وتعالیم پرمغزی است:

۲ـ داستان پیشه وپیل صفحه ۱۶۴ همین کتاب.

۳ـ نشنیده ای که زیر چناری کدوبنی	بررست وبردوید براو بر بروز بیست
پرسید از چنار که توچند روزه ای	گفتا چنار سال مرا بیشتر زسی است
خندید پس کدو که من ازتو به بیست روز	برتر شدم بگوی که این کاهلی زچیست
اوراچنار گفت که امروزای کدو	باتومرا هنوز نه هنگام داوریست
فردا که برمن وتووزد باد مهرگان	آنگه شود پدید که نامرد ومرد کیست؟

(ناصرخسرو علوی)

بزبانهای دیگر ترجمه وتلخیص شده است مانند کلیله ودمنه که‌مشتمل برداستانهای اخلاقی اززبان حیوانات است (۱).

۲ـ ضرب المثل

یك جمله کوتاه بنظم‌یابه نثر گاهی دربردارنده پندودستوراخلاقی واجتماعی بزرگی است که بـاوجود کوتاهی لفظ وسادگی وروانی شنونده را درافکار عمیق فرو میبرد و آن جمله‌را از گوش باعماق قلب خود میفرستد وانفعالات وهیجانی درنفس اوبوجود میآورد.

این‌نوع کلام ازلطایف علم بدیع شمرده میشود و آن چنان‌است که‌گوینده در کلام ویا شاعر دربیت خود سخنی گوید که طبایع آنرا قبول کنند ودرزبانها افتد و بدان تمثل نمایند (۲).

علمای اخلاق دربیان‌خوداز‌این جملات‌بسیار دارند وبرای‌تربیت جامعه خود بکار میبرند این‌گونه کلام «ضرب المثل» نیزمانند مثل از

۱ـ کلیله ودمنه را در حدود قرن ششم میلادی برزویه طبیب‌ایرانی در هندوستان بدست آورد وبزبان پهلوی برگرداند وبدربار پادشاه ساسانی انوشیروان فرستاد وعبدالله بن مقفع دویست‌سال بعد یعنی قرن دوم هجری (هشتم میلادی) بدان‌کسوت زبان عرب پوشاند ونصرالله‌بن‌محمدبن عبدالحمید منشی درقرن ششم‌هجری بفارسی‌درآوردودرقرن نهم‌نیزملاحسین واعظ کاشفی ترجمه نموده وانوار سهیلی نام نهاد ورودکی نیزبشعردر آورده والی حال بزبانهای‌مختلف متجاوزازبیست‌زبان ازالسنه‌عالم ترجمه گردیده است.

۲ - بنی‌آدم اعضای یکدیگرند که در آفرینش زیك‌گوهرند
(سعدی)

مجودرستی‌عهدازجهان سست نهاد که‌این‌عجوزه‌عروس‌هزاردامادا‌ست
(حافظ)

لسان قومی بالسنه اقوام دیگر در آمده وجنبه جهانی بخود گرفته‌است.

درقرآن کریم‌واحادیث نبوی‌این‌گونه ضرب المثل فراوان‌است ومنشأ تحولی درادبیات وعلوم اخلاقی ملتها شده است .

مانند این آیه ازقرآن کریم که میفرماید: ولایحیق المکر السیی الاباهله «۳۵ر۴۲».

فردوسی گوید:

کسی کو بره بر کند ژرف‌چاه   سزدگر کند خویشتن را تباه

ودرحدیث نبوی آمده: من‌حفربئراً لاخیه وقع فیه.

چه‌مکن که خود افتی   بدمکن که‌بد افتی

ونیز: المرءمخبوبة‌تحت لسانه که ازفرمایشات رسول‌اسلام‌است.

شیخ عطارمیفرماید:

حکیمی خوش‌زبان پاکیزه گفته   که درزیر زبان مردم نهفته

چو یزدان گوهرت را داد بسیار   بشکر آن زبان را کن گهربار

عنصری گوید:

هنر بدست بیان است از اختیار سخن

چنانکه زیر زبان است پایگاه رجال

مولوی گوید:

آدمی مخفی است درزیرزبان   این زبان‌پرده‌است‌بردرگاه‌جهان

۳ـ تمثیلات

تمثیلات وامثال‌مانند یکدیگرند بااین تفاوت که درامثال‌گوینده بحیوانات ونباتات‌وحتی جمادات شخصیت‌انسانی میدهدوبآنها کردار وگفتار ذوالعقول را نسبت میدهد ولی وقوع آن درخارج گاهی امکان

پذیر نیست ولی در تمثیل موضوع سخن افراد انسانی هستند و گوینده از عالم انسانی مثال می آورد پس تمثیل حکایتی است حقیقی و قابل وقوع که فرض حدوث آن ممکن است.

تمثیلات نیز اززبانی بزبان دیگر رفته و از قومی بقوم دیگر رسیده است ودر ادب فارسی تمثیل فراوان است . کمتر گوینده و نویسنده‌ای پیدا میشود که سخن خودرا به تمثیل زینت نداده باشد و این نوع سخن از معلومات ودانش عمومی است .

خلاصه مثل درهرملتی نماینده افکار وروحیات آن ملت است وچه بسا باشناخت ریشه یك مثل بتوان بقدرت فکروچگونگی اصالت اجتماعی وذوق ملتی پی برد.

***

آنچه دراین کتاب گرد آمده مآخذ وداستانهای امثالی است که در ادب فارسی اصالت داشته واساتید سخن وقلم بآن استشهاد نموده‌اند.

باکوششهائی که عده‌ای ازمحققین دراین راه نموده‌اند باید اعتراف کرد که هنوز گام بلندی درراه پیدا کردن مآخذ وداستانهای امثال برداشته نشده، براساتید ادب ومحققان فرض است که به امثال وحکم فارسی توجه بیشتری نموده واین دانش همگانی را شرح وبسط بیشتری دهند(۱). ازخداوند متعال توفیق وآمرزش مسئلت دارم

سیدیحیی برقعی ــ قمی

---

۱ ــ بااستفاده از نوشته جناب آقای علی اصغر حکمت از کتاب امثال قرآن .

حرف: آ

آب برای من ندارد نان که برای تو دارد

امثال وحکم دهخدا جلد اول ص۴
فرهنك عوام ص۵۸

این مثل ماخوذ از این داستان است

گویند وقتی حاج میرزا آقاسی وزیر محمدشاه قاجار بحفر قناتی امر داده بود روزیکه بباز دید چاه‌ها رفت مقنی اظهار داشت که کندن قنات در اینجا بی‌حاصل است، چه این زمین آب ندارد . حاج میرزا آقاسی درجوابش گفت . بله اگر: **آب برای من ندارد نان که برای تو دارد**

مساعی میرزا آقاسی در کندن قنوات وریختن توپ مشهوراست، بیدل که از شعرای معاصر میرزا آقاسی بود در بارهٔ او گفته:

نگذاشت برای شاه حاجی درمی — شد صرف قنات و توپ هر بیش و کمی
نه مزرع دوست را از آن آب نمی — نه لشگر خصم را از آن توپ غمی (۱)

(دهخدا)

۱ـ این شعر را به یغمای جندقی نیز نسبت میدهند

آب به عمان بردن

امثال و حکم ج۱ ص۱۲

زیره بکرمان بردن

آب عمان نو باوه آوردن

ماخذ این مثل روایتی است که شیخ عطار در مصیبت نامه بدینطریق منظوم فرموده است:

بود آن اعرابیی در گوشه‌یی — ماندهٔ بی زادی و بی توشه‌یی
گوشه‌یی کان جای مشتی عور بود — آب او گه تلخ و گاهی شور بود
درمذلت روزگاری می گذاشت — روز وشب در اضطراری می گذاشت
خشک سالی گشت قحطی آشکار — مرد شد از ناتوانی بی قرار
شد زشورستان برون جای دگر — تا رسید آخر بآبی چون شکر
چون بدید آن آب خوش مرد سلیم — گفت بی شك هست این آب نعیم
آب دنیا تلخ وزشت آید پدید — آب شیرین از بهشت آید پدید
حق تعالی از پس چندین بلا — کرد روزی این چنین آبی مرا
روی آن دارد کزین آب روان — پر کنم مشکی و بر خیزم دوان
مشك بر گردن رهی بیرون برم — تحفه‌یی سازم بر مأمون برم
بی‌شکم مأمون ازاین آب لطیف — خلعتی بخشد چو آب من شریف
مشك چون پر کردو پیش آورد راه — همچنان میرفت تا نزدیك شاه
باز گشته بود مأمون از شکار — کرد خدمت گفت بر گو تا چه کار
گفت آوردستم از خلد برین — هدیه یی بهر امیرالمؤمنین
گفت چیست آن هدیه‌ای نیکوسرشت — گفت ماءالجنه آبی از بهشت
این بگفت ومشك پیش آورد باز — در زمان مامون بجای آورد راز
از فراست حال او معلوم کرد — می نیارستش زخود محروم کرد
چون چشید آن آب گرم بویناك — گفت احسنت اینت زیبا آب پاك
هست این آب از بهشت اکنون بخواه — تا چه می باید ترا از پادشاه

گفت هستم از زمینی شوره زار — آب او تلخ و هوایش پر غبار
هم طراوت برده از خاکش سموم — هم زتف او شده سنگش چوموم
در قبیله او فتاده فاقه یی — هیچکس را نه بزی نه ناقه یی
خشک سالی گشته کلی آشکار — جمله مردم شده مردار خوار
حال خود باشاه گفتم جمله راست — چو نشدی واقف کنون فرمان تراست
ریخت مامون آنزمانش در کنار — بر سر آن جمع دیناری هزار
گفت بستان زر بشرط آنکه راه — پیش گیری زود هم زین جایگاه
بی توقف باز گردی این زمان — زانکه نیست اینجا ترا بودن امان
زرستد آن مرد و حالی باز گشت — با خلیفه سائلی همراز گشت
گفت برگوی ای امیرالمؤمنین — کزچه تعجیلش نمودی اینچنین
گفت اگر او پیشتر رفتی براه — آب دیدی در فرات این جایگاه
از زلال او شدی حالی خجل — باز گشتی از بر ما تنگدل
عکس آن خجلت رسیدی تا بماه — آینهٔ انعام ما کردی سیاه
او وسیلت جست سوی ماز دور — چو نکنم از خجلت این مسکین نفور
او بوسع خویش کار خویش کرد — من توانم مکرمت زو بیش کرد
چون شدم از حال او آگاه من — باز گردانیدمش از راه من

ومحمد عوفی درجوامع الحکایات (باب اول ازقسم دوم) این حکایت را شبیه بگفتهٔ عطار آورده است.

اینك روایت عوفی :

آورده اند که در آن وقت که امیرالمؤمنین مامون رضی الله عنه رایت خلافت نصب کرد و آثار کرم او باقطاع وارباع عالم برسید درعهد او اعرابیی بود که مسکن او شورستانی بی نبات بود ودر آن قبیله چشمه یی بود وهر آب که از مشك سحاب بدان رسیدی بسبب شوری خاك آن زمین شور شدی ، از اتفاق عجب قحطی پدید آمدوحدتی روی نمود وامساك باران اتفاق افتاد واهل قبیله پریشان شدند بضرورت آن اعرابی ازمسکن خودغربت اختیار کرد وبرسبیل انتجاع روی بحضرت امیرالمؤمنین نهاددرراه که می آمدچون ازحد زمین خود برون

آمد وبموضعی برسید آب‌شیرین درغدیری جمع‌آمده بود وبسبب مرور زمان صافی گشته وزهومت آن‌را اجزای خاك تمامت جذب کرده اعرابی قدری‌از آب بچشید وتعجب کرد وبیچاره نمی‌دانست که درجهان‌آب خوش باشد و هر گز نخورده‌بود ؛

بیت

مرغی که خبر ندارد درآب زلال منقاردرآب‌شور دارد همه‌سال

باخود گفت والله ماهذاالافی‌الجنة بخدای که‌این بهشتی‌است که‌آفریدگار عالم‌بجهت‌آنك مرا ازرنج وبلیت خلاص دهد از بهشت این آب فرو فرستاده است صواب‌آن باشد که قدری ازاین بردارم وبنزدیك خلیفه برم،پس قدری بر گرفت وروی‌براه‌آورد وچون بنزدیك‌کوفه‌رسید رکاب دولت‌امیرالمومنین بسبیل شکار برلب فرات آمده‌بود ودرآن نواحی طوف میکرد .

ناگاه اعرابی برسید امیرالمومنین فرمود تااورا بخدمت آوردند ، پرسید که‌ای اعرابی چه‌تحفه‌آورده‌یی، گفت‌ماءالجنة یاامیرالمومنین حضرت ترا آب بهشت‌آورده‌ام‌آبی زلال وصافی خوشگوار ، مامون با کمال فراست صورت (حال) اوبشناخت فرمودکه بیار مشك درپیش امیرالمؤمنین بود ، فرمودکه مشك اورا درمطهرتهی کردند وازراه‌لطف قدری‌چشید ، گفت‌راست گفتی ای اعرابی حاجت چیست؟

گفت یاامیرالمؤمنین قحط وتنگی مرا ازمسکن خودآواره کرد وهیچ مقصدی جز درگاه امیرالمؤمنین ندانستم ، امیرالمومنین فرمود که حاجت توروا کنم بشرط آنکه هم ازاینجا بازگردی وبمسکن خودروی،اعرابی گفت: قبول کردم ، امیرالمومنین فرمود تامشك‌ویرا پرزرکردند و موکل بروی گماشت تاهم ازآنجا بطرف بادیه روان‌کرد، خواص ومقربان سؤال‌کردند که یاامیرالمومنین حکمت درباز گردانیدن چه‌بود گفت زیراکه اگر گامی چند پیشتر رفتی وآب فرات بدیدی ازتحفهٔ خودشرم داشتی ومن شرم دارم که‌کسی بخدمت من تحفه‌یی بامید آورد وشرم زده وخجل باز گردد زهی حیاوکرم که‌جهانی کرم درزیر رکاب این‌فنا می رود.

ونیز مولانا در مثنوی آورده:

یك شب اعرابی زنی مرشوی را / گفت و از حد برد گفتگوی را
کاین همه فقرو جفاها میکشیم / جمله عالم درخوشی ما ناخوشیم
نانمان نی، نان خورشمان درد ور شك / کوزه‌مان نی آبمان از دیده اشك
جامه مـا روز تـاب آفتاب / شب نهالین و لحاف از ماهتاب
قرص مه را قرص نان پنداشته / دست سوی آسمان برداشته
ننك درویشان ز درویشی مـا / روز وشب از روزی اندیشی ما
خویش و بیگانه شده از مارمان / برمثال سامری از مـردمان

***

شوی گفتش چندجوئی دخل وکشت / خود چه ماندازعمر افزونتر گذشت
عاقل اندر بیش و نقصان ننگرد / زانکه هر دو همچوسیلی بگذرد

***

زن بر او زد بانك کی ناموس کیش / من فسون تو نخواهم خورد بیش
ترهات از دعوی و دعوت مجوی / رو سخن ازکبرو از نخوت مگو

***

مرد چون‌این طعنه‌ها از زن شنفت / مستمع‌شد بعدازآن بین تاچه گفت
گفت ای‌زن توزنی یا بوالحزن / فقر فخر آمد مرا طعنه مزن
مال وزر سر را بود همچون کلاه / کل بود آن کز کله سازد پناه
آنکه زلف و جعد ورعنا باشدش / چون کلاهش رفت خوشتر باشدش
ترك جنك و سرزنش ای زن بگو / ور نمیگوئی بترك من بگو
برسر این ریشها نیشم مزن / زخمها برجان بی‌خویشم مزن
ورخمش گردی وگرنه آن کنم / که همین دم ترك خانمان کنم

***

زن چودید اورا که تند و توسنست / گشت گریان گریه خود دام زنست
گفت از توکی چنین پنداشتم / از تو من امید دیگر داشتم
زن درآمد از طریق نیستی / گفت من خاك شمایم نی‌ستی

جسم وجانم هرچه هستم آن تو است — حکم وفرمان جملگی فرمان تست
گرز درویشی دلم از صبر جست — بهرخویشم نیست آن بهر تو است
تو مرا در دردها بودی دوا — من نمیخواهم که باشی بینوا

* * *

زین نسق میگفت بالطف و گشاد — در میان گریه بر روی او فتاد
گریه چون ازحد گذشت وهای‌های — از حنینش مرد را شددل زجای
شد ازآن باران یکی برقی پدید — زد شراری بردل مرد وحید

* * *

مرد گفت اکنون گذشتم از خلاف — حکم داری تیغ برکش از غلاف
هرچه گوئی مر ترا فرمان برم — ور بد و نیك آید آنرا ننگرم

***

گفت زن نك آفتابی تافته است — عالمی زو روشنائی یافته است
نایب رحمان خلیفه کردگار — شهر بغداد است از وی چون بهار
گر به پیوندی بدانشه شه شوی — سوی هر ادبار تاکی میروی

***

گفت من شه را پذیران چون شوم — بی‌بهانه سوی او منچون روم
نسبتی باید مرا یا حیلتی — هیچ پیشه راست شد بی آلتی

***

گفت زن صدق آن بود کز بودخویش — پاك برخیزی تو از مجهود خویش
آب باران است ما را در سبو — ملکت و سرمایه و اسباب تو
این سبوی آب را بردار و رو — هدیه سازو پیش شاهنشاه شو
گو که ما را غیراین اسباب نیست — در مفازه هیچ به زین آب نیست
گر خزانش پر ز در فاخر است — این چنین آبش نباشد نادر است

* * *

مرد گفت آری سبو را سر ببند — هین که این هدیه است ماراسودمند
در نمد در دوز تو این کوزه را — تـا گشاید شه بهدیه روزه را

کاین چنین اندر همه آفاق نیست / جز رحیق و مایه ازواق نیست
ز آنکه ایشان ز آبهای تلخ و شور / دائماً پـر علتند و نیم کـور

* * *

آن عرابی از بیابان بعید / بر در دار الخلافه چون رسید
پس نقیبان پیش اعرابی شدند / بس گلاب لطف بر رویش زدند
حاجت او فهمشان شد بیمقال / کار ایشان بد عطا پیش از سؤال
پس بدو گفتند یا وجه العرب / از کجائی چونی از راه و تعب

* * *

با نقیبان حال خود را آن عرب / چون بگفت او دید هنگام طلب
آن سبوی آبرا در پیش داشت / تخم خدمت را در آنحضرت بکاشت
گفت این هدیه بدان سلطان برید / سائل شه را ز حاجت وا خرید
آب شیرین و سبوی سبز و نو / ز آب بارانی که جمع آمد بگو
خنده میآید نقیبان را از آن / لیك پذرفتند آن را همچو جان

* * *

چون خلیفه دید واحوالش رسید / آن سبو را پر ز زر کرد و مزید
داد بخششها و خلعتهای خاص / آن عرب را کرد از ناقه خلاص
پس نقیبی را بفرمود آن قباد / آن جهان بخشش و آن بحر داد
آن سبوی زر بدست او دهید / چونکه واگردد سوی دجله‌اش برید
از ره خشك آمده است و آن سفر / از ره دجله اش بـود نزدیکتر
چون بکشتی بر نشیند رنج راه / خود فراموشش شود آن جایگاه
همچنان کردند و دادندش سبو / پر زر و بردند تا دجله دو تو
چون بکشتی در نشست ودجله دید / سجده میکرد از حیا و می‌خمید
کای عجب لطف آنشه وهابرا / وین عجب تر کو ستد آن آبرا

(مثنوی جلد اول)

آب در شیر داشتن

امثال وحکم جلد اول ص۸

قطره قطره جمع گردد وانگهی دریاشود

این مثل ماخوذ ازداستانی است که درقابوسنامه آمده است

مردی بود گوسفند دار ورمهای بسیار داشت و اورا شبانی بود بغایت پارسا ومصلح هرروز شیر گوسفندان چندانك بودی، خود را ازسود و زیان‌و کم بیش، هم چندانك بحاصل کردی، بنزدیك خداوندان گوسفند بردی، آن مرد که شیر بردی آب بروی نهادی وبشبان دادی وگفتی برو وبفروش و آن شبان آن‌مرد را نصیحت میکرد وپند می‌داد که: ای‌خواجه، بامسلمانان‌خیانت مکن‌که هرکه بامردمان خیانت‌کند عاقبتش نامحمود بود. مردسخن شبان نشنید وهم‌چنان آب‌میکرد تااتفاق را یك‌شب این‌گوسفندان را در رودخانه بخوابانید وخود بربالای بلندی برفت وبخفت وفصل بهاربود، ناگاه بارانی عظیم ببارید وسیلی بخاست واندرین رودخانه افتاد واین‌گوسفندان را همه را هلاك کرد.

گفتی آن‌آب قطره قطره همه جمع شد ناگه‌و ببرد رمه

ودیگرروزشبان بشهرآمد و پیش خداوند گوسفندان رفت بی‌شیر، مرد پرسیدکه: چرا شیر نیاوردی ؟ شبان گفت: ای‌خواجه ترا گفتم‌که آب‌برشیر میامیز، که خیانت باشد، فرمان من‌نکردی اکنون‌آن آبهاکه همه نرخ‌شیر مردمان را داده بودی جمله شدند و دوش حمله آوردند وگوسفندان تـرا جمله ببردند.

ومحمدعوفی‌نیزدرجوامع الحکایات‌آورده

۲ـ آورده‌اند که یکی ازمعاریف بصره گوسفندان داشتی و هرروزکه شبان شیرآن بدوشیدی اوآب‌بسیار برآن نهادی‌وبفروختی. روزی شبان‌اوی راگفت : ای خواجه خیانت مکن، که عاقبت آن وخیمست. خواجه برآن التفات نکردی. روزی‌گوسفندان اوردامن‌کوه بودند، ناگاه بارانی عظیم بیامد وسیلی شگرف روان‌شد و جمله گوسفندان ببرد. پس شبان بنزدیك خواجه آمد . خواجه گفت: چراگوسفندان را نیاوردی گفت: ای خواجه.

آبها که باشیر می‌آمیختی جمله جمع‌شدند وسیلی گشت و گوسفندان‌را ببرد.

سعدالدین کافی بخارائی شاعرقرن ششم‌این داستان‌را چنین‌سروده

بد خواجه‌ای شبان که گرفتی همیشه شیر
آری شبان زشیر گرفتن توانگر است
در کوزه‌های شیر فزودی همیشه آب
بفروختی بخلق کـه شیر مطهر است
پیوسته شیر خود را با آب می‌فروخت
پنداشت کاره‌ا همه ساله برابر است
بنگر بدان شبان چه‌رسید از بلای حرص
اینك بگویمت که دلت نیك غم خورست
سیلی در آمد و رمهٔ خواجه را ببرد
فریادکرد خواجه که چه شورو چه‌شراست
آواز داد هاتفی از گوشه‌ای و گفت
کین خاك توده خانه پاداش وکیفراست
آن قطره های آب که در شیر می‌زدی
شدجمع و سیل گشت وچنین‌فتنه گستراست

ونیزخسرودهلوی‌در مطلع الانوارسروده

داشت شبانی رمه در کوهسار
پیر و جوان گشته از وشیرخوار
شیر که از بز بسبو ریختی
آب در آن شیر در آمیختی
بردی از آن آب ملمع بشیر
نقرهٔ چون شیر ز برنا و پیر
روزی از آن کوه بصحرای خاك
سیل در آمد رمه را برد پاك
آنکه جهان سوخته شیر کرد
سوخته شد ناگه از آن شیرسرد
شیر خنك از تف تابش بسوخت
جمله آن شیر ز آبش بسوخت
خواجه چو شد باغم وآزارجفت
کار شناسیش در آن کار گفت
کان همه آب توکه درشیر بود
شد همه سیل و رمه را در ربود

ونظیر این حکایت در انوار سهیلی باب دهم ص۴۶۹ چاپ دوم چنین امده است .

آورده‌اند که در زمان پیش ستمکاری بودکه هیزم درویشان باشتلم و حیف بخریدی ودر بهای آن مضایقه بسیار نمودی کمتر از آنچه قیمت بودی بدادی و در زمستان برتوانگران طرح کردی و بر اضعاف آنچه قیمت عدل باشد بها بستاندی هم درویشان ازجور او بجان آمده بودند و هم‌توانگران از جفای او بفغان .

سینه دلسوخته‌گان زو کباب کلبه محنت زدگان زو خراب

روزی هیزم درویشی بزور بکشید ونیمه بها بدان فقیر بینوا بیش‌نداد درویش دست بدعا بآسمان برداشت وروی نیاز بقبلهٔ خضوع وخشوع‌آورد .

ای ظالم از دعای بدایمن مشو که شب
گریان دعا کنند که خون از دعا چکد

دراین محل صاحبدلی برسیدو برآن حال‌وقوف یافته زبان ملامت‌برآن ظالم بگشود و گفت

بترس از تیر بـاران ضعیفان ظالماآخر
که هرکه ازضعف‌نالانترقویتر زخم‌پیکانش

با بیچارگان که جزدرگاه حضرت الهی پناهی ندارند بدینهوال سلوك مکن وبردردمندان که همه‌شب چون شمع ازسوز دل اشك بارند بدینگونه ستم روامدار، وخانه سینه‌غریبان‌را باآسیب بیداد ویران مساز وخون دل‌یتیمان رابجای شراب درجام انتقام مریز «مخور این‌قدح که‌فردا بخمارخواهی‌آمد» آن ستمگر پرغرور از سخن آن عزیز برنجید و از روی استکبار و حمیت جاهلیت روی‌درهم‌کشیدو گفت.

برو ای شیخ و زین بیش مده درد سرم
که دو صد خرمن افسانه بیکجو نخرم

درویش روی ازوی بتافت وبگوشه خلود خود شتافت‌قضارا درهمان‌شب آتشی درانبارهیزش افتاد وازآنجا بخانه‌ومنزل سرایت کرده متاعی که‌داشت پاك بسوخت وآن‌بیدادگر را ازبستر نرم بخاکستر گرم نشانید قضارا بامداد

همان عزیز که روز گذشته نصیحت میفرمود بسر محله رسید ظالم‌رادید که با متملقان میگوید ندانم این آتش ازکجا درسرای من‌افتاد آن‌عزیز فرموداز دل‌درویشان وسوز سینه دل ریشان ..

ونیز سعدی در گلستان گوید

ظالمی را حکایت کنندکه هیزم درویشان خریدی بحیف وتوانگران‌را دادی بطرح صاحبدلی بر اوگذارکرد وگفت :

ماری‌توکه‌هر که‌رابه‌بینی‌به‌زنی — یا بوم که هر کجا نشینی بکنی
زورت ار پیش میرود با ما — بـا خداوند غیب دان نرود
زورمندی مکن بـر اهل زمین — تا دعائی بـر آسمان نرود

حاکم ازگفتن اورنجید وروی ازنصیحت او درهم‌کشید وبر او التفات نکرد تا شبی‌که آتش مطبخ درانبار هیزمش افتاد وسایر املاکش بسوخت و از بستر ترش بخاکستر گرم نشانید اتفاقاً همان شخص بر او بگذشت دیدش کـه بـا یاران همی گفت ندانم این آتش از کجـا در سرای من افتاد گفت از دل درویشان .

(گلستان‌سعدی باب‌اول)

آب کم‌جو تشنگی آور بدست

امثال وحکم جلد۱ ص ۱۲

این مصرع ازشعرمثنوی است درباره‌آنکه:

حق‌تعالی هرچه داد و آفرید باستدعا آفرید خود را محتاج چیزی دیگر بایدکرد تابدهد امن یجیب‌المضطر اذادعا

حقتعالی کاین سماوات آفرید — از برای رفع حاجات آفرید
هر که جـویاشد بیابد عـاقبت — مایه‌اش درداست واصل‌مرحمت
هرکجا دردی دوا آنجا رود — هر کجا فقری نوا آنجا رود
هوکجا مشکل جواب آنجا رود — هرکجا پستی‌است‌آب‌آنجارود
آب‌کم جو تشنگی آور بدست — تا بجوشدآبت ازبالا و پست

تا نـزایـد طفلك نـازك گلو کی روان گردد زپستان شیر او

(مثنوی جلدسوم)

آخوند خدا بدندهد

امثال و حکم جلد ۱ ص ۲۱

فرهنگ عوام ص ۱۵

کودکان مکتبی از اوستاد رنج دیدنـد از ملال واجتهاد

مشورت کردند در تعویق کار تـا معلم در فتد در اضطرار

چون نمی‌آید ورا رنجوری‌ئی ؟ که بگیرد چند روز اودوری‌ئی

تا رهیم از حبس و ازتنگی کار هست اوچون کوه خارا برقرار

آن یکی زیرکترین تدبیر کرد که‌بگوید اوستا چونی تو زرد

خیر باشد رنگ‌تو بر جای نیست این اثر یااز هوا یاازتبی‌است

اندکی اندر خیال افتد از این تو برادر هم مددکن اینچنین

چون درآئی از در مکتب بگو خیر بـاشداوستاداحوال تـو

آن خیالش اندکی افزون شود کز خیالی عاقلی مجنون شود

آن سوم آن‌چهارم آن‌پنجم چنین در پی ما غم نمایند و حنین

تا چوسی کودك‌تواتر این‌خبر متفق گـویند بـاشد مستقر

هریکی گفتش که شاباش‌ای‌ذکی یـاد بختت بـر عنایت متکی

متفـق گشتند در عهـد وثیـق که نگرداند سخن را یك رفیق

بعدازآن سوگندداداوجمله را تا که غمازی نگوید ماجرا

رأی‌آن کودك بچربید از همه عقل او درپیش میرفت از رمه

* *

روز گشت وآمدند آن کودکان برهمین فکرت بمکتب شادمان

جمله استادند بیرون منتظر تادر آید از در آن یار مصر

* * *

او در آمد گفت استادا سلام — خیر باشد رنگ و رویت زرد فام

گفت استانیست رنجی مر مرا — تو برو بنشین مگو یاوه هلا

نفی کرد اما غبار و هم بد — اندکی اندر دلش ناگاه زد

اندر آمد دیگری گفت اینچنین — اندکی آن وهم افزون شد براین

همچنین تا وهم اوقوت گرفت — ماند اندر حال خود بس در شگفت

***

گشت استا سخت سست از وهم و بیم — برجهید و میکشانید او گلیم

خشمگین با زن که مهر اوست سست — من بدینحالم نپرسید او نخست

خود مرا آگه نگرد از رنك من — قصد دارد تا رهد از ننك من

او بحسن وجلوه خود مست گشت — بی‌خبر کز بام من افتاد طشت

آمدو در را بتندی بر گشاد — کودکان اندر پی آن اوستاد

گفت زن خیر است چون زود آمدی — که مبادا ذات نیکت را بدی

گفت کوری رنك وروی من ببین — از غمم بیگانگان اندر حنین

تو درون خانه از بغض و نفاق — می نشینی حال من در احتراق

گفت زن ای خواجه عیبی نیستت — وهم وظن لاش بی معنیستت

گفت ای غر تو هنوزی در لجاج — می نبینی این تغیر وارتجاج

ورتو کورو کر شدی مارا چه جرم — مادراین رنجیم ودراندوه گرم

گفت ای خواجه بیارم آینه ؟ — تا بدانی که ندارم من گنه

گفت رو نه تورهی نه آینهت — دایما در بغض و کینی وعنت

جامه خواب مرا رو گستران — تابخسبم که سرمن شد گران

زن توقف کرد و مردش بانك زد — کی عدوزوتر، ترا این می‌سزد؟

جامه خواب آورد و گسترد آن عجوز — گفت امکان نی و باطن پرسوز

گر بگویم متهم دارد مرا — ورنگویم جد شود این ماجرا

***

گر بگویم او خیالم بد زند — فعل دارد زن که خلوت میکند

مرمرا از خانه بیرون میکند — بهر فسقی فعل وافسون میکند

جامه خواب افکند واستاد اوفتاد — آه آه وناله از وی می بزاد

کودکان آنجا نشستندو نهان
کاینهمه کردیم و مازندانیم
هین‌دگر اندیشه‌ای باید نمود
گفت آن‌کودك که ای قوم پسند
چون‌همیخوانند گفت‌ایکودکان
درد سرافزاید استارا ز بانگ
گفت استاداست، میگوید روید
پس برون جستند سوی خانه‌ها
مادرانشان‌خشمگین گشتندو گفت
وقت تحصیل است اکنون و شما
عذر آوردند کای مادر تو بیست
از قضای آسمان استاد ما
مادران گفتند مکرست و دروغ
ما صباح آئیم پیش اوستا
کودکان گفتند بسم‌الله روید
بامدادان آمدند آن مادران
هم عرق کرده زبسیاری لحاف
آه آهی میکند آهسته او
خیر باشد اوستا این درد سر
گفت منهم بی‌خبر بودم از آن

درس میخواندند با صداندهان
بدنبائی بود وما بد بانیم
تا ازاین محنت فرح یابیم زود
درس خوانید و کنید آوا بلند
بانگ ما استاد را دارد زیان
ارزد این کودرد یابد بهرداك ؟
درد سرافزون شدم بیرون شوید
همچومرغان در هوای دانه‌ها
روز کتاب و شما بالهو جفت!
میگریزید از کتاب و اوستا
این گناه ازما و ازتقصیر نیست
گشت رنجور و سقیم و مبتلا
صد دروغ آرید بهرطمع دوغ
تا به‌بینیم اصل این مکر شما
بردروغ و صدق ما واقف شوید
خفته استا همچو بیمار گران
سربسته رو کشیده در سجاف
جملگان گشتند هم لاحول گو
جان تومارا نبود از این خبر
آگهم کردند این مادرغران...

(جلد سوم مثنوی)

استاد فروزانفر ماخذ این‌داستان مثنوی‌را ازفردوسی‌الحکمة ص ۵۳۷ بشرح‌ذیل: نقل می کند وبلفظی‌ایضاًان‌صبیانا عبثوا بمعلمهم فمازالوایقولون ان لونك متغیر وقواك ضعیف حتی‌اذاانصرف الی‌منزله‌لام امراته علی انه لم‌تجزه بما اخبره‌الصبیان.

ونظیر آن‌را ازکتاب‌عیون‌الاخبار ص ۴۱ جلد دوم. آورده
و من حمقی قریش‌الاحوص‌بن جعفربن عمروبن حریث‌قال‌الله یوما

مجالسوه مابال وجهك اصفرا تشتكى شيئاً و اعاد واعليه ذلك فرجع الى اهله يلومهم ويقول لهم اناشاك ولا تعلمونني القوا علي الثياب وابعثوا الى الطبيب.

واین حکایت مطابق نقل عیون الاخبار درشرح نهج البلاغه از ابن ابی الحدید ج ۴ ص ۲۶۰ نیز آمده.

(مأخذ قصص و تمثیلات مثنوی)

و در کلیله نزدیك باین مضمون این داستان آمده است:

آورده‌اند که زاهدی ازجهت قربان گوسپندی خرید درراه قومی بدیدند طمع کردند و بایکدیگر قرار دادند که اورا بفریبندو گوسپند ببرند پس یك تن ازپیش درآمد و گفت ای شیخ این سگ ازکجا می آری دیگر بدو رسید و گفت مگر شیخ عزم شکار دارد سیم بدو پیوست و گفت این مرد در کسوت اهل صلاحست اما زاهد نمی نماید که زاهدرا باسگ صحبت نباشد ودست و جامهٔ خویش را از اوصیانت واجب دارد ازاین نسق هر کسی چیزی گفت تاشکی دردل او افتاد و خود را متهم گردانید و گفت شاید بود که فروشنده این جادو بوده است وچشم بندی کرده درحال گوسپند بگذاشت و برفت وآن جماعت ببردند.

(کلیله ودمنه باب البوم والغربان ص ۱۸۹)

آخوند نباتی یعنی کشك

امثال وحکم ج ۱ ص ۲۰

آخوندی را باستهزاء آخوند کشگی مینامیدند واو برمی آشفت و بگوینده ناسزا می گفت روزی کسی باو آخوند نباتی خطاب کرد. آخوند خیره باو نگریست و گفت:

ای ملعون» آخوند نباتی یعنی کشك؟ حالا این جمله‌را پس از نقل گفته کسی که مطلبی را بکنایه اداکرده برای تبیین مقصوداو آورند.

مثال:

وکیل مازندران درمجلس گفت« بحمدالله امور اداری مالیه مملکت هیچ نقصی ندارد) یعنی کشك.

(دهخدا)

زن آقا دهد بمهمان و دغ | چکند نیستش جز این در مشك
کهنه مشگش مباد هیچ تهی | یارب از دوغ تازه یعنی کشك

خاوری کاشانی

آدم گرسنه ایمان ندارد.

امثال و حکم دهخدا ج۱ ص۲۵

گویند مردی از گرسنگی مشرف بمرگ گردید. شیطان برای او غذائی آورد بشرط اینکه ایمان خودرا باو بفروشد. مرد پس از سیری، از دادن ایمان ابا کرد و گفت آنچه راکه در گرسنگی فروختم موهوم ومعدومی بیش نبود، چه :

آدم گرسنه ایمان ندارد

در اینمعنی آمده

نام درم مفلس ارشنید نپرسد | زانکه کند خون صد مسلمان پامال
گرگ گرسنه چو یافت گوشت نپرسد | کاین شتر صالح است یا خر دجال

(سعدی)

تهیدست را کار واژون بود | دلش سال ومه تنك ومحزون بود

الفقر سواد الوجه فی الدارین

من لامعاش له لامعاد له

کادالفقر ان یکون کفراً (حدیث)

با گرسنگی قوت پرهیز نماند | افلاس عنان از کف تقوی بستاند

(سعدی)

با جحی گفت روزکی حیزی | کز علی و عمر بگو چیزی
گفت باوی جحی که انده چاشت | دردلم حب و بغض کس نگذاشت

(سنائی)

از معده خالی چه قوت آید وازدست تهی چه مروت

(سعدی)

تشنه آب بسر چشمه حیوان چو رسد ... تو مپندار که از پیل دمان اندیشد
ملحد گرسنه در خانه خالی برخوان ... عقل باور نکند کز رمضان اندیشد

(سعدی)

زان رسولی کش حقایق داد دست ... کادفقراً ان یکون کفر آمدست

(مولوی)

عشق را با کافری خویشی بود ... کافری خود مغز درویشی بود

(عطار)

مرد مقل حال را بوقت گفتار اگر خود درچگانند بسیار گوی شمرند ، اگر مراعاتی نماید سپاس ندارند واگر مواساتی ورزد مقبول نیفتد، اگر حکیم بود بیدل منسوب شود واگر تجاسر کند بدیوانگی موسوم گردد. و بازمرد توانگر چون اندك هنری بود آنرا بزرك دارند واگر اندك دهشی از او ببینند شکروثنای بسیار گویند واگر بخیل باشد کدخدا سرودا نا گویند و اگر سخنی نه بروجه گوید ، بصد تأویل وتعلیل آنرا نیکو وشایسته گردانند.

(مرزبان نامه)

گر یهودی قراضه‌ای دارد ... خواجه نامدار و فرزانه است
زآنکه دین دارد و ندارد مال ... گرهمه بو علی‌است دیوانه‌است

(سعدی)

در این مورد کلمات بزرگان بنظم و نثر فراوان است.

مراجعه بجلد اول چکیده اندیشه‌ها ص۲۳۹ نگارش مولف شود.

آستین نو بخور پلو

امثال وحکم جلد اول ص۳۴
فرهنك عوام ص۲۲

کمال الدین ابن میثم(۱) ازفلاسفه وعلمای بزرك ودرعلوم معقول ومنقول بیمانند تا بدانجا که: خواجه نصیر طوسی ازمجلس تحقیق وی فیوضات گرفته وازاین

۱- صاحب کتاب شرح نهج البلاغه متوفی سال ۶۷۹

دانشمندطرفه حکایتی مشهوراست که اینمرد جلیل در بدایت امر و عنفوان حال در کنج انزوا و گوشه اعتزال بسر میبرد وخودرا بمخالطت ابناء جنس و مراودت مردم سلسله طالع نمیساخت. علمای عراق که ازمقام دانشوری و مراتب هنر اندوزی اوخبر داشتند نامهٔ بوی نگاشتند که: یا ذالعجب چگونه است که حضرت شیخ اجل وفیلسوف اعظم‌را باآنهمه دانش‌ومهارت که درفنون‌فضل و کمال بهره گشته است صیتی کامل وشهرتی شامل نیست‌و بسامشیخه‌واساطین که نه‌چون شیخ بر تحقیق معضلات معقول ومنقول قادرند و نه درحل مشکلات فروع واصول ماهر، معذلك دراقالیم ارض ذکری مذکور دارند و درآفاق عالم اثری مأثور

چون نامه عراقیان به‌ابن میثم رسید این‌دو بیت درجواب‌نوشت :

طلبت فنون‌العلم ابغی بهاالعلی فقصر بی عما سموت به‌القل

تبین لی ان‌المحاسن کلها فروع‌وان‌المال‌منهاهوالاصل

یعنی: انواع علوم بیندوختم تامقامی ارجمند گیرم ولی درویشی و تهیدستی ازنیل ما.ول مانع‌آمد.

پس‌دانستم که تمامت محاسن فرعندومال اصل.

افاضل عراق این‌نکته‌نپسندیده وتحاشی کردند ودیگر بار نوشتند که ایهاالشیخ ترا دراینمعنی‌ذلتی افتاده، کمال‌را بمال چه‌حاجت است وآموخته را باندوخته چه‌ضرورت ؟ چون‌مکتوب ایشان بنظرشیخ رسید شعری دیگر درجواب بنگاشت:

قدقال قوم بغیر فهم ماالمرءالا بالاصفریه

فقلت قول امرء حکیم ماالمرء الا بدرهمیه

من‌لم یکن در هم‌لدیه لم یلتفت عرسه الیه

یعنی: قومی ندانسته گفته‌اند که: مردی بزبان ودل است ومن‌بخردانه گفتم که: مردی بمال ومنال‌است. آنراکه درهم همراه نیست حتی همخوابه‌اش را باواالتفات نیست.

شیخ‌ابن مکتوب بفرستاد وخود ازدنبال به‌نیت زیارت ائمه عراق راه آن‌ملك گرفت، تاصدق سخن خویش بمعاینت معلوم‌دارد. چون وارد عراق‌شد

تبدیل جامه کرد ولباس کهنه پوشیده باهمان هیئت موهون وظاهر زبون بیکی ازمجالس تدریس که بارباب فضل ومشایخ مشحون بود، درآمد وسلام کرده در ذیل مجلس بنشست. حاضران جواب سلامی تکلف بازدادند. در اثناء مباحث علمی، مشکلی سخت پیش آمد. صدرنشینان مدرس از گشودن آن عقده فروماندند. ابن‌میثم ازصف نعال بزبان آمد بالبدیهه نطقی فصیح کرده وجوابی رسا فرمود، مستمعان عنایتی نیاورده واورا شایسته مخاطبه ندانستند ویکی بلسان سخریه او راسرزنش نمود. بالجمله وقت طعام رسید خوان بگستردند و با یکدیگر مشغول تناول شدند وبرای شیخ قسمتی جداگانه در سفالی کردند و فرستادند. چون مجلس بانجام رفت، شیخ نیزاز مدرس بیرون آمد و دیگر روز جامه دیگرگون ساخت وخودرا به ثیاب فاخر والبسه نفیس بیاراست ، عمامه‌ای عظیم برسرنهاد وعصائی طویل درکف گرفت وباچندین تکلف بدان محفل عزیمت فرمود، همینکه حاضران آن هیئت وشکوه دیدند پیش از وقت بپای خواستند وهرگونه پذیرائی بجای آوردند و شیخ را در صدر نشاندند، چون گفتگوی علمی افتاد، شیخ علی‌العمیاء بسخنان فاسد و اقوال کاسد تفوه نمود . مستمعان ازهرسو برآن افادات بارد و کلمات شارد آفرین‌ها گفتند وتحسینها کردند. همینکه هنگام طعام شد و بساط گسترده گشت شیخ آستین خویش درمیان ظرف طعام افکند وفرمود: **بخور ای آستین.** یاران از آن سخن در حیرت شدند و بیکدیگر اشارت کردند که مگر دانشوری بدین حشمت العیاذ بالله علتی دردماغ است ویاخفتی درعقل . شیخ چون استبعادی راکه ازآن قوم بودبدید، روی سوی ایشان داشت و گفت: هان ای جماعت شما را از این کردار چه انگار است همانا این اکرام واطعام حق این آستین و جامه‌های قیمتی میباشد نه خود وجود من، چه دیروز در کسرت فقر و هیأت زهد برشما واردشدم وازدرخضوع درپایان مجلس نشستم و تحقیقات عرشی آوردم وجز استهزاء وتوهین چیزی ندیدم، وامروز بازینت متکبران وزی دنیا پرستان آمدم وسخنان سست گفتم همه را درست انگاشتید غنا وجهل را بر فقروعلم رجحان گذاشتید . منم ابن‌میثم که رتبت آثار علم بمال منوط دانستم و در این معنی بشما اشعاری نگاشتم که‌ستوده نداشتید ومرا تخطئه

فرمودید. چون آن جماعت بامقام شهود مجال انکار نیافتند اقرار آوردند و اعتذار جستند.

(اقتباس :از نامه دانشوران جلد۳ص۲۸۵ چاپ قم)

نظیر این داستان:

گویند ملا نصرالدین باجامهٔ مندرس بولیمه عروسی حاضر شد اورا زده واز در راندند ملا بخانه برگشت لباسی نوو گرانبها بعاریت گرفته پوشیدو بازبدانجا شد. اینبار اورا گرم پذیرفته ودر صدرمجلس جای دادند. چون طعام حاضر شداوهیچ نمیخورد وتنها آستین خودرا بخوردنیها نزدیك برده میگفت:

آستین نو بخور پلو حاضرین ازمعنی اینکار شگفت پرسیدند گفت آن بارکه من باآستین کهنه آمدم مرا بزدند وبراندند پس این خوان گسترده آستین نوراست نه مرا.

نظیر این داستان درسفرنامه ناصر خسرو باین مضمون آمده است:

. . . وچون به آنجا رسیدیم ازبرهنگی وعاجزی به دیوانگان مانده بودیم وسه ماه بود که موی سر باز نکرده بودیم وخواستیم که در گرمابه رویم باشد که گرم شویم که هوا سرد بود وبارانی ومن وبرادرم هریك لنگی کهنه پوشیده بودیم وپلاسپاره‌ای درپشت بسته از سرما گفتم اکنون مارا در حمام گذارد خرجینگی بود که کتاب درآن می نهادم بفروختم وازبهای آن درمکی چندسیاه در کاغذی کردم که به گرمابه‌بان دهم باشد که مارادمکی زیادتر در گرمابه بگذارد که شوخ ازخود بازکنیم چون آن درمکها پیش او نهادیم درما نگریست پنداشت که دیوانه‌ایم گفت بروید که هم‌اکنون مردم از گرمابه بیرون می‌آیند و نگذاشت که مابه گرمابه برویم ازآنجا با خجالت بیرون آمدیم و به شتاب برفتیم کودکان بردر گرمابه بازی کردند پنداشتند که دیوانگانیم در پی ما افتادند وسنك می انداختند وبانك می کردند مابه گوشه‌ای بازشدیم وبه تعجب درکار دنیا می نگریستم.

و مکاری از ماسی دینار مغربی می‌خواست وهیچ چاره نداشتیم جز آنکه ازوزیرملك اهواز که اورا ابوالفتح علی بن احمد می گفتند یاری خواهیم

واومردی اهل بود و فضل داشت از شعر و ادب و کرمی تمام به بصره آمده با ابناء حشم در آنجا مقام کرده امادرشغلی نبود پس مرا درآن حال بامردی پارسی که هم از اهل فضل بود آشنایی افتاده بود واورا باوزیر صحبتی بودی و به هر وقت نزد اوتردد کردی واین پارسی هم دستتنگ بود و وسعتی نداشت که حال مرا مرمتی کند احوال را نزد وزیر باز گفت چون وزیر بشنید مردی را با اسبی نزدیک من فرستاد که چنانکه هستی برنشین و نزدیک من آی من از بدحالی و برهنگی شرم داشتم ورفتن مناسب ندیدم رقعه‌ای نوشتم وعذری خواستم و گفتم که بعدازاین خدمت رسم وغرض من دو چیز بود یکی بینوایی دوم گفتم همانا اورا تصور شود که مرا درفضل مرتبه‌ای است زیادت تاچون بر رقعهٔ من اطلاع یابد قیاس کند که مرا اهلیت هست تاچون به خدمت او حاضر شوم خجالت نبرم درحال سی دینار فرستاد که این را به بهای تنجامه بدهید از آن دو دست جامهٔ نیکو ساختیم وروز سیوم به مجلس وزیر شدیم..

بعد از آنکه حال دنیاوی ما نیك شده بود، هریك لباسی پوشیدیم روزی به آن گرمابه شدیم که مارا درآنجا نگذاشتند. چون ازدردر رفتیم گرمابه‌بان وهرکه آنجا بود همه برپای خواستند و بایستادند. چندانکه ما درحمام شدیم. دلاك وقیم درآمدند وخدمت کردند. و به وقتی که بیرون آمدیم هرکه در مسلخ گرمابه بود همه برپای خواسته بودند و نمی‌نشستند تاجامه پوشیدیم و بیرون آمدیم. ودرآن میانه حمامی به یاری ازآن خود گفت: «این جوانان آننکه فلان روز ما ایشان را درحمام نگذاشتیم» گمان بردند ماز بان ایشان ندانیم من بزبان تازی گفتم که راست میگویی. ما آنیم که پلاسپاره‌ها درپشت بسته بودیم آن مردخجل شدوعذر خواست و این هردوحال درمدت بیست روز بود.

(سفرنامه ناصرخسرو علوی)

درکتاب ملانصرالدین چاپ گوتمبرك ص۱۸۹ این مضمون آمده :

روزی ملابحمام رفته بود ولی خدمه حمام بهیچوجه اعتنائی باو ننموده ، وخدمتی انجام ندادند بااینحال ملاوقت خروج ازحمام ده‌دینار بحمامی داد و خدمه را ازاین بخشش فوق‌العاده متحیر گذاشته وممنون گردانید هفتهٔ دیگر که بحمام رفت مورد احترام بی‌اندازه قرار گرفته و هریك ازخدمه بنوعی

اظهار ارادت مینمودند ولی با اینهمه ملادروقت بیرون رفتن فقط یکدینار بآنها داد حمامیها بی‌اندازه متغیر گردیده پرسیدند سبب بخشش بی‌جهت هفتهٔ قبل ورفتارامروزت چیست ملا گفت مزدامروزحمام راآنروزومزدآن روزراامروز پرداختم .

و نیزسعدی در بوستان آورده

فقیهی کهن جامهٔ تنگدست — در ایوان قاضی بصف بر نشست
نگه کرد قاضی در او تیز تیز — معرف گرفت آستینش که خیز
ندانی که برتر مقام تو نیست — فروتر نشین ، یا برو، یا بایست
نه هر کس سزاوار باشد بصدر — کرامت بجاهست ومنزل بقدر
دگر ره چه حاجت بپند کست — همین شرمساری عقوبت بست
بعزت هر آنکو فروتر نشست — بخواری نیفتد ز بالا به پست
بجای بزرگان دلیری مکن — چوسرپنجه‌ات نیست شیری‌مکن
چودیدآن‌خردمند درویش‌رنک — که بنشست‌وبرخاست‌بختش‌بجنک
چوآتش برآورد بیچاره دود — فروتر نشست از مقامی که بود
فقیهان طریق جدل ساختند — لم ولا و اسلم در انداختند
گشادند بر هم در فتنه باز — بلا ونعم کرده گردن دراز
توگفتی خروسان شاطر بجنك — فتادند در هم بمنقار وچنك
یکی بیخوداز خشمناکی‌چومست — یکی برزمین میزند هردودست
فتادند در عقدهٔ پیچ پیچ — که درحل آن ره نبردند هیچ
کهن جامه درصف آخرترین — بغرش در آمد چو شیر عرین
بگفت ای صنادید شرع‌رسول — بابلاغ تنزیل و فقه و اصول
دلایل قوی باید ومعنوی — نه‌رگهای گردن بحجت قوی
مرانیز چوگان‌لعبست‌وگوی — بگفتند اگر نیك دانی بگوی
پس‌آنگه بزانوی عزت نشست — زبان برگشادو دهانها ببست
بکلک فصاحت بیانی که داشت — بدلها چونقش نگین برنگاشت

سر از کوی صورت بمعنی کشید قلم بر سر حرف دعوی کشید
بگفتندش از هر کنار آفرین که بر عقل و طبعت هزار آفرین
سمند سخن تا بجایی براند که قاضی چو خر در وحل بازماند
(بوستان سعدی باب چهار)

گر یهودی قراضه ای دارد خواجه نامدار و فرزانه است
زانکه دین دارد و ندارد مال گر همه بوعلی است دیوانه است
(سعدی)

مرا بتجربه معلوم شد در آخر کار که قدر مرد بعلم است و قدر علم بمال
(جلال الدین دوانی)

فصاحة سحبان وخط ابن مقلد وحكمة لقمان وزهد ابن ادهم
اذاجمعت فی المرء والمرء مفلس فليس لـه قدر بمقدار درهـم

منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست
هرجا که رفت خیمه زد و بارگاه ساخت
و آنرا که بر مراد جهان نیست دسترس
درزاد و بوم خویش غریب است و ناشناخت
(سعدی)

آسیاباش، درشت بستان نرم بازده

امثال وحکم ج ۱ ص ۳۵
این مثل ماخوذ از این جمله است

یک روز شیخ ما با جمع صوفیان بدر آسیائی رسید. سر اسب کشید و ساعتی توقف کرده پس گفت میدانید این آسیا نه چه می گوید؟ می گوید که تصوف این است که من در آنم. درشت می ستانم و نرم باز میدهم.
(اسرار التوحید فی مقامات الشیخ ابی سعید)

آقا شکسته نفسی می کند

امثال وحکم جلد اول ص ۴۰
مریدی مدعی شد پیر او چون کامل است در همه انواع فضائل بر سایر

ابنـاء نوع برتری دارد. شنونده برسبیل انکار پرسید آیاشیخ خط را نیزاز میرعماد بهتر نویسد؟ گفت البته چنین است.

مشاجره دراز کشید حکومت‌را بخود مرادبردند اوانصاف داد که رجحان کتابت میر مسلم است. مرید متعصب این معنی‌را حمل بر تواضع وفروتنی مرشد کرده گفت :

آقا شکسته نفسی میکنند

(دهخدا)

آقاگفته هفت انداز بپزید

امثال وحکم ج ۱ص۴۰

بازرگانی ازغلام ببانو پیام فرستاد تا برای شب ، شش اندازپزد.

غلام که تاآن روز نام‌این‌خورش نشنیده بود گمان بردشش‌اندازغذای‌به کفاف شش‌کس‌باشد. مردم خانه‌را پیش خود شمار کرد هفت تن برآمدند اندیشید که خواجه به‌عمد غلام‌را بحساب نیاورده وبرغم‌او خاتون راگفت آقا فرموده هفت انداز بپزید.

(دهخدا)

آنچ آنجا است نقشش اینجا است

این مثل ماخوذ از داستانی است که مولانا درمثنوی‌آورده

چینیان گفتند ما نقاش تر رومیان گفتند مارا کرو فر

گفت سلطان امتحان‌خواهم‌درین کزشما خودکیست دردعوی‌مبین

چینیان گفتند خدمتها کنیم رومیان‌گفتند بر حکمت تنیم

اهل چین‌وروم در بحث آمدند رومیان در علم واقف‌تر بدند

چینیان گفتند یك خانه بما خاص بسپارید و یك آن شما

بود دو خانه مقابل در بدر آن یکی چینی ستد رومی دگر

چینیان صد رنك از شه خواستند | پس خزینه باز کرد آن ارجمند
هر صباحی از خزینه رنگها | چینیانرا راتبه بود و عطا
رومیان گفتند نی نقد و نه رنك | درخور آید کارراجز دفع زنك
در فرو بستند و صیقل میزدند | همچو گردون سپاده وصافی‌شدند
ازدوصدرنگی به بیرنگی رهی‌است | رنك چون ابراست و بیرنگی مهی‌است
هرچه اندرابرضو بینی وتاب | آن ز اختردان و ماه و آفتاب
چینیان چون‌ازعمل فارغ شدند | از پی شادی دهلها می زدند
شه در آمد دید آنجا نقش‌ها | میربود آن عقل را و فهم را
بعد ازآن آمد بسوی رومیان | پرده‌را بالا کشیدند از میان
عکس‌آن‌تصویر و آن کردارها | زد بر این صافی شده دیوارها
هرچه‌آنجا بود اینجا به نمود | دیده را ازدیده خانه می ربود

وانوری حکایت فوق‌را بدین گونه درشعرخودآورده است:

صفه‌یی را نقش می بستند نقاشان چین
بشنواین معنی کزین‌خوشتر حدیثی نشنوی
اوستادی نیمه‌یی را کرد همچون آینه
اوستادی نیمه‌یی را کرد نقش مانوی
ای برادر خویشتن‌را صفه یی دان همچنان
هم بسقف نیك عالی هم به بنیاد قوی
باری از آن نیمهٔ پر نقش نتوانی شدن
جهدآن کن تامگر آن نیمهٔ دیگر شوی

و حکیم نظامی‌در اسکندرنامه‌این حکایت را بدینگونه منظوم گردانیده است .

چو زین قصه‌گفتن به‌آخر رسید | زچینی و رومی سخن شد پدید
بصورتگری دعوی انگیختند | بساطی بمجلس فرو ریختند
نمودند هر یك بگفتار خویش | نموداری‌از نقش پرگار خویش

برآن شد سر انجام کار اتفاق / که سازند طاقی چوابروی طاق
میان دو ابروی طاق بلند / حجابی فرودآورد نقشبند
بر آن گوشه رومی کند دستکار / بران گوشه چینی نگارد نگار
نبینند پیرایش یکدگر / مگر مدت دعوی آید بسر
چو زان کار کردند پرداخته / حجاب از میان گردد انداخته
ببینند کز هر دو پیکر کدام / نوآیین‌تر آید چو گردد تمام
نشستند صورتگران در نهفت / درآن جفتهٔ طاق چون‌طاق‌جفت
بیك مدت از کار پرداختند / حجاب ازدو پیکر برانداختند
یکی بود پیکر دو ارژنگ را / تفاوت نه هم نقش وهم رنك را
عجب ماند از آن کار نظارگی / بحیرت فروماند یکبارگی
که‌چون‌کرده‌انداین‌دوصورت‌گزار / که در وی تفاوت نباشد بکار
میان دو پرگار بنشست شاه / در این ودرآن کرده هردونگاه
نه بشناخت‌از یکدگر بازشان / نه پی برد در پردهٔ رازشان
بسی رازازآن درنظر باز جست / نشد صورت حال بروی درست
همین در میانه یکی فرق بود / که این‌می پذیرفت و آن‌می‌نمود
چو فرزانه دید آن بتخانه را / بدیع آمد آن نقش فرزانه را
درستی طلب کرد چندان شتافت / کزان نقش سر رشته‌یی باز یافت
بفرمود تا در میان تاختند / حجابی دگر در میان ساختند
چو آمد حجابی میان دو کاخ / یکی تنگدل شد یکی دل فراخ
رقمهای رومی نشد ز آب و رنك / بر آینهٔ چینی افتاد زنك
چو شد صفهٔ چینیان بی نگار / شگفتی فروماند ازآن شهریار
دگر ره‌حجاب‌از میان بر کشید / همان پیکر اول آمد پدید
بدانست کان طاق افروخته / بصیقل رقم دارد اندوخته
درآن وقت کان شغل می ساختند / میانه حجابی بر افراختند
بصورتگری بود رومی بپای / مصقل همی کرد چینی سرای

هر آن نقش کان صفه گیرنده شد ‌ ‌ ‌ بافروزش اینسو پذیرنده شد
بر آن رفت فتوی در آن داوری ‌ ‌ ‌ که هست از بصر هر دو را یاوری
نداند چو رومی کسی نقش بست ‌ ‌ ‌ که درصیقلی چین بود چیردست

(اسکندرنامه نظامی)

آنچ تو اندیشیدهٔ من هم از آن غافل نبودم

آنچه که تو کاشتی ما درو یدیم

امثال و حکم ج ۱

شنیدم که وقتی مردی جامه فروش رزمه جامه در بست و بر دوش نهاد تا بدیهی برد فروختن را. سواری اتفاقاً بااو همراه افتاده مرد از کشیدن پشتواره بستوه آمد و خستگی درو اثر کرد بسوار گفت ای جوانمرد اگر این پشتواره من ساعتی در پیش گیری چندانك من پارهٔ بیاسایم ازقضیت کرم و فتوت دور نباشد سوار گفت شك نیست که تخفیف کردن از متحملان بار کلفت درمیزان حسنات وزنی تمام دارد واز آن ببهشت باقی توان رسید.

فاما من ثقلت موازینه فهوفی عیشة راضیة امااین بار گیرمن، دوش راتب هرروزه جو نیافتست و تیمار بقاعده ندیده، امروز آن قوت ندارد که اورا بتکلیف زیادت شاید رنجانید.

دراین میان خرگوشی برخاست سوار اسب را در پی او برانگیخت و بدوانید چون میدانی دوسه برفت اندیشه کرد که اسبی چنین دارم چرا جامهای آن مرد نستدم واز گوشه بیرون نرفتم و الحق جامه فروش نیز از همین اندیشه خالی نبود که اگر این سوار جامهای من برده بودی ودوانیده بگردش کجا رسیدی. سوار بنزدیك اوباز آمدو گفت: هلاجامها بمن ده تا لحظه بیاسائی مردجامه فروش گفت:

آنچ تو اندیشیدهٔ من هم از آن غافل نبوده‌ام

آنرا که حساب پاکست از محاسب چه باکست

امثال وحکم ص ۵۵ جلد اول

این مثل قسمتی ازحکایتی است که در گلستان سعدی باب اول درسیرت پادشاهان آمده.

وحکما گویند: چهار کس ازچهار کس بجان بر نجند: حرامی ازسلطان ودزد ازپاسبان وفاسق از غماز و روسپی از محتسب **وآنراکه حساب پاك است ازمحاسب چه باك است**

توپاك باش ومدارای برادر ازکس باك   زنند جامه ناپاك گازران بر سنك

(سعدی)

الخائن وخائف (حدیث)

آن روز که جیر حیره مستانت بود یاد زمستانت نبود

این مثل ماخوذ ازداستانی است که سعدی درمجالس پنجگانه آورده

آورده اند که درباغی بلبلی برشاخ درختی آشیانه داشت اتفاقاً موری ضیف درزیر آن درخت وطن ساخته وازبهرچند روزه مقام و مسکنی ساخته، بلبل شب وروز گرد گلستان درپرواز آمده وبربط نغمات دلفریب در سازآورده مور بجمع نفقات لیل و نهار مشغول گشته وهزار دستان در چمن باغ بآواز خوش غره شده، بلبل با گل رمزی میگفت وبادصبا درمیان غمزی میکرد چون این مورضعیف نیاز گل وناز بلبل مشاهده می کرد، بزبان حال می گفت : ازاین قیل وقال چه گشاید، کار دروقت دیگر پدید آید.

چون فصل بهاررفت وموسم خزان درآمد خارجای گل بگرفت، وزاغ در مقام بلبل نزول کرد، باد خزان دروزیدن آمد، و برگ ازدرخت ریزیدن

گرفت، رخساره برگ زرد شد، و نفس هوی سرد گشت، از کله ابر درمیریخت و از غربیل هوا کافور میبیخت، ناگاه بلبل در باغ آمد نه رنگ گل دید و نه بوی سنبل شنید، زبانش با هزار دستان لال بماند.

نه گل که جمال او بیند و نه سبزه که درکمال او نگرد، از بی برگی طاقت او طاق شد و از بی نوائی از نوا بازماند فرومانده بایادش آمد که آخر روزی موری در زیر این درخت خانه داشت و دانه جمع می کرد، امروز حاجت بدر او برم و بسبب قرب دار و حق جوار چیزی طلبم.

بلبل گرسنه ده روزه پیش مور بدریوزه رفت. گفت ای عزیز سخاوت نشان بختیاریست وسرمایه کامکاری، من عمر عزیز بغفلت میگذاشتم، تو زیرکی می کردی و ذخیره میاندوختی. چه شود اگر امروز نصیبی از آن کرامت کنی؟ مور گفت توشب وروز درقال بودی و من در حال تو لحظه‌ای بطراوت گل مشغول بودی ودمی بنظاره بهارمغرور. نمیدانستی که هر بهاری را خزانی و هر راهی را پایانی باشد. (سعدی مجالس پنجگانه مجلس اول)

پروین اعتصامی این داستان را چنین بر شتهٔ نظم کشیده

بلبلی از جلوه گل بی‌قرار — گشت طربناك بفصل بهار
در چمن آمد غزلی نغز خواند — رقص کنان بال و پری برفشاند
بیخود ازین سوی بدانسو پرید — تاکه بشاخ گل سرخ آرمید
پهلوی جانان چو بیفکند رخت — مورچه‌ای دید بپای درخت
با همه هیچی، همه تدبیر و کار — با همه خردی، قدمش استوار
زانده ایام نگردد زبون — رایت سعیش نشود واژگون
قصه نراند زبتان چمن — پا ننهد جز بره خویشتن
مرغك دلداده بعجب و غرور — کرد یکی لحظه تماشای مور
خنده کنان گفت که ای بیخبر — مور ندیدم چو تو کوته نظر
روز نشاط است که کار نیست — وقت غم و توشه انبار نیست
همرهی طالع فیروز بین — دولت جان پرور نور وز بین

هان مکش اینزحمت ومشکن کمر   هین بنشین می شنو و مینگر
نغمه مـرغان سحرخیز را   معجزه ابر گهر ریز را
مور بدو گفت بدینسان جواب   غافلی ای عاشق بیصبر و تاب
نغمه مرغ سحری هفته ایست   قهقهۀ کبك دری هفته ایست
روز تو یکروز بپایان رسد   نوبت سرمـای زمستان رسد
همچومن ای دوست سرائی بساز   جایگه توش و نوائی بساز
برنشد از روزن کس دود ما   نیست جز ازمایه‌ما، سود ما
ساخته‌ام بام و درو خانه‌ای   تا نروم بر در بیگانـه‌ای
تو بسخن تکیه کنی من بکار   ما هنر اندوخته ایم و تو عار
کارگر خاکم و مزدور باد   مزد مراهرچه فلك داد ، داد
لانه بسی تنك و دلم تنك نیست   بس هنرم هست ولی ننك نیست
کارخود ای دوست نکو می کنم   پارگی وقت رفو می کنم
شب‌چهره داریم شب‌وروز چـاشت   روزی‌ماکرد سپهر آنچه‌داشت
سر ننهادیـم ببالین کس   بالش ما همت ما بود و بس
رنجه‌کن امروز چوماپای خویش   گردکن آذوقه‌فردای خویش
خیز و ببندای بگل بام را   بنگر از آغاز سر انجام را
لانه دل افروزتر است از چمن   کار، گرانسنگتراست‌از سخن
گرنروی راست دراین راه راست   چرخ بلندازتو کندبازخواست
گرنشوی پخته در این کارها   دهر بدوش تو زند بارها
گل دو سه روز یست تورا میهمان   میبردش فتنۀ باد خزان
نوگل ماراازخزان بـاك نیست   بادچرا میبردش خـاك نیست
ما ز گل اندود نکردیم بام   دامن گل بسترمـاشد مـدام
عاشق دلسوخته آگه نشد   آگـه ازین‌فرصت کوتـه‌نشد
شب همه‌شب بر سر آنشانه خفت   هرسحرش‌چشم بدت دورگفت
کاش بدانگونه که امید داشت   باغ وچمن رونق جاویدداشت
چونکه مهی چند بدینسان گذشت   گشت‌خریف‌وگه‌جولان گذشت

چهرچمن زرد شد از تند باد برك ز گل غنچه ز گلشن فتاد
دولت گلزار بیکجا برفت و آن گل‌صد برك بيغما برفت
در رخ دلدار جمالی نماند شام خوشی روز وصالی نماند
طرف چمن‌طیب وصفائی نداشت گلبن پژمرده بهائی نداشت
دزد خزان آمد و کالا ربود راحت از آن عاشق شیدا ربود
دید که هنگام زمستان شده موسم هشیاری مستان شده
خرمنش از برق هوا سوخته دانه و آذوقـه نیندوخته
اندهش ازدیده و دل نور برد دست طلب نزد همان مور برد
گفت چنین خانه ومهمان کجا مور کجا مرغ سلیمان کجا
گفت یکی روز مرا دیده‌ای نیك بیندیش کجا دیده‌ای
گفت حدیث توبگوش آشناست منم دو شینه چرا بینوا است
درصف کلشن نه چنان دیدمت رقص کنان نغمه زنان دیدمت
لقمه بی‌دود و دمی داشتی صحبت زیبا صنمی داشتـی
برلب هرجوی صلا میزدی طعنه بخاموشی مـا میزدی
بسترت آنروز گل‌آمود بـود خاطرت آسوده و خشنود بود
ریخته بال و پر زرین تو چونی و چونست نگارین تو
گفت نگارین مرا باد برد میشنوی آن گل نوزاد مـرد
مرحمتی میکن و جائیم ده گرسنه‌ام بـرك و نوائیم ده
گفت که در خانه مرا سورنیست ریزه خورموربجز مور نیست
روکه در خانه خود بسته‌ایم نیست گه کار بسی خسته‌ایم
دانه و قوقی که در انبان‌ما است توشه سرمای زمستان ما است
رو بنشین تا که بهار آیدت شاهد دولت بکنار آیدت
چرخ بکار تو قراری دهد شاخ گلی روید و باری دهد
ما نگرفتیم ز بیگانه وام پخته نداديم بسودای خـام
مورچه گر وام دهدخود گداست چون تو در ایام شنا ناشناست

(دیوان پروین اعتصامی ص ۹۱)

آنروز کشته شدم که آن گاو سپید را کشتی

این مثل ازامثال عرب است و داستان‌آن بشرح ذیل است.

پس‌ازقتل‌عثمان‌امیرالمومنین‌علی(ع) درمنبراین‌خطبه را خواند : «الا انی‌قتلت یوم قتل الثور الابیض» معنی آن‌باشد که‌گفت من‌آن‌روز کشته‌شدم که‌آن گاو سپیدرا کشتند.

یاران سئوال کردند که معنی این‌سخن‌چه‌باشد گفت این مثل عربست واین‌را حکایتیست که وضع‌کرده‌اند که وقتی درمرغزاری‌شیری‌بودوسه گاو درآن مرغزارمسکن‌داشتند یکی‌سپید و یکی‌سیاه و سیم‌سرخ و پیوسته بنزدیك شیر بودندی و شیر اگر خواستی که یکی از ایشان را بشکند چون‌هر سه‌با یکدیگر یارشدندی شیر برهیچیك ظفر نیافتی ، و شیرمیخواست که آن گاوان را بشکند روزی آن‌گاوسپید غایب‌بودی روی بگاوسیاه و سرخ کرد و گفت‌حال‌تسلط‌آدمیان بر حیوانات‌دیگر میدانید و مادر این‌گوشهٔ‌مرغزار و بیشه‌کش مقام‌کرده‌ایم و اگریکی‌ازآدمیان مکان‌ما در این موضع معلوم شود ما را هلاك‌کنند و این گاو سپید رنگی دگردارد و ازما نیست و سبب فضیحت‌ماست و من‌می‌ترسم اگر گذرنده‌ای براین‌مرغزاربگذردسبب‌این‌رنگ کارصیدما کنند و همه درمعرض تلف افتیم اگر صواب بینید تامن‌اورابشکنم تا هرسه بدان‌سبب درامن و رفاهیت روزگار گذرانیم آن هردو گاوراضی‌شدند چون گاو سپید برسید شیر ناگاه بروی جست و او را بشکست وچون روزی چند برآمد باگاو سرخ خالی کردو گفت ای‌برادر میان‌من وتوهم‌رنك وهم صفتی این گاو سیاه درمیان مابیگانه‌است اگر دستوری دهی‌تااورابشکنم وباقی عمر هردوبهم گذاریم گاوسرخ اجازت داد چون گاوسیاه‌برسید شیر ناگاه‌بروی جست واورا بشکست وچون روزی چندبرآمد شیر گرسنه‌شد قصد گاو سرخ‌کرد تااورا بشکند گاو سرخ نفس حسرت اسیر برآورد وگفت‌من آنروزکشته‌شدم که‌توگاو سپیدرا بکشتی و این کلمه درعرب مثل شد...

(جامع‌الحکایات عوفی)

و نظیر آن درفارسی چنین آمده

حکایت آورده‌اند که چهار کس از اصناف مردمان درباغی رفتند و بخوردن میوه مشغول شدند ، یکی‌از آنجمله دانشمندی بود ودیگری علوی سوم لشکری وچهارم بازاری، خداوند باغ در آمدو دیدکه بسیار میوه تلف میکردند ومردی زیرك بود وبا خوداندیشید که‌ایشان چهارکس‌اند ومن با هرچهار برنتوانم‌آمد وپس روی بایشان‌آورد . اول‌عالم‌را گفت که تو مردی دانشمندی و مقتدا وپیشوای مایی ومصالح معاش ومعاد مابیرکت اقلام علماء باز بسته‌است وآن‌دیگر سیدی بزرك‌است و ازخاندان نبوت و ما همه مولای خاندان اوییم و دوستی آن خاندان برما واجب است چنانکه حق تعالی می‌فرماید:

قل‌لااسألکم علیه اجراالاالمودة فی‌القربی و آن دیگر مردی لشکری است وازارباب تیغ‌وخان ومان‌وجان ما بسبب تیغ‌ایشان‌آبادان است‌وشما اگر درباغ‌من آیید وتمامت میوهٔ من بناحق بخورید ازشما دریغ‌نبود ولیکن آن مرد بازاری کیست وبچه وسیلت درباغ من‌آیدوبکدام فضیلت میوهٔ باغ من تواند خورد، پس‌دست درازکرد و گریبان وی‌بگرفت وآنرا دستبردی تمام بنمود چنانکه ازپای درآمد، پس‌دست وپای‌او ببست‌وروی‌بلشکری‌نهاد و گفت من‌بندهٔ‌علما وساداتم وتو ندانسته‌یی‌که من‌خراج این‌رز بسلطان داده‌ام واورا بیش برمن سبیل نماند اگرائمه وسادات بجان‌من حکم‌کنند‌هنوز خودرامقصر دانم اما نگویی‌که توکیستی؟ وبچه وسیلت در رز من‌آمده‌یی پس اورا نیز بگرفت وادبی تمام بکرد دست‌وپای اومحکم ببست، آنگاه‌روی‌بدانشمندآورد وگفت همه بعالم بندگان ساداتند وحرمت نسب‌ایشان برهمگان ظاهراماتو که دعوی علم کنی‌این‌قدر ندانی که‌درباغ مردمان بی‌اجازت نشایدرفت، آن علم تراچه‌مقدارماند ومن‌ومال من فدای سادات باداما هرجاهل‌که‌خودرا دانشمند خواند ومال مسلمانان‌را حلال‌داند اوسزای تأدیب ودرخور تعذیب باشد پس اورا نیز ادبی بلیغ‌بکرد واورا مقیدکرد، پس‌علوی تنها بماند روی‌بوی کرد وگفت ای مدعی نااهل وای موی‌دار وافر جهل‌نگویی بچه سبب بی‌اجازت‌من دررز من‌آمده‌یی ومال مارا باطل کرده‌یی و پیغمبر علیه‌السلام نگفته‌است،

کمال من بر علویان حلال است، پس اورا نیز ببست و بدین طریق هرچهار مقید کرد و بهای انگور خود از ایشان استیفا کرد و بشفاعت ایشان را رها کرد.
(جوامع الحکایات، باب ۲۵ از ق. م اول)

ومولانا در مثنوی چنین میگوید:

باغبانی چون نظر در باغ کرد / دید چون دزدان بباغ خود سه مرد
یك فقیه و یك شریف و صوفئی / هریکی شوخی فضولی یوفئی
گفت با اینها مرا صد حجت است / لیك جمعند وجماعت رحمت است
بر نیایم یك تنه با سه نفر / پس ببرمشان نخست از یکدگر
هر یکی را من بسوئی افکنم / چونکه شد تنها سبالش بر کنم
حیله کرد و کرد صوفی را براه / تا کند یارانش را با او تباه
گفت صوفی را برو سوی وثاق / یك گلیم آور برای این رفاق
رفت صوفی گفت خلوت بادویار / تو فقیهی وین شریف نامدار
ما بفتوای تو نانی میخوریم / ما بـه پردانش تو میپریم
وین دگر شهزاده وسلطان ماست / سید است ازخاندان مصطفی ست
کیست آن صوفی شکمخوار خسیس / تا بود باچون شماشاهان جلیس
چون بیاید مر ورا تنبه کنید / هفته در باغ وراغ من تنید
باغ چبود جان من آن شماست / ای شما بوده مرا چون چشم راست
وسوسه کرد و مرایشانرا فریفت / آه کز یاران نمیباید شگیفت
چون بره کردند صوفی را ورفت / خصم شد اندر پیش با چوب زفت
گفت ای سگ صوفئی کو ازستیز / اندر آید باغ مردم تیز تیز
این جنیدت ره نمود و با یزید / از کدامین شیخ وپیرت این رسید
کوفت صوفی را چوتنها یافتش / نیم کشتش کرد وسر بشکافتش
گفت صوفی آن من بگذشت لیك / ای رفیقان پاس خود دارید لیك
مر مرا اغیار دانستید هان / نیستم اغیارتر زین قلتبان
آنچه من خوردم شمارا خورد نیست / وین چنین ضربت جزای هرد نیست
رفت برمن برشما هم رفتنی است / این چنین غصه شمارا خوردنی است

این جهان کوهست و گفتگوی تو	از صداهم بازآید سوی تو
چون زصوفی گشت فارغ باغبان	یك بهانه کردوزآن پس جنس آن
کای شریف من برو سوی وثاق	که زبهرچاشت پختستم رقاق
بر در خانه بگو قیماز را	تا بیارد آن رقاق و قاز را
چون بره کردش بگفت ایمرددین	توفقیهی ظاهر استو این یقین
او شریفی می کند دعوی سرد	مادر اوراکه داند تا چه کرد
برزنو بر فعل زن دل می نهید	عقل ناقص وآنگهانی اعتمید
خویشتن را بر علی و بر نبی	بسته است اندر زمانه هرغبی
هرکه باشد از زنا وز زانیان	این بردظن در حق ربانیان
هرکه برگردد سرش از چرخها	همچو خودگردنده بیندخانه‌را
آنچه گفت آن باغبان بوالفضول	حال او بدورزاولاد رسول
گر نبودی او نتیجه مرتدان	کی چنین گفتی برای خاندان
خواند افسونها شنید آنرا فقیه	در پیش رفت، آن ستمکار سفیه
گفت‌ای خراندربن باغت که‌خواند	دزدی ازپیغمبرت میراث‌ماند
شیر را بچه همی ماند بدو	تو به‌پیغمبر چه میمانی بگو
با شریف آن کرد آن‌دون‌ازکجی	که کند باآل یس خارجی
تا چه‌کین دارند دائم دیو وغول	چون یزید وشمر باآل رسول
شد شریف از ظلم آنظالم خراب	با فقیه او گفت باچشم پرآب
پایدار اکنون که ماندی فرد وکم	چون‌دهل‌شوزخم‌می‌خور برشکم
گر شریف و لایق و همدم نیم	از چنین ظالم ترا من کم نیم
مر مرا دادی بدین‌صاحب غرض	احمقی‌کردی ترا بئس‌العوض
شد ازو فارغ بیامد کای فقیه	چه فقیهی ای‌تو ننگ هرسفیه
فتویت اینست ای ببریده دست	کاندر آئی ونگوئی امرهست
بوحنیفه داد این فتوی ترا	شافعی گفته است این‌ای‌ناسزا
این‌چنین رخصت‌بخواندی‌دروسیط	یابدست این‌مسئله اندرمحیط
این بگفت و دست بروی برگشاد	دست اوکین دلش‌را داد داد

گفت حقستت بزن دستت رسید
این سزای آنکه ازیاران برید
من سزاوارم باین صد وچنین
تا چرا ببریدم ازیاران بکین
گوش کن م خدعه و افسوس تو
برزنم برسر که شد ناموس تو
زد ورا القصه بسیار و بخست
کرد بیرونش زباغ و در ببست

(مثنوی دفتر سوم)

آن سبو بشکست و آن پیمانه ریخت

امثال وحکم جلداول ص ۵۷

آورده‌اند که مردی پارسا بود وبازرگانی که‌روغن گوسفندوشهدفروختی بااو همسایگی داشت وبرروز قدری ازبضاعت خویش برای‌قوت‌زاهدفرستادی، زاهد چیزی بکاربردی باقی‌را درسبویی کردی وطرفی بنهادی . آخر سبو پرشد. روزی در آن مینگریست اندیشید که: اگر این شهد وروغن بده درم بتوانم فروخت وآنرا پنج گوسفند خرم هرپنج بزایند و ازنتایج ایشان رمه‌ها پیدا آید ومرا استظهاری باشد وزنی ازخاندان بزرك بخواهم، لاشك پسری آید، نام نیکوش نهم‌وعلم وادب بیاموزمش ، و اگر تمردی نماید بدین عصا ادب فرمایم. این‌فکرت چنان قوی‌شدکه ناگهان عصا برگرفت و ازسرغفلت برسبوی آویخته زد: درحال بشکست‌وشهد وروغن برروی‌اوفرودآمد.

(کلیله‌ودمنه باب‌الناسك‌وا بن‌عرس)

و نیز گفته‌اند:

دو نفر باهم‌بشکار خرس درجنگل رفتند درراه باهم صحبت داشتند که خرس‌را شکار میکنیم‌وازپوست آن پالتوهای گران قیمت درست می‌کنیم وآن را بدوستان هدیه میفرستیم ناگهان خرسی از دورنمایان شد یکی از آنها ترسید وبالای درخت رفت ودیگری درهمانجا خوابید ونفس‌را درسینه حبس کرد چون شنیده‌بود خرس بمرده‌کاری ندارد خرس برآن بگذشت و ازآن بوئی کشید ورفت.

آنکه بالای درخت بودپائین آمد وازرفیقش پرسید که خرس بگوش تو چه‌گفت: گفت دو نصیحت کرد یکی آنکه باآدم ترسو شکار مرووديگرآنکه شکار ناگرفته‌را بکسی نبخش .

ونظیر این داستان :

شبی حجاج بدکان شیر فروشی رسید نظر کرد نزد اوطغارشیری دید و شنید که‌اوباخود میگوید که من این‌شیررا خواهم فروخت بفلان‌مبلغ‌واز آن تجارت خواهم‌کرد پس‌مالم بسیار خواهد شد پس دخترحجاج را بعقد خود خواهم‌آورد برای من فرزندی خواهدزائید.

روزی داخل خانه خواهم شد باهم‌نزاع خواهیم‌کرد پس من‌پای خودرا بهمین طریق باوخواهم‌زدپائی‌زدبآن‌طغار که‌شکست‌وشیرش ریخت‌پس‌حجاج پیش آمد واورا گفت اگراینطریق بدختر من بزنی که‌هلاك میشود پس‌اورا پنجاه تازیانه بزد

(ریاض الحکایات باب‌ششم)

آن قدح بشکست‌وآن ساقی نماند از جمالش ذره‌ای باقی نماند
(عطار)

فرستاده گفت ای خداوندرخش بدشت آهوی ناگرفته بخش
(فردوسی)

آنگه که تو دیدی غم نانی داشتم و امروز تشویش جهانی

(امثال وحکم ج ۱ص ۶۶)

این مثل ماخوذ ازداستانی است‌که درگلستان آمده بشرح ذیل :

یکی را ازملوك مدت عمر سپری شد قائم مقامی نداشت وصیت‌کرد که بامدادان نخستین‌کسی که‌ازشهراندرآید تاج شاهی برسروی نهند و تفویض مملکت بدوکنند اتفاقاً اول کسی‌که درآمد گدائی‌بود همه‌عمر لقمه اندوخته ورقعه دوخته ارکان دولت و داعیان حضرت وصیت ملك بجای آوردند وتسلیم مفاتیح قلاع وخزائن بدوکردند مدتی‌ملك راند تابعضی امرای دولت گردن ازطاعت‌او بپیچانیدندوملوك‌ازهرطرف بمنازعت‌خاستن گرفتندو بمقاومت لشکرآراستن فی‌الجمله شاه‌ورعیت بهم‌برآمد وبرخی‌طرف‌بلاد ازقبض‌تصرف

او بدر رفت درویش ازین واقعه خسته‌خاطر همی‌بود تایکی‌ازدوستان قدیمش درحالت درویشی قرین‌بود ازسفری بازآمد ودر چنان مرتبه دیدش گفت منت خدای‌را که‌گلت ازخار برآمد و خار از پای بدر آمد و بخت بلندت رهبری کرد و اقبال وسعادت یاوری تابدین‌پایه‌رسیدی ان‌مع‌العسر یسرا

شکوفه گاه شکفته‌است و گاه خوشیده
درخت وقت برهنه است و وقت پوشیده

گفت‌ای یار عزیز تعزیتم کن‌که نه‌جای تهنیت نیست
آنکه‌که تودیدی غم‌نانی داشتم‌و امروز تشویش جهانی

اگر دنیا نباشد دردمندیم / وگر باشد بمهرش پای بندیم
بلائی زین‌جهان‌آشوبتر نیست / که‌رنج‌خاطراست‌ارهست‌گرنیست
مطلب گر توانگری خواهی / جز قناعت که دولتیست هنی
گرغنی زر بدامن افشاند / تانظر در ثواب او نکنی
کز بزرگار شنیده‌ام بسیار / صبر درویش به که بذل غنی
اگر بریان کند بهرام گوری / نه چون پای ملخ باشد زموری

(گلستان سعدی باب دوم)

آنکه فیل میخرید رفت

امثال‌وحکم ج ۱ ص ۶۵

گویند فتحعلیشاه برپیلی سوار شده وبعزم تفرج از شهر خارج میشد در راه‌مردی که‌ازاستعمال‌حشیش‌خودرا باخته‌بود نشسته‌رو بفتحعلیشاه کردو گفت این فیل‌را میفروشی خادمان سلطان خواستند اورا ادب‌کنند شاه‌آنهارا منع نموده وگذشتند شب‌که سلطان ازهمان‌راه برمیگشت مرد خجلت زده نگاهش بسلطان افتاد سلطان‌اورامخاطب کردو گفت فیلم‌را چند میخری؟مرد‌که بخود آمده‌بود گفت : **آنکه‌فیل‌میخرید رفت**

فتحعلیشاه‌را ازحاضرجوابیش‌خوش‌آمدومورد اکرامش قرارداد.

ودر این مورد امثال زیاد است

آن مهره را لولو برد ـ آن دکان برچیده شد ـ آن سبو بشکست وان پیمانه ریخت ـ آن دفتر را گاو خورد ـ

آن مصر مملکت که تو دیدی خراب شد
وان نیل مکرمت که شنیدی سراب شد

(خاقانی)

ان گربه مصاحب بابا از آن تو

امثال و حکم جلد اول ص ۶۶

این مثل ماخوذ از شعر وحشی بافقی است بشرح ذیل:

زیباتر آنچه مانده ز بابا از آن تو
بدای برادر از من واعلا از آن تو
این تاس خالی از من و آن کوزه‌ای که بود
پادینه پر ز شهد مصفا از آن تو
یا بوی ریسمان گسل میخ کن ز من
مهمیز کله تیز مطلا از آن تو
این غوچ شاخ کج که زند شاخ از آن من
غوغای جنك غوچ و تماشا از آن تو
این استر چموش لگد زن از آن من
آن گربه مصاحب بابا از آن تو
از صحن خانه تا به لب بام از آن
از بام خانه تا بثریا از آن تو

(وحشی بافقی ص ۲۸۸)

ونیز میرحیدر معمائی (رفیعی) چنین سروده:

مال و منال حضرت بابا برادرا — یك نیمه از تو نیمهٔ دیگر از آن من
من آن نیم که گویم از ین جنسها که هست — جنسی که هست ازهمه بهتر از آن من

جانا برادری توزتوهرچه بهتراست | بد هرچه هست جان برادراز آن من
قرض پدر که ازهمه بیش است از آن تو | وجهش که هست ازهمه کمتراز آن من
آن چارباغ خرم مرهون از آن تو | آن یك دوباغ کهنهٔ بی‌دراز آن من
ملك نفیس خالصه شهراز آن تو | املاك هیچ نفع نیاسر ازآن من
داهی که شیر داده ببابا ازآن تو | واهی کزوست خون دل مادراز آن من
آن مادیان که داشته صد کره زان تو | آن استران کودکش نراز آن من

ونیز دیگری سروده:

کل تقی بته‌های خار از تو | خس و خاشاك ، باربار از تو
آن زمین زراعتی از من | آن همه سنك کوهسار از تو
کشت پائیز سربسر از من | باد جان پرور بهار از تو
شامگه شیر گوسفند از مـن | صبحدم بانك آبشار از تو
سینهٔ کبك و ران مرغ از من | نغمهٔ قمری و هزار از تو
جوی آبی که میرود از من | لذت آب جویبار از تو
دوسه من نقرهٔ و طلا از من | برف و یخهای نقره وار از تو
گندم و لوبیا و ماش از من | علف سبز و مرغزار از تو
دودودم از تو وکباب از من | گله‌ها ازمن و غبار از تو
کیسه‌های پراز برنج از من | در عوض دیك بی‌شمار از تو
جامه نازك حریر از من | خرقهٔ زیر وصله دار از تو
روزمحشر همه حساب از من | رحمت لطف کردگار از تو

وسراینده دیگری چنین سروده:

همشیره صبر ماتم باباز آن من | خرج عزا وشیون‌وغوغا ازآن تو
درخمیه استماع وصیت ازآن من | درنوحه همزمانی ماما از آن تو
کهنه قلم دوات شکسته از آن من | طومار نظم‌و دفتر انشاء از آن تو
آن لاشه اشتران قطاری از آن من | آن بارکش خران توانا ازآن تو
یکهفته خرج مطرب وساقی از آن من | هفتاد ساله طاعت بابا از آن تو

آن مالها که مانده بدنیا از آن من آن خیرها که کرده بعقبی از آن تو
آن قاطر چموش لگدزن از آن من آن گربه سلیم شکیبا از آن تو
(نقل از داستانهای امثال)

آن مرحوم دیگر بار چه گفت

امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۶۷

مردی لاشه سك خویش را در قبرستان مسلمین مدفون ساخت مردمان بر آغالیدند ویرا بگرفتند وسخت بکوفتند و نیمه‌جان بقاضی بردند. قاضی به سابقهٔ عداوتی نشاندن آتش‌فتنه‌را بسوختن اوفرمانداد. مردالحاح کرد که‌مرا سخنی مانده‌است اگر خدمت قاضی‌اجازت فرماید بگویم قاضی رخصت‌داد. گناهکار گفت:

چون اجل این سك برسید امری عجیب پدید گشت: یعنی بناگاه مهر زبان حیوان صامت بشکست و مانند ما آدمیان بسخن درآمد، مرا بنام بخواند و وصیت کرد که بدرهٔ زر از نیاکان بمیراث دارم و در زیر فلان سنك بصحرا نهفته ام تانفسی از من باقی است سبك بدانجاشو، سنك بردار ومرده ریك بر گیر وآنگاه که وداع این دارفانی گویم جسد مرا بجوار صلحا بخاك‌سپار ویك نیمه از زر نزدیك یکی ازقضات اسلام بر تادر تخفیف‌عقوبات‌من بامور حسبیه صرف‌کند ومرا بدعای‌خیر یادفرماید.

من‌چون خارقهٔ سخن گفتن سك‌بدیدم برراستی گفتهٔ اواعتماد کردم‌در ساعت بشتافتم وزربنشان بیافتم واکنون آن‌بدره برجای‌است... قاضی بطمع نیمه‌دیگر گفت سبحان‌الله این‌حیوان بی‌شبهه ازاحفاد سك اصحاب‌کهف بوده است والبته ازدفن چون او شریف نسبی در گورستان مسلمانان برتو حرجی نیست. **آن مرحوم دیگر بارچه‌گفت؟**

مرد چون بحکم صریح قاضی برحیات خویش ایمن‌شد نفسی‌بآسودگی بر آوردو گفت:

ایها القاضی چون ازصحرا بخانه بازگشتم‌ازسك رمقی بیش‌نمانده بود

مرا بدید، آب در دیدگانش بگشت، با تعجب و رنجی تمام دهان بگشاد و با آنکه نفسش بشماره افتاده بود شمرده وروشن بسمع عدول حاضر گفت: زنهارزنهار ماترك من بقاضی این محلت نبری که مردی سخت سست ایمان است، ترسم این مال نیز چون دیگر وجوه بردرهوی خویش خرج کند و بار گران عصیان همچنان برمن باقی ماند. (دهخدا)

این مثل بطور خلاصه در کتاب ریاض الحکایت باب پانزدهم آمده است.

آنها دو نفر بودند همراه ما صد نفر بودیم تنها

امثال و حکم جلداول(۶۹)

کاروانی ازمردمان کاشان که بجبن وبد دلی مشهورند بحاکم شکایت بردند که دوراهزن کاروان صد نفری مارا غارت کردند حاکم متعجب پرسید چگونه صد کس بادوتن برنیامده اند. یکی ازآنان درپاسخ گفت:

آنها دونفر بودند همراه ماصد نفر بودیم تنها!

(دهخدا)

آواز دهل شنیدن ازدور خوش است

امثال وحکم ج۱ص ۷۰

علامه دهخدا درامثال وحکم گوید:

دهل طبلی است کلان و آواز آن طبعا از نزدیك در گوشها منکر و گران آید:

(صفحه ۷۰ امثال)

ودر کتاب زینة المجالس درذکر احوال مغنیان آمده است.

از ابوالغنا مرویست که گفت نوبتی بخدمت ابو جعفر منصور برفتم پرسید که ازتعریف غنا و قاعدهٔ استماع آن شمه‌ای بیان کن، گفتم سماع صوتیست که ازملاقات دوجرم حاصل گردد وچون مستمع شرایط شنیدن و

نواختن واقف باشند ومراتب ومدارج آن دانند ازآن محظوظ گردند اماشرط اول آنست که نوازنده خوب روی وخوش گوی باشد چنانکه نظر هر که بروی افتد دلش بسته‌او گردد وارسطو گفته که اگر مغنی زشت روی باشد باید که نقابی برروی کشد تاالذتی که طبیعت را ازنغمهٔ اوحاصل گردد جمال زشت او بازستاند وشرط دوم آنکه میان شنونده ونوازنده مسافتی باشد و حکمت در این آنست که زهومت و حدتی که بانغمه باشد هوا جذب کند ونغمهٔ صافی بمستمع رسد وارسطو گفته باید که‌شنونده برتر نشیند بجهت آنکه نغمه لطیف‌است و مرکز اوعالم علویست و هرچه ازاو صافی‌تر بود میل بمرکز خود کند.

(زینت‌المجالس فصل چهارم ص۴۴۷)

آه اگر ازپس امروز بود فردائی

امثال وحکم جلداول‌ص۷۲

این مثل ماخود ازغزل حافظ است که میگوید

در همه دیر مغان نیست چو من شیدائی
خرقه جائی گرو باده و دفتر جائی
دل کـه آئینه شاهیست غباری دارد
از خدا می طلبم صحبت روشن رائی
کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست
گشت هر گوشه چشم از غم دل دریائی
جویها بسته‌ام از دیده بدامان که مگر
در کـنارم بنشانند سهی بالائـی
کرده‌ام توبه بدست صنم باده فروشی
که دگر می نخورم بی رخ بزم آرائی
نرگس ارلاف زد از شیوه چشم تو مرنج
نروند اهل نظر از پی نـابینائـی

شرح این قصه مگر شمع بر آرد بزبان
ورنه پروانه ندارد بسخن پروائی

سخن غیر مگو با من معشوقه پرست
کز وی و جام میم نیست بکس پروایی

این حدیثم چه‌خوش آمد که‌سحر گه‌میگفت
بر در میکدهٔ با دف و نی ترسائی

گر مسلمانی ازینست که حافظ دارد
آه اگر از پی امروز بود فردائی

درباره این غزل گفته‌اند:

معروف است که‌شاه‌شجاع دراثر سعایت‌بداندیشان نسبت‌بخواجه بدبین شد و پی‌فرصتی‌میگشت که تصادفاً حافظ‌غزل‌فوق‌را بدون‌بیت ماقبل مقطع‌سرود و چون شاه‌شجاع آن‌را شنید گفت :

معلوم میشود که حافظ بقیامت قائل نیست وبعضی از مفتیان حسود رأی دادند که حافظ کفر گفته است . حافظ‌برای چاره‌اندیشی نزد مولانازین الدین ابوبکر تا یبادی که‌درآنموقع در شیراز بودرفت . مولانا فرمود که بیتی قبل از مقطع نقل قول‌اضافه‌کن چون نقل قول کفر کفر نیست حافظ‌نیز بیت ماقبل‌آخررا بآن‌اضافه‌کرد وازغضب‌سلطان‌دراما ن‌ماند

آئینه شکستن خطا است

این مثل ماخوذ ازاین شعر است

آئینه گرعیب ترا گفت راست
خودشکن آیینه‌شکستن خطاست

وحکیم سنائی درحدیقه چنین‌آورده :

یافت آینه زنگیی در راه
و اندر اوروی خویش‌کرد نگاه

بینی پخچ دیدو دولب زشت
چشمی از آتش ورخی زانکشت

چون برو عیبش آینه ننهفت
برزمینش زد آن زمان وبگفت

کانکه این زشت را خداوندست
بهر زشتیش ره بیفکندست

گر چو من پرنکار بودی این | کی در این راه خوار بودی این
بی‌کسی او ززشت خویی او است | ذل او از سیاه رویی او است

(حدیقه حکیم سنائی ص ۲۹۰)

مولانا در مثنوی چنین آورده

سوخت هندو آینه از درد را | کاین سیه رو مینماید مرد را
گفت آینهٔ گناه ازمن نبود | جرم آنرا نه که آینه زدود
او مرا غماز کرد و راستگو | تابگویم زشت کو و خوب کو

(مثنوی جلد سوم)

و استاد فروزانفرماخذ این حکایت را ازنثرالدرر نقل کرده

وجد اعرابی مرآة وکان قبیحا فنظر فیها ورأی‌وجهه فاستقبحه فرمی بها وقال لشر ماترك اهلك

وهمین حکایت ذیل‌را ازهرالاداب بدین طریق آورده:

ومر اعرابی بمرآة ملقاه فی‌مزبلة فنظروجهه‌فیها فاذاهوسمج بغیض‌فرمی بها وقال‌ماطرحك اهلك من‌خیر.

واز مقالات شمس بدین مضمون آورده

آینه هیچ میل نکند اگر صد سجودش کنی که‌این یك‌عیب در روی وی هست‌ازو پنهان دارکه اودوست منست اوبزبان حال می گوید که‌البته‌ممکن نباشد گفت اکنون ای‌دوست‌درخواست می کنی که‌آینه را بدست من ده‌تاببینم بهانه نمی توانم کردن ، سخن ترا نمی توانم شکستن ودر دل می‌گوید که البته بهانه یی کنم و آینه را باو ندهم زیرا اگر باو بگویم برروی توعیب‌است احتمال نکند اگر بگویم برروی آینه عیب است بتر باز محبت نمی‌هلد که‌بهانه‌کند میگوید اکنون آینه بدست تو بدهم‌الااگر برروی آینه عیبی بینی آنرا ازآینه مدان ، درآینه عارضی دان آنرا وعکس خود دان ، عیب برخود نه، برروی‌آینه عیب منه، واگر عیب برخود نمی‌نهی‌باری

برمن نه که صاحب آینه‌ام و برآینه منه. گفت قبول کردم و سوگند خوردم، آینه‌را بیار که مرا صبر نیست، بازدلش نمی‌هلد، گفت ای خواجه بازبهانه‌یی بکنم باشد که ازاین شرط بازآید وکارآینه نازکی دارد، بازمحبت دستوری نداد، گفت اکنون بار دیگر شرط تازه کنم، گفت شرط وعهد آن باشد که هرعیبی که بینی آینه رابرزمین نزنی وگوهر اورا نشکنی اگرچه گوهر او قابل‌شکستن نیست، گفت حاشا وکلا هرگز این قصد نکنم ونیندیشم در حق آینه هیچ عیبی نه‌اندیشم، اکنون آینه بمن ده‌تاادب من‌بینی ووفای من بینی، گفت اگر بشکنی قیمت گوهر او چندین است ودیت اوچندین است و برین گواهان گرفت بااینهمه چون آینه بدست او داد بگریخت . او میگوید باخود که اگرآینه نیکوست چرا گریخت ، اینك شکستن گرفت، فی‌الجمله چون برابر روی خود بداشت درونقشی دید سخت زشت ، خواست که برزمین‌زندکه او جگر مرا خون‌کرد ازبرای این ازدیت وتاوان و سیم و گواهان گرفتن یادش آمد، میگفت کاشکی‌آن شرط گواهان (و) سیم نبودی تامن دل خود خنك کردمی وبنمودمی که چه باید کرد، او این میگفت وآینه‌بزبان حال با آن کس عتاب می کرد که دیدی که من با تو چه کردم و تو با من چـه کـردی . (ماخذ قصص مثنوی ص۷۵)

وجامی نیزخوش‌سروده :

دیو نژادی چو یکی تیره ابر — لب چوخم نیل کبود وستبر
رنك چو انگشت بیفروخته — چهرهٔ چوبین طبقی سوخته
مانده دهن چون دهن چفته باز — ناشده همچو در محنت فراز
یافت بره آینهٔ گـردنـاك — ساخت بدامن رخش‌از گردپاك
دیده چو بر روی ویش آرمید — شکلی‌از آن‌سان که‌شنیدی‌بدید
آب دهن بر رخ پاکش فکند — وزکف خودخوار بخاکش‌فکند
گفت که تا قدر تو نشناختند — بر رهت اینگونه نینداختند
پیش کسان پستی و مقدار تو — نیست بجز زشتی دیدار تو
طینت اگر پاك چو من بودیت — کي بگل وخاك وطن‌بودیت ؟

وز بدونیکی که پی‌اندرپی است | بهرهٔ هر چیز بقدر و یست
چون برخ خویش نظر کم گشاد | عیب در آینه نه بر خود نهاد
بود همه نور و صفا آینه | شد ز رخش عیب نـما آینه
طلعت او بود بدانسان سیاه | آینه را چیست ندانم گناه
جامی ازین گنبد آئینه رنك | هرچه نماید بگه صلح وجنك
کان سبب راحت و آزار تست | چون نگری صورت کردار تست

(تحفةالاحرار جامی)

نظامی در مخزن الاسرار درذیل پادشاه ظالم با مرد راستگو آورد :

پادشهی بود رعیت شکن | وز سرحجت شده حجاج فن

. . . .

من که چنین عیب شمار توام | در بدونیك آینه دار توام
آینهٔ گر عیب ترا گفت راست | خودشکن‌آیینه شکستن خطاست

آش‌سرخ‌حصار

امثال وحکم ج ۱ ص۳۶

آشی مرکب ازغالب نباتات مأکول و انواع خوردنیهادیگر کهسالی یك روزدرقریه سرخ حصار بامر ناصرالدین شاه می‌پختند. درتهیه اسباب آن تمام رجال و شاهزادگان شرکت داشتند وزنان شاه و زوجات وزراء و سایر بزرگان بکارطبخ میپرداختند وحالاهرمرکب نامتناسبی را به‌آش سرخ‌حصار تشبیه کنند.

(دهخدا)

نظیر: آش شله قلمکار

آن‌دنبه راگربه‌برد

این‌مثل‌ما خوزاز این داستان است‌که مولانا درمثنوی آورده :

پوست دنبه یافت مردی مستهان | هر صباح او چرب کردی سبلتان
در میان منعمان رفتی که من | لوت چربی خورده‌ام در انجمن

دست بر سبلت نهادی در نوید رمز یعنی سوی سبلت بنگرید
کاین گواه صدق گفتار من است وین نشان چرب وشیرین خوردنست
اشکمش گفتی جواب بی طنین که ابا والله کید الکافرین

***

چون شکم خودرا بحضرت درسپرد گربه آمد پوست دنبه را ببرد
ازپی گربه دویدند او گریخت کودك از ترس عتابش رنك ریخت
آمد اندر انجمن آن طفل خرد آبروی مرد لافی را ببرد
گفت آن دنبه که هر صبحی بدان چرب میکردی لبان و سبلتان
گربه آمد ناگهانش در ربود بس دویدیم ونکرد و آن جهد سود
پهلوان در لاف وگرم و ذوقناك چون شنید این قصه شد از غم هلاك
منفعل شد در میان انجمن سر فرو برد و خمش شد از سخن
خنده آمد حاضران راز شگفت رحماشان باز جنبیدن گرفت
دعوتش کردند و سیرش داشتند تخم رحمت در زمینش کاشتند
(مثنوی جلد سوم ص۱۹)

آن یکی خرداشت پالانش نبود

امثل و حکم جلد ۱ ص۶۹

این مثل ماخوذ از دو فرد شعری است که مولانا در مثنوی درذیل قصه «عاشق شدن پادشاه بر کنیزوخریدن اووبیمار شدن کنیزك. .» آورده.

آن یکی‌خر داشت پالانش نبود یافت پالان گرك خررا در ربود
کوزه بودش آب می‌نامدبدست آبرا چون یافت خودکوزه شکست
(مثنوی دفتر اول ص۳)

ونظیر این داستان:

بوده است خری که دم نبودش روزی غم بی‌دمی فزودش
دردم طلبی قدم همی زد دم می طلبیدو دم همی زد
ناگه نه زراه اختیاری بگذشت میان کشتزاری
دهقان مگرش زگوشه‌ای دید برجست‌ازاودو گوش ببرید
بیچاره خر آرزوی دم کرد نایافته دم دو گوش گم کرد

حرف: الف

احسن اواست اکذب او

امثال وحکم ج ۱ص ۸۶

این مثل ماخوذ ازبیت نصیحت نامه‌ای است که نظامی گنجوی بفرزندش محمد میکند ودرمیان اهل ادب معروف است چون یکی شعری بخواند فورا باین ضرب المثل استناد می کنند.

ای چهارده ساله قرة‌العین — بالغ نظر علوم کونین
غافل منشین نه وقت بازی‌است — وقت‌هنراست وسرفرازی‌است
آن روزکه هفت ساله بودی — چون گل بچمن حواله بودی
اکنون که بچهارده رسیدی — چون سرو باوج سر کشیدی
دانش طلب و بزرگی آموز — تا به نگرند روزت از روز
نام ونسبت بخرد سالی است — نسل از شجر بزرگ خالیست
جائی که بزرگ بایدت بود — فرزندی من نداردت سود
چون‌شیر بخود سپه شکن باش — فرزند خصال خویشتن باش
دولت طلبی سبب نگهدار — با خلق خدا ادب نگهدار
آنجا که فسانه سگالی — از ترس خدا مباش خالی
وآن شغل طلب زروی حالت — کز کرده نباشدت خجالت
گردل دهی ای‌پسر بدین پند — از پند پدر شوی برومند

گر چه سر سروریت بینم — وآئین سخنوریت بینم
در شعر مپیچ و در فن او — چون احسن اوست اکذب او
(لیلی مجنون نظامی)

احمق من هبنقه

امثال وحکم ج ۱ ص۸۷

هبنقه ازحمقای مشهور عرب است ودرباره حماقت او داستانها آورده اند ازجمله آنکه وقتی گردن بندی بخود آویخت ، پرسیدنداین ترا بچه کاراست؟ گفت تا بادیگران بدل نشوم.

این مثل ازامثله عرب است ودرمجمع الامثال میدانی مفصلا شرح داده شده و در زبان فارسی به افرادی که زیاد احمق هستند بر سبیل مبالغه می گویند .

و نظیر آن راجامی آورده

کردی از آشوب گردشهای دهر
کرد از صحرا و کوه آهنگ شهر
دید شهری پر فغان و پر خروش
آمده ز انبوهی مردم بجوش
بی قراران جهان در هر مقر
در تك و پو برخلاف یکدیگر
آن یکی را از برون عزم درون
وان دگر را از درون میل برون
کرد مسکین چون بدیدآن کارو بار
از میانه کرد جا بر یك کنار
گفت اگر جا در صف مردم کنم
جای آن دارد که خودرا گم کنم

یك نشانه بهر خود تا کرده ساز
خویشتن را چون توانم یافت باز
اتفاقا یك کدو بودش بدست
آن کدو بهر نشان بر پای بست
تا چو خودرا گم کند در شهروکو
باز یابد چون به بیند آن کدو
زیرکی آن راز را دانست زود
در پیش افتاد تا جائی غنود
آن کدو را حالی از وی باز کرد
بر تن خود بست وخواب آغاز کرد
کرد چون بیدار شد دید آن کدو
بسته بر پای کسی پهلوی او
بانك بروی زد که خیزای سست‌کیش
کز تو حیران مانده‌ام در کارخویش
این منم یا تو نمی‌دانم درست
گر منم چون این کدو بر پای تست
و رتوئی این من کجایم کیستم
در شماری من نیایم چیستم

(جامی)

احول یکی را دو بیند

امثال وحکم ج۱ص۸۸

داستان این مثل چنین آمده :

دستور گفت شنیدم که‌وقتی مردی‌بود جوانمرد پیشه مهمان‌پذیر عنان گیر کیسه پرداز غریب نوازهمه اوصاف حمیده ذات اورا لازم بود مگراحسان‌که متعدی داشتی وهمه خصلتی شریف درطبع‌اوخاص بود الاانعام‌که عام فرمودی

خرج او از کیسهٔ کسب او بودی نه از دخل مال مظلومان چنانك اهل روزگار راست چه دودی از مطبخشان آنگه بر آید که آتش در خرمن صد مسلمان زنند و نانی برخوانچهٔ خویش آنگه نهند که آب در بنیاد خانهٔ صد بی گناه بندند مشتی نمك بدیگشان آنگه رسد که خرواری بر جراحت درویشان افشانند، دو چوب هیمه بآتشدانشان وقتی در آید که دویست چوب دستی بر پهلوی عاجزان مالند، کرام عالم رسم افاضت کرم خاصه درضیافت ازو آموختندی آن گره که سفلگان وقت نزول مهمان در ابروی آرند او در نقش کاسه ونگار خوانچه مطبخ داشتی و آن سر که کـه بخیلان بهنگام ملاقـات واردان در پیشانـی آرند او را در ابای سکبا بودی .

ویکاد عندالجدب یجعل نفسه حب القری حطبا علی النیران

وقتی دوستی عزیز در خانهٔ او نزول کرد بانواع اکرام و بزرگ داشت قدوم پیش بازرفت و آنچ مقتضای حال بود از تعهد ودلجوئی تقدیم نمود چون از تناول طعام بپرداختند میزبان برسبیل اعتذار از تعذرشراب حکایت کرد و گفت شك نیست که آیینهٔ زنگارخوردهٔ عیش را صیقلی چون شراب نیست وطبع مستوحش را میان حریفان وقت که بقای صحبت ایشان را همه جای بشیشهٔ شراب شاید خواند و وفای عهد ایشانرا بسفینهٔ مجلس از مکاره زمانه مونسی ازو به نشین تر نه ،

ادرهـا وقیت الدائرات فانهـا رحی طالمادارت علی الهم والحزن

ولست احب السکـر الا لانه یخدرنی کیلا احس اذی المحن

وبا این همه از آنچ درین شبها با دوستان صرف کرده ایم یك شیشهٔ صرف باقیست اگر رغبتی هست تاساعتی بمناولت آن تزجیهٔ روزگار کنیم مهمان گفت والجود بالموجود غایت الجود حکم تراست میزبان پسر را فرمود که برووفلان شیشه که فلان جای نهادست بیار پسر بیچاره بحول چشم وخبل عقل مبتلی بود برفت چون چشمش برشیشه آمد عکس آن در آیینهٔ کژ نمای بصرش دوحجم نمود بنزدیك پدر آمد که شیشه دواست کدام یك آرم پدردانست که حال چیست اما از شرم روی مهمان عرقش بر پیشانی آمد تا مکر اورا درخیال آید که بدیگری یك ضنت کردست وبرکت رأی و نزول همت اورا منسوب دارد هیچ چاره ندانست

جز آنك پسررا گفت ازدو گانه یکی بشکن ودیگر بیار پسر بحکم اشارت پدر سنگی برشیشه زد بشکست چون دیگری نیافت خایب وخاسر باز آمد وحکایت حال باز گفت مهمانرا معلوم شد که آن خلل در بصر پسر بود نه در نظر پدر.

(مرزبان‌نامه باب چهارم)

وشیخ عطاراین حکایت را چنین‌سروده

یکی شاگرد احوال داشت‌استاد — مگر شاگردرا جایی فرستاد
که مارایك قرابه روغن آنجاست — بیاور زود آن شاگرد برخاست
چو آنجاشد که گفت اودیده بگماشت — قرابه چون‌دودیداحول عجب داشت
بر استاد آمد گفت ای پیر — قرابه من دومی‌بینم چه تدبیر
زخشم استاد گفتش ای بداختر — یکی بشکن دگر یك را بیاور
چو اودر دیدن خود شك نمی‌دید — یکی بشکست ودیگریك نمیدید
اگرچیزی همی بینی توجزخویش — تو هم آن‌احوال خویشی بیندیش
که هرچیزی که می‌بینی تو آنی — ولی چون درغلط مانی چه‌دانی

این‌داستان‌را مولوی چنین آورده

گفت استاد احولی را کاندرآ — رو برون آرازوثاق آن شیشه را
چون درون خانه‌احول‌رفت زود — شیشه پیش چشم او دو می‌نمود
گفت احول زان دوشیشه‌تاکدام — پیش تو آرم بکن شرحی تمام
گفت استادآن دوشیشه‌نیست رو — احولی بگذارو افزون بین مشو
گفت ای استا مرا طعنه مزن — گفت استازان دویك را برشکن
چون‌یکی‌بشکست هردوشدزچشم — مرد احول گردد ازمیلان وخشم
شیشه یك بود وبچشمش دو نمود — چون‌شکست‌آن شیشه‌رادیگرنبود

(مثنوی جلداول)

ادب از کی آموختی گفت از بی ادبان

امثال وحکم ج۱ ص ۸۸

این مثل مأخوذ ازاین‌حکایت‌است

لقمان‌را گفتند: **ادب از کی آموختی گفت از بی‌ادبان**

هرچه از ایشان در نظرم ناپسند آمد از آن پرهیز کردم .

نگویند از سر بازیچه حرفی — کزان پندی نگیرد صاحب‌هوش
وگر صدباب حکمت پیش نادان — بخوانند آیدش بازیچه‌ودر گوش

(گلستان سعدی باب‌دوم)

ارزن رویش پهن کرده‌ام

امثال وحکم ج ۱ ص ۹۵

گویند کسی از ملانصرالدین طنابی بعاریت خواست ملا گفت: بر آن ارزن گسترده‌ام .مرد پرسید چگونه برطناب ارزن گسترند . گفت چون مقصود بهانه است این نیز بس است. (دهخدا)

ارحم ترحم

امثال وحکم ج ۱ ص ۹۵

این مثل را ریشه وشأن نزول درفارسی فراوان است.

نیکی کردن مورد نظر خداوند است وجزای آن‌را بصاحبش برمیگرداند حتی اگر نیکی ورحم درحق حیوانات باشد. گویند:

مردی بود درشهر مرورود اورا رشید حاجی گفتندی و محتشم بود و املاك بسیارداشت وازاو توانگرتر کس‌نبود وسلطان محمود ومسعودراخدمتها کرده‌بود وعوانی سخت بود وظلم بسیار کرده بودوبآخر عمرتوبه‌کرد وبکار خویش‌مشغول گشت ومسجد جامع بکرد بهرناحیتی وبحج‌رفت وازحج بازآمد وببغداد روزی چند مقام‌کرد روزی دربازار درراه سگی رادید گرگین و از گری سخت بیچاره گشته چاکری راگفت این سك را بردار و بخانه آور چون بخانه آورد سیرش بکرد و بدست خویش او را روغن بمالید و آن سك‌را میداشت وداروش همی‌کرد تانیك شدپس‌از آن حج دیگربکرد وبسیار خیر کرددرحج‌و باخانه‌شد وبمرورود فرمان‌یافت ومدتی‌بگذشت اورا بخواب دیدند نیکوحال گفتند «مافعل‌الله بك» گفت‌مرا رحمت‌و عفوکرد و آن چندان طاعت وخیروحج مرا سود نداشت مگر ازسگك که‌بدست‌خویش او را بیندودم که مراندا کردند که ترا درکارآن سك معاف‌کردیم ومرا ازهمه طاعتها آن یکی‌بود که دست گرفت واین معنی ازبهرآن گفتم تاخداوند عالم بداند که

بخشودن نیکو خیر است بدانك برمیشی و سگی ببخشودند این همه درجت یافتند پس بباید دانستن که هر کسیکه برمسلمانان ببخشاید چه منزات و ثواب یابد که حرمت مسلمانی نزد خدای تعالی عظیم‌تر و بزرگتر از آسمان و زمین است چون پادشاه وقت خدای‌ترس وعاقبت اندیش باشد عادل تواند بود ولشکر همچنین شوند وسیرت او گیرند.

(سیاستنامه خواجه نظام‌الملك ص ۱۶۰)

نظیر این حکایت سعدی بنظم آورده

یکی در بیابان سگی تشنه یافت — برون از رمق در حیاتش نیافت
کله دلو کرد آن پسندیده کیش — چو حبل اندر آن بست دستار خویش
بخدمت میان بست و بازو گشاد — سك ناتوانرا دمی آب داد
خبر داد پیغمبر از حال مرد — که داور گناهان ازو عفو کرد
الا گر جفا کاری اندیشه کن — وفا پیش گیرو کرم پیشه کن
که‌حق باسگی نیکوئی گم نکرد — کجا گم‌شود خیر با نیکمرد ؟
کرم کن چنان کت بر آیدزدست — جهانبان درخیر بر کس نبست

(بوستان سعدی باب دوم)

بی رحمتم این چنین چه ماندی — ارحم ترحم مگر نخواندی

(نظامی گنجوی)

ارمغان مور پای ملخ است

امثال وحکم جلداول ص۹۶

این مثل ماخوذ ازاین شعر عربی است

اهدت سلیمان یوم العرس دیلمة — رجل الجرا التی ماکان فی فیها
ترنمت بفصیح القول و اعتذرت — ان الهدا یا علی مقدار مهدیها

شعر فرستادنت دانی‌ماند بچه — موری که پای ملخ نزد سلیمان برد
پای ملخی نزد سلیمان بردن — عیب است ولیکن هنر است از موری

(جمال الدین)

تو سلیمانی و من مورم و جز مور ضعیف
نزل پای ملخی نزد سلیمان که برد
(ابن یمین)

همی شرم دارم که پای ملخ را سوی پادگان سلیمان فرستم
(انوری)

از آسمان افتاده‌ام

امثال وحکم ج۱ص۹۷

جمله‌ایست که عامیان مرافعات بجای من متصرفم ودست تصرف‌قویست وازینرو اثبات غاصب بودن‌من برخصم من‌می‌باشد.)

گویند :یکی بوزیر نظام (حاکم طهران در زمان ناصرالدین شاه) که مردی سخت عامی ولیکن بسیارهوشیار وزیرك بود شکایت برد که: فلانی خانهٔ‌من بغصب تصرف کرده‌است، ادله خویش بنمود .

حاکم برصحت‌دعوی‌اویقین کرد، غاصب‌را بخواندواسنادتملك‌او بخواست او گفت ، ازآسمان افتاده‌ام وخانه‌ازمن‌است .

وزیر فرمود تااورا به‌بستند وفراوان بزدند و ازآن پس بذیحق بودن مدعی اوحکم فرمود ، وغاصب‌را گفت دانی ازچه بزدن توفرمان دادم. گفت حضرت حاکم بهتر داند.

گفت خواستم بهوش باشی‌تاسپس چون ازآسمان‌افتی بخانهٔ خویش‌افتی وآزار دیگران ندهی.

(دهخدا)

از ایران جز آزاده هرگز نخاست

امثال وحکم ج ۱ص۱۰۳

ابن الفقیه درکتات البلدان صفحه ۳۱۷ گوید :

...ایرانیان درایام گذشته‌ازجهت‌وسعت مملکت وکثرت‌اموال و شدت شوکت برعموم ملل برتری داشتند و عرب اینان رااحرار می گفتند، باین‌جهت دیگران‌را باسیری واستخدام میگرفتند ولی‌کسی دیگر نمیتوانست ایشانرا اسیر کند یابخدمت خود بیاورد.

در فارسنامه امده

وهمیشه مردم پارس را احرارالفارس نوشتندی یعنی آزادگان پارس و پیغمبر علیه‌السلام گفتست ان‌الله خیرتین من خلقه من‌العرب قریش ومن‌العجم فارس یعنی کی خدای را دو گروه گزین‌اند ازجملهٔ خلق اوازعرب قریش و از عجم پارس و پارسیانرا قریش‌العجم گویند یعنی درعجم شرف ایشان همچنان است کی شرف قریش درمیان عرب . وعلی بن‌الحسین را کرم‌الله وجهه کی معروفاست بزین‌العابدین ابن‌الخیرتین گویند یعنی پسر دو گزیده بحکم آنکه پدرش حسین‌ـ بن‌علی رضوان‌الله علیهما بود و مادرش شهربانویه بنت یزدجردالفارسی و فخرحسینیان بر حسنیان ازینست که جدهٔ ایشان شهربانویه بودست وکریم‌ـ الطرفین‌اند وقاعدهٔ ملك پارسیان برعدل نهاده‌بودست وسیرت ایشان دادودهش بوده وهرکی از ایشان فرزند را ولی عهدکردی او را وصیت برین جملت کردی : لاملك الابالعسکرولا عسکرالابالمال ولامال الابالعمارة ولاعمارة الا بالعدل . واین را ازربان پهلوی بازبان تازی نقل کرده‌اند . یعنی پادشاهی نتوان‌کرد الابلشگرولشگرنتوان داشت الابمال و مال نخیزد الا از عمارت وعمارت نباشد الابعدل . و پیغمبررا علیه‌السلام پرسیدندکی چرا همهٔ قرون چون عاد وثمود ومانند ایشان زودهلاك شدندوملك پارسیان درازکشیدباآنك آتش‌پرست بودند پیغمبرصلی‌الله علیه و سلم گفت . لانهم عمروا فی‌البلاد و عدلوا فی‌العباد. یعنی ازبهرآنك‌آبادانی [کردند] در جهان و دادگستردند میان بندگان خدای عز و جل . و در قرآن دردوجای ذکر پارسیانست کی ایشان بقوت مردانگی ستودست‌یکجا عزمن قائل : بعثنا علیکم عباداً لنااولی بأس شدید . یعنی بفرستادیم برشما بندگانی ازآن ما کی خداوندان نیرو وبطش سخت بودند . این خطاب باجهودانست‌کی در عهد لهراسب بودند . لهراسب چون بخت‌النصررا سپهبدی عراق داد تا به‌آخرروم واقصی مغرب‌و بخت‌النصر تادمشق بیامد ومقدمیرا فرستاد به بیت‌المقدس وپادشاه آنجاکی‌از فرزندان داود علیه‌السلام بود پیغمبری بود درمیان بنی اسرائیل هدیهٔ ساخت وازایشان نواستد و بازگشت چون آن مقدم بطبریه رسید بنواسرائیل دست برآوردند وآن نبی‌را بکشتند و این خبر بخت‌النصر بشنید وبازگشت و نامهٔ نبشت بدان مقدم کی‌نواآن بنی‌اسرائیل کی‌ستدهٔ جمله بکش ز همانجا بطبریه

مقام سازتا ما رسیم و بخت‌النصر به بیت‌المقدس‌راند وبزور بستد وهرمردجنگی راکه بودند جملگی بکشت وزنان وفرزندان ایشان را ببردگی ببرد ومالها ایشان را جمله تاراج زد وآنانك که از بیت‌المقدس بگریختند بمصرافتادند اونامه نبشت بملك مصرکی جماعتی ازبندگان من بمصر گریخته‌اند وبایدکی ایشانرا بازفرستی ملك مصرجواب نبشت که ایشان بندگان تونیستندکی آزاد وآزاد زاده‌اند بخت‌النصربدین ستیزه برفت ومصربستد وآن ملك‌را با لشگر اوبکشت وهمچونین تا به‌آخردیارمغرب بگرفت وفلسطین بگشاد و غنیمتهاء عظیم‌آورد و در جمله نوان کی از فلسطین واردن‌آورد دانیال علیه‌السلام‌بود اماکودك بود واین قضیه درازاست واینقدرازآن گفته شد تا معلوم‌شودکه این آیت درشأن این قصه‌آمده است وبروایتی دیگرچنان است کی درعهد ملوك ـ طوایف بنی‌اسرائیل یحیی‌بن‌زکریاعلیه‌السلام بکشتند وایزد تعالی تقدیرکرد بربنی‌اسرائیل گودرزاشفانی برفت وبیت‌المقدس ازجهودان بستد و ایشان را هرچ مرد بود بکشت وزن وکودکان را ببرده بیاورد وجهودان را استیصال کردوبعدازقتل یحیی‌بن زکریادرجای دیگرمیگوید ، جلت قدرته : ستدعون الی‌قوم اولی بأس شدید تقاتلونهم اویسلمون این خطاب بامسلمانان‌کرداست یعنی‌که شمارا بجنك قومی خوانندکی خداوندان نیرووبطش سخت‌اند تا با ایشان جنك‌کنید وایشان را می‌کشید تاآنگاه‌کی مسلمان شوند واین قوم کی اشارت بدیشان است پارسیان اند و در این دو آیه نکته ای است سخت نیکوچنانك‌کم مفسری دریابد .... ودرستایس پارسیان خبر مأثور است از پیغمبرعلیه‌السلام : لوکان هذا العلم معلقا بالثریا لناله رجال من فارس . یعنی اگراین علم ازثریاآویخته بودی مردانی ازپارس بیافتندی....

(ازفارس‌نامهٔ ابن بلخی.)

از چاله درآمد بچاه افتاد

بده دینارم خرید و بصد دینار گرفتارم کرد
هرچه ازدست دزد مانده بود بدست فالگیر افتاد

امثال‌وحکم ج ۱ ص ۱۲۱

ماخذ این مثل ازگلستان سعدی است:

از صحبت یاران دمشقم ملالتی پدید آمده بود ، سر در بیابان قدس نهادم و باحیوانات انس گرفتم تا بوقتی که اسیر فرنك شدم در خندق طرابلس باجهودانم بکار گل بداشتند یکی از رؤسای حلب که سابقه معرفتی درمیان‌ما بود گذر کرد و بشناخت . گفت این چه حالت است ؟ گفتم

همی گریختم از مردمان بکوه و بدشت
که از خدای نبودم بدیگری پرداخت
قیاس کن که چه حالم بود در این ساعت
که در طویله نا مردمم بباید ساخت
پـای در زنجیر پـیش دوستان
بـه کـه بـا بیگانگان در بـوستان

برحالت من رحمت آورد وبده دینارم ازقید خلاص کرد و باخویشتن بحلب برد ودختری که داشت بنکاح من درآورد بکابین صد دینار.

مدتی برآمد. دختر بدخوی ، ستیزه روی نافرمان بود زبان درازی کردن گرفت وعیش مرامنغص داشتن .

زن بد در سرای مرد نکو — هم در ین عالم است دوزخ او
زینهار از قرین بد زنهار — و قـنا ربنا عـذاب النار

باری زبان تعنت دراز کرده همیگفت : تو آن نیستی که پدر من از قید فرنك بازخریدی؟

گفتم بلی، من‌آنم که بده دینار از قید فرنگم باز خرید و بصد دینار بدست تو گرفتار کرد.

شنیدم گوسپندی را بزرگی — رهانید از دهان و دست گرگی
شبانگه کارد بر حلقش بمالید — روان گوسپند از وی نبالید
که ازچنگال گرگم‌در ربودی — شنیدم عاقبت گرگم تو بودی
(گلستان سعدی باب دوم)

درخم‌زلف‌تو آویخت‌دل‌ازچاه‌زنخ — آه کزچاه برون‌آمد و دردام افتاد
(حافظ)

پس آنگه از برش برخاست ناکام
بچاه افتاد جانش خسته از دام
کجا چون دام بود اوراشهنشاه
همان درد جدائی پیش او چاه
(ویس ورامین)

ازقضا سرکنگبین صفرا فزود

امثال وحکم ج۱ص۱۴۰

این مثل مصرعی ازبیت مولانا است درذیل قصه خریدن پادشاه کنیز را ومریض شدن اووعاجزشدن طبیبان درمعالجه او

....

آن کنیزك از مرض چون موی شد
چشم شاه ازاشك خون چون جوی‌شد
از قضا سرکنگبین صفرا فزود
روغن بادام خشکی مینمود
از هلیله قبض شد اطلاق رفت
آب آتش را مدد شد همچو نفت
(مثنوی جلد اول ص ۲)

از ماست که برماست

امثال وحکم جلد اول ص ۱۴۸

ماخذاین مثل قطعه ایست‌ازناصرخسرو علوی

روزی ز سر سنك عقابی بهوا خواست
بهر طلب طعمه پروبال بیاراست
از راستی بال منی کرد و همیگفت
کامروز همه ملك جهان زیر پرماست
بر اوج چه پرواز کنم از نظر تیز
بینم سر موئی اگر اندر ته دریاست

گر بر سر خاشاك یکی پشه بجنبد
جنبیدن آن پشه عیان در نظر ماست
چون من که تواند که پرد درهمه‌عالم
از کرکس واز قنفس‌وسیمرغ که عنقا است
ناگه ز کمینگاه یکی سخت کمانی
تیری ز قضا و قدر انداخت براوراست
بر بال عقاب آمد آن تیر جگر دوز
از عالم علویش بسفلیش فرو کاست
بیچاره‌طپان گشت و در افتاد چو ماهی
وانگه نظر خویش گشاد از چپ وازراست
اینش عجب آمد که ز چرمی وز آهن
این‌تندی و این تیزی پرش زکجا خاست
چون نیك‌نظر کرد پرخویش در آن دید
گفتاز که نالیم‌که **ازماست‌که برماست**
خسرو تو برون کن زسر این کبرومنی را
دیدی که منی کرد عقابی چه براوخاست

و نیز آورده‌اند: (ناصرخسروو‌علوی)

درجنگلی آدمیان ببریدن درختان درآمدندو هرکجا تنومند درختی بودازپای می‌افکندندوحشتی دردرختان‌افتادوازاین آلت برنده‌درشگفت‌ماندند درختی گفت‌تفحص کنید که‌این آلت ازچیست اورا گفتند ازآهن وچوب است گفت آری ازماست که برماست

ان‌الله‌لا یغیر یقوم حتی‌یغیرواماباانفسهم
(قرآن سوره۱۳ آیه۱۲)

من از بیگانگان هرگز ننالم که‌بامن هرچه کرد آن آشناکرد

سخن رفتشان یك بیك هم زبان
که از ماست بر ما بد آسمان
(فردوسی)

ازما بر ماست چون نگاه کنی نیك
در تبرو در درخت وآهن و سوهان
(ابو حنیفه اسکافی)

بال مرغی مرغ را بربال بنشاندخدنك
هم زبال خویش باید مرغ بد پاداشتی
(حضرت ادیب)

گله از هیچکس نباید کرد
کز تن ماست آنچه برتن ماست
(مسعودسعد)

هلاك نفس خوی زشت نفس‌است
نکوزد این مثل را هوشیاری
کفن بر تن‌تند هر کرم پیله
بر آرد آتش از خود هر چناری

اگر از روزگار زاده است او
روزگارش بکینه‌می‌شکند
آبگینه ز سنك میزاید
لیك سنك آبگینه می شکند
(خاقانی)

ازصد دینار دوم محروم است

امثال وحکم ج۱ص۱۳۶

کاتبی بدخط با همکاربد خط خود می گفت بدان حد نوشته من ناخواناست که صد دینارازمشتری برای نوشتن ستانم ، وصد دینار دیگرنیز

ازمخاطب برای خواندن .

رفیق او آهی کشید و گفت افسوس که من ازصد دینار دوم محرومم چه خود نیزازقرائت نوشته خود عاجزم

(دهخدا)

استاد علم!

امثال و حکم ج ۱ص ۱۷۰

چنانچه عادت قدیم درزیانست، خیاطی صاحبان کار را به‌لاغ و مضاحك سر گرم کرده ازهرجامه وارشاخی میربود . قضارا شبی بخواب دید رستاخیز برپاست ، وملکی عرض وتشهیررا پرچمهای گوناگون ازدزدیده‌های او بر درفشی آتشین کرده وبدان اورا بیم‌میدهد. سراسیمه ازخواب بجست و بامدادان واقعه بشاگردان حکایت کرده ازایشان درخواست که‌سپس چون‌من قصدسرقت نسیجی کنم مرا بگوئید ، **استادعلم** تا من بیاد رویای خویش آیم‌وازارتکاب جرم بازایستم ، دیگر روزچون درزی ببربدن قبائی مشغول‌شد واغفال‌صاحب جامه‌را بظرافت وخوش‌طبعی آغازکرد ، شاگردان بدستور دیروزین گفتند، **استاد علم** درزی اندیشید که‌اطلسی گرانبهاست ونربودن ازآن غبن و حیفی است. سربرداشت و گفت، فرزندان این‌رنك بعلم‌نبود. ومرادش آنکه بجرم این رنك مرانگیرند. چه‌اگر براختلاس این لون نیز کیفر و عقوبتی بود فرشتهٔ‌عذاب آن‌را هم برپرچمهای علم می‌افزود.

نظامی گوید:

هیچ قبائی نبرید آسمان — تا دو کله وار نبرد از میان

استخوان لای زخم گذاشتن

امثال وحکم ج ۱ص ۱۷۱

گویند قصابی را استخوان خردهٔ بر پلك خلیده او را بتعب میداشت لاجرم بکحال شد . کحال اورا عشوه میداد وهرروزداروی گونهٔ درچشم وی میکرد واوهر بامداد منی گوشت بمطبخ طبیب می‌فرستاد .

روزی قصاب بعادت بیامد طبیب بخانه نبود . شاگرد طبیب چشم او بگشود . ریزهٔ استخوان بدید وبیرون کرد رنجور برفت وروزدیگر باز نگشت کحال ازشاگرد ماجرای بپرسید . گفت ریزهٔ برپلك داشت بدیدم‌وبرآوردم وبلسان بنهادم . مانا که بهبودی یافته است . کحال بخشم شد و گفت زهی ابله ! من هم‌آن استخوان میدیدم لیکن گوشت روزانه را نیزچشم میداشتم.

اسکندر شاخ دارد، شاخ دارد ، شاخ دارد

امثال‌وحکم ج ۱ص۱۷۶

بود مردی علیل را ورمی / وز ورم بـرنیا مدیش دمـی
رفت روزی بنزد دانـائـی / زیرکی پر خـرد تـوانـائـی
گفت بنگر که از چه معلولم / کز خور و خواب‌جمله معزولم
مجسش چون‌گرفت مردحکیم / گفت ایمن نشین زانده و بیم
نیست در باطن تو هیچ خلل / مـی نبینم زهـیـچ نوع عـلـل
مرد گفتا که باز گویم حال / کز چه‌افتاد بر من این‌احوال
راز دار ملوك و پادشهم / با مزاج ملون و تبهم
شه سکندر دهد همه کامم / که من او را گزیده حجام
لیك رازیست در دلم پیوست / روزو شب‌جان نهاده بر کف‌دست
نتوانـم گشاد راز نـهان / که از آن بیم سر بود بزبان
سال و مه مستمند و غمگینم / بیش از این نیست راه آئینم
گفت مرد حکیم رو تنها / بی خلایق نهان سوی صحرا
چاهساری ببین خراب شده / گشته مطموس وخشك آب شده
اندر آن چاه گوی راز دلت / تا بیاساید این سرشته گلت
مرد پند حکیم چون بشنید / همچنان کرد زانکه چاره‌ندید
شد بصحرا برون ندانا مرد / ازپی دفع رنج و راحت درد
دید چاهی سراب و خالی جای / درد خودرا چنان شناخت‌دوای
سر برو چاه‌کرد و گفت‌ای چاه / راز مـارا نگـاه دار نگاه
شه سکندر دو گوش همچوخران / دارد اینست ، راز دار نهان

باز گفت این سخن سه بار و برفت | بنگر اورا که چون گرفت آکفت
زان کهن چاه نی بنی بررست | شد قوی نی بن وبر آمد چست
دید مردی شبان در آن چه نی | ببرید آن نی شمردش فی
کرد نائی از آن نی تازه | رازدلرا که داند اندازه
نای چون دردمید کرد آواز | باخلایق که فاش گویم راز
شه سکندر دو گوش خر دارد | خلق ازاین راز کی خبر دارد

(سنائی)

مرحوم علامه دهخدا درامثال وحکم آورده که :

اصل این قصه ازاساطیر یونان است و نسبت آنرا به میداس پادشاه افروغیه کنند و گویند وقتی خدا زاجران وعیاقان افولن بزدن ساز موسوم به‌لورا مشعوف وخدای گله‌ها، پان بنواختن موسیقار شیفته‌بود. وهریك از دو خدای بردیگری دعوای برتری مینمود .

فصل خصومت‌را بحکومت میداس رضا دادند واو نغمه موسیقاریان را بر آهنك لورای افولن برگزید خدای دلفی ازاین داوری بخشم‌رفت و دوگوش اورا بگوش‌خرمسخ فرمود . پادشاه پوشیدن ننگ‌خویش‌راکلاهی فراخ‌اختراع وباب‌کرد که‌هردو گوش اورا ازبیننده می‌نهفت لکن پوشیدن آن از گرای وسرتراش روی‌نداشت : ناچار او را باایمان موکد بکتمان سر ملزم ساخت روزگاری براین برآمد وگرانی بارسر بر دل مرد سلیم روز افزون بود . عاقبت مغاکی در بیابان بکند وسردرآن فروبرد وراز نهان ابراز کرد و باز مغاك بخاك بینباشت دیگر سال نی بنی چند بر آن خاك‌برست. هرگاه باد شاخهای نی باهتزار آوردی آوازی چونین ازآن بر خواست.

شاه میداس را دوگوش خراست | لیك‌آوخ که زیر تاج در است
گوش‌خر بفروش ودیگر گوش‌خر | کاین سخن‌را در نیابد گوش‌خر

(مولوی)

از کیسه خلیفه می‌بخشد

امثال وحکم ج ۱ص۱۴۲

جعفر بن‌یحیی بن خالد برمکی وزیرهارون‌الرشید روزی بزمی ساخته

بود ودر آن بزم اسحق موصلی وعده‌ای ازخواص بودند دربان را دستور داد که جز عبدالملک که ازندمای او بود شخص دیگری را بخانه راه ندهد اتفاقاً عبدالملک بن صالح بن علی که ازدانشمندان وبزرگان خاندان بنی‌عباسی بود و مردی صالح وپرهیزکار ودراثر سعایت ساعیان مورد بی‌مهری خلیفه هارون ـ الرشید قرار گرفته ومنزوی شده بود برای حاجتی بخانه جعفر آمد دربان به جعفر اطلاع داد که عبدالملک بردرایستاده واجازه حضورمیطلبد . جعفر بگمان آنکه عبدالملک همان ندیم‌ودوست اوست اجازت دخول داد عبدالملک برجعفر وارد شد برخلاف انتظارجعفرخود را با عبدالملک صالح که پیرمردخداترسی بود روبرودیدوازاینکه مجلس بزمی آراسته بود ودرخورتقوی وپرهیزکاری عبدالملک صالح نبود شرمنده شد عبدالملک صالح نیزانتظار نداشت در چنین مجلسی وارد شود چون دیدکاری شده وجعفرازاین پیش‌آمد بسیار ناراحت است باگشاده‌روئی درمجلس‌نشست عمامه یکسر نهاد وحریرپوشید ودرخواست نمودکه عیش خودرا منقص‌ننموده به طرب مشغول باشید جعفرچون‌این گذشت وبزرگمردی راازاودید اورا درصدرمجلس نشاند و ازحالش استفسارنمود او با بشاشت وجه‌با جعفرسخن گفت تااینکه بزم برچیده شده وحضارمجلس جز اسحق موصلی‌ازمجلس خارج شدند . عبدالملک صالح گفت امروز بقصدزیارت توآمدم چون گرفتاری و سختی من بنهایت رسید وهیچ‌کس را جزتو که مرد کریم ومنشی بزرگ داری درخوراینکه‌تشریح وضع گرفتاریم رابکنم نیافتم‌باشد که گره گشائی کنی جعفربا شعف وخوشروئی گفت آنچه بخواهی اطاعت کنم.

عبدالملک گفت ده‌هزاردینارمقروضم‌وازپرداخت آن عاجزم‌چون‌اندوخته ای ندارم برای‌تامین معاش‌نیزدررنجم.

جعفر بدون تامل گفت قرض تواداگردید وده‌هزاردینارنیز برای تامین معاش پرداخت شد . دیگرچه میخواهی ؟

عبدالملک گفت پسرم بثمررسیده وموقع آن است‌که ازدواج کند واگر خلیفه اورا بدامادی بپذیرد جای‌بسی سپاسگزاری است .

جعفر بدون تامل گفت دختر خلیفه را بازدواج پسرت درآوردم .

عبدالملک صالح شادان گفت‌اگرخلیفه موافقت کند بقیت عمررا درمدینه منوره بسرآرم .

جعفربدون لحظه‌ای درنگ گفت ازفردا والی مدینه توئی

عبدالملك صالح سپاس بجای آورد وطعام آوردند با جعفر تناول نموده باقلبی شاد ازمنزل جعفر بیرون آ د .

دیگر روزجعفر نزدخلیفه هارون الرشید شد پس ازادای احترام ماجرای گذشته وآمدن عبدالملك صالح ، وسعه صدر اورا در مجلس بزم بیان کرد و ازاینکه مورد بیمهری خلیفه است سخن گفت هارون الرشید درجواب گفت من ازاودر گذشتم .

جعفر اضافه کرد چون عبدالملك چشم امید بخلیفه داشت و مردی متقی وعیالمند بود واظهار کردمبلغ ده هزاردینارمقروضم دستورادای دینش را دادم خلیفه گفت ازکیسه خودت .

جعفر گفت قربان از کیسه خلیفه بخشیدم چه مرا آن رسد که درقبال خلیفه آنهم به بستگان اوبخششی کنم . هارون لبخندی زده وقبول کرد .

جعفر گفت عبدالملك تهی دست است ودر کارعائله خود مانده ده هزار دینارنیز برای امرارمعاش اوحواله کردم . هارون گفت محققاً این راازکیسه خودت پرداختی جعفر گفت خیرقربان ازکیسه خلیفه بخشیدم چون اطمینان بلطف وکرم خلیفه داشتم و بعلاوه عبدالملك خیلی مایل بود که فرزندش به دامادی خلیفه سرافرازشود ومنهم به اتکاءکرم امیرالمومنین این وصلت را تبریك گفتم وامارت مصررا نیز برای او درنظر گرفتم . چون خود عبدالملك صالح نیزبقیت عمر را میخواست درمدینه بسر برد اورا ازجانب امیرالمومنین بحکومت مدینه سرافراز کردم همه اینهارا ون متکی بکرم امیرالمؤمنین بودم نیابتاً انجام دادم .

هارون الرشیدخندید و گفت آنچه تو کردی ماراقبول است وهمه کارهای جعفررا پذیرفت .

ازآن روزببعد این مثل شد وهرکه ازمال دیگری بخشش کند ویااموال عمومی را بدون توجهی ولخرجی نماید گویند ازکیسه خلیفه میبخشد .

اسمش را نبر خودش را بیار

امثال وحکم ج۱ص۱۷۷

این مثلا ماخوذ ازحکایت ذیل است.

ملك علاءالدین ازسلاطین غور قصد بهرامشاه کرد و بهرامشاه با او در کنار آب باران مصاف داد باوجود اینکه دویست فیل جنگی داشت ازعلاءالدین منهزم شدو شب ازشدت سرما پناه بخرابه‌ای برد دهقانی دید، گفت طعام‌چه‌داری؟ مرددهقان پنیر وپودونهٔ لب‌جوئی آورد چون تناول کرد باستراحت مشغول شد وازدهقان پوشش خواست . دهقان گفت ای‌جوان خدایتعالی میداند که بغیر ازجل گاوی هیچ چیز ندارم اگر اجازت فرمائی برتو پوشم. سلطان گفت ای بدبخت نامش‌را چرا گفتی‌هلاسبك باش و بپوش اسمش‌را نبرخودش‌را بیار (تذکره دولتشاهی)

اسهد بلال به ازاشهد فصیح

امثال وحکم ج۱ص۱۰۰

بلال یکی ازاصحاب حضرت رسول‌اکرم صلوات‌الله علیه وموذن‌مسجد رسول‌الله ولکنتی در زبان او بود که اشهد را اسهد میگفت مخرج شین باصطلاح نداشت وبجای شین سین میگفت افراد فصیح پیش پغمبر گفتند که اذان مسجد را بدیگری بگذارید پیغمبرفرمود اسهد بلال بهترازاشهد برخی ازفصحا است زیرا بلال مردی مومن بحق وصفای دل داشت‌وآنچه میکرداز روی ایمان بود نه ساختگی

اشأم من طویس

امثال وحکم ج۱ص۱۷۸

طویس نام مخنثی از عربست که بشآمت ونافرخندگی مشهوربود و او خود میگفته است :

ای مردمان مدینه تا من‌زنده باشم‌خروج دجال ودابه را چشم دارید و چون بمیرم دل‌آسوده کنید ...

ساعتی که مادرمرا بزاد پیامبرخدای ازجهان بشد ، وگاهی که ازشیر بازگرفت‌ابی‌بکر فرمان‌یافت. وبدان‌روزکه بحدمردان‌رسیدم‌عمررا بکشتند ودرشب کد خدائی‌من‌عثمان بقتل‌رسید .

انئی عبد النعیم انا طاووس الجحیم
و انا اشام من دب علی ظهرالحطیم
انا جاء ثم لام ثم قاف حشوهیم

* * *

در غیبت من‌آید پیدا حسود‌آری چون زادن مخنث در غیبت پیمبر
(خاقانی)

بلی شومتر از طویسی که فعلت همی رخنه درحکم فرمان نماید
(حضرت ادیب)

اصبحت امیراً وامسیت اسیراً

اندر بند صد شتر بدیدم اکنون غم یك مهار داریم

امثال و حکم ج ۱ص ۲۹۳

این مثل ماخوذ ازاین‌داستان است.

عمرولیث واسمعیل سامانی مصاف کردند. اتفاق چنان‌افتاد که‌عمرولیث بدر بلخ شکسته‌شد. وچون اورا پیش امیراسمعیل آوردند بفرمود تا او را بیوزبانان سپردند این‌عجایبهای دنیااست چون نماز دیگرشد فراشی که ازآن عمرولیث بود در لشگرگاه میگشت چشمش بر عمرولیث افتاد دلش بروی بسوخت بنزد اورفت عمرو اورا گفت امشب پیش من‌باش که بس‌تنها مانده‌ام. بعد ازآن گفت تاشخص زنده است اورا ازقوت چاره نیست‌تدبیرچیزخوردنی کن‌که مراگرسنه است فراش یکمن‌گوشت بدست‌آورد ودیگی آهنین پیدا کرده لختی سرگین خشك برچیده کلوخی دوسه فراهم نهاد تاقلیهٔ بکند چون‌گوشت درديگ انداخت وخود بطلب نمك‌شد روز بآخر آمده بود سگی بیامد وسر درديگ‌کرد وپارهٔ‌گوشت برداشت دهنش بسوخت سك سربرآورد حلقه دیك درگردنش افتاد . ازسوزش‌دیگ به‌آهنگ خاست و دیگ‌را ببرد عمرولیث چون‌آن حال چنان دید روسوی سپاه و نگهبانان‌کرده بخندید و

گفت عبرت گیرید که من آن مردم که بامداد مطبخ مرا هزار و چهارصد شتر می کشیدوشبانگاه سگی برداشته ومی برد.

(سیاستنامه نظام‌الملك)

علی هاشم می گوید که ازعجایب روزگار که من دیدم آن است که حسن سهل‌راکه وزیر مامون بود دربغداد دیدم که همه رخت وقماش او درزنبیلی می بردند تفحص کردم پیراهنی بود وزیرجامه وجفتی موزه ویك اسطرلاب وهمو را دیدم بعدازمدتی که وزیرشده بود هزار شتردر زیربند او می‌رفت وباز دیدم که همه قماشات اورا درزنبیلی ازخانه بخانه میبردند این‌حکایت منبهی است اصحاب دولت‌وارباب محنت راکه نه‌دولت را بقائی‌است‌و نه‌محنت را دوامی بقای خداست وملك‌ملك خدا.

(حاشیه احیاءالعلوم بنقل ازعلامه دهخدا)

چنین است رسم سرای درشت گهی‌پشت بزین و گهی‌زین به‌پشت
گهی برفرازو گهی بر نشیب گهی شادمانی وگاهی نهیب

(فردوسی)

از پس هرمبارکی شومیست وزپی هر محرمی صفر است

(خاقانی)

ان‌مع‌العسر یسرا فان مع‌العسر یسرا (قرآن‌کریم)

در قهقهه‌کیك دوصد چنگل باز است اندرپس‌هر گریه‌دوصدخنده‌مهیاست

نظیراین داستان‌درتواریخ فراوان‌است وهرکدام‌ازخوانندگان شایددر عمرخود چندین‌دودمان یا افرادی رامیشناسند که ازعزت بذلت‌وازذلت بعزت رسیده باشند فاعتبروایا اولی‌الابصار

اگر این خر بیفتد هیچ دارم

امثال وحکم ج۱ ص۱۹۱

این مثل ماخوذ ازشعرعطاراست :

مگر می‌رفت استاد مهینه خری میبرد بارش آبگینه

یکی گفتا که بس آهسته کاری
با این آهستگی بر خر چه داری
بگفتا هیچ دل پر پیچ دارم
اگر این خر بیفتد هیچ دارم
(شیخ عطار)

اگر با دیگرانش بود میلی

امثال وحکم ج ۱ ص

مجنون چو شنید این بشارت
بر خاست بموجب اشارت
بگرفت بکف شکسته جامی
میزد بحریم دوست گامی
آن دلشده چون رسید آنجا
صد دلشده بیش دید آنجا
در دست گرفته کاسه یا جام
در یوزه‌گرش ز خوان انعام
هر یك ز کف چنان حبیبی
می یافت بقدر خود نصیبی
مجنون از دور چون بدیدش
عقل ازسروجان زتن رمیدش
بیخود شده میل خاکره داشت
خود رابحیل به پا نگه داشت
چون نوبت وی رسید بی خویش
آورد او نیز جام در پیش
لیلی ویرا چودید بشناخت
کارش نه‌چو کاردیگران‌ساخت
نـا داده نصیب از آن طعامش
کفگیر زدو شکست جامش
مجنون چوشکست جام خود دید
گویا که جهان‌بکام‌خود دید
آهـنك سماع آن شکستش
چون راه سماع کردمستش
می‌بود بران سرود رقاص
می زد باخود ترانهٔ خاص
کاالعیش که کام شد میسر
عیشی بتمام شد میسر
همچون دگران نداد کامم
وز سنك ستم شکست جامم
بامن نظریش هست تنها
ز آن جام مرا شکست تنها
بیهوده شکست من نجستست
کادم زشکست او درستست
آن‌سنك که زد بجام من فاش
زان کاسهٔ سر شکستیم کاش
تا درصف واقفان این راز
جاوید نشستمی سر افراز
گر جام مرا شکست یادم
آزرد گئی جزین ندارم
کان لحظه مرا که جام بشکست
آزرده نگشته باشدش دست
(لیلی مجنون جامی)

اگر بینی که نابیناه و چااست

این‌مثل از گلستان سعدی گرفته‌شده

گروهی‌ازحکما در حضرت کسری بمصلحتی درسخن همی‌گفتند و بزرجمهر که مهتر ایشان بود خاموش گفتندش چرا باماددرین بحث سخن نگویی گفت وزیران برمثال اطبایند وطبیب دارو ندهد جزسقیم‌داپس‌چنین بینی که رای شما برصوابست مرابرسر آن سخن گفتن حکمت نباشد.

چوکاری بی فضول من برآید مرا در وی سخن گفتن نشاید
اگر بینم که‌نابیناه وچاه است اگر خاموش بنشینم گناه است

گلستان باب‌اول در سیرت پادشاهان

اگر تومرا عاق کنی من‌هم‌تورا عوق می کنم

امثال وحکم ج ۱ص ۱۹۸

پدری پسررا میگفت اگر گفته‌های من فرمان نکنی توراعاق کنم. پسر جواب داد من نیز در عوض ترا عوق سازم‌پدر پرسید عوق چگونه باشد ، گفت :

شبانگاه برآستانه مساجد وحمامها پلیدی‌کنم وشبگیر چون‌مسلمانان بدین دوجای آمد وشدکنند کفش وجامه شان بیالاید و بر پدر مرتکب لعن فرستند .

این حکایت را با اختلافی ملاحبیب‌اله کاشی در ریاض الحکایات آورده‌است

اگر جستم ازدست این تیرزن

امثال‌وحکم‌ج ۱ ص۲۰۱

این‌ماخوذ ازشعر شیخ سعدی علیه‌الرحمه‌است

یکی گربه در خانه زال بود
که برگشته ایام و بد حال بود

روان شد بمهمانسرای امیر
غلامان سلطان زدندش به تیر
چکان خونش از استخوان میدوید
همیگفت و از هول جان میدوید
اگر جستم از دست این تیر زن
من و موش و ویرانهٔ پیر زن
نیرزد عسل جان من زخم نیش
قناعت نکوتر بدو شاب خویش
خداوند از آن بنده خرسند نیست
که راضی بقسم خداوند نیست

(بوستان سعدی باب‌ششم)

نظیراین حکایت‌را مولانای درمورد خر سقا چنین آورده.

بود سقائی مر او را یك خری
گشته از محنت دو تا چون چنبری
پشتش از بار گران ده جای ریش
عاشق جو تا بروز مرك خویش
جو کجا از کاه خشك او سیرنی
در عقب زخمی ز سیخ آهنی
میر آخور دید او را رحم کرد
کاشنای صاحب خر بود مرد
پس سلامش کرد و پرسیدش زحال
کز چه این خر شد دوتا همچون‌هلال
گفت کز درویشی و تعصیر من
خود نمی یابد جو این بسته دهن
گفت بسپارش بمن تو روز چند
تا شود در آخور شه زورمند

خر بدو بسپرد و از زحمت برست
در میـان آخـر سلطانش بست
خر ز هـرسو مـرکب تازی بدیـد
با نو او فربه و خوب و جدید
زیـر پـاشان رفته و آبـی زده
که بوقت و جـو بههنگام آمـده
خارش و مالش مرا سبان را بدید
پوز بالا کرد کای رب مجید
نه که مخلـوق تـوام گیرم خـرم
از چه زار و پشت ریش و لاغرم
شب ز درد پشت و از جوع شکم
آرزومـنـدم بـمـردن دمـیـدم
حال این اسبان چنین خوش بانوا
من چه مخصوصم بتعذیب و بـلا
نـاگـهـان آوازه پـیـکـار شد
تازیان را وقت زین و کار شد
زخمهای تیر خوردند از عدو
رفت پیکانها در ایشان سوبسو
از غزا باز آمدند آن تازیان
اندر آخور جمله افتاده ستان
پایها شان بسته محکم با نوار
نعلبنـدان ایستـاده بـر قـطـار
مـی شکافیدند تنها شان بهنیش
تا برون آرند پیکانها ز ریش
چون خرآن را دید پس گفت ای خدا
من بفقر و عافیت دارم رضا

(مثنوی دفتر پنجم ص۴۸۲)

درانوار سهیلی چنین آمده

در روزگار پیشین زالی بود بنایت ضعیف حال کلبه‌ای داشت تنگتر از دل جاهلان وتیره‌تر ازگور بخیلان وگربه‌ای با او مصاحب بود که هرگز روی نان درآیینهٔ خیال ندیده واز بیگانه وآشنا نام آش نشنیده بهمان قانع بود که گاه‌گاه بوی موشی ازسوراخی شنیدی ویا نقش پای او برروی تختهٔ خاك بدیدی واگر احیاناً به مددکاری بخت و مساعدت‌سعادت موشی بچنك وی افتادی چون گدانی که گنج زر یابد رخش از شادی برافروختی و غم گذشته بشعلهٔ حرارت غریزی(۱) بسوختی و تا یکهفته کمابیش بدان مقدار غذا گذرانیدی، وبواسطه آنکه‌خانهٔ پیره‌زن قحط‌سال آن گربه بود پیوسته‌زار و نزار بودی واز دور بشکل خیال می‌نمودی روزی ازغایت بی‌طاقتی بزحمتی تمام بربالای بام برآمد گربه‌ای دید که بردیوار خانهٔ همسایه می‌خرامید و بدستور شیر ژیان گام شمرده می‌نهاد واز غایت فربهی قدم آهسته برمیداشت گربهٔ پیره‌زن چون از جنس خود بدان تازگی و فربهی شخصی دید متحیر شد وفریاد برکشید که، باری خرامان میرسی آخرنگوئی‌ازکجا. تو بدین لطافت ازکجائی وچنان می‌نماید که ازضیافت خانهٔ خان‌خطامی آئی این‌طراوت تو ازچیست واین شوکت وقوت توازکجاست. گربه‌همسایه‌جواب داد که من‌ریزه‌خور خوان سلطانم هرصباح بردرگاه شاه حاضر شوم وچون خوان دعوت بگسترانند جرأتی و جلادتی نمایم و علی‌الجمله ازگوشتهای فربه ونان‌های مبده لقمه‌ای چند در ربایم وتا روزدیگر مرفه‌الحال بسربرم. گربهٔ پیرزن پرسید که‌گوشت فربه چگونه چیزی باشد و نان میده چه‌نوع مزه دارد، من در مدت‌العمر جز شوربای پیره‌زن وگوشت موش چیزی‌ندیده ونخورده‌ام. گربهٔ همسایه بخندید وگفت بواسطهٔ آنست‌که ترا از عنکبوت فرق نمی‌توان‌کرد و ابنای جنس مارا ازین شکل وهیئت‌که تو دارای عاری تمامست و ازین صورت و صفت‌که از خانه رو بصحرا آورده‌ای ننگی بردوام .

« بیت »

از گربه همین گوش ودمی هست‌ترا باقی همه عنکبوترا می‌مانی

و اگر تو بارگاه سلطانرا ببینی و بوی طعامهای لذیذ و غذاهای موافق بشنوی یمکن که سریحیی‌العظام وهی رمیم. از پردهٔ غیب بعرصهٔ ظهور آید وحیاتی تازه‌یابی. «بیت»

بوی محبوب که برخاك احبا گذرد چه‌عجب باشدا گرزنده کندعظم رمیم

گربهٔ پیره زن بتضرع تمام گفت ای‌برادر مرا باتوحق همسایگی و رابطه جنسیت ثابتست چه‌باشدکه شرط مروت واخوت بجای آوری و این نوبت که میروی مرا با خود ببری شاید که بدولت تونوائی یابم وازبرکت صحبت تو بجائی رسم. گربه همسایه را دل برناله‌وزاری اوبسوخت و مقرر کردکه این نوبت بی‌او برسر خوان دعوت حاضر نشود . گربه پیره‌زن از نوید این وعده جانی تازه گرفته از بام بزیر آمد و صورت حال باپیره زن باز گفت پیره‌زن نصیحت آغاز نهادکه ای رفیق مهربان بسخن اهل دنیا فریفته مشو و گوشه قناعت ازدست مده که ظرف حرص جز بخاك گور پرنشود ودیده آزجز بسوزن‌فناورشته‌اجل‌دوخته‌نگردد. «نظم»

قناعت توانگر کند مرد را خبرکن حریص جهان‌گردرا
خدارا ندانست‌وطاعت‌نکرد که بربخت‌وروزی‌قناعت‌نکرد

گربه را نه‌چنان سودای خوان‌نعمت سلطان‌در سر افتاده بودکه‌داروی نصیحت اورا سودی‌داشتی. «بیت».

(نصیحت همه‌عالم چو باد درقفس است)
(به‌پیش مردم عاشق چو آب در غربال)

القصه روز دیگر باتفاق گربه همسایه افتان و خیزان خودرا بدرگاه سلطان رسانید وپیش ازآنکه آن بیچاره برسد نص صریح‌الحریص محروم لطیفه‌ای برانگیخته بود وضعیف طالع آب حرمان برآتش سودای خام او ریخته وسببش آنکه روزگذشته گربگان برسر خوان هجوم کرده شوروشغب ازحدگذرانیده بودند و بفریاد وفغان مهمان ومیزبان را بتنك آورده، درین روز سلطان حکم فرموده بودکه جماعت تیر اندازی باکمانهای طیار در گوشه‌ای درکمین ایستاده مترصد باشند تاهر گربه‌ای که سپر وقاحت در روی‌کشیده بمیدان جرأت درآید اول لقمه‌ای که خورد پیکان تیر جگردوز

باشد گربه زال ازین حال بی‌خبر بود چون بوی طعام شنید بی‌اختیارشاهین وار بشکارگاه خوان روی نهاد وهنوز پله میزان اشتها بلقمه‌های گران سنك وزنی نگرفته بودکه تیر دلشکاف درسینه‌اش ترازوشد. نظم

چکان خونش ازاستخوان می‌چکید همی گفت وازهول جان میدوید
که گر رستم از دست این تیر زن من و موش و ویرانه پیر زن
نبر زد عسل جان من زخم نیش قناعت نکوتر بدوشاب خویش

نظیر : درکلیله آمده (انوار سهیلی)

... شیری بودواو راگر برآمده بودوچنان قوت ازاوساقط شده که از حرکت بازمانده ونشاط شکار فروگذاشت ودرخدمت اوروباهی بود ، روزی او راگفت ملك این‌علت را علاج نخواهد فرمود، شیر گفت اگردارو دست دهد بهیچوجه تأخیر جایز نشمرم وگویند دل‌وگوش خرمی بایدو طلب‌آن میسر نیست گفت اگرملك مثال دهد در آن توقفی نیفتد ودر این نزدیکی چشمه‌ییست وگازری هرروز بجامه شستن آنجاآید وخری رخت‌کش اوست وهرروز درآن مرغزار میچرد، اورا بفریبم وبیارم وملك‌نذرکند دل وگوش اورا بخورد وباقی بر بندگان صدقه‌کند ، شیر این شرط بجاآورد و روباه بنزديك خررفت وتلطفی نمود، آنگاه پرسیدکه موجب‌چیست که ترا نزار و رنجور می‌بینم گفت این گازر برتواترم‌کار فرماید وتیمار علف‌کم‌کند، روباه گفت مخلص ومهر مهیا بچه ضرورت این‌محنت اختیار کردی، گفت هرکجا روم از این مشقت خلاص نیابم ، روباه‌گفت اگر فرمان بری‌ترابمرغزاری برم که زمین‌آن چون کلبه‌گوهر فروش بالوان جواهر مزین‌است و هوای اوچون طبله عطار بنسیم‌مشك‌وعنبر معطر.

نه امتحان بوده چنان موضعی‌بدست نه‌آرزو سپرده چنان بقمتی بپای

وپیش از این‌خری دیگررا نصیحت‌کرده‌ام وامروز در عرصه فراخ و نعمت میخرامد ودر ریاض امن‌ومسرت می‌گذرد چون خر این‌فصول بشنود خام طمعی اورا برانگیخت‌تاانان روباه پخته‌شد، گفت از اشارت توگذر نیست چه می‌دانم‌که برای دوستی وشفقت این‌دل نمودگی ومکرمت می‌کنی، روباه اورا بنزدیك شیر بردچون زار ونزار بود قصدی‌کرد وزخمی انداخت موثر

نیامد بسبب ناتوانی ، خر بگریخت روباه از ضعف شیر لختی تعجب نمود که کدام بدبختی از این فراتر که مخدوم من خری لاغر نتواند شکست، این سخن برشیر گران آمد . اندیشید که اگر بگویم اعمال روا داشتم بتردد و تحیر منسوب گردم واگر بقصور قوت اعتراف کنم سمت عجز را التزام باید نمود آخر فرمود که هرچه پادشاهان کنند رعیت را برآن وقوف واستکشاف شرط نیست که خاطر هرکس بدان نرسد که رای ایشان بیند ترا این سؤال نمیباید کرد از این تعجب درگذر وحیلت کن تاخر بازآید و خلوص اعتقاد وفرط اخلاص تو بدان روشن گردد روباه بازرفت، خر عتاب کرد و گفت تو مرا کجا برده بودی روباه گفت سود ندارد وهنوز مدت رنج و ابتلای تو سپری نشده است والاجای آن نبود که دل ازجای می بایست برد، اگر آن خر دست بتودراز کرد از صدق شهوت وفرط شفقت بود و اگر توقفی رفتی انواع تلطف وتملق مشاهدت افتادی ومن دراین هدایت ودلالت سرخ روی گشتمی براین مزاج دمدمه می داد تاخر رادرشبهت افکند که هرگز شیر ندیده بود پنداشت که او همخراست بازآمد شیر اورا تألفی واجب دید تا استیناسی یافت پس شیر درجست واورا بشکست وروباه راگفت من غسلی کنم و آنگاه دل و گوش او را بخورم که معالجت این علت براین سیاقت مفیدتر باشد چندانکه شیر برفت روباه دل و گوش خر بخورد شیر بازآمد پرسید که دل و گوش کجاشد گفت بقاباد ملک را اگر او دل و گوش داشتی که مرکز عقل و محل سمع است پس ازآنکه صولت مشاهده کرده دروغ من نشنودی وبخدیعت من فریفته نشدی و بپای خود بگور نیامدی .

(کلیله و دمنه، ص ۲۱۹- ۲۱۷).

این داستان را مولانا درمثنوی چنین آورده :

گازری بود و مر او را یك خری	پشت ریش اشکم تهی و لاغری
در میـان سنگلاخی بی گناه	روز تا شب بی نوا و بی پناه
بهر خوردن غیر آب آنجا نبود	روزوشب خربد درآن کورو کبود
آن حوالی نیستان و بیشه بود	شیری آنجا بود وصیدش پیشه بود

شیر را با پیل نر جنگی فتاد / خسته شد آن شیر وماند ازاصطیاد
مدتی واماندزان‌ضعف از شکار / بینوا ماندند دد از چاشتخوار
زانکه باقی خورد شیر ایشان بدند / شیر چون رنجورشد تنك آمدند
شیر یك روباه را فرمود رو / مرخری را بهر من صیاد شو
گر خری یابی بگرد مرغزار / رو فسونش خوان فریبانش بیار
یا خری یا گاو بهر من بجو / زان فسونهائی که میدانی بگو
چون بیابم قوتی از لحم خر / پس بگیرم بعد ازآن صیدی دگر
اندکی من میخورم باقی شما / من سبب باشم شما را در نوا
از فسونها وز سخنهای خوشش / نرم گردان زودتر اینجا کشش
گفت روبه شیر را خدمت کنم / حیله هاسازم‌ز عقلش برکنم
حیله و افسونگری کار من است / کار من دستان و از رو بردنست
از سر که جانب جو میشتافت / آن خر مسکین لاغر را بیافت
پس سلامی گرم کرد وپیش رفت / پیش‌آن ساده دل درویش رفت
گفت‌چونی‌اندراین صحرای خشك / در میان سنکلاخ و جان خشك
نقل کن زینجا بسوی مرغزار / میچر آنجا سبزه گرد جویبار
مرغزاری سبز مانند جنان / سبزه رسته اندر آنجا تامیان
خرم آن حیوان که او آنجا چرد / کاشتر اندر سبزه ناپیدا بود
چونکه روباهش بسوی مرج برد / تا کند شیرش بجمله خرد ومرد
دور بود از شیرو آن شیراز نبرد / تا بنزدیك آمدن صبری نکرد
گنبدی کرد از بلندی شیر هول / خود نبودش قوت و امکان حول
خرز دورش دیدبرگشت وگریخت / تا بپای کوه تازان نعل ریخت
گفت روبه شیر را کای شاه ما / چون نکردی صبر در وقت دغا
تا بنزدیك تو آید آن غوی / پس به‌اندك حمله غالب میشوی

***

گفت من پنداشتم برجاست زور / خود بدم ازضعف خود نادان‌وکور
گر توانی باز دیگر از خرد / باز آوردن مر او را می‌سزد
پس بیامد زود روبه نزد خر / گفت خر ازچون تو یاری الحذر

ناجوانمردا چه کردم من ترا / که بپیش شیر نر بردی مرا
گفت روباه آن طلسم سحر بود / که ترا درچشم آن شیری نمود
ورنه من از تو بتن مسکین ترم / چون شب وروز اندرآنجامیچرم
گرنه زانگونه طلسمی ساختی / هر شکمخواری بدانجا تاختی
من ترا خود خواستن گفتن بدرس / کاین‌جنین‌شکلی اگر بینی‌مترس
لیك رفت از یاد علم آموزیت / که بدم مستغرق دلسوزیت
دیدمت درجوع کلب و بینوا / میشتابیدم که آئی تا دوا
ور نه با تو گفتمی شرح طلسم / کان خیالی می‌نماید نیست جسم
شد فراموش آنکه گویم مر ترا / حال آن شکل مهیب دلربا ...
گفت رو رو هین ز پیشم ای عدو / تا نبینم روی تو‌ای زشت رو
رفتهٔ در خون و جانم آشکار / که ترامن رهبرم در مرغزار...
خر بسی کوشید و اورا دفع گفت / لیك جوع الکلب باخربود جفت
غالب آمد حرص‌وصبرش شد ضعیف / بس گلوهارا برد عشق رغیف ...
برد خر را روبهك تا پیش شیر / پاره پاره‌کردش آن شیر دلیر
تشنه شد ازکوشش آن سلطان دد / رفت سوی چشمه تاآبی خورد
روبهك خورد آن جگر بند دلش / چون زمان فرصتی شد حاصلش
شیرچون واگشت از چشمه بخور / جست دل ازخر نه‌دل‌بد نه جگر
گفت روبه را جگر کودل چه شد / که نباشد جانوررا زین دو بد
گفت اگر بودی ورا دل یا جگر / کی بدینجا آمدی بار دگر

اگر خر نمی‌بود قاضی نمشد

امثال وحکم ج ۱ ص ۲۰۸

این مثل مصرعی ازاین دوشعراست

ز گلپایگان رفت شخصی باردو / که قاضی شود صدر راضی نمیشد
برشوت خری داد و بستد قضا را / اگر خر نمی‌بود قاضی نمیشد

(میرعبدالحق)

اگر گربه است گوشت کو.
اگر گوشت است گربه کو

این مثل ماخوذ از داستانی است که مولانا در مثنوی آورده :

بود مردی کدخدا او را زنی — سخت دانا و پلید و رهزنی
هرچه آوردی تلف کردیش زن — مرد مضطر گشته اندر تن زدن
بهر مهمان گوشت آورد آن معیل — سوی خانه بادو صد جهد طویل
زن بخوردش باشراب و با کباب — مرد آمد گفت دفع نا صواب
مرد گفتش گوشت کو مهمان رسید — پیش مهمان لوت میباید کشید
گفت زن کاین گربه خورد آنگوشترا — گوشت خر دیگر گرت باید هلا
گفت ای ایبك ترازوئی بیار — تاکه گربه بر کشم گیرم عیار
بر کشید و بود گربه نیم من — پس بگفتش مرد کای محتال فن
گوشت افزون نیم من بد یکستیر — هست گربه نیم من هم ای ستیر
این اگر گربه است پس آنگوشت کو — ور بود این گوشت بنما گربه کو

(جلد پنجم مثنوی ص ۵۰۸)

اگر بر دیده مجنون نشینی
بغیر از خوبی لیلا نبینی

امثال و حکم ج ۱ ص ۱۹۴

بمجنون گفت روزی عیب جوئی — که پیدا کن به از لیلا نکوئی
که لیلی گرچه در چشم تو حور است — بهر عضوی از اعضایش قصور است
ز حرف عیبجو مجنون بر آشفت — در آن آشفتگی خندان شده گفت
تو کی دانی که لیلی چون نکوبست — کزو چشمت همی بر زلف و رویست
تو مو بینی و مجنون پیچش مو — تو ابرو من اشارتهای ابرو
تو قد بینی و مجنون جلوه ناز — تو چشم او نگاه ناوك انداز
تو لب میبینی و دندان که چونست — دل مجنون ز شکر خنده خونست

اگر بر دیده مجنون نشینی — بغیر از خوبی لیلی نبینی

(وحشی بافقی)

نظیر

گفت تو کی دیدی آن رخسار را — عشق مجنون باید آن دیدار را
تا نیاید عشق مجنونی پدید — کی شود لیلی بخاتونی پدید
نیست نقصان در جمال آن نگار — هست نقصان در نظر ای شهریار
گر بچشم من به بینی روی او — تو نیاسائی ز خاك کوی او
زشت بادا روی لیلی در جهان — تا بماند خوبیش اندر جهان

(مصیبت نامه شیخ عطار)

نظیر :

گفت لیلی را خلیفه کان توی — کز تو مجنون شد پریشان وغوی
از دگر خوبان توافزون نیستی — گفت خاموش چون تومجنون نیستی
دیده مجنون اگر بودی ترا — هر دو عالم بی خطر بودی ترا
باخودی تولیك مجنون بیخود است — درطریق عشق بیداری بد است

(دفتر اول مثنوی ص ۱۲)

نظیر :

ابلهان گفتند مجنون راز جهل — حسن لیلی نیست چندان هست سهل
بهتر ازوی صد هزاران دلربا — هست همچون ماه درشهرای کیا
نازنین تر زوهزاران حوروش — هست بگزین زان همه یکبار خوش
و ارهان خودرا و ما را نیز هم — از چنین سودای زشت متهن
گفت صورت کوزه است وحسن می — می خدایم میدهدازظرف وی
مرشمار اسر که داد از کوزه اش — تا نباشد عشق اوتان گوش کش

(دفتر پنجم مثنوی)

یکی ازملوك عرب حدیث مجنون و لیلی وشورش حال او بگفتند که با کمال فضل و بلاغت سر در بیابان نهفته است وزمام عقل ازدست داده بفرمودش تاحاضر آوردند وملامت کردن گرفت که در شرف نفس انسان چه خلل دیدی که خوی بهایم گرفتی ترك عشرت مردم گفتی گفت .

ورب صدیق لامنی فی ودادها   المیرها یوماً فیوضح لی عذری

کاش کانان که عیب من جستند   رویت ای دلستان بدیدندی
تا بجای ترنج در نظرت   بی خبر دستها بریدندی

تا حقیقت معنی برصورت دعوی گواه آمدی فذلکن الذی لمتننی فیه ملک را در دل آمد جمال لیلی مطالعه کردن تا چه صورتست موجب چندین فتنه بفرمودش طلب کردن دراحیای عرب بگردیدند وبدست آوردند و پیش ملک در صحن سراچه بداشتند ملك در هیأت او نظر کرد شخصی دید سیه فام باریك اندام در نظرش حقیر آمد بحکم آنکه کمترین خدام حرم او بجمال ازاو پیش بودند و بزینت بیش مجنون بفراست دریافت گفت ازدریچهٔ چشم مجنون در جمال لیلی نظر کردن تا سر مشاهده او برتو تجلی کند.

مامر من الذکر الحمی بمسمعی   لوسمعت ورق الحمی صاحت معی
یامعشر الخلان قولو للمعا   فالست تدری مابقلب الموجع

تندرستانرا نباشد درد ریش   جز بهمدردی نگویم درد خویش
گفتن از زنبور بی حاصل بود   بایکی درعمر خود ناخورده نیش
تا نورا حالی نباشد همچوما   حال ما باشد ترا افسانه بیش
سوز من با دیگری نسبت مکن   او نمك بردست و من برعضو ریش

(گلستان سعدی باب پنجم)

این مطلب درربیع الابرار زمخشری باب العضاف والورع والعصمة درشرح نهج البلاغه جلد چهارم طبع مصر ص ۵۲۴ نیز آمده است .

(نقل استاد فروزالفر در مأخذ قصص مثنوی)

نظیر :

گویند که معشوق توزشت است و سیاه
گر زشت و سیاه است مرا نیست گناه
من عاشقم و دلم بدو گشته تباه
عاشق نبود ز عیب معشوق آگاه

(فرخی)

ملامتم چه کنی ای رقیب در عشقش
ببین بدیده مجنون جمال لیلی را

(ابن یمین)

اگر درخواب بینی مرغ وماهی
اگر بر کس نگوئی پادشاهی

امثال وحکم ج۱ص۲۱۳

گویند مردی درخواب مرغوماهی دید نزد معبری رفت ، اورا بشارت بپادشاهی داد مرد خورسند بازگشت مدتها دراین‌آرزو بود و هیچ بپادشاهی نرسید نزد معبر شد وازآن باز پرسید معبر گفت آن زمان که خواب دیدی شغلت چه بود گفت جامه داری گرمابه گفت اکنون چه‌شغلی‌داری گفت‌استاد گرمابه‌ام گفت ازشاهی ترا همین‌بس که‌آن روزفرمانبردار بودی وامروزفرمان ده

اگردردم یکی بودی چه بودی

امثال وحکم ج۱ص۲۱۳

این مثل مصرعی است ازدوبیتی‌های باباطاهرعریان

اگردردم‌یکی‌بودی چه‌بودی وگرغم‌اندکی‌بودی چه‌بودی
ببالینم طبیبی یا حبیبی ازایندوگریکی‌بودی‌چه‌بودی
(باباطاهر)

اگر را بامگر تزویج کردند
از آنان بچه‌ای‌شد کاشکی‌نام

در میان اگر نمیتوان نشست اگر راکاشتند سبز نشد

نظیر ــ اگرراکاشتند تپلق در آمد

نظیر ــ اگر نه‌نه‌جان خایه داشت باباجان بود.

امثال‌و حکم ج ۱ص ۲۱۵

یك‌قربیی خانه میجست ازشتاب دوستی بردش سوی خانه‌خراب

گفت او اینرا اگر سقفی بدی
هم عیال تو بیاسودی اگر
در رسیدی میهمان روزی ترا
کاشکی مامور بودی این سرا
گفت آری پهلوی یاران خوشست

پهلوی من مر ترا مسکن شدی
در میانـه حجـره بودی دگـر
هم بیاسودی اگر بودیت جا
خانه تو بودی این مامور جا
لیك ای جان در اگر انتون نشست .

مثنوی ج دوم ص ۱۲۴

نظیر

مائیم و سه چار یار معهود
داریم هوای کالجوشی
اسبابش جمله هست حاصل

آزرده زجور چرخ و انجم
از بی برگـی نه از تنعم
جز روغن و کشك و نان و هیزم

(قمری اصفهانی)

مگر نشاندم اندر زمین دل بهوس
نرست وعمر بآخر رسید در مگرم

(سنائی)

معطیانرا اگر است ومگر اندر سخنان
سخنان تو همه بی اگر و بی مگر است

(معزی)

پس از وفات تو از کاشکی چه خیزدمان
چو در حیات تو سودی نبودمان زمگر

(مسعود سعد)

از اگر گفتن رسول باوفاق
منع کرد و گفت آن هست از نفاق

(مولوی)

ایاك ولوفان لو من الشیطان
(حدیث)

اگر زاقی کنی زوقی کنی میخورمت

امثال وحکم ج ۱ ص ۲۱۵

گویند لری دوغی خرید دوغ فروش در آن آبی آلوده کرده بود که چند بچه وزغ درمیان داشت . چون لر به آشامیدن دوغ آغاز کرد غوك بچگان بآواز درآمدند . لر گفت اگر زاقی کنی زوقی کنی پیل(۱) دادم میخورمت

(دهخدا)

۱- درلهجه لران پول باشد

اگر زباغ رعیت ملک خورد سیبی

امثال وحکم ج ۱ص ۲۲۶

این مصرع از دو بیتی است که در گلستان سعدی تحت این حکایت آورده.

آورده اند که نوشین روان عادل را در شکار گاهی صید کباب کردند ونمك نبود غلامی بروستا رفت تانمك آرد نوشیروان گفت نمك بقیمت بستان تارسمی نشود وده خراب نگردد گفتند ازاین قدرچه خلل آید گفت بنیادظلم درجهان اول اندکی بوده است هر که آمد برومزیدی کرده تا بدین نهایت رسیده.

اگر زباغ رعیت ملك خورد سیبی برآورند غلامان او درخت از بیخ

به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد زنند لشگریانش هزار مرغ بسیخ

(گلستان سعدی باب اول درسیرت پادشاهان)

اگر علی ساربان است میداند شتر را کجا بخواباند

امثال وحکم دهخداج ۱ ص ۲۳۳

دریکی از بلاد اهل جماعت متعصبی سنی برای مردی شیعی متعصب تر از خویش می گفت که در روز قیامت مولانا عمر رضی الله عنه برشتری از نور سوار شود وعلی عفی الله عنه. چون ساربان مهارشتر بدست گیرد وپس از گذشتن براعراف وصراط وبازدید عرصه محشر وعبور بر درکات جحیم وغرفات جنان شتررا درکریاس قصری ازیاقوت سبز ! یاازبرجدسرخ ! بخواباند خلیفه از مرکب بزیر آید وبقصر برشود ...

مرد شیعی درین جا طاقت برسید وباآنکه جای ترس وبیم جان بود، گفت :

اگر علی ساربان است میداند شتررا کجا بخواباند

ومرادش آنکه البته امیرالمومنین علی علیه السلام شتر عمر رادریکی ازحفره-های دوزخ خواباند.

سودائی دستگردی چنین سروده:

سنی ای از طریق جهل و عناد گفت با شیعه ای که روز معاد
هست بر اشتری سوار عمر با شکوه و جلال و شوکت وفر
او نشیند بناقه با اجلال وان شتر را علی شود جمال
گیرد آندم مهار ناقه بدست برد آنجا که جای راکب هست
شیعه گفتا که این مراست قبول که بصدق است این خبر منقول
گر علی ساربان بود داند کان شتر را کجا بخواباند

اگر مردی سر یانه‌را بشکن

امثال وحکم ج۱ص۲۳۸

کچلی را زخم تگرک‌سر بشکست دوان بمطبخ شده‌دسته هاونی بیاورد وبزبر آسمان داشته گفت اگر مردی سر یانه را بشکن

(دهخدا)

نظیر :

هنر نبود شکستن کلهٔ من اگر مردی سر این‌دسته بشکن

اگرنماز ندارم گیوه دارم

شیرازیی باگیوه نمازمی گزارد ، دزدی در کمین بود می‌خواست گیوه اوبرباید چون سلام دادگفت ای مرد باگیوه نمازگزاردن روانیست ، اعاده کن‌که نمازی نداری گفت : اگرنمازندارم گیوه‌دارم .

(لطایف‌الطوایف فصل‌نهم)

الجنس مع‌الجنس یمیل :

امثال وحکم ج۱ص۲۴۰

این مثل‌را نظیر فراوان است ازجمله:

کورکوررا می‌جوید- کبوتر باکبوتر بازباباز- دیوانه چودیوانه به‌بیند خوشش‌آید ،

وریشه این امثال تحت عناوین ذیل آمده‌است.

ازمثنوی‌مولانا:

یك زنی آمد بپیش مرتضی — گفت شد برناودان طفل مرا
گرش میخوانم نمیآید بدست — ورهلم ترسم که او افتد بپست
نیست عاقل تاکه دریابد چوما — گر بگویم کزخطر سوی من آ
هم اشارت‌را نمیداند بدست — وربداندنشنود این هم بدست
بس نمودم شیروپستان را باو — اوهمی گرداند ازمن چشم ورو
ازبرای حق شمائید ای مهان — دستگیر این جهان وآن جهان
زود درمان کن‌که میلرزد دلم — که بدرد از میوهٔ دل بگسلم
گفت طفلی را برآور هم ببام — تابه‌بیند جنس خود را آن غلام
سوی جنس آید سبك آن ناودان — جنس برجنس‌است عاشق‌جاودان
زن چنان‌کرد وچودیدآنطفل‌او — جنس‌خودخوش‌خوش‌بدوآوردرو
سوی بام آمد ز متن ناودان — جاذب هرجنس را همجنس‌دان
غژغژآن آمد بسوی طفل طفل — وارهید از اوفتادن سوی‌سفل

(مثنوی دفتر چهارم‌ص ۳۹۰)

نظیر: درقابوسنامه چنین‌آمده

شنودم‌که محمدزکریا الرازی همی‌آمد با قومی از شاگردان‌خویش، دیوانهٔ‌پیش‌اوبازآمدودرهیچ‌کس نگریست مگردرمحمدزکریا و نیك نگه‌کرد ودر روی‌او بخندید، محمدبازگشت‌وبخانه‌آمدومطبوخ‌افتیمون‌فرمود وبخورد.

شاگردان پرسیدندکه‌ای حکیم چرا این مطبوخ بدین‌وقت‌همی‌خوری؟ گفت:

ازبهرآن خنده آن‌دیوانه که تاوی از جمله سودای خویش جزوی‌در من ندید نخندیدی که گفته‌اند کل‌طایر یطیر مع‌شکله

(قابوسنامه باب‌ششم ص۲۵)

نظیر :

زد حکیمی بطرف باغ قدم / دید زاغ و کبوتری با هم
هردو فارغ نشسته بر یکشاخ / در زبان آوری بهم گستاخ
ماند حیران بفهم خرده شناس / کین نه بروفق حکمست وقیاس
صحبت جنس جز بجنس که دید / الفت بی مناسبت که شنید
ناگه از شاخ آمدند فرو / بتمنای آب بر لب جو
برسر خاك در شتاب شدند / لنگ لنگان بسوی آب شدند
دیدز آنجاکه تیز فرهنگیست / که میانشان مناسبت لنگیست

(سلسلة الذهب جامی)

گفت جالینوس با اصحاب خود / مرمرا تا آن فلان دارو دهد
پس بدو گفت آن یکی کای ذوفنون / این دوا خواهند از بهرجنون
دور ازعقل تو این دیگر مگو / گفت درمن کرد یك دیوانه رو
ساعتی در روی من خوش بنگرید / چشمکم زد آستین من درید
گرنه جنسیت بدی درمن از او / کی رخ آوردی بمن آن زشت رو
گر ندیدی . جنس خود کی آمدی / کی بغیر جنس خودرا بر زدی
چون دو کس برهم زندبی هیچ شك / در میانشان هست قدر مشترك

(مثنوی جلددوم ص ۱۵۶)

محمد زکریای رازی درراهی میرفت دیوانه‌ای پیش او آمدو درروی او بخندید چون بخانه رسید شاگرد را گفت مطبوخ افتیمون راست کن تا بخورم شاگرد گفت علت جنون ومالیخولیا درتوموجود نیست این دارو چرا میخوری گفت اگر درمن علامت جنون نبودی آن دیوانه درروی من نخندیدی امادرمن جنسی دیدکه درروی من بخندید.

(جامع الحکایات عوفی باب بیست وپنجم ازقسم اول)

المفلس فی امان الله

(امثال وحکم ج۱ ص ۲۸۰)

چنان شنودم که وقتی دوصوفی بهم میرفتند . یکی مجرد بودودیگری پنج دینارداشت . مجرددلیرهمیرفت وباك نداشت وهرکجا رسیدی ایمن بودی

وجایگاه مخوف میخفتی ومیغلطیدی بمراددل‌وخداوندپنج دیناراز بیم نیارستی خفتن ولیکن بنفس موافق اوبودی ، تا وقتی بسر چاهی رسیدند، جائی مخوف بود وسرچند راه بود . صوفی مجرد طعام بخورد وخوش بخفت و خداوند پنج دیناراز بیم نیارست خفتن . همی گفت : چکنم ؟ پنج دینارزردارم و این جای مخوف است وتو بخفتی‌ومرا خواب نمی گیرد ، یعنی که نمی‌یارم خفت ونمی‌یارم رفت . صوفی مجرد گفت : پنج دینار بمن بده ، بدوداد .وی بنك چاه انداخت . گفت : برستی ایمن بخسب و ایمن بنشین که مفلس در حصار روبین است .

(قابوسنامه باب چهل‌وچهارم ص۱۸۴)

امام زاده ایست که باهم ساختیم

امثال وحکم ج ۱ ص ۲۸۲

شیادی چند بنهانی لوحی مزور که نام فرزندی از ائمه علیهم السلام بر آن ثبت بود درخاك کردند ، و باروباهای دروغین خود ساده لوحان را بکاوش و بر آوردن لوح برانگیختند . لوح بر آمد ، دعوی ثابت وتولیت خدمت مزار بدیشان مسلم‌وجداول صدقات ونزور ازهر سو بدانصواب روان شد : ناچار سپس در انظار عامه قسم بزرك همدستان‌برهمان مزار شریف بود

تاروزی یکی ازشرکاء جعل، ازدستیار خویش مالی بدزدید . صاحب مال بحدس و قیاس سارق را شناخته درمطالبت ابرام میکرد و او هر بار با سوگندان غلیظ بهمان بقعه منیف برانکار میافزود . عاقبت مرد از بی‌شرمی و وقاحت همکار بحیرت‌مانده وبی‌اختیار درملاء ناس برخلاف مصلحت‌خویش فریاد بر آورد ای بی‌آزرم ! آخر نه‌این امام‌زاده‌ایست که باهم‌ساختیم .

دهخدا

امام‌زادهٔ بی زینت است

امثال‌وحکم‌ج ۱ ص۲۸۲

مسلمانان برای‌آرایش مرقد وضریح امامزاده‌ها ازسیم‌وزر ومنسوجات گران بها زیورها بنذر برند . بعض متولیان نذورات مذبوره را دزدیده‌وبر امام‌زاده تهمت نهند که‌او قبول زینت نمیفرماید . یعنی هرچند بردن زیب و زیور برای مرقد اولازم و وظیفهٔ هر مسلم است و این خدمات باید باحترام

او مستمر و دایم باشد ، لکن چون همهٔ اینها زخارف دنیوی و در حکم جیفه است امامزاده حق دارد هر شب آورده‌های روز را محو و تباه فرماید . مثل را در بارهٔ کسی که هرچه در تکمیل البسه واسباب زینت او کوشند او باز بسادگی و بی بندباری گذراند گویند . (دهخدا)

امام زاده جلبندی

جل در اینجا عبارت از پارچه باریك وریسمان وغیره است که برای برآمدن حاجات بضریح ودرب مقابر متبرکه و گاهی بدرختها وسنگهای مقدس بندند . و در مثل کسی را که جامه‌های کوتاه و بلند بدون ترتیب بر خود پوشد باآلات تزیین گوناگون و بی‌تناسب برخود آویزد بامامزاده جلبندی تشبیه کنند . (دهخدا)

امسال برای یکیمان زن بگیر سال دیگر برای داداشم

امثال وحکم ج۱ ص۲۸۵

روستائی با زن درامر کدخدائی دوپسر رسیده رای می‌زد وازتنگدستی و عدم توانائی خویش درامرازدواج فرزندان شکایت می‌کرد . پسر کهتر کـه تاآنگاه در گوشه ای ساکت نشسته بود چاره اندیشی را سر برآورد و گفت ای پدرامسال برای یکیمان زن بگیرسال دیگر برای داداشم .

(دهخدا)

اندیشه کردن که چه گویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم

این مثل ماخوذ ازاینحکایت است امثال وحکم ج۱ ص۳۰۰

طایفه حکمای هندوستان درفضائل بزرجمهر سخن می گفتند به آخر جز این عیبش ندانستند که در سخن بطی است یعنی درنك بسیار می کند و

مستمع را بسی منتظر میباید بودن تا وی تقریر سخن کند بزرجمهر بشنید و گفت : اندیشه کردن که چه گویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم

سخن دان پرورده پیر کهن — بیندیشد آنگه بگوید سخن
مزن تا توانی بگفتار دم — نکو گوا گر دیر گوئی چه غم
بیندیش و وانگه بر آور نفس — وز ان پیش بس کن که گویند بس
بنطق آدمی بهتر است از دواب — دواب از تو به گر نگوئی صواب

« گلستان سعدی »

انشاله گربه است

امثال و حکم ج ۱ ص ۳۰۰

دیر بامی امام ده بمسجد میرفت جامه‌اش بسگی باران‌خورده بسائید امام چشم برهم نهاده گفت انشاالله گربه‌است .

این حکایت را علامه دهخدا در ۱۰۳ سطر شعر سروده و در امثال و حکم درذیل این‌مثل آورده‌است .

اول پند آنگه بند

امثال و حکم ج ۱ ص ۳۱۵

این مثل ماخوذ از شاهنامه فردوسی است .

ولیکن یکی داستان است نغز — اگر بشنود مرد پاکیزه مغز
که زردشت گوید باستاوزند — که هر کس که از کردگار بلند
به پیچد به یکسال پندش دهید — همان مایه سودمندش دهید
پس‌از سال گر او نیاید براه — کشیدش بخنجر بفرمان شاه

(فردوسی)

اهل معنی همه یکجا جمعند

امثال و حکم ج۱ ص۳۱۷

آورده اند که دریکی از بلاد مشرق که امن وراحت هنر پرور بود وعدل

وانصاف سایه گستر، گروهی از دانشمندان حقیقت‌جوی وهنر پیشگان بی‌های‌وهوی انجمنی ساخته ود. تحقیق حقایق واستکشاف دقایق علم وادب رنج می‌بردند چون آنانرا جزدانش وهنرمطلوبی‌وجز ترقی وفرهنك ومعرفت مقصودی نبود غول‌اغراض ازآن مجمع گریخته ودیو خودنمائی ازآن ساحت رخت‌بربسته‌بود فضلای انجمن سردر گریبان‌تحقیق فروبرده وزنك شهرت وجاه‌طلبی‌ازرخسار عمل‌خویش سترده‌بودندو برای‌اینکه در گفتگوها ومباحثات علمی‌نیزحب سخن پردازی وعشق خودفروشی برانصاف واعتدال غالب نگردد نخستین بند مرام خویش رااین‌قرارداده بودند :

«کارمندان این انجمن باید بسیار بیندیشند و کم‌بنویسند وسخن‌نگویند الابضرورت» . ازاینرو محفل آنان راانجمن خاموشان می‌خواندند . باوجود خاموشی صیت دانش وآوازهٔ کمالات آنان بهرجا رسید وهرسری را سودای عضویت آن انجمن برخاست اما چون شمارهٔافراد ثابت بودکسی را دست‌بآن آستان نمی‌رسید .

دریکی ازشهرستانهای دور دانائی بود بجمال حکمت آراسته وازنقص بشریت پیراسته حضرتش‌ملجاء طالبان معرفت وپیشگاهش مطاف صاحبان ذوق وقریحت‌بود همواره آرزوداشت که‌ازغوغای عوام رسته ودرسلك خواص پیوسته گردد وازمحفل مریدان ناهنجاربه مجالس یاران غمگساردرآید وچون فطرة ازهرزه درائی بلکه ازسخن‌سرائی اکراه داشت انجمن خاموشانرا بهترین مقام می‌پنداشت .

روزی خبریافت که جائی درآن محفل انس خالی‌شده‌است بی‌درنك بار سفربربست وبیابانها و کوهسارها درنورد تا به شهرانجمن خاموشان رسید همچنان ازگرد راه بدرگاه علماء شتافت وسطری درنهایت ایجاز برورقی نوشت وبدربان دادکه : فلان بردراست وافتخارعضویت را منتظر

قضاراکارازکارگذشته ودیگری درمکان خالی نشسته بود چون سرور انجمن حاضرانرا ازمضمون آن سطر آگاهی داد آه حسرت ازدلها برآمد و ودودغبن واسف ازسرها برخاست زیراکه همه را پایهٔ دانش ومایهٔ بینش آن استاد مسافرمعلوم بود وازصفت ممتازوخصلت بی‌انبازاویعنی سکوت تام و

احتی از از کلام خبر داشتند و بجان مشتاق همدمی و مصاحبت او بودند اما چه چاره که در روز پیش یکی از مدعیان با اقتدار و عاشقان نام و اشتهار کرسی خالی را فرو گرفته و شمارهٔ کارمندان را تمام کرده بود .

سرور انجمن که ناگزیر بایستی آن خبر ملالت اثر را بدان مسافر بدهد در حیرت بود که چگونه این تکلیف دشوار را به انجام رساند ، دیر زمانی در بحر فکرت فرو رفت بهر راهی که موافق حسن مجاملت و مطابق آداب صحبت بود اندیشه کرد عاقبت بفرمود تا جامی آوردند و چندان آب در آن ریختند که گنجایش ذره بیش نداشت چنانکه اگر قطره‌ای بر آن می‌افزودند بهمان مقدار از جام فرو می‌ریخت . پس اشارت کرد تا میهمان را بدرون آوردند حکیم با سادگی وخضوعی که نشانهٔ اهل فضل و کمال است درآمد . رئیس از جای برخاست و بی آنکه سخنی بر زبان راند جام مالامال را با نهایت اندوه و ملال بوی نمود . حکیم بفراست دریافت که عدد افراد انجمن کامل و تمنی او باطل است لکن پای ثبات او از جای بدر نرفت و خواست تا بوسیلتی مجلسیان را آگاه کند که از افزودن عضوی انجمنی را وازافکندن دانهٔ خرمنی را زیان نرسد ودرحیرت بود که چگونه بی‌دست‌آویز کلام این مرام را ادا کند که ناگاه در پیش پای خود برگ گلی افتاده دید حکیم آن برگ را برگرفت و آهسته بر سطح جام قرار داد و چنانکه قطره‌ای فرو نریخت وچینن کدورتی بر رخسار صفای آب نیفتاد.

حاضران چون این جواب ظریف بدیدند یکباره شادمان شدند و کفها زدند و باتفاق آن بزرگوار را برخلاف رسم وقانون انجمن پذیرفتند ودفتر عضویت را پیشش نهادند تا مانند دیگران نام و نشان را بخط خویش بنگارد حکیم چون از این کار بپرداخت لازم دید که بنا برمرسوم کلمهٔ چند درسپاس بگوید اما از فرط میل بخاموشی از این ضرورت هم درگذشت ودرحاشیهٔ دفتر عدد صد را که شمارهٔ اعضاء انجمن بود نگاشته صفری پیش از صد گذاشت (۰۱۰۰) ودرزیر آن چنین نوشت : « از اینمقدار نه چیزی افزوده شد نه چیزی کم » . رئیس انجمن قلم برگرفت و باهمان سادگی وادب عدد صد را بنگاشت وصفری پس از آن بگذاشت (۱۰۰۰) وبنوشت : « قدر ما ده برابر گشت » .

نظیر

حضور مجلس انس است و دوستان جمعند

و ان یکاد بخوانید و در فراز کنید

(حافظ)

ای ایاز آن پوستین را یاد آر

امثال و حکم ج ۱

آن ایاز از زیرکی انگیخته — پوستین و چارقش آمیخته
میرود هر روز در حجره خلا — چارقت این است منگر در علا
شاه را گفتند او را حجره ایست — کاندران پر سیم و پر زر خمره ایست
راه می ندهد کسی را اندر او — بسته میدارد همیشه آن در او
شاه فرمود ای عجب آن بنده را — چیست خود پنهان و پوشیدن زما
پس اشارت کرد میری را که رو — نیمشب بگشای در، درحجره شو
هرچه یابی مرترا یغماش کن — سر او را بر ندیمان فاش کن
با چنین اکرام ولطف بیعدد — از لئیمی سیم و زر پنهان کند
می نماید او وفا ومهر وجوش — وآنگه او گندم نمای جوفروش
هرکه اندر عشق یابد زندگی — کفر باشد پیش او جز بندگی
نیمه‌شب آن میر با سی معتمد — در گشاد حجره او رای زد
مشعله برکرده چندین پهلوان — جانب حجره روانه شادمان
کامر سلطان است برحجره زنیم — هریکی همیان زر درکش کنیم
آن یکی می گفت هی چه‌جای زر — ازعقیق و لعل گوی و از گهر
خاص خاص مخزن سلطان ویست — بلکه اکنون شاه راسلطان ویست
چه محل دارد به‌پیش آنعشیق — لعل و یاقوت و زمرد با عقیق
شاه را بروی نبوده اینگمان — تسخری میکرد بهر امتحان
پاك میدانستش ازهرغش و غل — باز از وهمش همی لرزید دل
که مبادا کاین بود خسته شود — من نخواهم که براوخجلت رود

* * *

آن امیران بر درحجره شدند — طالب گنج زر و خمره شدند
قفل را برمی گشادند از هوس — بادوصد فرهنگ ودانش چند کس
زانکه قفل صعب برپیچیده بود — از میان قفلها بگزیده بود

* * *

حجره را با حرص وصد گونه هوس | باز کردند آن زمان آن چند کس
بنگریدند از یسار و از یمین | چارق بدریده بود و پوستین
جمله گفتند اینمکان بی پوش نیست | چارق اینجا جز پی ورو پوش نیست
هین بیاور سیخهای تیز را | امتحان کن حفره و کاریز را
هر طرف کندند وجستند آنغریق | حفره‌ها کردند و گوهای عمیق
زان سگالش شرم هم میداشتند | کنده ها را باز می انباشتند
بیعدد لا حول در هر سینهٔ | ماند مرغ حرصشان بی چینهٔ
جمله در حیلت که‌چه عذر آورند | تا از این گرداب‌جان بیرون برند
عاقبت نومید دست و لب گزان | دست‌ها برسرزنان همچون‌زنان
باز گردیدند سوی شهریار | پر زگرد و روی‌گرد وشرمسار
قاصداشه گفت این احوال چیست | که بغلتان از زروهمیان تهیست
ور نهان کردید دینار و تسو | فر شادی در رخ و رخسار کو
گرچه پنهان بیخ هر بیخ آورست | برك سیما هم وجوه اخضر است
آن امیران جمله درعذر آمدند | همچو سایه پیش مرساجد شدند
عذر آن گرمی لاف ما ومن | پیش شه رفتند با تیغ و کفن
از خجالت جمله انگشتان گزان | هر یکی میگفت کای شاه جهان
گر بریزی خون حلالستت حلال | ور ببخشی هست انعام و نوال
کرده‌ایم آنهاکه از ما می‌سزید | تا چه فرمائی تو ای شاه مجید
گر ببخشی جرم‌ما ایدل فروز | شب شبیها کرده باشد روز روز
گر ببخشی یافت نومیدی کساد | ورنه صدچون ما فدای شاه باد
گفت نی نی این نوازواین گداز | من نخواهم کردهست این از ایاز . .
کن میان مجرمان حکم‌ای ایاز | ای ایاز پاك با صد احتراز
گردو صد بارت بجوشم‌درعمل | در کف‌جوشت نیابم یك دغل ...
گفت‌من دانم عطای تست این | ورنه من آن چارقم آن پوستین

(مثنوی دفتر پنجم)

این داستان‌را شیخ عطار چنین سروده :

داشتی در راه ایاز سیم بر خانه یی هر روز بگشادیش در
در میان خانه رفتی او بگاه پس از آنجا آمدی نزدیك شاه
این سخن گفتند پیش شهریار شهریار آن جایگه شد بیقرار
خواست تا معلوم گرداند تمام تا در آن خانه چه دارد آن‌غلام
آمد وآن خانه را در کرد باز پوستینی دید شاه سر فراز
حالیا آن حال پرسید ازایاس گفت ای خسرو نیم حق‌ناشناس
روزاول چون گشاد این‌درمرا بوده است این‌پوستین دربرمرا
بازچون امروزکوآن قدر یافت نه زخودکزشاه عالی صدریافت
چون ببینم پوستین خود بگاه بعد ازآن‌آیم بخدمت پیش‌شاه
تا فراموشم نباشد کار خود پای بیرون ننهم ازمقدارخود

(مصیبت‌نامه شیخ عطار)

دراسرار التوحید چنین آمده :

شیخ، گفت‌وقتی جولاهه‌یی بوزیری رسیده‌بود ، هرروزبامداد برخواستی وکلید برداشتی‌ودرخانه‌بازکردی وساعتی‌درآنجا مقام کردی پس‌بیرون‌آمدی وبخدمت امیرشدی امیررا خبردادندکه اوچه می کند ، امیررا خاطربآن شد تادرآن خانه چیست روزی ناگاه ازپس وزیربآن خانه درشدگوی دید درآن خانه چنانکه جولاهگان را باشد وزیررا دید پای بدان‌گو فروکرده امیراو راگفت‌که این چیست ؟ وزیر گفت یا امیراین همه دولت‌که مرا هست همه از امیراست ما ابتدای خویش فراموش‌نکرده‌ایم‌که ما این‌بوده‌یم هرروزخودرااز خودیاددهم‌تاخود بغلط نیفتم ، امیرانگشتری‌ازانگشت بیرون‌کردو گفت‌بگیر ودرانگشت‌کن تااکنون‌وزیر بودی‌اکنون امیری

(اسرارالتوحید فی‌مقامات شیخ‌ابوسعید‌باب دوم فصل‌دوم)

ونیز دراخلاق‌روحی آمده :

حسودان وبدخواهان ایازویرا درپیشگاه سلطان محمود بدنام ساختند که اورا سه‌خزانهٔ تودرتوی دربسته است وهیچکس را بجز ایاز بردرون‌آنها

آگاهی نیست و این سه خزانه انباشته است از زر و گوهر و آنچه را که ایاز گاه و بیگاه از دارائی پادشاه ربوده.

سلطان محمود چون به ایاز و وارستگی او دلبند بود، از شنیدن این خبر درهم گشته و به آوردن ایاز فرمان داد. همینکه ببارگاه باریافت، محمودش فرمود که: بالفور مرا بخزانهٔ دربسته خود بایستی برد.

ایاز را پذیره گشتن این سخن ناگوار آمده وهنوز پاسخ نگفته بود که فرمان محمود بفرمانبریش وادارساخته، درپیشاپیش شهریار غزنینی راهنمای خزانه خویش گشت. همینکه بدر نخستین رسیدند محمود قفلی بس گران بدردید و بدل گفت: بیش از آنچه گفته اند در این جایگاه خواسته واندوخته است چیزی نگذشت که در گشوده شد وجایگاهی تهی از هرچیز نمودار گردید ودرجلو، در، قفل زده دیگری پدیدارشد. ایاز هنگامی که این دررا می گشود گفت شهریارا همواره فرمانبردارم. ولی تماشای آنچه درپسین جانهفته است مورث افسردگی خاطر شاهانه است. اینجا نیز تهی و بدرروبروی رهبری نمود. همینکه قفل آخرین گشوده گردید محمود درجای گوهر وزر بایك **چارق و پوستین** که پوشش زرخریدان و برده‌ها وجامه نخست ایاز بود، روبرو گشت ایاز که پاینده اعتماد بنفس بود چون گل شکفته شد وچنین گفت که: خداوندگارا اینست آنچه بدخواهان اورا خزانه‌های پر از کالا می‌پنداشتند واین پوستین نخستین روزیست که مرا درجرگه بندگان شهریاری بشمر آوردند. اکنون که از نزدیکان اریکه ودیهیم پادشاهیم وبدین پایه بلند رسیده‌ام، همه روزه یك نوبت بدیدار این چارق و پوستین می‌آیم تا اهریمن خود پسندی برمن چیره نگشته واز خودشناسی وچگونگی پای بیرون ننهم (اخلاق روحی)

ای خوشا خرقه و خوشا کشکول

امثال وحکم ج ۱ ص ۳۲۳

این مثل ماخوذ از شعر شیخ بهائی علیه الرحمه است.

از حریر و سمور بیزارم باز میل قلندری دارم

تکیه بر خوابگاه نقش بس است
بر تنم نقش بوریا هوس است
دلم از قیل و قال گشته ملول
ای خوشا خرقه‌ای خوشا کشکول
گر نباشد اطاق و فرش حریر
کنج مسجد خوش است کهنه حصیر
ور مزعفر مرا رود از یاد
سر نان جوین سلامت باد
لوحش الله ز سینه جوشها
یاد ایام خرقه پوشیها
کی بود کی که باز گردم فرد
با دل ریش و سینه پر درد
دامن افشانده زین سرای مجاز
فارغ از فکرهای دور و دراز
نخوت جاه را ز سر فکنم
کنده حرص را ز پا شکنم
باز گیرم شهنشی از سر
و ز کلاه نمد کنم افسر
شود آن پوست تخته تختم باز
گرد داز خواب چشم بختم باز
خاك بر فرق اعتبار کنم
خنده بر وضع روزگار کنم

(دیوان شیخ بهائی)

ایدل عشاق بدام تو صید

این مصرع بیتی است از سعدی در گلستان :

امثال و حکم ج ۱

سالی محمد خوارزمشاه رحمة‌اله علیه باختنا برای مصلحتی صلح اختیار کرد بجامع کاشغر درآمدی پسری دیدی نحوی بغایت اعتدال و نهایت جمال چنانکه در امثال او گویند

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت
جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت
من آدمی بچنین شکل و خوی وقد وروش
ندیده‌ام مگر این شیوه ازپری آموخت

مقدمهٔ نحوزمحشری دردست داشت همی‌خواند ضرب زید عمرواً وکان المتعدی عمرواً گفتم ای‌پسر خوارزم و ختا صلح کردند وزید وعمرو را همچنان

خصومت باقیست بخندید و مولدم پرسید گفتم خاك شیراز گفت از سخنان سعدی چه داری گفتم

بلیت بنحوی یصول مغاضباً　　علی کزید فی مقابله العمرو

لختی باندیشه فرورفت و گفت غالب اشعار او درین زمین بزبان پارسیست اگر بگویی بفهم نزدیکتر باشد کلم الناس علی قدرعقولهم گفتم

طبع ترا تا هوس نحو کرد　　صورت صبرازدل ما محو کرد

ای دل عشاق بدام تو صید　　ما بتو مشغول و تو باعمرو زید

بامدادان که عزم سفرمصمم شد گفته بودندش که فلان سعدیست دوان آمد و تلطف کرد و تأسف خورد که چندین مدت چرا نگفتی منم تاشکر قدوم بزرگان را میان بخدمت ببستی گفتم با وجودت زمن آواز نیاید که منم گفتا چه شود گردراین خطه چندی برآسایی تا بخدمت مستفید گردیم گفتم نتوانم بحکم این حکایت

بزرگی دیدم اندر کوهساری　　قناعت کـرده ازدنیا بغاری

چرا گفتم بشهر اندر نیائی　　که باری بندی‌ازدل برگشائی

بگفت آنجا پریرویان نغزند　　چو گل بسیارشد پیلان بلغزند

این بگفتم و بوسه برسر و روی یکدیگر دادیم و وداع کردیم

بوسه‌دادن بروی‌دوست چسود　　هم در این‌لحظه کردنش بدرود

سیب گوئی وداع بستان کرد　　روی‌ازاین‌نیمه‌سرخ‌وزان‌سوزرد

*

مران لم امت یوم الوداع تأسفا　　لا تحسبونی فی‌المودة منصفا

ایراد بنی اسرائیلی گرفتن

امثال و حکم ج۱ص۳۲۳

این مثل درباره کسانی است که خورده گیریها و بهانه جوئیهای بی‌جا میکنند مانند قوم بنی‌اسرائیل که بحضرت موسی علیه‌السلام بهانه میگرفتند و قرآن کریم درچندین مورد متذکرشده است .

ویاد آرید وقتی که بموسی اعتراض گردید که بایك نوع طعام صبر نخواهیم کرد بخواه از خدای خود که بیرون بیاورد از برای ما نباتی که از زمین برمیآید مانند (خیار وسیر وعدس وپیاز) موسی گفت چرا تقاضای چیز پست می کنید، بجای چیزهای نیکو، فرود آئید بشهر مصر که از برای شما هر چه خواهید مهیا است (ومقدر وحتم شد بریهود چون چنین رفتار کردند ذلت و خواری و مسکنت و گرفتاری و برخود گرفتند یهود غضب وخشمی از خداوند) چون باز خودسری کردند و بر آنها خواری ومذلت ضرور ومقدر گردید و بخشم خدا دو باره گرفتارشدند، چون به آیات خدا کافر گشتند و انبیاء را بناحق کشتند وراه نافرمانی وستمکاری پیش گرفتند (آیه ۶۰ سوره بقره)

ویاد آرید وقتی که ازشما بنی اسرائیل پیمان گرفتیم وبلند کردیم بالای سر شما کوه طوررا (که سخت هراسان شدید) ودستور دادیم که احکام تورات را باقوت ایمان یادگیرید و بخاطر بسپارید احکام واوامر آن کتاب را باشد که پاکیزه وپارسا گردید (آیه ۶۲ سوره بقره) ویاد آرید وقتی راکه موسی بقوم خود گفت هرآینه خدا امرمیکند شما را باینکه بکشید گاوی را قوم او پاسخ دادند اورا که ما را استهزا میکنی (بدست آوردن قاتل با کشتن گاو چه تناسب دارد) موسی گفت پناه می برم بخدا که سخن بفسوس واستهزاء گویم چه این کار مردم نادان است (آیه ۶۷ سوره بقره)

قوم موسی گفتند ازخدا بخواه که معین فرماید چگونگی وخصوصیات گاورا موسی گفت خدا می فرماید: گاوی باشد نه پیراز کارافتاده ونه جوان کارنکرده بلکه میانه این دو حال باشد اکنون که تعیین شد آنچه مأمورید بجای آرید. (آیه ۶۸ سوره بقره)

بازقوم بموسی گفتند ازخدا بخواه که رنك آن گاورا نیزمعین فرماید. موسی جواب داد خدا می فرماید گاوزرد زرینی باشد که رنك آن بینندگان را فرح بخش است. (آیه ۶۹ سوره بقره)

باز گفتند ازخداوند بخواه چگونگی آن گاورا برای مـا خوب روشن گرداند که آن هنوز برمامشتبه است چون رفع اشتباه ما شود البته (طاعت کرده)

وبخواست خدا راه اطاعت پیش گیریم . (آیه ۷۰ سوره بقره)

موسی گفت خدا می‌فرماید آن گاو هم آنقدر رام نباشد که زمین شیار کند وآب به کشتزار دهد وهم بی‌عیب و یکرنك باشد و نیز درطلب رویت حضرت باریتعالی خرده گیریهایی میکردند مانند :

ازموسی درخواستی بالاتر ازاین کردند که گفتند خدارا بدیده ما آشکار بنما پس آنهارا بسبب تقاضاشان صاعقه سوزان در گرفت آنگاه گوساله پرستی اختیار کردند پس‌ازآنهمه آیات خدا ومعجزات موسی برای هدایت آنها بازما ازاین کارزشت آنان نیزدر گذشتیم وبه موسی حجت و برهان آشکار بخشیدیم.
(سوره نساء آیه ۱۵۲)

قوم‌موسی گفتنددر آن سرزمین‌مقدس گروهی مقتدروقاهروستمکارهستند وهر گز تاآنها ازآنجا بیرون‌نروند ما داخل نخواهیم شد وهر گاه آنان بیرون شدندما داخل‌شویم . (سوره مائده آیه ۲۲)

وباز گفتندای موسی هر گزمادر آنجا مادامیکه آنهاباشند ابدا درنیائیم پس تو بروباتفاق پروردگارت باآنها قتال کنید مااینجا خواهیم نشست
(سوره مائده آیه ۲۴)

اینها همه ایرادهائی‌بودکه بنی‌اسرائیل برحضرت موسی (ع) می گرفتند لذا کسانیکه بهانه‌جوئی می کنند می گویند ایراد بنی‌اسرائیلی می گیرد .

مولانا درمثنوی راجع‌باین آیات چنین آورده .

مائده از آسمان در میرسید — بی شرای‌و بیع و بی گفت وشنید
درمیان قوم موسی چند کس — بی ادب گفتند کو سیر وعدس
منقطع شد خوان‌نان‌ازآسمان — ماند رنج زرع بیل و داسمان
باز عیسی‌چون‌شفاعت کردحق — خوان فرستاد و غنیمت بر طبق
مائده از آسمان شد عائده — چونکه گفت انزل علینا مائده
باز گستاخان ادب بگذاشتند — چون گدایان زله‌ها برداشتند
کردعیسی‌لابه ایشان راکه‌این — دائم است‌و کم نگردد از زمین
بدگمانی کردن وحرص آوری — کفر باشد نزد خوان مهتری

زآن گداورویان نادیده ز آز — آن در رحمت برایشان شد فراز
نان و خوان از آسمان شد منقطع — بعد از آن زان خوان نشد کس منتفع
ابر بر ناید پی منع زکات — وز زنا افتد و با اندر جهات
هرچه آید بر تو از ظلمات وغم — آن زبی باکی و گستاخی است هم
گفت موسی با یکی مست خیال — کی بداندیش از شقاوت وز ضلال...
صد هزاران معجزه دیدی زمن — صد خیالت میفزود و شك وظن
گرد ازدریا بر آوردم عیان — تا رهیدید از شر فرعونیان
زآسمان چل کاسه خوان رسید — وز دعایم جوی از سنگی دوید
چوب شد در دست من اژدها — آب خون شد برعدوی ناسزا
شد عصا مار و کفم شد آفتاب — آفتاب از نور عکسم شد شهاب

این وصد چندین وچندین سرد و گرم
از تو ای سرد آن توهم کم نکرد

(جلد دوم مثنوی)

ای مگس عرصه سیمرغ نه جولانگه تست

امثال وحکم ج ۱ ص ۳۹۱

این مثل ماخوذ ازغزل حافظ است .

ایکه مهجوری عشاق روا میداری — عاشقان را زبر خویش جدا میداری
تشنه بادیه را هم بزلالی دریاب — بامیدی که دراین ره بخدا میداری
دل ربودی وبهل کردمت ایجان لیکن — به ازاین دار نگاهش که مرا میداری
ساغر ماکه حریفان دگر مینوشند — ما تحمل بکنیم ازتو روا میداری
ای مگس عرصهٔ سیمرغ نه جولانگهٔ تست — عرض خود میبری وزحمت ما میداری
تو بتقصیر خود افتادی ازین در محروم — از که مینالی و فریاد چرا میداری

حافظ خام طمع شرمی ازاین قصه بدارد
کار ناکرده چه امید عطا میداری

گویند شاه‌اسمعیل صفوی که برای اتحاد عالم‌تشیع درصدد انهدام‌قبور اهل‌تسنن بود ، موقعیکه بشیراز وارد گردید دراثر جبر واصرار ملامگس‌نامی ناچارشد که‌درصدد تحقیق عقاید حافظ بر آید بالاخره متوسل بتفأل از دیوان خواجه شد این‌غزل آمد .

جوزا سحر نهاد حمایل برابرم یعنی غلام شاهم‌وسوگند میخورم

شاه‌اسماعیل ازانهدام‌قبرخواجه خود داری‌مینماید . اماملامگس ،مصر میشود مجددا تفأل‌میزندکه غزل فوق‌می‌آیدکه این‌بیت‌درآن‌است .

ای مگس‌عرصه سیمرغ نه جولانگه تست .

(نقل ازسفینه حافظ)

این خرابات مغان است دراو رندانند

امثال وحکم ج۱ ص۳۳۲

این مثل مأخوذ ازغزلی منسوب به‌نظامی گنجوی است :

دوش رفتم بخرابات و مرا راه نبود
می‌زدم ناله و فریاد کسی د رنگشود
یا نبود هیچکسی ازباده فروشان بیدار
یا چون هیچکسم هیچکسم در بگشود
پاسی از شب چو بشد بیشترك یا کمتر
رندی ازغرفه برون‌کرد سر ورخ بنمود
گفت خیراست دراین‌وقت کرامیخواهی
بی‌محل‌آمدنت بر در ما بهـر چه‌بود
گفتمش دربگشا گفت بروهرزه مگوی
کاندرین وقت کسی بهرکسی درنگشود
این نه‌مسجدکه بهرلحظه درش بگشایند
که تو دیرآیی‌واندرصف پیش‌استی‌زود
این خرابات مغان است ودراو رندانند
شاهد وشمع وشراب وشکرو نای وسرود

هر چه در جمله آفاق در آنجا حاضر
مومن و صائبی و گبرو نصارا ویهود
گر تو خواهی که دم‌ازصحبت‌ایشان بزنی
خاك پـای همه شو تـاکه بیابی مقصود
(نظامی گنجوی)

این را که زائیدی بزرگش کن

امثال وحکم ج۱ص۳۳۴

عروسی را درشب زفاف باددرشکم پیچید ویارای نگهداری‌آن نداشت رهاکرد وشرمنده شد عمه اش خواست اورا ازشرمندگی برهاند گفت مبارك است شکم اول را پسرمی‌زائی عروس گفت پس‌اجازت ده تادوطفل‌زایم عمه‌اش گفت اینکه زائیدی بزرگش کن .

این مثل را درموردی می‌آورند که شخصی کاری را نکرده اقدام بکار دیگری کند .

تو کاری که داری نبردی بسر چرا دست یازی بکار دگر
(فردوسی)

این ره که تو میروی بترکستان‌است

امثال وحکم ج ۱

زاهدی مهمان پادشاهی بود چون بطعام بنشستند کمتر از آن خورد که ارادت اوبود وچون بنماز برخاسند بیش ازآن کرد که عادت او تاظن صلاح درحق اوزیادت گردد.

ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی کاین ره که تو می‌روی بترکستانست

چون بمقام خویش‌آمد سفره خواست تاتناولی کند پسری صاحب‌فراست‌داشت گفت ای‌پدر باری بمجلس سلطان درطعام نخوردی گفت در نظر ایشان‌چیزی

نخوردم که بکار آید گفت نماز راهم قضا کن که چیزی نکردی که بکار آید

ای هنرها گرفته بر کف دست　　عیبها بر گرفته زیر بغل
تا چه خواهی خریدن ای مغرور　　روز در ماندگی بسیم دغل

گلستان: باب دوم دراخلاق درویشان

نظیر: ای تشنه بخیره چند پوئی　　این ره که تو میروی سرابست

این طفل یکشبه ره صد ساله می‌رود

امثال وحکم ج۱ص

این مثل ماخوذ ازغزل حافظ است که می گوید :

ساقی حدیث سرو و گل ولاله میرود　　وین بحث با ثلاثه غساله میرود
می‌ده که نوعروس چمن حدحسن یافت　　کار اینزمان ز صنعت دلاله می‌رود
شکر شکن شوند همه طوطیان هند　　زین‌قند پارسی که‌به بنگاله میرود
طی مکان ببین و زمان سلوك شعر　　کاین طفل یکشبه ره‌صدساله میرود
باد بهار می‌وزد از بوستان شاه　　وز ژاله باده در قدح لاله میرود
ای چشم جاودانه عابد فریب‌بین　　کش کاروان سحر ز دنباله میرود
خوی کرده میخرامدو بر عارض سمن　　ازشرم روی او، عرق از ژاله میرود
ازره مرو بعشوه دنیا که این‌عجوز　　مکاره می‌نشیند و محتاله میرود
چون‌سامری‌مباش که زردیدواز خری　　موسی بهشت و ازپی گوساله میرود

حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین
خامش مشو که کار تو از ناله می‌رود

گویند سلطان غیاث‌الدین مطر به ای داشته که اورا سه دختر زیبا بنام سرو، گل، لاله بوده روزی سلطان درمجلس بزم باادبا برزبان میراند « ساقی حدیث سرو گل‌ولاله میرود » . سپس ازمجلسیان میخواهد که‌آن را استقبال کنند بازرگانی درآنمجلس‌نام حافظ را می‌برد وسلطان که گویا باحافظ‌رابطه ای‌نیزداشته خواستاره‌یشود که این معنی بسمع حافظ برسد ودراین مطروحه شرکت کند حافظ توسط آن بازرگان که بشیرازآمده بود این‌غزل را ساخته و

میفرستند ومورد نظر سلطان غیاث‌الدین قرارمیگیرد وهدایای زیادی برای او میفرستند . (تلخیص ازپاورقی سفینه حافظ)

این مثل را درموردی میگویند که فردی کاری را زودتر ازحد متعارف آن کارانجام دهد .

این قدکش تاقندش رافراهم کنم

امثال وحکم ج ۱ ص ۳۳۹

مردی قدکی نزدخیاط بردتاقبائی کند . واز اجرت پرسید خیاط گفت مزدآن قدکی وقندیست . صاحب کارقدك را نزداونهاده راه درگرفت خیاط پرسید کجا میروی ؟

گفت : این‌قدکش تاقندش رافراهم‌آرم .

(دهخدا)

این ملعون چه کرده بود

امثال وحکم ج۱ص۳۳۸

میان طلاب علوم دینیه رسمی کهن‌است که‌چون یکی ازآنان باغیرطالب علمی بجنك وستیزخیزد دیگران پیش‌ازآنکه ظالم راازمظلوم بشناسند ازروی تعصب بحمایت همکاربرخیزند (وپس‌اززدن وایذا رساندن درآخر کارکه بر سرحال آید گوید این ملعون چه‌کرده‌بود)

سنائی فرماید :

رافضی را عوام در تف کین می‌زدند از پـی حمیت دین
یکی از رهگذر در آمد زود بیش‌ازآن‌زدکه‌آن‌گروه زده‌بود
گفتم ار مـی‌زدنـد ایشانش بهـر اشکال کفر و ایمانش
توچرا باری ای بدل سندان بی‌خبر کوفتی دو صد چندان

جرم او چیست ؟ گفت بشنو نیك — من ز جرمش خبر ندارم لیك
سنیان می‌زدند و من بدمش — رفتم و بهر مزد می‌زدمش
(حدیقه سنائی)

این نیز بگذرد

این مثل مأخوذ از داستانی است که حاج ملاهادی سبزواری فیلسوف بزرك اسلامی دردیوان خودآورده

پادشاهی در ثمینی داشت — بهر انگشتری نگینی داشت
خواست نقشی که باشدش دو ثمر — هر زمان کافکند بنقش نظر
گاه شادی نگیردش غفلت — گاه اندوه نباشدش محنت
هرچه فرزانه بود در ایام — کرد اندیشه‌ای ولی همه خام
ژنده پوشی پدید شد آندم — گفت بنکار « بگذرد اینهم»
(حاج ملاهادی سبزواری)

* * *

بگذرد این روزگار تلخ‌تر از زهر — بار دگر روزگار چون شکر آید
بلبل بیدل تو عمر خواه که آخر — باغ شود سبز و سرخ گل بدر آید
(حافظ)

بگذشته چو اندوه و چه شادی بردانا — ناآمده ایدون و گذشته است برابر
(ناصر خسرو)

بگذرد محنت تو چون بگذشت — ملك جمشید و دولت هوشنگ
(مسعود سعد)

ای گمشده وفای تو این نیز بگذرد — وافزون شده جفای تو این نیز بگذرد
سنائی)

این وضو نبود سد اسکندر است

امثل وحکم ج۱ ص ۳۴۰

این مثل ماخوذ ازداستانی است که شیخ بهائی درنان وحلوا آورده :

بود در شهر هری پیر زنی | کهنه رندی حیله سازی پرفنی
نام او بی بی تمیز خال دار | در نمازش بود رغبت بیشمار
باوضوی صبح خفتن میگذارد | نامرادانرا بسی دادی مراد
کم نشد خالی دواتش از قلم | بر مراد هر کسی میزد قلم
درمهم سازی اوباش ورنود | دائماً طاحونه‌اش درکار بود
بابها مفتوقه للداخلین | رجاهـا مرفوعـة للـفـاعلین
ازبرهر کس که برجستی بناز | میشدی فی‌الفور مشغول نمـاز
گفت بااوزندگی کای نیك‌زن | حیرتی‌دارم‌ازاین کار تو من
زین جنایتهای‌پی‌درپی که‌هست | هیچ‌نایـددروضـوی تـوشکست
نیت‌وآداب ایـن‌مـحکم وضو | یك‌ره از روی کرم بـامن بـگو
کین‌وضوازسنك‌ره‌محکمتراست | این وضو نبود سداسکندراست

(نان‌وحلواشیخ بهائی)

اینهم از برکت برامکه است

امثال و حکم جلد۴ ص۱۸۹۹

این مثل ماخوذ ازاین داستان است که در کتب متعددی ثبت شده و در اینجا ازجامع‌الحکایات عوفی میاوریم .

آورده اند که چون هرون‌الرشید آل برمك را برانداخت‌وسرایها و عمارتهای ایشانرا خراب کرد منادی فرمود که هر که ذکر خیرایشان برزبان راند خودرااز نعمت حیات محروم گرداند راوی میگوید بسمع‌هرون رسانیدند که پیری هرشب کرسئی میبرد ودرمیان اطلال ورسوم سرایهای آل‌ـ برمك‌مینهدوبرآنجامیرودوخطب واشعاردرمناقب ومحامد آل برمك میخواندو مفاخر ومآثر ایشان بیان‌میکندوساعتی برآن اطلال‌ودمن‌میگریدو باز میگردد . هرون طائفه‌ای‌رانامزدفرمودتا بروند وپوشیده بنشینند واورا بگیرندوبیاورند تاحکم سیاست درباب اوباقامت رسد نامزدان برفتند وساعتی بودندکه خادمی

بیامد و کرسئی بیاورد و بنهاد پس پیری آمد و بر آن کرسی شد و ساعتی بگریست پس طرفی از مآثر و مفاخر آل برمك بیان کرد و ایشانرا دعاء و ثناء بسیار گفت و آمرزش خواست و فرود آمد که باز گردد خادمان و متعلقان خلیفه بیامدند و گفتند فرمان جملت است که ترا بدار الخلافه بریم گفت رضا بقضاء الله ، میدانم که امیر هر آینه مرا سیاست خواهد کرد اگر شما چندان لطف کنید و مرا امان دهید که وصیت نامه‌ای بنویسم و فرزندانرا وداع کنم ثواب بسیار یابید. گفتند رفتن بوثاق وداع اهل وعیال میسر نشود اما اگر هم اینجا وصیت نامه‌ای نویسی روا بود . پیر بنشست و وصیت نامه‌ای نوشت و بغلام داد و بخدمت هرون الرشید آمد و چون هرون را اعلام کردند فرمود که ویرا درآرید چون نظر رشید بروی افتاد بانك بروی زد که بچه استظهار ازسطوت و یاس من ایمن شدی و جماعتی را که بسخط من درمعرض هلاك وتلف افتاده‌اند و ازایشان جز رمیم و رفات نمانده ثنا گفتی ودر اطلال سرایهای دشمن ما منبر نهادی و خطبه کردی همین ساعت بفرمایم تا بتیغ آتش بارخونت چون آب بریزند . پیر زبان بگشود و گفت میدانم که درمعرض خشم وقهر امیرالمومنین افتاده‌ام وازاین ورطه هائل جز کمال عفو حضرت خلافت مرا نرهاند اما یك حکایت بسمع اشرف رسانم پس از آن اگر نکایتی فرمان شود چاره جز تسلیم نباشد ، شرف اجازت بدان پیوست گفت حضرت امیرالمومنین محل اقبال آسمانی بادمرا منذر بن مغیره دمشقی گویند و آباء واجداد من از کرام و کبار عراق وشام بوده‌اند واز حوادث ایام و نوائب اعوام چون بخت من محنت بیچاره گشتم بضرورت از خانمان آواره شدم بعداز آنکه مدتی دراطراف واکناف عراق وخراسان طوف کردم از هیچ گوشه‌ای روی فرجی ندیدم وازهیچ موضعی آوازمسرتی نشنیدم ناگاه درراه افتادم و پای افزار در بغداد گشادم واولاد واطفال خودرا درمسجد بنشاندم واز از آنجا بیرون آمدم بامید آنکه کرا یابم تا جراحت مرا مرهمی نهد یاکجا مضیفی بدست آرم که برمائده اکرام او نشینم ، چون بمیان بازار رسیدم جمعی دیدم ازاکابر وصدور باجامه‌های دیباکه برمرکبهای راهوار نشسته بودند وبا کوکبهٔ تمام میرفتند با خود گفتم که‌لابد بدعوتی میروند ، چون طفل نفس را

بیش از آن امکان صبر نبود خود را طفیلی ساختم ودرمیان ایشان افتادم وروانه شدم تا بدرسرای عالی رسیدیم پرده‌دارپرده برداشت باخود گفتم هماناکه‌مرا بااین شعارودثاردرمیان جمع کبار نگذارند چون همه دررفتند من نیز جرأتی نمودم ودرشدم وهیچکس مرا منع نکرد نظر کردم سرائی دیدم عالیتر از قبه فلك وفرش واوانی مناسب ودرخورآن بگوشه‌ای بنشستم وازیکی که در پهلوی من بود پرسیدم که این سرای کیست‌واین جمعیت برای چیست . گفت‌این‌سرای فضل برادرجعفرست که‌ازکبار آل برمك است وسبب‌این جمعیت‌آنست که کریمهٔ خویشرا باکسی عقد می‌بندد . چون خاطب حاضرشد و خطیب خطبه بخواند وعقد منعقد گشت خادمان درآمدند ودرپیش هرکس طبقی‌زربنهادند من‌باخود گفتم نه هماناکه مرا بااین بزرگان برابردارند ، ناگاه طبقی زر پیش من نهادند پس‌کاغذها دیدم که نثارکردند وآن‌قبالات ضیاع وعقاربود هرکس از آن برگرفتند ومن‌نیزبرداشتم وغرض‌آن بودکه هرکه‌آن قبالات برگیردآن ضیاع وعقارملك اوشود .

چون آن جماعت بازگشتند من نیزخواستم که‌بروم غلامی بیآمدومرا بخواند من ترسیدم و گفتم که بخت بدکارخودکرد همانا فضل مرا میخواند تاطبق زر از من بستاند ، مرا در حرم بردند فضل رادیدم نشسته ترحیبی فرمود گفت‌تودرمیان‌این جمع غریب بودی حال خود بازگوی‌که اینجا چون افتادی من قصه وحال بی‌برگی خودرا ازاول تابه‌آخربازراندم چون بشنید گفت‌کی اینجا رسیدی گفتم این ساعت گفت کجا نزول کرده‌ای گفتم اولاد واتباع من درفلان مسجدند وانتظارمن می‌کشند وهنوزمنزلی معین نکرده‌ام فرمودکه توخود را دلتنك مدار که مااسباب توبسازیم. پس غلامی‌را بخواند ودرگوش اوکلمه‌ای گفت حالی خادمی آمد و تشریفی آورد چون تشریف بپوشیدم‌آنروزمرا درخدمت خود نگاه داشت وچندانکه کوشیدم اجازت نداد وهرچه گفتم اولاد من درآن مسجد‌ضایع‌اندفرمودکه هرکه درخانهٔ خداباشد ضایع نشود پس‌آنشب درخدمت اوبروزآوردم وچون تباشیرصبح صادق‌عالم‌را بنورخود روشن‌گردانید مرا گفت دلت باولاد نگرانست بنزدیك ایشان‌رو و

ایشان را ببین وزود باز گرد وخادمی را بامن روان کرد من خواستم که بطرف آن مسجد روم خادم مرا بجای دیگر برد وسرائی دیدم بس رفیع ودر گاه‌اهل گفت درین سرای درشو که فرزندان تواینجااند بخانه دررفتم واهل وعیال‌را دیدم گفتم شما راکه‌اینجاآورد گفتند دوش وقت نمازخفتن ما را بدین موضع آوردند وچند غلام خرد و خادمه بخدمت ما مرتب کرده‌اند واین جامه‌ها فرستاده‌اند که درپوشید . من چون آن حال بدیدم سر بزمین نهادم‌وخداتعالی را شکر کردم پس هر روزدرحق من عاطفتی فرمود چنانکه ازاقران و اکناف ممتازشدم وامروز که اورفته است آن اسباب واملاك من تمام شده‌است‌اکنون این یك لطف ازالطاف‌اوست که تقریرافتاد اگرمن‌درین‌حال شکر نعمت‌ایشان بدعا نگزارم بکفران نعمت منسوب شوم راوی میگویداواین می گفت‌وقطرات اشك ازدیدهٔ هرون‌الرشید میرفت . چون پیرحکایت تمام کرد هرون فرمود که هزاردینارزرسرخ بیاورید و بوی دهید ومنال املاك او بنویسید تا براو و براولاد واعقاب اومسلم‌دارند پیرچون این بشارت بشنید گفت یاامیرالمومنین هذا ایضاً من برکات البرامکه‌این اکرام وانعام‌که امیرالمومنین فرمود هم ازبرکات‌آل برمك است .

(جوامع‌الحکایات‌عوفی)

این ییلاق وقشلاق را از کجاآوردی

امثال وحکم ج۱ص۳۴۲

زنی برای‌استعلاج نزدمرحوم میرزا ابوالحسن خان دکتر (ازاولین اطبائی که باسلوب‌طب جدید درس خوانده وبالطبع ازچاره‌زاج وچهارخلط قدما اطلاعی نداشت) آمده گفت حکیم‌باشی طبعم گرم است واستخوانهایم‌سرد سردی میخورم‌بامن‌نمی‌سازد وگرمی‌هم ضررمیکند .دکتر بتعجب پرسیدخانم: این ییلاق وقشلاق را ازکجاآورده‌اید .

(دهخدا)

حرف: ب

با اینهمه خری راست گفتی

این مثل ماخوذ ارایندداستان است

چنین گویندکه عمرولیث بیك چشم نابینا بود ، چون امیرخراسان شد روزی بمیدان‌رفت تا گوی زند ، اورا سفهسالاری بود (ازهرخر) نام . این (ازهرخر) بیامد وعنان اورا بگرفت و گفت : نگذارم که تو گوی‌زنی‌وچوگان بازی . عمرولیث گفت چونست که‌شما گوی‌زنیت وروادارید وچون من‌چوگانم زنم روا نداری ؟ (ازهرخر) گفت :ازبهرآنك ما را دوچشم است، اگر گوی درچشم ما افتد بیك چشم کورشویم ویك چشم بماندکه‌بدوجهان روشن بوینیم وتو یك چشم داری ، اگراتفاق بدرایك گوی بدان چشم افتد امیری خراسان را بدرود بایدکرد . عمرولیث گفت : با اینهمه خری راست گفتی ، پذیرفتم که تامن زنده باشم گوی نزنم . (قابوسنامه باب ۱۹ ص۶۸)

با بزرگان پیوند کرده‌است

امثال وحکم ج ۱ ص۳۴۶

روباهی بردم‌شتری آویخته میرفت یکی‌ازآشنایان که این‌صورت‌عجیب

بدید ازروباه پرسیدرفیق این چه حالت است روباه گفت دیگرمرا برفاقت نام مبرچه با بزرگان پیوند کرده ام . (دهخدا)

با توکل زانوی اشتر ببند

امثال وحکم ج۱ص۳۴۷

این مصرعی ازشعرمولانا است که درباره حدیث نبوی می گوید :

گفت پیغمبر به آواز بلند   با توکل زانوی اشتر ببند

شتری از حضرت رسول (ص) گمشد بآنحضرت خبردادند شتربان را فرمودمگرعقال بپای شتر نزدی عرض کرد خیر بخدا توکل کردم واورارها نمودم. حضرت فرموده «اعقل وتوکل» پای اوراعقال بزند آنگاه برخدا توکل کن .

باج بشغال نمیدهد

امثال و حکم ج ۱ ص۳۴۷

گویند در اردستان یزد برای اینکه شغالان به اشجار ومیوه های باغ زیان نرسانند . همه شب خری مرده یا خوردنی دیگری نظیر آن در باغات خود میگذاردند تاشغالان بخوردن آن بپردازند و به محصول باغ زیانی وارد نسازند این عمل ضرب المثل شهرستانهای دیگر شد وحال بکسیکه بخواهد چیزی را بزور ازکسی ستاند گویند : باج بشغال نمیدهیم .

باج سبیل نمیدهند

در زمانهای سابق در ایران معمول بود افرادیکه سبیلهای پر پشت و تابیده داشتند از طرف حاکم حقوقی برای آنها مقرر بود گویند یکی ازاین افراد از کوچه میگذشت طفلی رادید که چاقوئی ازنوع چاقوهای معروف آنروز دردست داردانديشيد که چاقو را بچه نوع ازطفل بر بايدبادی برسبیل خود انداخت وچشمها را برافروخت و بصورت طفل خیره شد وخروشید که بدین وسیله طفل بترسد وچاقورا انداخته فرار کندطفل فوراً باو گفت نترس گوشت رانمیبرم واز مرد گذشت .

باجی خیرم ده ـ هر که خورد نان گدائی

(امثال وحکم جلد اول ص۳۴۸

دختری دریوزه گررا که صباحتی داشت پادشاهی بزنی گرفت . دختر باهمه ابرام شاه هیچگاه بااوبطعام نمی‌نشست . شاه تجسس را شبی پشت در نهان شد وازروزن بوثاق دخترچشم بدوخت . آنگاه‌که خدمتکاران خـوان گستردهو برفتنه دختر ازخورشهای گو ناگون زله‌ها بست. وهریك رادرگوشه‌ای بنهاد . سپس برسم گدایان دربرابـرهریك ایستاد وزبان‌بسؤال گشاد خدایرا باجی خیرم ده وآنگاه ازهرزله لقمه‌ای برداشته وپس‌ازدعا وثنائی برصاحب خیر، ودست دهنده ، تناول می‌کرد . (دهخدا)

با خداداد‌گان ستیزه مکن

امثال و حکم ج ۱ ص ۳۴۹

این مثل مصرعی ازشعرسنائی‌است

باخداداد‌گان ستیزه مکن — که‌خدا داده‌را خدا داده است

خلعت‌هر که زان سری‌باشد — حسد خواجه از خری باشد

(حدیقه سنانی)

با خردومردش کفواً احد

امثال‌وحکم ج ۱ ص۳۴۹

مردی عامی سوره توحیدرادر نماز بدینگونه میخوانده‌است : قل‌هوالله احد باخردو مردمش کفواً احد .

این مثل را بمزاح باکسی که‌نماز یاکاردیگری‌را بسرعت وتنها برای‌ادای صورت تکلیف بجای آرد گویند .

بادآورده‌را باد میبرد

امثال‌وحکم‌ج۱ص ۳۵۰

هنگامیکه سپاهیان خسرو پرویز بندراسکندریه واقع درکشور مصررا

محاصره کردند رومیان درصدد نجات‌دادن ثروت شهر برآمده آنرادرچند کشتی بارکردند اما باد مخالف وزید وسفاین را بجانب ایرانیان راند این مال کثیر را به تیسفون فرستادند و بنام گنج باد آورد موسوم شد . ونیز گویند :

نوبتی فوکاس قیصر روم اموال بیقیاس خویش‌را از بیم دستبرد مخالفان در هزار کشتی (البته کشتیهای‌شراعی آنزمان) نهاده بسوی یکی ازمواضع حصین فرستاد این‌اموال سبك وزن گرانقیمت عبارت بود از زر وگوهر و مروارید‌و دیباهای گوناگون که باد مخالف کشتی‌ها را بسوی اردوی ایرانیان‌برد وخسروپرویز این‌گنج را گنج‌بادآورده نامیده گفت «من‌بدین گنج سزاوارترم که باداین‌را سوی من آورده .

ومیگویند یکبار اموال بیقیاسی ازخزانه خسروپرویز بسرقت رفت‌که اتفاقاً همه ازاین گنج باد آورده بوده‌است بهمین جهت‌گفتند (بادآورده را باد میبرد)

(هنرومردم)

فردوسی هفت گنج خسرو پرویز را در کتاب شاهنامه چنین تعریف میکند :

نخستین که‌بنهاد گنج عروس زچین وزبر طاس‌وازهندوروس
دگر گنج بادآورش خواندند شمارش بکردند و در ماندند
دگرآنکه نامش همی بشنوی تو خوانی ورادیبهٔ خسروی
دگر نامور گنج افراسیاب که‌کس‌رانبودآن‌بخشکی وآب
دگرگنج‌کش خواندی‌سوخته کزآن گنج‌بد کشورا فروخته
دگر گنج کز درخوشاب بود که بالاش یك‌تیر پرتاب بود
که‌خضرانها دند نامش ردان همان نامور کاردان بخردان
دگر آنکه بد شادورد بزرك که گویند رامشگران سترك

(فردوسی)

باد بدست داشتن

امثال وحکم جلد اول ص ۳۵۰

این مثل ماخوذ ازداستان حضرت سلیمان وموراست و درآیات سوره نمل چنین آمده .

... و سپاهیان سلیمان از گروه جن وانس و رغان هرسپاهی تحت فرمان درر کابش حاضر آمدند .

تا آنجاکه بوادی مورچگان رسید موری (پیشوای موران) چون جلال سلیمان وسپاه عظیم آنان مشاهده کرد گفت ای‌موران همه بخانه‌های خودانددر روید مبادا سلیمان وسپاهش ندانسته شما را پایمال کنند .

سلیمان ازگفتارمور بخندید وگفت پروردگارا مرا توفیق شکر نعمت خودکه بمن وپدرمن عطا فرمودی عنایت فرما ومرا بعمل صالح خالصی که‌تو بپسندی موفق بدار ومرا بلطف و مرحمت درصف بندگان (خاص) شایسته‌ات داخل گردان .

(سوره نمل آیه ۱۷و۱۸و۱۹)

« درلشگرگاه سلیمان ازجن وانس ومرغان جمع بودند »و لشگرگاه اوچند فرسنك بود واورا بساطی بود اززروابریشم یك فرسنك دریك فرسنگ واورا سریری زرین بود وآن سریربرمیان‌آن بساط بنهادی ، وپیغامبران و علماء بر کرسیهای‌زرو سیم بنشستندی ، وگرداگرد ایشان انسیان بایستادندی وازپس ایشان جنیان بایستادندی ودربالای‌سرایشان مرغان پردرپر گستردندی چنانکه‌آفتاب برآن بساط نیفتادی وباد صبا بساط برداشتی دربامداد یکماه راه بردی ونمازشام بازآوردی ، وسلیمان روزی به وادالنمل‌آمد بالشگر، و برزمین میرفت برپشت اسب ، مورچهٔ بالای بلندی‌آوازدرداد بمورچگان که: ای مورچگان درخانه‌ها بشوید که مبادا سلیمان ولشگرش شمارا درپای‌فکنند وایشان بیخبرباشند باد این سخن بگوش سلیمان برسانید ، سلیمان بخندید ازین گفتار، وکس فرستاد و آن مورچه را بخواند و گفت‌چگونه‌مورچگان را ازظلم من بترسانیدی ومن پیغامبری عادلم

مورچه گفت من عذرخواستم وبگفتم « وهم لایشعرون» و ایشان بی‌خبر باشند ازشما .

سلیمان گفت : پندی ده مرا، مورچه گفت ـای پیغمبرخدا دانی‌تاچرا پدرت را داود خواندند ؟ گفت نی ، گفت « لانه داوی جراحه فود » برای آنکه اودوای جراحت خود کرد مودود گشت . گفت دانی تا ترا چرا نام سلیمان نهادند ؟ گفت نی ! گفت «لانك سلیم‌القلب » برای آنکه تو سلیم دلی گفت دانی تا چرا باد را درفرمان تو کردند ؟ گفت نی ! گفت برای آنکه بدانی بنای‌همه دنیا برباد است وآنرا که بنا برباد باشد پایدارنماند .

سلیمان ازاین گفتاراو بخندید « فتبسم ضاحکاً من قولها » وگفت بار خدایا مرا الهام وتوفیق ده تاشکر نعمت کنم برمن وپدرمن ومادرمن، وعمل صالح کنم که توپسندی وبرحمت خود مرا درمیان بندگان صالح بری و مرا ازایشان کنی .(تفسیرابوالفتوح‌رازی)

«سلیمان چون بوادالنمل رسید وباد سخن مورچه‌را ازمسافت سه میل بگوش وی برسانید که « یاایهاالنمل ادخلوا مساکنکم » سلیمان را خوش‌آمد سخن ملك موران وحسن سیاست وی برعیت خویش ، وشفقت بردن‌برایشان آنکه گفت بیاریدآن ملك موران را ، بیاوردند اورا دید برلباس سیاه مانند زاهدان ، کمربسته مانند چاکران .

سلیمان گفت آن سخن ازکجا گفتی ؟ که لایحطمنکم سلیمان وجنوده . حطم ما بشماکجا رسیدی ؟ شما درصحرا وما درهوا و نیز دانسته‌ای که من پیغامبرم باعصمت نبوت ، عدل فرونگذارم وبرضعفا وغیرایشان ظلم نکنم ، و لشگریان را نگذارم که شما رابکوبند .

ملك موران جواب دادکه من خود عدل تودانسته‌ام وشناخته وعذر تو انگیخته که گفتم وهم‌لایشعرون اماآنچه میگوئی که حطم ما بشما چون رسیدو شمادرصحراوما درهوا ؟ بدانکه من‌براین‌سخن حطم دل میخواستم ، ترسیدم که ایشان نعمت ومملکت توببینند وآرزوی دنیا ونعمت دنیاکنند و از سروقت زهد خویش بیفتند ، ودرویش راآن نیکوتربودکه جاه ومنزلت اغنیا نبینند . آنکه سلیمان گفت ترا لشگرچنداست؟ گفتا من ملك ایشانم‌وچهل‌هزارسرهنك

دارم وهر سرهنگی چهل‌هزار عریف وهر عریفی‌را هزارمود. گفت چرا بیرون نیاری ایشانرا و برروی زمین نروید؟

گفت ای سلیمان ما را مملکت روی زمین دادند اما نخواستیم و زیر زمین اختیار کردیم تا بجز خدای کس حال ما نداند. گفت‌ای‌سلیمان ازعطایا که خدا ترا داد یکی بگوی. گفت بادمرکب ماساخته ـ غدوها شهرورواحها شهر ـ گفت ای سلیمان دانی که این چه معنی دارد ؟ یعنی هرچه‌ترادادم‌ازین ملکت دنیا همچون باد است ـ درآید و نیاید وبرود . واین‌آن مثل است که گفته‌اند « قدینبه الکبیرعلی‌لسان‌الصغیر. » (کشف‌الاسرار)

سنائی آورده :

آن سلیمان که درجهان قدر — بود سلطان وقت و پیغمبر
بر نشسته بداو بباد صبـا — سوی مشرق شد اوزجابلسا
دید درراه ناگه آب خوری — کشت زاری و پیر برزگری
کشت میکرد ونرم می‌تندید — گاه بگریست گاه می‌خندید
شد سلیمان بدو سلامش کرد — پیرکان دید احترامش کرد
گفت هی کیستی که‌دل شادی — برنشسته بـه مرکب بادی
گفت ای پیر من سلیمانم — هـر دو هستم نبی و سلطانم
زیر امرمن است ملك‌وزمین — پری و دیو بریسار و یمین
ملکم ای پیر مرز بی‌لافست — شرق تا شرق قاف تا قافست
پادشاهم بروم و چین و یمن — بـاد را بین شده مسخر من
گفت‌این گرچه‌سخت بنیادست — نه نهادش نهاده بر باد است
هر چه بادی بود بباد شود — جان چگونه بباد شاد شود

(حدیقه سنائی)

نظیر :

گفت در وقت مرك اسکندر — همه را خواند کهتر ومهتر
گفت اینك‌دودست خودبستم — هین بگوئید چیست دردستم
آن یکی گفت جوهری‌داری — وان دگر گفت گوهری داری
آن یکی گفت نامه ملکست — وان دگر گفت خاتم ملکست

گفت نی نی که جمله درغلطیت همه راه هوس همی طلبیت
درزمان هر دو دست خود بگشاد گفت در دست نیستم جز باد
سـالی سیصد بیاد دارم من زان همه عمر باد دارم من
(حدیقه سنائی)

دردا و دریغاکه در این خورد ونشست
خاکیست مرا درکف وبادیست بدیست
(محمد غزالی)

بحسرت من بسایم دست بـر دست
که چیزی نیستم جز بـاد بر دست
(ویس رامین)

اگر صد سال دیکرمهر کاریم ازو دردست جز بادی نداریم
(ویس ورامین)

چون نیست زهر چه هست جز باد بدست
چون هست بهر چه هست نقصان و شکست
پندار که هست هر چه در عالم نیست
انکارکه نیست هرچه در عالم هست
شوریده دلانیم نه هشیارونه مست
بر گشته و پای بسته و باد بدست
(اوحدی)

بادت بدست باشد اگر دل نهی بدست درعرصه که تخت سلیمان رود بباد

عنقا شکـار کن نشود دام بـازدار
کاینجا همیشه باد بدست است دام را
(حافظ)

که ماراکنون جان باسب اندراست
چو سستی کند باد ماند بدست
(فردوسی)

باد پیمودن

امثال و حکم ج۱ ص۳۵۱

بادپیمودن : کاری عبث و بیهوده کردن ماخوذ ازین قطعه است .

ز دیوانهٔ کرد روزی سؤال — سلیمان مرسل علیه السلام
که چون بینی این مملکت کز پدر — مرا مانده با اینهمه احتشام
چنین داد دیوانه اوراجواب — که چون نیست این مملکت مستدام
پدر مدتی آهن سرد کوفت — تودر باد پیمودنی صبح و شام
(ابن یمین)

بادنجان باد دارد بلی ندارد بلی

امثال و حکم ج ۲ ص۳۵۵

در شاهد صادق آمده است که وقتی سلطان محمود گرسنه بود و بادنجان بورانی پیش اوآوردند ازآن بخورد و گفت بادنجان نیك چیزیست ندیمش در بادنجان فصلی بلیغ بگفت سلطان چون سیر شد گفت بادنجان را مضرتهاست ندیم درمضرت آن مبالغت کرد، سلطان گفت مردك همین زمان چه میگفتی گفت من ندیم سلطانم نه ندیم بادنجان .

نظیر :

دبیریکی ازوزراء ناصرالدین شاه برای وزیر قصه میکرد که دیروزدرخانه فلان الدوله بودیم سفرهٔ بزرگ گستردند. . . وزیر بسابقه عدواتی که با آن کس داشت سخن دبیررا بریده گفت مرده شوی اورا ببرد باسفره اش . . . دبیرشتابان گفت بلی قربان همین را میخواستم عرض کنم سفره بدان بزرگی گستردند تنها دو کاسه اشکنه .

بر مذهب و بررای میزبانی — برخویشتن ازناکسی وبالی
با باد جنوبی شوی جنوبی — با باد شمالی شوی شمالی
هر روز بمذهب دگر باشی — گه درچه ژرف وگاه بربامی
لیکن چوکت میهمان خواند — بر مذهب میزبان بیارائی
گر ناصبیت بود عمرباشی — ور شیعی خواندت علی نامی
(ناصرخسرو)

با زبان خوشت یا پول فراوانت

امثال وحکم ج۱ ص۳۴۳

مردی باخشم پس‌ازدشنامی چند بدیگری فرمان‌داد این‌چندپشیز بستان ودرچند فرسنگی فلان‌کار من انجام‌کن مامور بپاسخ گفت باآن زبان‌خوشت یا پول فراوانت یاراه‌نزدیکت . (دهخدا)

بازگردد باصل خود هرچیز

کل شی یرجع الی اصله

امثال وحکم ج ۱ص۳۶۱

داستان این مثل درکلیله ودمنه است

آورده‌اند که زاهدی مستجاب‌الدعوه برلب جوی نشسته بود غلبواج موش بچه‌ای افکند پیش او زاهد را براوشفقت‌آمد برداشت ودربرگی‌پیچید تا بخانه برد وباز اندیشید که اهل خانه راازوی رنجی باشد دعاکرد تاایزد تعالی‌اورادختری پرداخت تمام‌هیکل راست‌اندام چنانکه‌آفتاب رخسارش‌آتش درسایه چاه‌زدوسایه زلفش‌دود ازخرمن ماه‌برآورد .

اضرت بضوءالبدر و البدرطالع وقامت مقام‌البدر لما تغیبا (۱)

واورا بنزدیك مریدی برد وفرمودکه بیت واجب دارد مرید در تعهد دخترتلطف نمود چون بال‌کشید وازایام طفولیت‌برگذشت زاهد‌گفت ای‌دختر بزرگ شدی ترا ازجفتی چاره نیست ازآدمیان هرکه را خواهی اختیارکن تا ترا بدودهم دختر‌گفت شوی توانا وقادرخواهم‌که انواع قوت و شوکت او را حاصل باشد زاهدگفت مگرآفتاب رامیخواهی‌گفت‌آری . زاهد آفتاب‌را گفت این دخترنیکوصورت ومقبول شکل است میخواهم‌که در حکم تو باشد کزمن شوی توانا خواسته .

آفتاب جواب دادکه من ترااز‌خود قوی‌ترنشان دهم‌که نورمرابپوشاند وعالمیان را ازجمال چهره من محجوب گرداند زاهد نزدیك‌ابرآمد وهمان

۱ـ بروشنی ماه دوهفته درحالیکه طالع بود ضررمیرسانید و چون‌ماه دوهفته پنهان میشد وی‌جانشین اومیگردید .

فصل بگفت ابر گفت باد از من قویتراست که مرا بهر جانب خواهد بردو ومن پیش وی چون مهره‌ام دردست مهره‌بازاهد بنزدیك بادرفت وفصل سابق باز گفت باد گفت : قوت‌تمام‌کوه راست‌که مرا سبکبارو‌خاکسار نام کرده‌است ودولت وحرکت مرا ، درلباس منقصت بازمینماید وثابت وساکن برجای قرار گرفته است واثرزورمن دروی کم عملتراز‌آوازنرم است در گوش کر. زاهد این‌غم وشادی باکوه‌باز گفت جواب داد که موش ازمن قویتراست که اطراف مرا بشکافد ودردل من خانه سازد ودفع اوبر خاطر نتوانم گذرانید دختر گفت راست می گوید وشوی من اواست زاهد او را برموش عرض‌کرد جوابداد که جفت من ازجنس من تواند دختر گفت زاهد دعا کند تامن موش شوم زاهد دست برداشت وازحق تعالی بخواست تا اورا موش گرداند باجابت پیوست اورا بموش‌داد . که گفته‌اند .

جان‌من هرچیزرا با اصل‌خودباشد رجوع

ما چو از خاکیم آخر خاك می‌باید شدن

(کلیله‌باب‌البوم‌والعزبان ص۱۹۸)

باصل باز شود فرع و هست نزد خرد

مراین حدیث مسلم‌هم این مثل مضروب

(ادیب‌صابر)

باز هم خطش

امثال وحکم ج۱ ص۳۶۱

میرزا محمدخان سپهسالار گذشته ازاینکه از فضائل علمی‌حظی نداشت خطش نیزبغایت بدبود بدان حد که جزیکدوتن ازمنشیـان خاص اودیگری نمی‌توانست خواند . بامداد عیدی‌که مجلس خوان بطبقات مردم انباشته بود پسریغما بسابقهٔ سوء معاملتی ازصف نعال برپاخاست وبه‌آواز بلنداجازت طلبید تاخوابی‌را که دیده‌بعرض برساند . محمدخان رخصت داد پسر یغما گفت دیشب پدرم را بواقعه دیده‌ازعسرت وپریشانی‌خویش بوی‌نالیدم . پدرم فرموددیگر

امروز که اریکهٔ عز و جلال بوجود حضرت خان آراسته است شکایت تو از تنگدستی بی‌جاست . مدیحه‌ای بساز، بخدمت ایشان روو عرض حاجت کن ، از تو کفایت فرمایند ، گفتم فضایل خان بیشمار است کدام یك را مدح گویم . پدرم مدتی بفکر فرورفت سپس سر برداشت و گفت ای پسر بازهم خطش .

باسیه دل چه‌سود خواندن وعظ

(امثال وحکم ج ۱ص۳۶۳

این مثل ماخوذ از گلستان سعدی است :

کاروانی درزمین یونان بزدند ونعمت بیقیاس ببردند بازرگانان گریه و زاری کردند وخدا و پیغمبر شفیع آوردند وفایده نبود .

چو پیروز شد دزد تیره روان چه‌غم دارد از گریه کاروان

لقمان حکیم اندر آن کاروان بود یکی گفتش از کاروانیان مگر اینان را نصیحتی کنی وموعظه گوئی تا طرفی از مال و دوست ما دست بدارند که دریغ باشد چندین نعمت که ضایع شود گفت دریغ کلمه حکمت باشد با ایشان گفتن .

آهنی را که موریانه بخورد نتران برد ازو بصقیل زنك

با سیه دل چسود گفتن وعظ نرود میخ آهنین در سنك

بروزگار سلامت شکستکان دریاب که جبر خاطر مسکین بلابگرداند

چوسائل از تو بزاری طلب کند چیزی بده و گرنه ستمگر بزور بستاند

باش تا صبح دولتت بدهد

این مثل مصرعی است از قطعه کمال‌الدین اسمعیل اصفهانی شاعر قرن هفتم هجری است .

خسرو تاج بخش وشاه‌جهان که‌ز تیغش زمانه بر حذراست

تحفه چرخ سوی او هردم مژده فتح و دولت دیگراست

رأی او پیر ودولتش برناست دست او بحر و خنجرش خیراست

که بگیرد بتیغ چون خورشید ر چه خورشید را بر آن گذراست

خردش گفت تو چه پنداری عرصه ملك او همینقدر است
نه که در جنب پادشاهی او هفت گردون هنوز مختصر است
باش تا صبح دولتت بدمد کاین هنوز از وقایع سحر است

با طناب شما بچاه نمیتوان رفت

امثال و حکم ج ۱ ص

این مثل را در موردی میآورند که شخص به آنچه میگوید و مینماید وفادار نباشد و مأخذ آن این داستان است .

براهی بود چاهی بس خجسته رسن را هر دو سر دردلو بسته
چو از بالا تهی دلوی درآمد ز شیب او یکی پر بر سر آمد
مگرمی‌شد یکی سرگشته روباه بدان موضع فتاد از راه ناگاه
چو دید آن دلو شد دردلو تن زد بدستان دست محکم دررسن زد
یکی گرگ کهن شد تا سر چاه درون چاه دید افتاده روباه
بروبه گفت اگر مشتاق مائی فرود آیم بگو یا تو برآئی
اگر از چه برون آئی ترا به دراین صحرا چومن گرگ آشنا به
جوابش داد آن روباه دلتنگ که من لنگم تو به کائی بر لنگ
نشست آن گرگ دردلو روان زود روان‌شدد لوچون تیر از کمان زود
همی چندانك میشد گرگ درچاه ببالا می برآمد نیز روباه
میان راه چون درهم رسیدند بره در روی یکدیگر بدیدند
زبان بگشاد آن گرگ ستمکار که ای روبه مرا تنها بمگذار
جوابش داد آن روباه قلاش که‌تو می‌رو من اینك آمدم‌فاش
امان کی یافت آن گرگ دغل‌باز که با روبه کند گرگ آشتی‌ساز
چنان آن دلو اورا زود میبرد که گوئی باد صرصردود میبرد
همی تا گرگرا درچه خبر بود نگه میکرد روبه در زبر بود
چو درچاه‌اوفتاد آن گرگ بدخوی رهائی یافت روباه سخنگوی
(اسرارنامهٔ عطار)

بالای بامت را دیدم پائین بامت را هم دیدم

امثال وحکم دهخدا ص ۳۶۸ ج ۱

گدائی بر در خانه‌ای بدریوزه چیزی خواست بانو بر بام بود گفت اگر بزیر بودم ترا کف نانی میدادم . نوبتی دیگر سائل بیامد زن بزیر بود گفت اگر بالا بودم ترا ته نانی می‌افکندم درویش گفت ای خاتون : **بالات را دیدم زیرت را هم دیدم**

بامن هم پلاس

امثال وحکم ج۱ص۳۷۰

مردی بود ظریف وهزال وقرض بسیار براوجمع شده بود . غریمان برو ازدحام کردند بیچاره شد وندانست که چه کند . غریمی بر او رحم کرد ودر خلوت اوراگفت اگرمن ترا حیلتی آموزم که همه غریمان ترا واگذارند و بروند چه میگوئی ؟ گفت هرچه فرمائی بجان ایستادگی دارم . گفت شرط کن که قرض مرا بازدهی ، قبول کرد . گفت : چون قرض خواهی نزد تو آید وزرطلبد ، تو برروی‌اوبانك سك کن وباید که غیرازاین فعلی از تو صادر نشود هزال آن را قبول کرد وچون روزدیگر قرضخواهان هجوم کردند ، اورا برابرایشان عف عف می‌زد ، هرچند اورا ملامت کردند غیرازاین آوازی‌ازاو بر نیامد آخرغریمان باهم گفتند دماغ اوازجهت افلاس خلل پیدا کرده و ازو حاصلی نیست اوراگذاشتندورفتند .

بعد ازرفتن ایشان آن غریم که اورا این حیلت آموخت آمد و گفت دیدی که چون غریمان ازسرتو بازشدند ؟ اکنون بیاوبه شرط وفاکن وزرمرابده‌او دربرابرغریم آوازعف عف کرد ، غریم گفت شرمت بادکه بداین حیله مراپیش میبری ، هزل را بگذاروزرمرا بده .

بازعف عف آغاز کرد هرچندآن مرد بلطف وعنف باوگفت جزعف عف چیزی نشنیدآخراونیز ناامید شده‌آن را بگذاشت و برفت

(لطائف‌الطوائف‌باب دهم)

درروایت دیگر گویند : چون مردمفلس شدو نتوانست وام همه وامخاهان را بگذارد یکی از آنها وی را حیلتی آموخت که هر کس نقد خویش را از او خواست بجای جواب «پلاس» بگوید . مردچنین کرد وطلبکاران اورادیوانه پنداشته دست ازاو بداشتند . آنمرد که وی را این حیله آموخته بود نزدوی شد ومال خویش را مطالبه کرد مرد درجواب اونیزهمان «پلاس» برزبان آورد . طلبکارفروماند و به حیرت گفت : ای عزیز باهمه کس پلاس با من هم پلاس

* *

درتقلید نامه معروف «مترپاتلن» که ازآثارقدیم ادب فرانسه بشمارست درآنجا صحنه‌ای هست که چوپانی متهم می‌شود باینکه گوسفندهای ارباب را سر به نیست کرده است چوپان را بمحکمه می کشند . پاتلن که وکیل دعاوی است باین چوپان ساده دل یاد میدهد که درمحکمه خود را بدیوانگی بزندهر سئوالی راکه ازاو کردند به آن جوابی ندهد وفقط مثل گوسفند بع بع کند . چوپان که درمقابل این راهنمائی تعهدکرده است حق الوکاله کلانی بآقای وکیل دعاوی بپردازد بهمین دستور رفتار می کند و قاضی هم او را دیوانه می‌پندارد وحکم بآزادیش میدهد بعد وقتی آقای پاتلن وکیل دعاوی میرود و وازاوحق الوکاله راکه وعده داده بود مطالبه می کند چوپان عیار باز همان دیوانه بازی را تکرارمی کند وهرسئوالی که ازاومی کنند جزهمان بع بع بدان جوابی نمی‌دهد .

شواهد :

چند گوئی سنائی آن من است — با همه کس پلاس وبا من هم
(سنائی)

چند گوئی که ازتو برگردم — با همه بازی‌ست وبا جان‌هم
(سنائی)

خواستم گفتن که دست وطبع اوبحرست وکان
عقل گفت این مدح باشد ؟ نیز با ما هم پلاس
(انوری)

کرده‌اند از سیه‌گری خلقی　　　با همه‌کس پلاس و با ما هم
(کمال‌اسمعیل)

با همه سالوس و با مانیزهم　　　داد او وصد چواواینده دهم
(مولوی)

با همه‌گان پلاس هم با چومنی پلاس هم
خاصیت نهان منم راز ز من نهان کنی
(مولوی)

نظیر:
غیر تم‌دل گرفت و دامن نیز　　　گفتم ای روزگار بامن‌نیز!؟

نظیر: بازی بازی‌باریش باباهم‌بازی. باهمه بلی بامن‌هم بلی. باهمه کج کلاه با ماهم

ببخشید کتك شمار احلاج خورد

امثال وحکم دهخدا ص۳۷۹ج۱

وزیر نظام شبی فرمان داد بامداد حلاجی را بیاوردند تا پنبه زند، سپس شکایت از نانوائی بدو آوردند که بسنك کم فروخته است گفت او را هم صباح بیاورند تا سیاست کنم. فردا گماشته بیامدو گفت کسیرا که دیشب احضار فرموده‌اید بردرست. وزیرامرداد چوب وفلك آوردند ومرد را ببستندو بسیار بزدند وپس ازانجام کارظاهرشد که اوحلاج بوده وبه پنبه زدن آمده است. در این اثنا فراشان نانوا را نیز بحضور آوردند. وزیرو بنانوا کرده‌شرمگین وعذرخواهان گفت آقای نانوا ببخشید کتك شما را حلاج خورد.

(دهخدا)

بدست آهن تفته کردن

امثال وحکم ج ۱ص۴۰۳

داستان‌این‌مثل‌را سعدی‌چنین‌آورده

دو برادریکی خدمت‌سلطان کردی ودیگر بزوربازو خوردی‌باری‌توانگر

گفت درویش را که چرا خدمت نکنی تا ازمشقت کار کردن برهی گفت توچرا کار نکنی تا ازمذلت خدمت رهائی یابی که خردمندان گفته‌اندنان خودخوردن ونشستن به که کمرزدین بخدمت بستن .

بدست آهن تفته کردن خمیر به ازدست برسینه پیش امیر
عمر گرانمایه درین صرف شد تاچه خورم صیف وچه پوشم شتا
ای شکم خیره بنانی بساز تا نکنی پشت بخدمت دوتا
(گلستان سعدی باب اول)

بدوزخ درافتادم ازنردبان

امثال وحکم ج۱ ص۴۰۶

این مصرعی ازشعرسعدی است درباره مردی رباخوار

ربا خواری از نردبانی فتاد شنیدم هم اندر زمان جان بداد
پسرچند روزی گرستن گرفت دگر با حریفان نشستن گرفت
بخواب اندرش دیدو پرسیدحال که چون رستی ازحشر و نشر وسوال
بگفت ای پسر قصه برمن مخوان بدوزخ در افتادم از نردبان
(بوستان سعدی)

بدان را نیك دار ای مرد هشیار

این مصرعی از شعرسعدی در گلستان گوید :

درویشی بمناجات درمیگفت یارب بربدان رحمت کن که برنیکان خود رحمت کرده‌ای که مرایشانرا نیك آفریده‌ای .

اول کسی که علم برجامه کرد وانگشتری دردست جمشیدبود گفتندش چرا همه زینت بچپ دادی وفضیلت راست راست گفت راست رازینت راستی تمامست

فریدون گفت نقاشان چین را که پیرامون خرگاهش بدوزند
بدان رانیك‌دار ای مرد هشیار که نیکان خود بزرك و نیك روزند

بدی را بدی سهل باشد جزا

امثال و حکم ج۱ ص۴۰۸

این مثل ماخوذ ازداستانی است که سعدی در بوستان آورده :

یکی را خری در گل افتاده بود
ز سوداش خون در دل افتاده بود
بیابان و باران و سرما و سیل
فروهشته ظلمت بر آفاق ذیل
همه شب در این غصه تا بامداد
سقط گفت و نفرین و دشنام داد
نه دشمن برست از زبانش نه دوست
نه سلطان که این بوم و بر زان اوست
قضا را خداوند آن پهن دشت
در آنحال منکر بر او بر گذشت
شنید این سخنهای دور از صواب
نه صبر شنیدن نه روی جواب
نگه کرد و سلطان عالی محل
خودش در بلا دید و خر در وحل
ببخشود بر حال مسکین مرد
فرو خورد خشم سخنهای سرد
زرش داد و اسب و قبا پوستین
چه نیکو بود مهر در وقت کین
یکی گفتش ای پیر بی‌عقل و هوش
عجب رستی از قتل گفتا خموش
اگر من بنالیدم از درد خویش
وی انعام فرمود درخورد خویش
بدی را بدی سهل باشد جزا
اگر مردی احسن الی من اسا
(بوستان)

برای جد غریبش گریه می کند

حسن نامی بدهی وارد شد، درمکانی که اهالی ده اجتماع میکردند نشست و گریه میکرد. سبب گریه پرسیدند گفت مردی غریبم واشتغالی ندارم به بدبختی خود میگریم. مردم ده اورا بکار برزگری گرفتند. شب دیگر دیدند آحسن درهمان مجمع آمده ومیگرید. گفتند آحسن دیگر چه شده شغلی که پیدا کرده‌ای گفت شما هم دارای منزل و مأوای هستید ومیتوانید خود را ازسرما حفظ کنید من غریب خانه واطاقی ندارم برای بدبختی خود میگریم روزدیگر اهالی ده همت کرده برای اواطاقی تهیه دیدند واورا درآن اطاق سکنی دادند. اما شب آحسن بازمیگریید. و می گفت شما همه دارای اثاث وفرش هستید من دراطاقی بدون فرش واثاث سر کنم.

بزرك ده دستورداد هر کس تکه اثاثی برای اوآورد واطاق اورا زینت دادند آحسن بازشب بگریه مشغول شد گفتند آحسن خیلی غریبانه گریه میکنی

اثاث وفرش هم که داری گفت شما هر کدام همسری دارید و برای شما مونس وجلیس است من باید تنها دراطاق بسر برم . دختری ازدختران ده‌را بنکاح آحسن درآوردندولی بازدیدند شب که شدآحسن گریه میکند گفتند دیگرچرا گفت شما کلیه سید وازدودمان پیغمبرید ومن دربین شما اجنبی می‌باشم . بدستور کدخدا چند تکه شال سبز که علامت سیدی است برسروکمراو بستند شایدازصدای گریه‌اوراحت‌شوندولی‌دیدندآحسن‌شب‌دیگرسوزناکتر گریه‌میکند گفتنددیگرچه چیزازماکسرداری که گریه می کنی گفت حالادیگر برجدغریبم گریه می کنم . (خواندنیها)

برای مصلحت بدم خرزنندبوسه

امثال و حکم ج۱ص۴۱۳

گویند یکی‌ازحکمای یونان برپای جابری بوسه داد زبان بطعن او گشادند که‌افتادن برپای لئیمی ازحکیمی ناسزاواربود . حکیم بشنیدو گفت اگر گوش درپااست بیفاره‌من چرااست .

(دهخدا)

از برای مصلحت مرد حلیم
دم‌خررا بوسه‌زدخواندش کریم
(مولوی)

برای نهادن چه سنگ وچه زر

امثال وحکم ج ۱ص۴۱۴

بوستان سعدی : باب دوم دراحسان

یکی زهرهٔ خرج کردن نداشت
زرش بود ویارای‌خوردن نداشت
نه خوردی‌که خاطربرآسایدش
نه دادی که فردا بکار آیدش
شب وروز دربند زر بود و سیم
زر و سیم در بند مرد لئیم
بدانست روزی پسر در کمین
که ممسك‌کجاکرده زر درزمین
ز خاکش برآورد بر باد داد
شنیدم‌که سنگی در آنجا نهاد
جوانمرد را زر بقائی نکرد
بیکدستش آمد بدیگر بخورد

کزین کم‌زنی بود ناپاکرو — کلاهش ببازار و میزر گرو
نهاده پدرچنگ در نای خویش — پسر چنگی و نائی آورده پیش
پدرزار و گریان همه شب نخفت — پسر بامدادان بخندید و گفت
زر از بهرخوردن بود ای پدر — برای نهادن چه سنگ وچه زر
زر ازسنگ خارا برون آورند — که با دوستان وعزیزان خورند
زر اندرکف مرد دنیا پرست — هنوز ای برادر بخاك اندرست
چو در زندگانی بدی با عیال — گرت مرگ خواهند ازایشان منال
چوچشماروآنگه خورند ازتوسیر — که از بام پنجه گز افتی بزیر
بخیل توانگر بدینار و سیم — طلسمیست بـالای گنجی مقیم
از آن سالها می بماند زرش — که گردد طلسمی چنین برسرش
بسنگ اجل ناگهش بشکنند — به آسودگی گنج قسمت کنند
پس‌از بردن‌وگردکردن چومور — بخورپیش‌ازآن کت‌خوردکرم گور
سخنهای سعدی مثالست و پند — بکار آیدت گرشوی کار بند
دریغست از این روی برتافتن — کزین روی دولت توان یافتن

(بوستان سعدی باب دوم)

بر ببیدل چگونه گزیند کسی بدل:

امثال وحکم ج ۱ص۴۱۵

این مثل ماخوذ ازحکایت ذیل است .

درعهد ضحاك که دومارازهردو کتف او برآمده بود وهرروزتازه جوانی بگرفتندی وازمغزسرش طعمه‌آن دومارساختندی، زنی بود هنبوی نام روزی قرعه قضای بد برپسروشوهروبرادراوآمد هرسه را بازداشتندتاآن بیدادمعهود برایشان برانند ، زن بدرگاه ضحاك رفت خاك تظلم برسرکنان ، نوحه‌دردآمیزدرگرفته‌که رسم هرروزازخانه مردی بود ، امروز برخانه من سه مرد متوجه چگونه‌آمد ، آواز فریاد اودر ایوان ضحاك افتاد بشنید و ازآنحال پرسید ؟ واقعه چنانك بود انهاءکردند ، فرمودکه اورا مخبرکنید تا یکی‌از این سه گانه‌که اوخواهد معاف بگذارند وبدوبازدهند.

هنبوی را بدر زندان سرای بردند ، اول چشمش برشوهر افتاد مهر مؤالفت وموافقت درنهاد اوجنبید وشفقت ازدواج در ضمیر او اختلاج کرد ، که‌اورا اختیار کند بازنظرش بر پسر افتاد نزدیك بود که دست درجگرخویش برد وبجای پسرجگر گوشه خویش‌رادرمخلب عقاب‌آفت اندازد واورابسلامت بیرون برد ، همی ناگاه‌برادررادید درهمان‌قیداسارت گرفتارسر درپیش‌افکند خوناب حسرت بررخساررېزان باخود اندیشید که هرچه دروطه حیرت فرو مانده‌ام نمی‌دانم که ازنوردیده وآرامش دل و آرایش زندگانی کدام اختیار کنم ودل بی‌قراررا برچه قراردهم اما چکنم که قطع پیوند برادری دل بهیچ تأویل رخصت نمیدهد. بر بی‌بدل چگونه گزیند کسی بدل ، زنی‌جوانم،شوهری دیگر توانم کرد وتواند بود که ازاوفرزندی آید که آتش فراغ را لختی به‌آب وصال او بنشانم وزهرفوات این را بتریـاك بقای اومداوات کنم ، لیکن ممکن نیست که مرا ازآن مادروپدرکه گذشتند برادری دیگر آید تااین مهر براوافکنم ، ناکام‌وناچارطمع ازشوهربر گرفت ودست‌برادربرداشت‌واززندان بدرآورد . این حکایت بسمع ضحاك رسید ، فرمود که فرزند وشوهررا نیز بهنبوی بخشید .

(مرزبان‌نامه باب‌اول)

ای‌بی‌بدل چوجان‌بدلی‌نیست‌برتوام   بر بی‌بدل چگونه گزیند کسی بدل

(انوری)

برتوشو ازبرخورشید

امثال وحکم ج۱ ص۳۱۶

این مثل ماخوذ ازداستان سقراط خم‌نشین‌است که سنائی‌چنین سروده:

بود سقراط را خمی مسکن   بودش آن خم بجای پیراهن
پادشاه زمان بـر او بگذشت   دیدش اورا چنان برهنه بدشت
شد براو فراز وگفت ای تن   گربخواهی سبك سه‌حاجه زمن
هرسه‌حالی روا کنم تو بخواه   کـه منم در زمانـه شاهنشاه
گفت" سقراط حاجت اول :   عملم هست [یـك بیك بخلـل

گنهم محو کن بیامرزم — کز گرانی چو کوه البرزم
گفت ویحك خدای بتواند — مزد بدهد گناه بستاند
گفت پیرم مرا جوان گردان — عجز و ضعف از نهاد من بستان
گفت کین ازخدای بایدخواست — از منی خواستن نیاید راست
گفت برتر شو از برخورشید — که رطب خیره بار نارد بید

(حدیقه سنائی)

نظیر :

این طرفه حکایتیست بنگر — روزی مگر از قضا سکندر
می‌رفت و همه سپاه با او — صد حشمت ومال وجاه با او
ناگه بخرابه ای گذر کرد — پیری ز خرابه سر بدرکرد
پرسید که این چه باشد آخر — این کیست که می‌نماید آخر
چون راندبدان مغاك چون گور — پیر از سروقت خود نشد دور
چون باز نکرد سوی اوچشم — پرسید سکندرش بصد خشم
بهر چه نکردی احترامم — آخر نه سکندر است نامم
دریا دل و آفتاب رایم — فرق فلك است زیر پایم
پیر از سروقت بانگ بر زد — گفت این همه نیم جو نیرزد
دوران فلك که بی‌شمار است — هرساعتش ازتو صد هزار است
با من چه برابری کنی تو — چون بندهٔ بندهٔ منی تو
دو بندهٔ من‌که حرص وآزند — بر تو همه روزه سر فرازند

امیر سید حسینی

این قصه راکه حضرت سنائی‌به سقراط ومیرسید حسینی به پیری‌نسبت می‌کند ازدیوجانس کلبی‌است . وقتی‌اسکندراورادرخمی که مسکن‌داشت دیدار کرد وگفت ازمن‌چیزی بخواه حکیم درجواب گفت : برترشواز برخورشید

برد قمارباختن است

امثال وحکم ج ۱ص ۴۲۰

قماربازان باآنکه خود باین‌کار ناشایست خوگرفته‌اند بازسرصحبت‌قمار

این مثل می‌آورند

شاهزاده افسر خوش سروده

هر که زین کار بهره بردبباخت / هر که زین دام دانه جست نرست
راد مردان و سرفرازان را / می‌نماید قرین مردم پست
مرد خوشخوی را کند بدخوی / با حریفان پست چون پیوست
تهمت و ناسزا دروغ و قسم / از دو سر رایج است درهر دست
بهر یك بستنی بگاه قمار / ای بسا عهد دوستی که شکست
هر که نزدیك شد درین دریا / غرق شد یا که اوفتاد بشست
داد بر باد گنج باد آور / خسروی کز قمار شد سرمست
از سر مال خویشتن برخاست / هر که درپای این بساط نشست
با حریفان چو کودکان هردم / عهد صحبت شگست و باز ببست
روز و شب را نیارمید و نخفت / جان وتن را برنج داد و بخست
وانکه در وقت خود نیارامید / رشته عمر خویشتن بگسست
خود گرفتم که هیچیك نبود / زشت‌تر هم ازاین دو کاری هست
که بری مفت دسترنج کسان / یادهی زان خود بمفت ازدست

(شاهزاده افسر)

برعکس نهند نام زنگی کافور

نامهائی که سابق بسیاهان میدادند ازجمله کافور بود وچون کافورسفید است برمردی سیاهی این‌نام را مینهادند این مثل شده وحالیه آنچه درغیر ماوضع له بکاررود به این مثل تمثل میجویند.

مراسیران را لقب کردند شاه / عکس، چون کافورنام آن سیاه

* *

نیست اینها بر خدا اسم علم / که سیه کافور دارد نام هم

(مولوی)

برآن کافی نباشد اعتمادی / بسی باشد سیه را نام کافور

(بوالفرج رونی)

ای پنجه توز دامن دولت دور / بردولت بی‌فیض دماغت مغرور
بی همتی و نام تو همت خاتست / برعکس نهند نام زنگی کافور
(سرخوش)

خادمانند نـامشان کـافـور / لیك رخشان سیه‌تر از عنبر
(سنائی)

برگذشته حسرت آوردن خطا است

امثال‌وحکم ج۱ ص۴۲۵

این مثل ماخوذ ازداستانی است که شیخ عطاردرالهی‌نامه‌آورده

چنین گفته‌است شعبی‌مرد درگاه / که‌شخصی صعوه‌یی بگرفت‌درراه
بدوآن‌صعوه گفت‌ازمن‌چه‌خواهی / وزین ساق‌وسرو گردن‌چه‌خواهی
گرم آزاد گردانی ز بندت / درآموزم سه حرف سوده‌مندت
یکی در دست تو گویم ولیکن / دوم چون برپرم برشاخ ایمن
سیم چون جای تیغ کوه جویم / زتیغ کوه آن با تو بگویم
بصعوه گفت برگوی‌اولین راز / زبان بگشاد صعوه کرد آغاز
که‌هرچ‌ازدست‌شد گرهست جانی / برو حسرت مخور هرگز زمانی
رها کردش بقول خویش‌ازدست / که تا شد درزمان برشاخ‌بنشست
دوم گفتا محالی گر شنیدی / مکن باور چوآن ظاهر ندیدی
بگفت این وروان شد تا سرکوه / بدو گفت ای ز بدبختی‌دراندوه
درونم بود دو گوهر قوی حال / که هریك‌داشت وزن‌بیست‌مثقال
مرا گر کشتیی دیگر ترا بود / مرا ازدست دادی بس خطابود
دل آن مرد خونین شد ز غیرت / گرفت انگشت دردندان‌حیرت
بصعوه گفت باری آن سیم‌حرف / بگو چون گشت بحرحسرتم‌ژرف
بدو گفتا نداری ذره‌ای هوش / که شد دو حرف‌پیشینت فراموش
چوزاندوحرف‌نشنیدی‌یکی‌راست / سیم را ازچه‌باید کرد درخواست
ترا گفتم مخور بررفته حسرت / مکن باور محال‌ای پاك سیرت

تو بر رفتهٔ بسی اندوه خوردی | محالی گفتمت تصدیق کردی
دو مثقالم نباشد گوشت امروز | چهل مثقال دو در شب افروز
چگونه نقد باشد در درونم | ترا دیوانه می‌آید کنونم
بگفت این و بپرید از سر کوه | بماند آن مرد درافسوس و اندوه

ومولانا چنین آورده

آن یکی مرغی گرفت ازمکر ودام | مرغ او را گفت کایخواجه همام
تو یکی مرغ ضعیفی همچو من | صید کرده خورده گیرای نیك‌ظن
تو بسی گاوان و میشان خوردهٔ | تو بسی اشتر بقربان کرده‌ای
خود نگشتی سیرز آنها دور من | هم نگردی سیر از اجزای من
مر مرا آزاد گردان از کرم | ای جوان مرد کریم محتشم
هل مرا تا که سه پندت بردهم | تا بدانی زیـرکم یا ابلهـم
اول آن پند هم بر دست تو | بدهم ای جان و دلم پا بست تو
بر سر دیوار بدهم ثانیش | تاشوی زان پند شاد و خوب‌وکش
پس سوم پندت دهم من بر درخت | که ازاین سه پند گردی نیك‌بخت
آنچه بردستست این است بر سخن | که محالی را ز کس باور مکن
بر کفش چون گفت اول پند رفت | گشت آزاد و بر آن دیوار رفت
گفت دیگر بر گذشته غم مخور | چون زتو بگذشت زآن حسرت‌مبر
بعداز آن گفتش که درجسمم کتیم | ده درم سنك است یك در یتیم
دولت تو بخت فرزندان تو | بود آن گوهر بحق جان تو
فوت کردی در که روزیت نبود | که نباشد مثل آن در در وجود
آنچنانکه وقت زادن حامله | ناله دارد خواجه شد در غلغله
گشت غمناك و همیگفت آه آه | این چرا کردم که شد کارم تباه
من چرا آزاد کردم مر ترا | زین حیل از راه بردی مر مرا
مرغ گفتش نی‌نصیحت کردمت | که مبادا بر گذشته دی غمت
چون گذشت ورفت غم چون میخوری | یا نکردی فهم پندم یـاکری
وآن دوم پندت بگفتم کز ضلال | هیچ تو باور مکن قول محال
من نیم خود سه درم سنك‌ای اسد | ده درم سنك اندرونم چون بود
خواجه باز آمد بخود گفتا که بین | باز گو پند سوم ای نازنین

گفت آری خوش عمل کردی به آن تا بگویم پند ثالث رایگان
این بگفت و بر پرید و شادرفت سوی صحرا سرخوش و آزاد رفت
(مثنوی دفتر چهارم)

برو شیر درنده باش ای دغل

امثال وحکم ج۱ص۴۲۹

این مثل ماخوذ ازشعر سعدی است

یکی روبهی دید بیدست و پای فروماند درلطف و صنع خدای
که چون زندگانی بسر می برد بدین دست وپای از کجا میخورد
درین بود درویش شوریده رنگ که شیری درآمد شغالی بچنگ
شغال نگونبخت را شیر خورد بماند آنچه روباه ازآن سیر خورد
دگر روز باز اتفاق اوفتاد که روزی رسان قوت وروزیش داد
یقین مرد رادیده بیننده کرد شد و تکیه برآفریننده کرد
کزین پس بکنجی نشینم چه مور که روزی نخوردند پیلان بزور
زنخدان فروبرد چندی بجیب که بخشنده روزی فرستد زغیب
نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست چو چنگش رگ واستخوان ماند و پوست
چوصبرش نماند ازضعیفی وهوش ز دیوار محرابش آمد بگوش
برو شیر درنده باش ای دغل مپندار خود را چو روباه شل
چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر چه باشی چو روبه بوامانده سیر
چو شیر آنکه راگردنی فربهست گر افتد چو روبه سك ازوی بهست
بچنك آر و با دیگران نوش کن نه بر فضله دیگران گوش کن
بخور تا توانی ببازوی خویش که سعیت بود در ترازوی خویش
چو مردان ببر رنج وراحت رسان مخنث خورد دسترنج کسان
بگیر ای جوان دست درویش پیر نه خود را بیفکن که دستم بگیر
خدا را بر آن بنده بخشایش است که خلق ازوجودش درآسایش است
کرم ورزد آنسر که مغزی دروست که دون همتانند بی مغز و پوست

کسی نیك بیند بهر دو سرای | که نیکی رساند بخلق خدای
(بوستان سعدی باب دوم)

بز بسته ملانصرالدین

امثال و حکم ج۱ ص۴۳۱

گویند ملارا دو بز بود یکی از آن دو بگریخت ملا هرچند کوشیدن گرفت آن نتوانست، برگشت و بز بسته را بزدن گرفت سبب پرسیدند گفت شما ندانید اگر این بسته نبود از دیگری چابکتر میگریخت.

دراینمورد مثل فراوان است ازجمله: گاو بسته، خر خرابی میرود گوش گاو را میبرند دستش بخر نمی‌رسد پالان را میزند.

گنه کرد در بلخ آهنگری | بششتر زدند گردن دیگری

***

که در شهر خائن شد آهنگری | بزد قهرمان گردن دیگری
(فردوسی)

چو با یاران خشم کنی جان پدر | بر من ریزی تو خشم یاران دگر
دانی که منم زبونتر و عاشق‌تر | پالان بزنی چو بر نیائی با خر
(فرخی)

ازهرطرف که رنجهٔ شوی کشتنی منم | خنجر بغیر میکشی و میکشی مرا

***

فغان که رنجش جانان بدان مقام کشید
که هر که کرد گنه از من انتقام کشید

بزرگی بایدت بخشندگی کن

امثال و حکم ج۱ ص۴۳۳

ملکزاده‌ای گنج فراوان ازپدر میراث یافت، دست کرم بر گشاد و داد سخاوت بداد و نعمت بی‌دریغ برسپاه و رعیت بریخت.

نیاساید مشام از طبلهٔ عود | بر آتش نه که چون عنبر ببوید

بزرگی بایدت بخشندگی کن   که تا دانه نیفشانی نروید

یکی ازجلسای بی‌تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوك پیشین مر این نعمت را بسعی اندوخته‌اند و برای مصلحتی نهاده دست ازاین حرکت کوتاه کن که واقعه‌ها درپیش است ودشمنان ازپس نباید که وقت حاجت فرومانی.

اگر گنجی کنی برعامیان بخش   رسد هر کدخدائی را برنجی
چرا نستانی ازهریك جوی‌سیم   که گرد آید ترا هر روز گنجی

ملك روی ازاین سخن بهم آورد و مراو را زجر فرمود و گفت مرا خداوند تعالی مالك این مملکت گردانیده است تا بخورم وببخشم نه پاسبانم که نگه دارم .

قارون هلاك‌شد که چهل‌خانه گنج داشت
نوشین روان‌نمرد که نام نکو گذاشت
«ازگلستان سعدی»

بشنو ولی باور مکن

امثال وحکم ج۱ ص۴۴۳

این‌مثل ماخوذاز داستانی است که عوفی درجوامع‌الحکایات آورده

گویندشعبی را برادرزاده بود ازجمله‌زیرکان وقت‌جوانی بادب‌وشمائل واخلاق وفضائل آراسته روزی بردر سرای امیرالمومنین بمهمی آمده‌بود. کرمکاه بردر سرای نشسته خادمی ازحرم بیرون آمدو صینی پر ظرایف چینی‌از قدحهاوجامها وغیرآن برون آورد مردی بیکاردید نشسته ، او را بسخره گرفت‌و گفت این‌صینی رابامن بیار تاترا سخنی لطیف بیاموزم جوان دانست که‌لجاج‌سود نخواهدداشت آن صینی برسر نهادو رفتن گرفت‌چون پارهٔ‌راه برفت سله‌از سر بنهاد و گفت بیان‌کن آن‌سخن‌را که‌فره‌ودی تامارا فایده باشد . خادم گفت اگر کسی تراگوید که‌درجهان‌ازتو حمالی ارزانتر باشد زینهار تاباور نکنی .

جوان‌ازاین برنجید سله‌برسرنهاد ورفتن گرفت پاره راه‌برفت وقاصد

را بلغزید وسله ازسر بینداخت وجمله آن قدحها وجامها بشکست خادم اورا برسر زدن گرفت که چه کردی گفت خواجه دست بدار تا تورا کلمه گویم گفت اگر تراکسی گوید که در اینجا قدح درست مانده است زینهار تاباور نداری اما تو ندانسته که حمال ارزان مزد لغزنده بود خادم بحسرت تمام باز گشت وجوان را بگذاشت .

(جوامع الحکایات عوفی باب ۱۶)

بکوب بکوب همانست که دیدی

امثال وحکم ج ۱ ص ۴۵۱

درشهر غزنین ابوالعلی نام روزی بخدمت دانشمندی رفت و ازاو پرسید افضلترین اعمال کدام است که بکار آخرت آید؟ گفت: علم وعمل وپرهیز کاری پرسید حلال ترین مأکولات را ازچه ممر بدست توان کرد ؟ گفت : از رنج دست وعرق جبین . ابوالعلی روزها بتحصیل علوم و شبها بدقاقی مشغول شد تا شبی درواقعه دید برسر کوه بلندی تفرج کنان است چشمش بشعبی ازشعوب افتاد که نوری ازوی میدرخشد .سطحی دید مشبك ازسوراخهای بزرك وکوچك داشت وآب سفیدی باندازهٔ منفذها برمی آید . از جمعی که متصدی آن امر بودند پرسید که این سوراخها وآپ سفید که بهم آمیخته نمی شوند چیست ؟ گفتند این سوراخهای خرد وبزرك وآبی که ازآنها فرومیریزد سرچشمه رزق خلایق است .

ابوالعلی پرسید سرچشمه رزق من کدام است منفذی راکه ازدل یتیمان تنگتر بود وقطره قطره آب ازآن می چکید باونمایاندند دراینحال از خواب برخواست . و پس از آن در موقع دقاقی میخواند بکوب بکوب همانست که دیدی

ساطان محمود شبها بلباس درویشی سیرمینمود تاحال مردم شهرمعلوم کند عبورش بدکان ابوالعلی افتاد وزمزمه بکوب بکوب همانست که دیدی. ازدرون دکان شنید پیش رفت حلقه بردرزد و گفت : مردی غریبم وراه بجائی ندارم امشب مرا جای ده ابوالعلی درب بروی مهمان ناخوانده باز کرد و

نان خشکی که داشت اورا خورانید .

سلطان در گوشه‌ای بیاسائید وأبوالعلی بکار دقاقی مشغول و هرگاه میگفت بکوب بکوب همان است که دیدی . سلطان سبب این جمله راپرسید اوخواب خودرانقل کرد .

چون صبح شد سلطان اورا وداع کرد و بمقرسلطنت قرار گرفت ویکی‌از خادمان را گفت یك لنگری مزعفر باسه قطعه مرغ مسمن درشکم یکمرغ لعل ویاقوت ویکی زرسرخ ویکی درومرواریدکرده بعدازنماز شام بدون آشنائی بدرخانه دقاق رسانید . ابوالعلی باخود اندیشیدکه اگر نفس را امشب بغذای لذیذ عادت دهم فردا تحصیل چنین غذائی میسرنباشد ودرتعب افتم چه بهتر این طعام را دست نخورده بسوداگری که وقت شام ازگرد راه رسیده وهنوز سرانجام طعام‌نکرده دهم وبااوآشنا شوم‌شایدکه دراین شهر آنچه پارچه‌خرید نماید بمن دهد تا دقاقی کنم ومزد ستانم طعام را بسوداگرغریب‌داد.

سوداگر چون دست بطعام برد از آن همه نعمت حیران شد طعام را خورد وآنهمه نعمت را برداشته طبق بسرایدارسپرد و خود نیمه شب از آن شهر کوچ کرد.

شب دیگرسلطان بسروقت دقاق‌آمد همان نوارا شنید(بکوب بکوب‌همان است‌که دیدی) ازاوپرسید طعامی‌راکه‌برایت‌آوردندی صرف کردی دقاق گفت بازرگانی قریب ازراه رسیده بود بدان امیدکه اگرطعام باو ببرم خریدکند من دقاقی‌کنم ومزد خود ستانم . سلطان گفت : (بکوب بکوب همانست که دیده‌ای (نقل باختصاروتصرف ازجامع‌التمثیل) .

بگاو و گوسفند کسی ضرر ندارد

امثال وحکم ج ۱ ص۴۵۲

مردی شهری‌برای حاجتی بمیان‌یکی ازطوایف شاهسون رفت. چون گاه اذان گفتن رسید بآوازبلند اذان گفت . یکی از شاهسونان که تا آنگاه اذان نشنیده بود پرسید این مرد چه میکند ؟ گفتند اذان میگوید پرسیداین کاربگاوان وگوسفندان زیانی ندارد ؟ گفت نه . گفت هرچه میخواهدبگوید (دهخدا)

بگو رفیقم هم سوخت

امثال وحکم جلد دوم ص ۸۷۰

پادشاهی بر ژنده‌پوشی شفقت آورد واورا از مطبخ خاص مادام‌العمر وظیفه واجری فرمود وزیر گفت روا نباشد کاهلان را بر آفت سلطان امیدوار کردن چه بدین طمع هر روز مصادعت موکب ملك دهند واز کار و کسب که مدار کار جهان وجهانیان است تن زنند ومملکت ازاصناف مزددوران و پیشه‌وران خالی ماند ملك از کوتاه نظری وتنك چشمی وزیر بر آشفت و گفت فرمان آنست که سپس قاطبه کاهلان را ازخزانه ما راتبتی معین باشد. امرملك دراصقاع ملك بمسامع عام رسید. غوغا ازهرسوی بردرسرای گرد آمدند وبدعوی کاهلی برخاستند و وزیر هریك را ادراری بدید میکرد. پس ازسالی روزی ملك در حساب جمع وخرج ملك نظر داشت مالی گزاف بنام کاهلان نوشته دید پرسید صرف چندین مال براین طایفه چراست. وزیر گفت فرمان شاه بفلان روزدرباره آنان عام وطاعت بندگان ناگزیر بود. ملك گفت تنها دعوی کاهلی را بی‌حجتی نباید مسموع داشت ما وظیفه کاهلان راستین را فرموده‌ایم دیگر روز وزیر فرمان داد گلخن حمامی را بتافتند چندان که زمین حمام چون آهنی تفته شد و کاهلان را برهنه بدانجا راندند. پارهٔ هم‌درلحظه اول طاقت نیاورده بگریختند برخی پس ازتوقفی قلیل بیرون شدند وجمعی بعد از زمانی طویل افتان و خیزان خارج گشتند ودرپایان سه تن خفته برجای ماندند یکی ازآن سه متصل فریادمیکرد سوختم لیکن حرکتی بخود نمی‌توانست. دومی ساعتی یکبارسوختم میگفت و سومین هرچند ساعت فاصله آهسته بدومی میگفت بگورفیقم نیز بسوخت فردا وزیر آن سه تن را بحضرت سلطان برده گفت کاهلان راستین این سه تن باشند وفرمان ملك شامل اینان تنها می‌تواند بود. (دهخدا)

بلمیلش بلبل است

امثال وحکم ج ۱ ص ۴۶۰

گویند قزوینیان غوکی دیدند واز شناختن آن عاجز ماندند دخورا

خبر کردند او بیامد و گفت بلبلیش بلبل است یا لندوك است پر نیاورده یا پیراست پر ریزانده . یعنی در بلبل بودن آن شکی نیست .

مثل را در موردی گویند که حدس زننده در هر دو شق تردید بخطا رود .

(دهخدا)

بله دیگ بله چغندر

امثال و حکم ج ۱ ص ۴۶۲

مثل مرکب از بله ترکی است که معنی چنین میدهد و دیگ و چغندر فارسی گویند ترکی می گفت مسگران الکه ما دیگها سازند هر یك چند خانه‌ای شود شنونده گفت در روستای ما چغندرها آید هر یك همچند خرواری گفت چنین چغندر را در کدام دیگ پزند . گفت در دیگ مسگران الکه شما .

(دهخدا)

بمیر تا برهی

امثال و حکم ج ۱ ص ۴۶۵

این کلام را اغلب بافرادیکه هیچ کاری از آنها ساخته نیست میگویند و نیز افراد مغرور باشخاصیکه با آنها طرف مجادله هستند ومیخواهند طرف را بهیچ انگارند گویند برو بمیر و مأخذ آن حکایتی است در باره انوشیروان و بزرگمهر .

قال انوشیروان لبزرجمهر : ای الاشیاء خیر للمرء ؟ فقال عقل یعیش به قال فان لم یکن ؟ قال اخوان یشیرون علیه ، قال فان لم یکن ؟ قال جمال یتحبب به الی الناس قال فان لم یکن ؟ قال فعی صامتة . قال فان لم یکن ؟ قال موت جازف .

(کشکول شیخ بهائی)

نظیر : جامی چنین سروده :

جامی آمد در این سپنج سرای　　دولت مـرد عقل مـادر زاد
اگـر آن نیست شیوه ادبی　　کرده حاصل ز خدمت استاد

وگر آن نیز نیست؟ سیم و زری — که شود پرده پوش شر و فساد
وگر آن نیز نیست حادثه‌ای — که کند نخل عمرش از بنیاد

(جامی)

وفردوسی درشاهنامه آورده :

بپرسید ازو موبدی تیز مغز — که اندر جهان چیست زیبا و نغز
که او مرد را روشنائی دهد — ز رنج زمانه رهایی دهد
چنین دادپاسخ که هرکو خرد — بباید ز هر دو جهان بر خورد
بدو گفت اگر نیستش بخردی — خرد خلعتی روشن است ایزدی
چنین داد پاسخ که‌دانش به‌است — چودانا شود برمهان برمه است
بدو گفت‌اگر آب دانش‌نجست — بدین آب هرگز روانرا نشست
چنین داد پاسخ که‌گر درنبرد — سر بدسگال اندر آرد بگرد
گرامی شود بر دل پادشا — بود جاودان شاد و فرمانروا
بدوگفت اگر نیستش بهره‌زین — نه دانش پژوهد نه آئین و دین
چنین دادپاسخ که آن‌به که‌مرگ — نهد بر سر او یکی تیره ترک

(شاهنامه‌فردوسی)

نظیر :

آورده‌اند که‌بوذرجمهر راسئوال کردند‌که مردم‌راچه‌بهتر گفت‌خرد مادر زاد گفتند اگر نبود گفت فرهنك آموخته که ادب مرورا راست کند . گفتند اگرنبود گفت خواسته که عیبها را بپوشد . گفتنداگر نبود گفت مرك بهتربود اورا ناراحت یابد اواز خودو خلق ازوی .

(جوامع‌الحکایات عوفی باب‌شانزدهم)

نظیر :

اگر مرك‌خودهیچ راحت ندارد — نه‌بازت رهاند همی جاودانی
اگرخوش‌خویی‌ازکران‌قلتبانان — وگر بدخویی از کران قلتبانی

(حکیم سنائی)

بمیر و بدم

امثال وحکم ج۱ص۴۶۵

طفلی بشاگردی آهنگری بردند . استاد تمرین رانخست عمل دمیدن

بوی محول کرد . طفل بسهولت وآسانی کار استخفاف میکرد. لیکن پس از زمانی کوتاه تعب براو راه یافت ازاستاد پرسید . بنشینم و بدمم ؟ استاد گفت بپهلو افتو بدم . بارسوم سئوال کرد بخوابم وبدمم ؟ استاد برآشفت و گفت بمیرو بدم .

(دهخدا)

بنگر که چه میگوید: منگر که که میگوید

امثال وحکم ج۱ ص۴۶۹

این مثل ترجمه فرمایش مولای متقیان علی (ع) است میفرماید :
انظر الی ماقال ولاتنظر الی من قال

بنی‌آدم اعضای یکدیگرند

امثال وحکم ج۱ص ۴۶۹

این مصرعی ازشعرسعدی است که‌ازبس مشهور شده بزبانهای خارجی ترجمه ودرکتیبه‌های سازمانها عام‌المنفعه نوشته‌است .

بنی آدم اعضای یکدیگرند — که درآفرینش زیك گوهرند
چو عضوی بدردآورد روزگار — دگر عضوهارا نماند قرار
توکز محنت دیگران بی‌غمی — نشاید که نامت نهند آدمی
(گلستان سعدی باب اول)

بود آینه دوست را مزددوست

امثال وحکم ج ۱ص۴۷۰

این مثل ماخوذ ازداستانی است که مولوی درمثنوی آورده

آمد ازآفاق یاری مهربان — یوسف صدیق را شد میهمان
کاشنا بودند وقت کودکی — بـرو ساده آشنائی متکی
بعد قصه کفتنش گفت ای‌فلان — هین‌چه آوردی‌تومارا ارمغان
بر در یاران تهیدست آمدن — هست بی گندم‌سوی‌طاحون‌شدن

حق تعالی خلق را گوید بحشر ارمغان کو از برای روز نشر

***

گفت یوسف هین بیاور ارمغان او زشرم این تقاضا در فغان
گفت من چند ارمغان جستم ترا ارمغانی در نظر نامد مرا
حبهٔ را جانب کان چون برم قطرهٔ را سوی عمان چون برم
زیره را من سوی کرمان آورم گر به پیش تو دل وجان آورم
نیست تخمی کندرین انبار نیست غیر حسن تو که آنرا یار نیست
لایق آن دیدم که من آیینهٔ پیش تو آرم چو نور سینهٔ
تو ببینی روی خوب خود در آن ای تو چون خورشید شمع آسمان
آینه آوردمت ای روشنی تاچو بینی روی خود یادم کنی
آینه بیرون کشید او از بغل خوب را آینه باشد مشتغل
آینه هستی چه باشد نیستی نیستی مگزین گر ابله نیستی
. . . . .

(مثنوی دفتر اول)

ودرجوامع الحکایات عوفی آمده :

آورده اند که در آنوقت که امیرالمومنین معتز بخلافت نشست هر کس از امرای اطراف بخدمت او هدیها فرستادند ، ابوعلی ایوب که امیر فارس بود درمیان هدیهای خویش آینهٔ چینی فرستاد که آنرا همتایی نبود درغایب صفا احمد اسرائیل که وزیر بود بروی اعتراض کرد و گفت بنده بنزد خلفا هدیها فرستد چون اسب قیمتی یا غلامان خوب یا کنیزکی صاحب جمال یا سلاحی گرانمایه یا جامهای مرقع چنانك کسوت ملوك را شاید واگر ازاین نباشد باز یاچرخ یایوز وامثال اینها ترا چه بر آن داشت که بخدمت او آینه فرستادی ، احمدایوب جواب نوشت که مرا باعث برفرستادن آینه دوچیز بود ویکی آنکه روی امیرالمومنین عظیم خوب است خواستم که چون امیرالمومنین درآینه بنگرد وجمال صورت خود بیند ازبنده خود یاد کند

(جوامع الحکایات باب شانزدهم ازقسم اول)

بوقلمون صفت

افراد دورو ، ومنافق را که هر روز رنگی درمیایند بوقلمون صفت‌مینامند وبوقلمونرا در برهان قاطع چنین معنی نموده.

بوقلمون : دیبای رومی را گویند وآن جامه‌ایست که‌هر لحظه برنگی نماید وکنایه‌از کسی‌است که‌هر ساعت‌خودرا برنگی‌وا نماید وگویند جانوری است درآب چون‌خواهد که جانوری بگیرد خودرا بشکل آن‌جانور کند و حربارا نیز گفته‌اند وآن نوعی ازجلباب باشد که‌هر نفس برنگی نمایدو نام مرغی هم‌هست وکنایه ازدنیا وعالم‌است بسبب حوادث واهل شرق سنك پشت را بوقلمون بگویند .

(برهان قاطع)

تعریف دیگری‌از بوقلمون :

سوسمار هفترنك یابوقلمون براستی یکی‌از شگفتیهای طبیعت ونشانه‌ای از قدرت نمائی‌طبیعت آفرین استو آنرا بزمژه و آفتاب پرست نیز خوانند ودرعربی‌نام این‌حیوان «حرباء»است ، وبرخی برآنند که‌حرباء معرب خرپا میباشد ، و خرپا در اصل « خورپا » بمعنی نگهبان خورشید بوده است، بهرحال این‌جانور مانندسوسمار است وبدنی‌بشکل استوانه وسری‌بزرك دارد ، گردنش باندازه‌ای کوتاه‌است که شخص گمان میکند سراین حیوان روی شانه‌است . زبانش مثل‌نخ باریکی‌است ودر انتهای آن آبله مانند جای دارد که ازآن‌لعابی لزج تراوش میکند این حیوان زبان خود را با سرعت غریبی باندازه‌طول‌بدن‌خویش درازکرده بعضی‌حیوانات کوچکرا صیدمینماید دوباره بهمان سرعت زبان را بدرون دهان بازمیگرداند . دم این‌جانورمانند دم مارو پنجه‌هایش مانند چنگال طوطی است ودو گوش درداخل بدنش چنان مخفی می‌باشدکه بهیچوجه ازخارج دیده نمیشود دهانش فراخ ، دندانهایش تیز، چشمهایش گرد ومدوراست تمام سطح ظاهرچشمش را غیرازمردمك‌دیده پوست نازکی پوشانده وهریك‌ازدوچشم‌اورا حرکتی‌است جداگانه بقسمی‌که می‌تواند دریك‌وقت ، یك‌چشم بطرف بالا نگاه‌کند وباچشم دیگربسوی پائین

بنگرد خلاصه آنکه این جانور درخلقت وهیأت وحرکات چنان غریب است که اگرچشم ماتمزده‌ای بآن بیفتد نمی‌تواند ازخنده خودداری نماید .

گاه‌اورامانند موش می‌بیند که در گوشه‌ای با رعب ودهشت ایستاده باشد.

زمانی پشت را خم ودم را راست نگاه می‌دارد . آنوقت شباهت بشیری پیدا می‌کند که مو براندام وی راست شده باصطلاح خود رابراق کرده باشد و بواسطه همین شباهت آن با شیراست که دربعضی لغتهای اروپای قدیم وجدید «کاملئون» یا «خامائیلئون» نامیده‌شده‌است ومعنی این‌لغت شیر درنده می باشد. شاید بوقلمون ازهمین لفظ اروپائی ماخوذ باشد .

این‌جانور به‌محض احساس خطرخود را برنگ زمین یا گیاه یـاهرچیز مجاورخود در می‌آورد و به‌اصطلاح همرنگ محیط می‌شود و ازنظر ناپدید میگردد .

سوسمارهفترنگ بسیارکند حرکت‌می کند ویکی ازبطیء ترین انواع سوسماربشمارمی‌رود شاید خاصیت تغییررنگ که دست قدرت خدائی دروجود این‌حیوان نهاده‌است برای جبران همان‌بطوء وکندی وی‌درحرکت‌باشد تازود بدام دشمن نیفتد .

بوقلمون برشاخه‌های درختان گردش می کند وبرروی سبزه‌ها می‌خزد ودرکنارگلها وچمنها راه می‌پوید ولی‌ممکن‌است به‌چشم‌نیاید .

گاهی مانندگورخرمخطط می‌شود وزمانی همچون پلنگ خالهای زرد وقهوه‌ای وسیاه درپوستش ظاهرمی گردد وگاهی‌نیز برنگ سبزدرمی‌آید .

رنگ اصلیش خاکستری‌است ولی‌دوطبقه سلول برنگ زرد وقهوه‌ای در زیرپوست دارد که‌بوسیلهٔ‌آن‌پیوسته‌این رنگهارادرهم می‌آمیزد وخودرابرنگ محیط جلوه میدهد شاید این تغییررنگ‌ارادی‌نباشد وبمناسبت احوال‌مختلف خود بخود پیش می‌آیـد چنانکه وقتی خجلت بما دست می‌دهـد خود بخود سرخ می‌شویم .

وقتی که‌می‌خواهد تغییررنگ‌دهد باد درزیرپوست افکنده نفسی‌طولانی می‌کشد وازحد معمول ومتعارف بزرگترمی‌شود وپس از تبدیل رنگ بزودی بحالت اول بازمیگردد . دشمن بزرگ سوسمار بوقلمون ، ماراست وبرای

نجات از شر همین دشمن شریر است که حیوان ضعیف پیوسته رنگ برنگ میشود، وقتیکه بر شاخسار درختان میخزد برنگ سبز درمی‌آید، تا همرنك برك درخت شود ودرحالیکه برتنهٔ درخت قراردارد بزودی تغییرصورت می‌دهد و خط وخالی می‌سازد تا برنك تنهٔ درخت درآید وخود پوست درختی رانشان دهد که آفتاب بر برگهای آن تابیده وبرتنه‌اش سایه‌افکنده است، زمانیکه آفتاب ازنظرها ناپدید می گردد سوسمارهفترنگ یاهمه رنك فقط بیك‌رنك که همان رنك اصلی وواقعی‌خود باشد درمی‌آید وازتلون ورنك برنك شدن می‌آساید.

فرش وجامهٔ بوقلمون ازجنس‌دیبای رومی‌بوده است که هرلحظه برنگی می‌نموده ومرغی کوچك‌را که رنك‌برنك می‌شد نیز بوقلموق نامیده‌اند.

اما مرغی که امروز بوقلمون نامیده میشود از مرغان بومی امریکاست که ازقرن شانزدهم اهلی گردیده است وازجهت رنك‌برنك شدن وشباهت‌آن‌با حرباء یاپرندهٔ مذکورآنرا بوقلمون نامیده‌اند.

معمولا اشخاص دورنك و منافق را یاران بوقلمون صفت یا دوستان بوقلمونی میخوانند و دردیدهٔ شعرا باغ هنگامیکه ازگلهای رنگارنك زیب وزیورمیگیرد وبارباحین وازهارآذین می‌پذیرد بوقلمون لباس و بوقلمون‌نما است. فرخی گوید:

باغ بوقلمون لباس و شاخ بوقلمون نمای

آب مروارید گون و ابر مروارید بار

نظیر درباره غلیواج نیز گفته‌اند

غلیواج یاغلیواژ مرغی است که‌شش ماه نرو شش ماه ماده است وبعضی گویند یکسال نر ویکسال ماده استو در باره اواین حکایت است:

(برهان‌قاطع)

روزی بپای‌درختی رسیدم غلیواژی رادیدم باهمائی که‌برشاخه‌ای‌نشسته بودندودرمیان ایشان مناظر میرفت. غلیواژمیگفت: ای‌همای ساعتی بامن آی پریشان خاطرم‌هما. ی گفت: ازچه‌سبب؟ گفت مدتی شدتادر این‌اندیشه‌مانده‌ام که درزمین باتوبرابرم ودرهوا به ازتومی‌پرم، اگرمعنی‌است هردوباهم‌نواله ایم واگر دعوبست دریك قباله‌ایم، اثرسعادت درناحیه توپیدا ومبین است‌داغ

ذات مرا ازچه سبب برجبین است ؟ آنانکه صاحب تخت وتاجند ، همه درسایه تومی آویزند وازهمسایگی من می گریزند .

قبولت هر کجا محکم کند پای — مگس برفرق سیمرغان نهدپای
وگر بیند خیال سایه ات دور — سلیمانی کند در عهد خود مور
چوعکست با ملخ انباز گردد — ز فر دولتت شهباز گردد

تودا در این معنی حکم کنی که حکمت چیست ؟ همای گفت اینهمه تو راست گفتی ، اما عیبی که تراست نگفتی ! غلیواژ گفت : آن عیب کدام است ؟ گفت آنکه همیشه این هنرداری که گاه خود را ماده وگاهی نرداری .

(بنقل ازنزهة الارواح)

نظیر :

یاهمیشه چون زنان رنگی وبوئی پیش گیر
یا چومردان اندرآی وگوی درمیدان نگون
(سنائی)

ز بی همتی ای دوست چون غلیواجم
نه ماده خودرا دانم کنون همی نه نر
(مسعود سعد)

به بد گنگی گیر کرده

این مثل ماخوذ از این داستان است

روباهی باگرگی دم مصادقت میزدوقدم موافقت مینهاد . با یکدیگر به باغی بگذشتند . دراستوار بودودیوارها پرخار . گردآن بگردیدند تا بسوراخی رسیدند برروباه فراخ وبر گرگ تنك . روباه آسان در آمد وگرگ بزحمت فراوان انگورهای گوناگون دیدند و میوههای رنگارنك یافتند . روباه عاقل بود حال بیرون رفتن راملاحظه کرد و گرك چندانکه غافل توانست بخورد ناگاه باغبان آگاه شده چوبدستی برداشت وروی بدیشان نهاد روباه باریك میان زود از سوراخ بجست و گرك بزراه شکم در آنجا محکم شد . باغبان بوی رسید وچوبدستی کشید . چندان بزدش که نه مرده و نه زنده پوست

دریده و پشم کنده ازسوراخ بیرون رفت .

(بهارستان جامی)

بهزار دلیل . . .

امثال وحکم ج۹ص۴۷۹

سرتیپی ازسرباز مواخذه وبازپرس‌میکرد که چرا هنگام نزدیك شدن دشمن توپ‌نینداختی . سرباز گفت بهزار دلیل سرتیپ گفت‌دلایل‌خودرا بشمار گفت اولش‌اینکه باروت نداشتم . گفت‌ادله‌دیگر ضرور نیست .

دهخدا

بی‌ادب باهزار کس‌تنهاست

امثال وحکم ج۱ص۴۸۴

این مثل مصرعی ازشعرشهید بلخی‌است درذیل‌این‌حکایت منظوم

دانشا چون دریغم آئی‌ازآنك — بی بهائی ولیکن از توبهاست
بی تو از خواسته مبادم گنج — همچنین زاروواز باتو رواست
با ادب‌را ادب‌سپاه‌بس است — بی ادب با هزار کس تنهاست

(شهیدبلخی)

نظیر :

فاضلـی در نهایت معنی — داشت با خواجه زادهٔ دعوی
گفت‌این : علم بهتراست‌وادب — گفت‌آن: اصل‌بهتراست ونسب
ماجراشان بدان‌کشید ازمهتر — که مسافر شوند هردو ز شهر
تاازآن راهشان چه پیش‌آید — که نکوتر بشهر خویش‌آید ؟
عالم پر خرد پس از یکماه — بیکی مملکت رسید از راه
رفت ودرشهر علم خویش نمود — کس بعلمش در آن دیارنبود
تا بدان غایتش برآمد نام — کامدش میرو پادشه بسلام
بود روزی میان شهر سوار — در رکابش پیاده اهل دیار
دید مرد اصیل را عریان — از غریبی و بی‌کسی گریان
فاضلش‌خواند وجامه داد ودرم — گفتش ازروی مردمی وکرم

فضل باید برای آوازه اصل ناید برون زدروازه
فخر مردم بدانش اولیتر که بود مفتخر باصل و بزد
(کلمات علیه مکتبی)

بیا سوته دلان گرد هم آئیم

این مثل مصرعی از دوبیتی باباطاهرعریان است

بیا سوته دلان گرد هم آئیم سخن با هم کریم غم وا نمائیم
ترازو آوریم غمها بسنجیم هر آن غمگین تریم وزنین تر آئیم
(باباطاهر)

کنابی بنام سوته دلان تلفیقی‌ازدوبیتیهای باباطاهرازمولف است که‌این دوبیتی را اینگونه تلفیق نموده

من ودل شب ببزم اشك با هم بالماس مژه یاقوت سفتیم
بزاری با زبان بی زبانی ز سوز دل بهم این راز گفتیم
بیا سوته دلان گرد هم آئیم

بیهوده سخن باین درازی نبود

امثال وحکم ج۱ ص۴۹۳

این‌مثل مصرعی ازرباعی شیخ‌علاءالدوله سمنانی‌است که‌میگوید .

این وجه‌وسماع مامجازی‌نبود وین‌رقص که میکنیم بازی‌نبود
بابیخبران‌بگوی‌کای‌بی‌خردان بیهوده سخن باین درازی‌نبود

وآصف ابراهیمی‌کرمانی سروده

انکارخدا مکن که‌بازی نبود کس راز خدای بینیازی نبود
این‌عالم پرزصنع بی‌صانع‌نیست بیهوده‌سخن باین درازی‌نبود

حرف: پ

پاپای خر، دست دست یاسه، باینکارعقلم نمیرسه

امثال وحکم ج۱ص۴۹۴

مادرشوئی ازاکراد خمی دوشاب داشت، روزی حاجتی را از خانه غیبت میکرد آبی فراوان برزمین خانه پاشید تاا گرعروس بخوردن دوشاب رود پی‌اویز برجای ماند. چون ازخانه بشد عروس اوکه نامش یاسه (مخفف یاسمین) بود برخر نشسته بسرخم‌شد. وکاسه‌ای چند از دوشاب برگرفت و اثردست اوبرخم بماند. چون مادرشوهر بخانه بر گشت ورد پای خرتانزدیك خم بدید ونشان دست عروس برخم مشاهده‌کرد متحیرماند وگفت..

(دهخدا)

پاداران راخورم، بی‌پایان‌سرجاش‌است

امثال‌وحکم ج۱ ص۴۹۵

لری مقداری نخودکشمش که کرم‌برآورده بودخرید خواست بخورد کرمها بهرطرف میرفتند آنهارا گرفته گفت: پاداران‌راخورم، بی‌پایان‌سر جاش است.

پادشه پاسبان درویش است

امثال وحکم ج ۱ ص۴۹۵

این مثل مأخوذ ازاین داستان است که در گلستان آمده

درویشی مجرد بگوشه صحرائی نشسته بود پادشاهی بر و بگذشت درویش ازآنجاکه فراغ ملك قناعت است سر بر نیاورد والتفات نکرد سلطان ازآنجا که سطوت سلطنت است برنجید و گفت این طایفهٔ خرقه‌پوشان برمثال حیوان اند واهلیت وآدمیت ندارند وزیر نزدیکش آمد و گفت ای جوانمرد سلطان روی زمین برتو گذرکرد چرا خدمتی نکردی و شرط ادب بجای نیاوردی گفت سلطان را بگوی توقع خدمت ازکسی دارکه توقع نعمت ازتودارد ودیگر بدان که ملوك ازبهر پاس رعیت اند نه رعیت ازبهر طاعت ملوك .

پادشه پاسبان درویش است ــ گرچه رامش بفر دولت اوست

گوسپند ازبرای چوپان نیست ــ بلکه چوپان برای خدمت اوست

یکی امروز کامران بینی ــ دیگری را دل ازمجاهده ریش

روزکی چند باش تا بخورد ــ خاك مغز سر خیال اندیش

فرق شاهی و بندگی برخاست ــ چون قضای نبشته آمد پیش

گر کسی خاك مرده باز کند ــ ننماید توانگر و درویش

ملك را گفت،درویش استوارآمد گفت چیزی ازمن بخواه گفت آن همی‌خواهم که دگرباره زحمت من‌ندهی گفت مراپندی بده گفت

دریاب کنون که نعمت هست بدست

کاین دولت و ملك میرود دست بدست

(گلستان باب اول)

پشه چو پرشد بزند پیل را

امثال وحکم ج۱ص ۵۰۹

آورده‌اندکه صعوه برلب دریائی بردرختی خانه داشت وپیلی بود که هرروز بیامدی وخویشتن دردرخت مالیدی وبچگان صعوه‌را برزمین افکندی وبعضی‌را هلاك کردی وزیرپای مالیدی صعوه بجان درماند و عاجزشد وباخود

گفت پیل دشمنی عظیم واورا جز بحیلت هلاك نتوان کرد پس بنزدیك پشه رفت وگفت اگرچه پیش ازاین درباب توازجانب من قصدی بوده است لکن آمده ام وعذرآن می خواهم وامیدوارعفوتومی باشم ومرا حاجتی بنزدیك توآورده است وتوقع دارم که مرا نومیدنگردانی گفت حاجت چیست گفت حاجت من آن است که این پیل مرا زحمت می دهد وبچگان مرا تعرض میرساند واز تودر- می خواهم تاتوچشم پیل بنیش خویش ریش کنی که هزاربار دل من ازتعدی او ریش شده است پشه قبول کرد وفوجی ازپشه گان بیامدند وچشمهای اورا بنیش خسته کردند پس صعوه بنزدیك مگس رفت وگمت حاجتی برداشته ام به پشه وآنرا وفاکرد لکن مقصود من بسعی توتمام خواهد شد پشه برچشم پیل نیش بسیارفروبرده استوآنرا ریش کرده می خواهم که توبرآن جراحت حدث کنی تا درآنجاکرم افتد و چشم او نابینا گردد پس مگس می آمد و برآن جراحت سرکین می انداخت تادرآن جراحت کرم افتاد وچشم اوازفایده دیدن محروم گشت وپیل چون راه نمی دید پیش آن درخت بماند و بچرا نمی توانست رفت صعوه گفت اگرچه بحیلت بعضی ازانتقام خودکشیده اما می باید که اوراهلاك کنم پس بنزدیك غوکی رفت وگفت مرا بمعاونت پشه ومگس کاری آمده است وچشم ضعیف ومعهور گشته لکن بیك مدد توآن دشمن قوی ترکیب هلاك خواهد شد غوك گفت آن کدام خدمت است که بدست من برخواهدآمد تا درانجام آن کمرخدمت بندم صعوه گفت می باید که درموضعی ازدریاکه عمیق تر باشد مقام سازی وبانك می کنی تاآوازتوبسمع اورسدوبرعقب آوازتوبه آب آید وچندانك پای درآب نهد وغرق شود وخلقی ازشراوباز رهند پس غوك به موضعی که بدیدنبود مقام کرد و آواز می داد و فریاد می کرد پیل تشنه شد وشدت عطش بغایت رسید بآوازغوك روی بآب خوردن نهاد وچندانك بلب آب رسید قدم درنهادن همان بود غرق شدن همان وصعوه بدین حیلت لطیف ازشراو خلاص یافت واین حکایت نموداریست مرارباب الباب را تا خصمان ضعیف را خوار نشمارند که شمشیراگرچه سرسروران رباید اماآنچه سوزن ضعیف بنیت کند عاجز باشد .

پل پشت سر را خراب کردن

امثال و حکم ج ۱

چون لشکر حبشه بر ولایت یمن مستولی شدند سیف ذی یزن بضرورت جلالی وطن کرده پناه انوشیروان پادشاه نامدار ایران برد واز و مدد طلبیده نوشیروان بفرمود تا جمعی را سلاح داده همراه اوساختند وایشان هزار وهشتصد تن بودند . پس سیف ذی‌یزن باآن مردان در کشتی نشست چون بساحل رسید از کشتی بیرون آمدند سیف بفرمود تا تمام کشتیها را بشکستند ومجموع طعامها بریختند پس گفت ای یاران درمملکت یمن درآمدیم وبا دشمنان حرب میباید کرد اکنون شما درمیان دو کار افتاده ایدنیك تأمل کنید که دراین اوقات غالب می‌باید گشت یاکشته می‌بایدشد بضرورت آن گروه دل‌ازجان بر گرفته مردانه بکاردرآمدند وآن مردم اندك برلشکر بسیاراز حبشه غلبه کردند. آری‌حقیقت آنست که تاکسی‌ازسرجان بر نخیزد درروزمصاف کاری که ازآن باز توان گفت ازوی توقع نباید کرد .

تا تودل‌دربند جان داری وجان دربندتن

کی مراد خویش یا بی‌درکنارخویشتن

«اخلاق محسنی»

پوست از سر من دست بر نمیدارد !

امثال وحکم ج ۱

گویند معلمی ازبینوائی دراثمه کتان درفصل‌زمستان پوشیده بودخرسی راسیل ازکوهساردرربوده میگذرانید وسرش درآب پنهان‌کودکان پشت ویرا دیدند گفتند استادا اینك پوستینی در جوی افتاده استوتراسرمااست آنرا بگیر استاد ازغایت احتیاج وسرما درجست که‌پوستین را بگیرد خرس‌پبرچنگال‌در وی‌زد ، استاد درآب گرفتار خرس‌شد کودکان بانك میداشتندکه ای استاد پوستین را بیاور واگر نمیتوانی رهاکن‌تو بیا . گفت من پوستین‌را رها میکنم

پوستین مرا رها نمیکند .

جامی چنین سروده

خرسی از حرص طعمه برلب رود — بهر ماهی گرفتن آمده بود
ناگه از آب ماهئی بر جست — برد حالی بصید ماهی دست
پایش ازجای شد درآب افتاد — پوستین از خطا در آب نهاد
آب بس تیره بود و پهناور — خرس مسکین درآب شد مضطر
دست و پازد بسی و سود نداشت — عاقبت خویش را به آب گذاشت
دو شناور زدور برلب آب — بهر کاری همی شده بشتاب
چشمشان ناگهی فتاد بر آن — از تحیر شدند خیره در آن
کان چه چیز است مرده یا زنده است — پوستی ازقماش آکنده است
آن یکی بر کنار منزل ساخت — و اندگر خویش را در آب انداخت
آشنا کرد تا بدان برسید — خرس خود مخلصی همی طلبید
درشناور دو دست زد محکم — باز ماند ازشنا شناور هم
اندر آن موج گشته ازجان سیر — گاه بالا همی شد و گه زیر
یار، چون دید حال اوزکنار — بانك برداشت کای گرامی یار
گر گرانست پول بگذارش — هم بدان موج آب بسپارش
گفت من پوست را گذاشته‌ام — دست از پوست باز داشته‌ام
پوست از من همی ندارد دست — بلکه پشتم بزور پنجه شکست

(سلسله الذهب جامی)

بی بگربه گم میکنم

امثال وحکم ج ۱ ص ۵۱۹

چون خواهند گربه‌ای را ازخانه بیرون کنند آنرا بمحلات دور برند تا راه گم کرده دیگربارراه خانه نبرد . وعامه دراین وقت آنرا بکیسه کنند ودر کیسه محکم سازند بدین گمان که گربه بروزوشب ستارگان را بینند وبه هدایت آنان ازراه دور نیز بمسکن مألوف بازگردد . گویند مردی قزوینی بدین قصد گربه‌ای در کیسه می‌برد آشنائی بدورسیده پرسید کجا روی ؟ گفت

بدروازهٔ ری گفت توهنوز دروازه ری نشناخته‌ای این راه بدروازه رشت رود . قزوینی آهسته گفت : آرام! پی بگر به گم می کنم مثل در نظایر این مورد مستعمل است.

(دهخدا)

پیراهن عثمان

امثال و حکم ج ۱ ص ۵۱۹

چون نعمان بشیر ازمدینه بشام آمد پیراهن و مصحف عثمان هردو خون آلود وانگشتان نایله دختر فرافضه حرم عثمان که درآن واقعه پریده شده بود باخود آورد معاویه پیوسته پیراهن خون آلود را برمنبری می نهاد و انگشتان را ازمنبر درمی آویخت و بمردمان مینمود و مناقب وفضایل ومآثر امیرالمونین عثمان را مستوفی تقریر می کرد وقصه کشته شدن عثمان را بروجهی شنیع باز می نمود ومردمان شام چون این تقریرات می‌شنیدند می گریستند ودل سوزیها ظاهر میکردند تا بحدی کــه جماعتی سوگند یــاد کردند که تــا گشندگان امیرالمومنین عثمان وحمایت کنندگان را نکشند نخسبند وسر نشویند و با اهل و مال خود رجوع ننمایند وعزیمت بتصمیم رسانیدند که درطلب خون عثمان مبالغت واجب دارند وجان ومال خویش فدای آن کنند وچون معاویه این مزاج بدانست آنچه درضمیر او بود آشکار کرد و گفت: شما می‌دانید که من خلیفه امیرالمومنین عثمانم و جماعتی عثمان را بظلم کشته‌اند و من ولی اویم و حق بسمه و تعالی میفرماید : **ومن قتل مظلوما فقد جعلنا لولیه سلطانا** . هر که مظلوم کشته شود ما ولی او را در قصاص دستی داده‌ایم ومن میخواهم که بدانم که شما درطلب این خون مرا یاری خواهید دادیا نه همه فریاد بر آوردند که ما در معاونت تو یکدست شده‌ایم و آرام و قرار برخود حرام گرده یا کشندگان امیرالمومنین عثمان را بکشیم والاجمله کشته شویم چون معاویه دید غرض وی حاصل شده ومطلوب وی تمشیت پذیرفت عمروعاص را از فلسطین استدعا نمود تادررای تدبیر او را معینی باشد (وبا امیرالمومنین علی (ع) جنك کند)

جوامع الحکایات عوفی باب دوازدهم .

این‌مثل رادر موردکسی میآورند که کارکوچکی رابهانه کند وانتقام کارهای دیگررا ازطرف بگیرد میگویندفلانی اینکاررا پیراهن‌عثمان کردوکار خودرا انجام‌داد .

پیری است وهزارش عیب

امثال وحکم ج۲ص۵۲۱

گفت پیری مرطبیبی را که من — در زحیرم از دماغ خویشتن
گفت ازپیری‌است آن ضعف‌دماغ — گفت درچشمم زظلمت هست‌داغ
گفت ازپیری است ای‌شیخ قدیم — گفت پشتم درد می‌آید عظیم
گفت‌ازپیری است ای شیخ نزار — گفت هرچه‌می‌خورم نبود گوار
گفت ضعف معده‌هم از پیریست — گفت وقت دم مرا دم گیراست
گفت آری انقطاع دم بود — چون‌رسدپیری دوصد علت‌شود
گفت کم شد شهوتم یکبارگی — گفت ازپیریست این بیچارگی
گفت پایم سست شد ازره‌بماند — گفت ازپیریست درکنجت‌نشاند
گفت پشتم چون‌کمانی شددوتا — گفت ازپیریست‌این‌رنج و عنا
گفت‌تاریك است چشمم‌ای‌حکیم — گفت کزپیریست ای مردحلیم
گفت‌ای احمق براین بردوختی — ازطبیبی تو همین آموختی...
پس‌طبیبش گفت کای عمرتوشصت — این غضب وین‌خشم‌هم ازپیریست

(مثنوی دفتردوم ص۱۸۱)

نظیر

چنانکه ازجمله حاجیان‌پدرم‌حاجیی‌بودکه اورا حاجب کامل گفتندی، پیربود وازهشتاد برگذشته بود ، خواست‌که اسبی‌بخرد ، رایض اورا اسبی آورد فربه ونیکورنك‌ودرست قوایم حاجب‌اسب رابدید وپسندید وبهافرونهاد چون دندانش‌بدید اسب‌پیربود نخرید مردی‌دیگر بخرید ، من‌اوراگفتم : یا حاجب این‌اسب‌که فلان‌بخرید چراتونخریدی ؟

گفت : اومردی جوانست وازرنج‌پیری خبرندارد وآن‌اسب بزرك‌منظر اگراوبدان غره شودمعذورست ، امامن‌ازرنج وآفت پیری‌باخبرم وازضعف‌و آفت اوخبردارم وچون‌اسب پیرخرم معذورنباشم .

(قابوسنامه باب‌نهم)

پیل در بیشه است یا در پیش شه

امثال و حکم ج ۱ ص ۵۲۶

این مثل مأخوذ ازقطعه ابن یمین است که میگوید :

چه خوش نکته‌ای گفته‌اند اهل هند کزین خوبتر هیچ گفتار نیست
هنرمند باید که باشد چو پیل کزین نوع هرجای بسیار نیست
به بیشه درون یا بدرگاه شاه که او لایق اهل بازار نیست
(ابن یمین)

نظیر :

همچو پیل است کار بخرد راست پیل یا شاه راست یا خود راست
(سنائی)

گفتا که اهل فضل چو پیلند و جای پیل
گر نیست بیشه درگه میمون پادشاست
(ابن یمین)

حرف: ت

تا این آب میرود من نان میخورم

امثال وحکم ج ۷ ص

داستان این‌مثل در کتاب انوارسهیلی چنین آمده‌است .

آورده‌اند که عربی بیابان نشین بشهر بغداد در آمده، بدکان نانوائی رسید گرده‌ها دیدچون قرص قمر ازافق منبر طلوع کرده وکاك بافروغ سماك قدم بذروهٔ دکان نهاده‌حسن شمسی‌پنجهٔ حیرت بر رخ آفتاب کشیده وسؤرسنك پخت گریبان نان‌تنك‌دریده (قطعه) .

فراز منبر خباز قرص گرم پنداری

که‌خورشیدجهانتاب است طالع گشته‌از گردون

تنور نانوا نار خلیل‌الله را ماند

کزو هرلحظه‌آیدتازه‌نانی همچو گل بیرون

حاصل‌الامر عرب بیچاره که ببوی‌نان رمق‌حیات یافتی چون روی نان دیدجبهٔ صبرچاك زد وپیش نانوا آمده گفت ای‌خواجه چندبستانی که مرا سیر نان‌سازی نانواباخود تأملی کرد که‌این کس بیك‌من‌نان سیرشود وغایتش‌دومن وازسه من‌خود تجاوزنتواند کرد گفت نیم‌دینار بده‌وچندانکه بتوانی‌نان بخور

عرب نیم دینار بداد و بر لب دجله بنشست نانوا نان می آورد و عرب باب تر کرده میخورد تا بهاا از نیم دینار بگذشت و بچهار دانك رسیده آن هم متجاوز شده دینار تمام شد نانوا را تحمل نماند گفت یااخاالعرب بدان خدای که ترا نان خوردن بدینوجه کرامت فرموده که بامن بگوی که تاکی نان خواهی خورد عرب جواب داد که ایخواجه بیصبری مکن تا این آب میرود من نیز نان میخورم. (انوار سهیلی باب هشتم)

تا کور شود هر آنکه نتواند دید

امثال حکم ج۲ ص

این مثل ماخوذ ازاین داستان است

آورده اند که در آبگیری دو بط و سنك پشتی ساکن بودند و بحکم مجاورت دوستی و مصادقت داشتند ناگاه دست روزگار غدار رخسار حال ایشان بخراشید وسپهر آینه فام صورت مفارقت بدیشان نمود ودر آن آب که مایهٔ حیات ایشان بود نقصانی پدید آورد فاحش بطان چون آن بدیدند بنزدیك سنك پشت آمدند و گفتند بوداع آمده‌ایم بدرود باش ای دوست گرامی ورفیق موافق سنك پشت ازدرد فراق بنالید وازچشم اشك ببارید.

لولا الدموع وفیضهن لاحرقت ارض الوداع حرارة الاکباد

وگفت ای دوستان ویاران نقصان آب را مضرت درحق من بیشتر است که معیشت من بی آب ممکن نگردد واکنون حکم مروت وقضیت کرم آنست که بردن مرا وجهی اندیشید وحیلتی سازید گفتند رنج هجران تومارا بیش است وهرکجاکه رویم اگرچه درخصب ونعمت باشیم بی‌دیدار توازآن تمتع ولذت نیابیم اما تواشارت مشفقان قول ناصحان سبکك داری و آنچه بمصلحت مآل و حال تو پیوندد برآن ثبات نکنی واگرخواهی که ترا ببریم شرط آنست که چون ترا برداشتیم ودرهوا رفتیم چندانکه مردمانرا چشم برما افتد اگرچیزی گویند راه جدل بربندی والبته لب نگشائی سنگك پشت گفت فرمان بردارم وآنچه ازروی کرم ومروت برشما واجب بود بجای آرید ومن می‌پذیرم که دم نزنم ودل درسنگك شکنم ایشان چوبی بیاوردند وسنگك‌پشت میان آنچوب محکم

بدندان بگرفت وبطان هردوجانب چوب را برداشتند و اورا می‌بردند چون باوج هوا رسیدند مردمانرا ازایشان شگفت آمد ازچپ وراست آواز برخواست که بطان سنگ پشت رامی برند سنگ پشت ساعتی خاموش بود آخر بیطاقت گشت وگفت تاکورشود هرآنکه نتواندديد .

دهان گشادن همان بود و ازبالا درافتادن همان بطان آوازدادندکه بر دوستان نصیحت باشد .

نیکخواهان دهند پند ولیك — نیك بختان بوند پند پذیر
پند من گرچه نیکخواه توام — کی کند درتوسنگدل تأثیر

وجامی آورده است :

بست بصد مهر براطراف شط — عقد محبت کشفی با دو بط
شد ز فراغت ز غم روزگار — قاعده صحبتشان استوار
روزی‌ازآنجاکه فلك راست‌خوی — گشت ز بیمهریشان کینه جوی
طبع بطان از لب دریا گرفت — میل سفر در دلشان جاگرفت
کردکشف ناله که ای همدمان — وز الم فرقت من بی غمان
خو،بکرهای شما کرده ام — قوت ، زغمهای شما خورده‌ام
گرچه مراپشت‌چوسنگست سخت — دارم ازاین بار دلی لخت‌لخت
هیچ کسم نیست بجای شما — پشت بکوهم ز وفای شما
نی بشما قوت همپائیم — نی ز شما طاقت تنهائیم
نیك فرو مانده بکار خودم — پشت دوتا گشته زبار خودم
بود ز بیشه بلب آبگیر — چوبکی افتاده چویك چوب‌تیر
یك بط ازآن‌چوب‌یکی‌بر گرفت — وان بط دیگر سر دیگر گرفت
برد کشف نیز بآنجا دهان — سخت بدندان بگرفتش میان
میل سفر کرد بمیل بطان — مرغ هوا گشت طفیل بطان
چون سوی‌خشکی سفرافتادشان — بر سر جمعی گذر افتادشان
بانك برآمد زهمه ای شگفت — یك کشف اینك‌بدوبط‌خو گرفت

بانك چو بشنید کشف لب گشاد
گفت که حاسد بجهان کور باد
زو لب خود بود گشادن همان
ز اوج هوا زیر فتادن همان
زان دم بیهوده که ناگاه زد
برخود و بردولت خود راه زد
(تحفة الاحرار جامی)

تانگرید طفلك حلوافروش

این مثل مصرعی ازشعر مثنوی است در ذیل این این داستان

بود شیخی دائماً او وام دار
از جوانمردی که بود آن نامدار
ده هزاران وام کردی از مهان
خرج کردی بر فقیران جهان
هم بوام او خانقاهی ساخته
خانمان و خانقـه در باخته
احمد خضرویه بودی نام او
خدمت عشاق بودی کام او
شیخ وامی سالها این کار کرد
می‌ستد می‌داد همچون پایمرد
تخم‌ها می‌کاشت تا روز اجل
تا بود روز اجل میر اجل
چونکه عمر خویش درآخر رسید
در وجود خود نشان مرك دید
وامداران گرد او بنشسته جمع
شیخ درخود خوش گدازان همچو شمع
وامداران گشته نومید و ترش
درد دلها یـار شد با دردشش
شبخ گفت این بدگمانان را نگر
نیست حق را چهارصد دینارزر
کودکی حلوا ز بیرون بانك زد
لاف حـلوا بر امیدوانك زد
شیخ اشارت کرد خادم را بسر
که برو آن جمله حلوارا بخر
تاغریمان چونکه آن حلوا خورند
یك زمانی تلخ درمن ننگرند
در زمان خادم برون آمد ز در
تا خرد آن جمله حلوارا بزر
گفت اورا این همه حلوا بچند
گفت کودك نیم دیناراست واند
گفت نی‌از صوفیان افزون مجو
نیم دینارت دهم دیگر مگو
او طبق بنهاد اندر پیش شیخ
تو ببین امرار سراندیش شیخ
کرد اشارت باغریمان کاین نوال
نك تبرك خوش خوریداین را حلال
بهر فرمان جملگی حلقه زدند
خوش همی خوردند حلوا همچو قند

چون طبق خالی شد آن کودک ستد / گفت دینارم بده ای پر خرد
شیخ گفتا از کجا آرم درم / وام دارم میروم سوی عدم
کودک ازغم زد طبق را بر زمین / ناله و گریه برآورد و حنین
ناله می‌کرد وفغان و های های / کای مرا بشکسته بودی هر دو پای
کاشکی من گرد گلخن گشتمی / بردر این خانقه نگذشتمی . . .
ازغریو کودک آنجا خیرو شر / گرد آمد گشت بر کوك حشر
پیش شیخ آمد که ای شیخ درشت / تو یقین میدان مرا استاد کشت
گر بر استا روم دست تهی / او مرا بکشد اجازت می‌دهی
وآن غریمان هم بانکار وجحود / رو بشیخ آورده کین بازی چبود
مال ما خوردی مظالم میبری / ازچه بود این ظلم دیگر برسری
تا نماز دیگر آن کودک گریست / شیخ دیده بست وبروی ننگریست
شیخ فارغ از جفا و ازخلاف / درکشیده روی چون مه درلحاف
با اجل خوش با ازل خوش شادکام / فارغ ازتشنیع وگفت خاص وعام
آنکه جان درروی او خندد چوقند / از ترش روئی خلقش چه گزند

* * *

هم شدی توزیع کودک دانك چند / همت شیخ آن سخا راکرد بند
تاکسی ندهد بکودك هیچ چیز / قوت پیران ازآن بیش است نیز
شد نماز دیگر آمد خادمـی / یك طبق بر سر زپیش حاتمی
صاحب مالی و حالی پیش پیر / هدیه بفرستاد کز وی بدخبیر
چهارصد دینار بر گوشه طبق / نیـم دینار دگـر اندر ورق
چون‌طبق پوش ازطبق برداشت او / خلق دیدند آن کرامت را ازاو
آه وافغان ازهمه برخواست زود / کای سر شیخان وشاهان این چه بود
این چه سر است این چه سلطا نیست باز / ای خداونـد خداوندان راز
ما ندانستیم ما را عفو کـن / پس پراکنده که رفت ازماسخن
شیخ گفتا آن همه گفتار وقال / من بحل کردم شما را آن جدال
سر این آن بود کـز حق خواستم / لا جـرم بنمود راه راستم

گفت این دنیارا اگرچه اندکست | لیك محتاج غریو کودك است
تا نگرید کودك حلوا فروش | بحر بخشایش نمیآید بجوش...

(مثنوی جلد دوم ص ۱۱۵)

نظیر:

هم در آنوقت که شیخ بوسعید بنیشابور بود حسن مؤدب که خادم خاص شیخ بود از هر کسی چیزی فام کرده بود و بردرویشان خرج کرده و چیزی دیر تر پدید می‌آمد وغریمان تقاضا میکردند. یکروزجمله بدرخانقاه آمدند شیخ، حسن راگفت بگوی تا درآیند، حسن ایشان را درآورد، چون در آمدندشیخ‌راخدمت کردند کودکی‌طواف‌ازدر خانقاه‌بگذشت وناطف‌آوازمیداد، شیخ گفت آن طواف راآوازدهید، اورا بیاوردند شیخ گفت آنچه داری جمله بسنج، همه برکشیدوپیش درویشان نهادتابکار بردند.

کودك طواف گفت زرمی باید. شیخ گفت پدیدآید، ساعتی بوددیگر بار تقاضاکرد. شیخ همان جواب دادکودك گفت استاد مرابزند. این بگفت و درگریستن ایستاد.

درحال کسی ازدرخانقاه درآمد وصرهٔ زرپیش شیخ نهاد گفت فلانکس فرستاده است و گفته که مارا بدعایاددار. شیخ حسن‌را گفت‌بر گیروتفرقه کن برمتقاضیان. حسن‌زربر گرفت وهمه‌بداد وزرناطف‌آن‌کودك بداد هیچ‌باقی نماند ونه هیچ‌در بایست. شیخ گفت این‌زردربند اشك‌این کودك بوده‌است.

(اسرارالتوحیدباب‌دوم‌ازفصل‌اول‌ص ۱۰۴)

چون اورا (احمد خضرویه) وفات نزدیك‌آمد هفتصد دینار وام داشت همه بمساکین ومسافران داده بود درنزع افتاد غریمانش بیکبار بربالین او آمدند، احمد درآن‌حال درمناجات‌آمد گفت الهی مرامی‌بری وگروایشان جان من‌است ومن‌بگروم بنزدیك‌ایشان چون وثیقت‌ایشان می‌ستانی کسی را بر گمارتا بحق ایشان قیام نماید. آنگاه جان من‌بستان، دراین‌سخن‌بودکه کسی دربکوفت که غریمان شیخ بیرون‌آیند همه بیرون‌آمدند وزرخویش‌تمام

بگرفتند چون وام گزارده شد جان از احمد جدا شد رحمة‌الله علیه .
(تذکره الاولیاء ج ۱)

ودرجوامع الحکایات (باب سوم ازقسم اول) این حکایت بدینگونـه آمده است :

چون او را (احمد خضرویه) وفات نزدیك آمد هفتصد دینار وام داشت و غرمـا گرد او نشسته بودند روی بآسمان کـرد و گفت الهـی من جان خود را در گرو مال این جماعت کردم تا حق ایشان بدیشان نرسد جان من قبض مکن تا ساعتی بر آمد ، یکی در بکوفت وآواز داد که غرماء شیخ بگویید تا بیایند و حق خود بستانند ، غریمان برفتند و حق خود استیفا کردنـد وآنگاه شیخ احمد روی بقبله آورد وروح مبارك را تسلیم کـرد رحمة‌الله علیه

تخم دزد شتر دزد میشود

امثال وحکم ج ۱ ص ۵۴۲

پسری در خردسالی تخم مرغی دزدیده بمادر آورد مادر اورا بنواخت و کردهٔ او بستود . پسر چون بحد رشد ومردی رسید شتری بسرقت برد . عوانان شحنهٔ اورا بگرفتند وپادشاه امر به کشتن او فرمود . پسر هنگام مرك از جلاد التماس دیدار مادر کرد تا وداع بازپسین بجای آرد . مادر را بیاوردند . پسر بمادر گفت آرزوی من آنست که زبان تو ببوسم . زال زبان بیرون کرد وپسر زبان او با دندان از بن بکند و گفت . . .

نظر : در گسلتان سعدی آمده است

طائفه دزدان عرب برسر کوهی نشسته بودند ومنفذ کاروان بسته ورعیت بلدان ازمکائد ایشان مرعوب بحکم آنکه ملاذی منیع ازقله کوهی بدست آورده بودند و ملجا و ماوای خود کرده

مدبران ممالك آن طرف در دفع مضرت ایشان مشورت کردند که اگر این طایفه هم براین نسق روزگاری مداومت نمایند مقاومت ممتنع گردد .

درختی که اکنون گرفتست پای | بنیروی مردی بر آید ز جای
ورش همچنان روزگاری هلی | بگردونش از بیخ بر نگسلی
سرچشمه شاید گرفتن ببیل | چو پرشد نشاید گذشتن بپیل

سخن بر آن مقرر شد که یکی را به تجسس بر گماشتند وفرصت نگه داشتند تا وقتی که درسر قومی رانده بودند وبقعه خالی مانده تنی چند مردان واقعه دیده جنك آزموده بفرستادند تا درشعب جبل پنهان شدند شبانگاه که دزدان باز آمدند سفر کرده وغارت آورده سلاح بگشادند ورخت غنیمت بنهادند نخستین دشمنی که در سر ایشان تاخت خواب بود چندانکه پاسی از شب درگذشت .

قرص خورشید در سیاهی شد | یونس اندر دهان ماهی شد

مردان دلاور از کمینگاه بدر جستند دست یکان یکان بر کتف بستند وبامدادان بدرگاه ملك حاضر آوردند همه را کشتن فرمود در آنمیان جوانی بودمیوهٔ عنوان شبابش نورسیده وسبزه گلستان جدارش نودمیده یکی از وزرا پای تخت ملك را بوسه داد وروی شفاعت برزمین نهاد وگفت این جوان همچنین از باغ زندگانی بر نخورده است واز ریعان جوانی تمتع نیافته توقع بکرم واخلاق خداوندی چنانست که بخشیدن خون او بر بنده منت نهد ملك روی ازین سخن درهم کشید وموافق رای بلندش نیامد وگفت .

پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بد است
تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبد است

نسل فساد اینان منقطع کردن اولیترست وبیخ تبار ایشان بر آوردن که آتش نشاندن واخگر گذاشتن وافعی کشتن وبچه نگه داشتن کار خردمندان نیست

ابر اگر آب زندگی بارد | هرگز از شاخ بید بر نخوری
با فرومایه روزگار مبر | کز نی بوریا شکر نخوری

وزیر چون این سخن بشنید طوعاو کرها بپسندید وبرحسن رای ملك آفرین خواند وگفت آنچه خداوند فرمود عین حقیقت است که اگر درسلك صحبت آن بدان منتظم ماندی طبیعت ایشان گرفتی اما بنده امیدوارست که بعشرت صالحان تربیت پذیرد وخوی خردمندان گیرد که هنوز طفلست وسیرت بغی وعناد آن گروه در نهاد او متمکن نشده ودر حدیث است مامن مولود الا وقد یولد علی الفطرة ثم

ابواه یهودانه او ینصرانه و یمجسانه .

با بدان یار گشت همسر لوط / خاندان نبوتش گم شد

این بگفت وطایفهٔ ازندما بشفاعت یار شدند تاملك از سر خون اودر گذشت و گفت بخشیدم اگرچه مصلحت ندیدم .

دانی که چه گفت زال بارستم گرد / دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد

دیدیم بسی که آب سرچشمهٔ خرد / چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد

فی‌الجمله پسر را بناز و نعمت بر آوردن گرفت واستاد ادیب بتربیت او نصب کرد تاحسن خطاب ورد جوابش درآموخت وسایر آداب ملوکش تعلیم کرد چنانکه در نظر بزرگان پسند آمد باری وزیر ازشمایل اودر حضرت ملك شمهٔ میگفت که تربیت عاقلان در اواثر کرده است وجهل قدیم ازجبلت او بدر برده ملك را ازاین سخن تبسم آمد و گفت .

عاقبت گرگ زاده گرگ شود / گرچه با آدمی بزرگ شود

سالی دو برین بر آمد طایفهٔ اوباش محلت درو پیوستند وعقد مرافقت بستند تابوقت فرصت وزیر وهردو پسرش رابکشت و نعمتی بیقیاس برداشت ودر مغارهٔ دزدان بجای پدر بنشست وعاصی شد ملك دست تحیر بدندان گزیدن گرفت و گفت

شمشیر نیك زآهن بدچون کند کسی / ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس

باران که در لطافت طبعش خلاف نیست / از باغ لاله روید وزشوره بوم خس

زمین شوره سنبل بر نیارد / در او تخم عمل ضایع مگردان

نکوئی با بدان کردن چنانست / که بد کردن بجای نیکمردان

تو بایك یا علی میبری آنچه من باهزار یاحسین جمع کردم

داستان این‌مثل چنین است .

دزدی‌شب واردخانه روضه‌خوانی شد ، تمام‌اسباب‌واثاثیه‌اورا جمع کرد ، دریك‌رختخواب پیچید ، وقتیکه‌خواست اورا بلند کند ، گفت : «یاعلی» صاحب خانه‌بیدار شد ، مچ‌دست اورا گرفت و گفت : هرچه در مدت عمر گفتم : «یا حسین» وجمع کردم ، تو بایك یاعلی میخواهی همه‌را ببری ! !

تو بهتر میدانی یا پیغمبر خدا ؟

امثال وحکم ص

مردی مادر بسیار پیری داشت . روزی اورا درزنبیلی نهاده بدوش گرفت وپیش حضرت موسی (ع) رفت و گفت مادرمن هرشب تا صبح خواب ندارد حکمتی فرماکه علاج بیخوابی اوشود موسی فرمود : برو وی را شوهر بده مرد گفت یا پیغمبراوخیلی پیراست . پیره‌زن دستش را اززنبیل بیرون کرده محکم برفرق پسرخود کوفت و گفت ای بی‌شرم! تمرد قول موسی را میکنی؟ تو بهترمیدانی یاپیغمبرخدا

چون کسی کسی یا شخص ثالثی را درامری مسبوق و روشن‌تر بداند ، این مثل‌را ضمن مذاکرات بطریق سئوال نسبت بطرف مقابل خودایرادکنند،

توبه نصوح

امثال وحکم ج۱ص

بود مردی پیش ازاین نامش نصوح — بد ز دلاکی زنان او را فتوح
بود روی او چو رخسار زنان — مردی خود را همی کردی نهان
او بحمام زنان دلاك بود — در دغا و حیله بس چالاك بود
سالها می‌کرد دلاکی و کس — بو نبرد از حالت آن بوالهوس
زانکه آواز و رخش زن وار بود — لیك شهوت کامل و بیدار بود
چادر و سربند پوشید و نقاب — مرد شهوانی و در غره شباب
دختران خسروان را زینطریق — خوش همی‌مالید ومی‌شست آن عشیق
توبه ها میکرد و پا در میکشید — نفس کافر توبه اش را می‌درید
رفت پیش عارفی آن زشت کار — گفت ما را در دعائی یاد آر

* * *

اندرآن حمام پر می‌کرد طشت — گوهری ازدختر شه یاوه گشت
گوهری ازحلقه های گوش او — یاوه گشت و هرزنی در جستجو
پس در حمام بر بستند سخت — تا بجویند اول اندر بیخ رخت
رختها جستند و آن پیدا نشد — دزد گوهر نیز هم رسوا نشد

پس بجد جستن گرفتن از گزاف   در دهان و گوش و اندرهرشکاف
درشکاف فوق وتحت و هرطرف   جستجو کردند در از هر صدف
بانك آمد که همه عریان شوند   هر که هستند از عجوز و از لوند
یك بیك را حاجبه جستن گرفت   تا پدید آید گهر بنگر شگفت
آن نصوح ازترس شد درخلوتی   روی زرد ولب کبود از خشیتی
پیش چشم خویشتن میدید مرك   سخت میلرزید برخود همچو برك
گفت یا رب بارها برگشته ام   توبه ها و عذرها بشکسته ام
کرده آنها که بر من می‌سزید   تا چنین سیل سیاهی در رسید
نوبت جستن اگر در من رسد   وه که جان من چه سختیها کشد
در جگر افتاده استم صد شرر   در مناجاتم ببین خون جگر
اینچنین اندوه کافر را مباد   دامن رحمت گرفتم داد داد
کاشکی مادر نزادی مر مرا   یا مرا شیری بخوردی در چرا
ای خدا آن کن که ازتو می‌سزد   که ز هر سوراخ مارم میگزد
جان سنگین دارم ودل آهنین   ورنه خون گشتی درین دردوحنین
وقت تنگ آمد مرا و یك نفس   پادشاهی کن مرا فریاد رس
گر مرا این بار ستاری کنی   توبه کردم من ز هر ناکردنی
توبه ام بپذیر این بار دگر   تا به بندم بهر توبه صدکمر
من اگر این بار تقصیری کنم   پس دگر مشنو دعا و گفتنم
او همی‌زارید وصد قطره روان   کاندر افتادم بجلاد و عوان
تا نمیرد هیچ افرنگی چنین   هیچ ملحد را مبادا این حنین
نوحه‌ها می‌کرد واو برجان خویش   روی عزرائیل دیده پیش پیش
ایخدا و ایخدا چندان بگفت   کان درو دیوارها اوگشت جفت
در میان یارب و یارب بد او   بانك آمد از میان جستجو
جمله را جستیم پیش آی‌ای‌نصوح   گشت بیهوش آنزمان پریدروح
همچو دیواری شکسته در فتاد   هوش‌وعقلش‌رفت وشدهمچون‌جماد
چونکه هوشش‌رفت از تن آنزمان   سر او با حق بپیوست ازنهان

* * *

بانك آمد ناگهان که رفت بیم　　شد پدید آن گمشده در یتیم
بعد از آن خوفی هلاك جان بده　　مژده ها آمد که اینك گمشده
حزن رفت و در فرج درتافتیم　　مژدگانی ده که گوهر یافتیم
از غریو و نعره و دستك زدن　　پر شده حمام قد زال الحزن
آن نصوح رفته باز آمدبخویش　　دید چشمش تابش صدروزه بیش
می‌حلالی خواست از وی هر کسی　　بوسه میدادند بر دستش بسی
بدگمان بودیم ما راکن حلال　　لحم تو خوردیم اندر قیل‌وقال
زانکه ظن جمله بروی بیش‌بود　　زانکه درقربت زجمله پیش بود
خاص دلاکش بدو محرم نصوح　　بلکه‌همچون‌دردوتن‌یك گشته‌روح
گوهرار برده‌است‌او برده‌است‌و بست　　ز اوملازم تر بخاتون نیست کس
اول اورا خواست جستن‌درنبرد　　بهر حرمت داشتن تأخیر کرد
تا بود کان‌را بیندازد بجا　　اندرآن مهلت رهاند خویش را
بس حلالیها از او می‌خواستند　　وز برای عذر بر می‌خاستند
گفت بد فضل خدای دادگر　　ورنه زآنچم گفته شد هستم‌بتر
چه حلالی خواست می‌باید زمن　　که منم مجرم تر ازاهل زمن
آنچه‌گفتند بدان ازصد یکیست　　برمن‌آن‌کفست‌اگر‌بر‌کس‌شکیست
کس چه میداند زمن جزاندکی　　برهزارا جرم و بد فعلی یکی
من همی آن دانم و ستار من　　جرمها و زشتی کردار من
اول ابلیسی مرا استاد بود　　بعد ازآن ابلیس پیشم باد بود
حق بدید آن جمله ونادیده‌کرد　　تا نگردم درفضیحت روی زرد
تا ز رحمت پوستین دوزیم کرد　　توبه شیرین چوجان روزیم‌کرد
نام من در نامه پاکان نوشت　　دوزخی بودم ببخشیدم بهشت
عفوکرد آن جملگی جرم وگناه　　شد سپید آن نامه و روی سیاه
آه کردم چو رسن شد آه من　　گشت آویزان رسن درچاه من
آن رسن بگرفتم و بیرون شدم　　شاد وزفت وفربه وگلگون شدم
گر سر هرموی من‌گردد زبان　　شکرهای تو نیاید در بیان
میزنم نعره درین روضه وعیون　　خلق را یا لیت قومی یعلمون

بعد از آن آمد کسی کز مرحمت — دختر سلطان ما می‌خواندت
دختر شاهت همی خواند بیا — تا سرش شوئی کنون ای پارسا
گفت رو رو دست من بیکارشد — وین نصوح تو کنون بیمار شد
رو کس دیگر بجو تعجیل و تفت — که مرا والله دست ازکار رفت
بادل خود گفت کز حدرفت جرم — ازدل من کی رود آن‌ترس و گرم
من بمردم یك ره و باز آمدم — من چشیدم تلخی مرگ و عدم
توبه ای کردم حقیقت با خدا — نشکنم تا جان شود ازهم جدا

(مثنوی دفتر پنجم)

نصوح : بمعنی خالص و بی‌ریا وازدل باشد .

توبوا الی‌اله توبه نصوحاً عسی ربکم ان یکفرعنکم سوره۶۶آیه۸

نسبت عشق و رغبت باده — ماتم توبه نصوحت باد

(انوری)

شب یلدای بخت را چرخ — چه شود گردم صبوح دهد
یا مرا در امید وعده تو — صبر ایوب وعمر نوح دهد
یا ترا با چنین کرم‌بادی — مرك یا توبه نصوح دهد

(گلشنی‌قمی)

زین داربت پرست که اندر جهان برست
جز باده هرچه هست از او توبه نصوح

(مجدالدین عیوق)

الهی انت الذی فتحت لعبادك باباً الی عفوك سمیةالتوبه فقلت توبوا الی‌الله توبة نصوحا

(مناجات حضرت سجاد)

ودرمقالات شمس تبریزی‌این‌حکایت بدینگونه نقل‌شده‌است :

بعضی گفته‌اند که شخصی بود که روی‌اوروی زنان بود امااومرد بود وآلت مردان داشت کامل بی‌علت وبی‌عنت ، درحمام زنان دلاکی کردی سی‌سال کار می‌کرد تا روزی درحمام مرواریدی بزرك ازگوش دخترملك گم شد ، گفتند درحمام گمشده است ، فروروید تا سوراخ بینی همه‌دابجویید وسرهنگان درو بام حمام راگرفته رباعی :

تادر نرسد وعدهٔ هر کار که هست سودت نکند یاری هر یار که هست
تقدیر بهرقضای ناچار که هست درخاك کند هردل بیدار که هست

اودرخلوتی درآمد ، ازترس می‌لرزیدکه نوبت بمن خواهد رسیدن وسجده پیاپی میکرد باخداکه اگراین بارخلاص یابم باقی همه عمر گرداین حرکت نگردم ، خدایا بعد ازاین دلاکی زنان نکنم ، اقرار کردم بخدایی تو ، اگراین بارازمن دفع گردانی هرگرنصوح بدین گناه بازنگردد دراین تضرع بودکه‌آوازآمد همه را جستیم ، نصوح رابخوابانید ، بیهوش شد، بحق پیوست سرش ، آوازآمدکه یافته‌شدگفتندلاحول درحق اوگمان بدبردیم تا بیاید دخترملك را بمالدکه البته مالیدن او می‌خواهد ، نصوح را بخوانید نصوح گفت دست من امروزبکارنیست دردزهم گرفته است وتب .

(بنقل ازمؤاخذ قصص‌مثنوی)

تونیکی می کن ودردجله انداز

امثال وحکم ج۱

روزگاریکه متوکل خلیفه بوددربغداد ، اورا بنده‌ای بودفتح‌نام،سخت نجیب وروزبه، خوش روزی وخوشخوی وزیبامنظروبا زیب وفر، که‌همه‌هنرها آموخته ودانسته‌بود . متوکل اورابفرزندی پذیرفته وازفرزندان اوراعزیزتر میداشت . فتح خواست تا شناکردن‌آموزد ملاحان‌آوردند واورا در دجله شنا می‌آموختند. فتح کودك بودوبرشناکردن دیرکشته‌بود، چنانکه عادت‌کودکان است ازخود چنان می‌نمودکه بیاموختم .

روزی تنها وبدون همراهی ملاحان درآب دجله جست تا شناکند،آب سخت تند میامد ، فتح رابگردانید. فتح چون دیدبه‌آب برنمی‌آید چندانکه دست وپازد چاره‌ای ندیده بیچاره شد و باآن بساخت وبرروی‌آب همیرفت، درکناردجله سوراخی‌دید دست‌وپائی‌زد وخودرادرآب سوراخ‌افکند ودرآنجا بنشست . باخود گفت‌که خداوند خواست‌که از این ورطه جان بجهانیدم و هفت روزآنجا بماند .

روزاول متوکل را خبردادندکه فتح درآب دجله جست تاشناکندغرق

شد . متوکل از تخت فرود آمد و برروی خاك نشست وملاحان رابخواند وفتح را از ایشان خواست و گفت : هر که اورا بیاورد ، هزاردینار بوی دهم وسوگند یادکرد که تا اورا نه‌بینم غذا نخورم . ملاحان در دجله افتادند وازهرطرف غوطه می‌خوردند ودرهرجا اورا می‌طلبیدند ، تابعد ازهفت روزاتفاقاً ملاحی بدان سوراخ رسید ، فتح را زنده دید شادگشت ، گفت : درهمین جا بنشین تاسماری بیاورم .

درحال پیش متوکل آمد و گفت : ای‌خلیفه اگرفتح را زنده‌آورم مرا چه دهی ؟ گفت : پنجهزاردینارترا دهم. ملاح گفت: اورا زنده‌یافتم، سماری بردند واورا آوردند . متوکل آنچه ملاح‌را وعده داده‌بود درحال‌بداد ، بعداز آن وزیررا گفت . درخزینه‌رووآنچه درخزینه است بشکرانه این‌نیمی‌ازآن را بفقراء ودرویشان انفاق‌کن . آنگه‌گفت : تاغذابیاورندکه هفت‌شبانه‌روز است چیزی نخورده‌ایم فتح گفت : من‌سیرم . متوکل گفت : مگرازآب دجله سیری ؟ فتح گفت: دراین هفت روزوشب قریب بیست‌نان هرروز برطبقی فرود می‌آمد ومن‌جهد میکردم وازآن‌طبق دوسه نان می گرفتم ، زندگی من‌ازآن بود وبرروی هر نانی نوشته‌بود: **محمدبن‌الحسن‌الاسکافی** . متوکل گفت: درشهر نداکنندکه کیست‌آنکه هرروزنان دردجله می‌افکند ؟ که‌امیرالمومنین خلیفه بااونیکی خواهدکردن روزدیگرمردی‌آمد و گفت منم‌آنکس . متوکل گفت : بچه‌نشان ؟ آنمردگفت : بدان‌نشان‌که نام من‌برروی هرنانی نوشته بودکه : **محمدبن‌الحسن‌الاسکافی** . متوکل گفت نشان درست است ، اما چندگاه است‌که تواین‌نان را دردجله میافکنی ؟ مرد گفت یکسال‌است گفتند غرض تواندرین چیست ؟ گفت : شنیده‌ام‌که : نیکی‌کن **وبرود افکن** که ترا روزی بردهد ، مرا نیکی‌دیگرنبود اینکه توانستم‌کردم ، گفتم تا خود چه بردهد ؟

متوکل گفت‌آنچه شنیدی وآنچه‌کردی اکنون بثمرآن رسیدی ، اورا دربغداد پنج پاره ملك داد ومردبسراملاك شد ومحتشم‌گشت وهنوزفرزندان‌او دربغداد مانده‌اند .

(قابوسنامه باب ششم)

تو نیکی میکن و در دجله انداز که ایزد در بیابانت دهد باز
(سعدی)

نظیر:

مرا بکشتی باده درافکن ای ساقی که گفته‌اند نکوئی کن و در آب انداز
(حافظ)

بکن نیکی و در دریاش انداز که روزی در کنارت آورد باز
(ویس و رامین)

تو اگر جای من بودی کوه بکوه میگریختی

وقتی بازی شکاری با مرغی خانگی مباحثه در پیوسته بود و مجادله آغاز کرده میگفت تو مرغی بغایت بیوفا و بد عهدی و حال آنکه صحیفهٔ اخلاق پسندیده وفاست و با آنکه وفا بمضمون **ان حسن العهد من الایمان** دلیل کمال ایمانست و جوانمردی و مروت نیز اقتضای آن میکند که کسی صفحات احوال خود را بسمت بیوفائی مرقوم نسازد (بیت)

سگی که وفائی بر یا نیستش بهتر از آنکس که وفا نیستش

مرغ خانگی جواب داد که از من چه بیوفائی دیده‌ای یا کدام بدعهدی مشاهده کرده‌ای باز گفت علامت بیوفائی تو آنست که با اینهمه که آدمیان در بارهٔ تو چندین تلطف مینمایند و بی زحمت و تکلف تو آب و دانه که مادهٔ حیات از آن مدد مییابد مهیا میسازند و شب و روز از حال تو واقف بوده بحفظ و حراست قیام میکنند و بدولت ایشان توشه و گوشه ای داری هرگاه بگرفتن تو مایل میشوند از پیش و پس ایشان گریخته بام ببام میپری و گوشه بگوشه میدوی
(بیت)

حق نمکی نمیشناسی و ز منعم خویش میهراسی

ومن با آنکه جانوری وحشی‌ام اگرچه دو سه روزی با ایشان الفت گیرم و از دست ایشان طعمه خورم حق آنرا نگاهداشته صید کنم و بدیشان دهم و هر چند دورتر رفته باشم بمجرد آوازی که شنوم پرواز کنان باز آیم (بیت)

مرغ دست‌آموزرا چندانکه کس‌دور افکند

بـانشاط بال آید بـاز چون گوید بیا

ماکیان جوابداد و گفت راست میگوئی باز آمدن‌تو و گریختن من‌از آنست‌که هرگز بازی رابرسیخ کباب‌کرده ندیده‌ای ومن بسیارمرغ خانگی‌را برتابه بریان دیده‌ام اگرتو نیز آن‌میدیدی هرگز گردایشان نگشتی‌واگر من‌بام ببام میگریزم تو کوه‌بکوه میگریختی .

(انوارسهیلی‌باب‌اول)

تازه میپرسد لیلی نربود یا ماده

امثال وحکم ج ۱ ص ۵۳۵

یکی‌داستان لیلی‌ومجنون رابیـان میکردچندشبی بطول انجامید وآنچه ازعشق این‌دوحکایت شده‌بود باز گفت درشب آخر یکی پرسید لیلی نربود یا ماده‌این مثل‌را درمورد کسی میآورند که دقت‌فهم نداشته باشد .

توبازخاص بدی درسرای پیره‌زنی

امثال وحکم ج ۱ ص ۳۶۱

این‌مصرعی ازشعر غزلی‌از مولانا است‌که بصورت‌مثل در آمده ومأخذ این مثل حکایت‌ذیل است‌که شیخ‌عطار آورده .

مگر باز سپید شاه بر خاست
بشد تا خانۀ آن پیر زن راست

چو دیدش‌پیرزن‌برخاست‌ازجای
نهادش در بر خود بند بر پای

سبوسی اوخوش اندرپیش اوکرد
نهادش آب ومشتی جو فرو کرد

کجا آن طعمه بد اندر خورباز
که‌باز از دست‌شه خورداز‌سرناز

کژی مخلب و چنگل بدیدش
بدان تاچینه برچیند بچیدش

بآخر هم نچید آن چینه را باز
بصد سختی طپیدن کرد آغاز

همه بالش ببرید و پرش کند
که تا با وی بماند بوك يك‌چند

زهر سویی در آمد لشکر شاه
بدان سان باز را دیدند ناگاه

بشه گفتند حال پیره‌زن باز
که‌چون‌سر گشته‌شدز‌آن پیرزن‌باز

شهش گفتا چه گویم با چنین کس
جوابش آنچه او کرداست از این بس
(اسرار نامهٔ عطار)

و نیز مولانا در مثنوی آورده

علم آن باز است کو از شه گریخت
سوی آن کمپیر کو می آرد بیخت
تا که تتماجی پزد اولاد را
دید آن باز خوش خوش زاد را
پایکش بست و پرش کوتاه کرد
ناخنش ببرید و قوتش کاه کرد
گفت نا اهلان نکردندت بساز
پر فزود از حد و ناخن شد دراز
دست هر نا اهل بیمارت کند
سوی مادر آ که تیمارت کند
مهر جاهل را چنین دان ای رفیق
کژ رود جاهل همیشه در طریق
جاهل ار با تو نماید همدلی
عاقبت زخمت زند از جاهلی
روز شه در جستجو بیگاه شد
سوی آن کمپیر و آن خرگاه شد
دید ناگه بازرا در دود و گرد
شه بر او بگریست زار و نوحه کرد
گفت هر چند این جزای کار تست
که نباشی در وفای مادر دست
چون کنی از خلد در دوزخ قرار
غافل از لایستوی اصحاب نار
این سزای آنکه از شاه خبیر
خیره بگریزد بخانهٔ گنده پیر
(مثنوی دفتر دوم)

تو بجای پدر چه کردی خیر
که همی چشم داری از پسرت

امثال و حکم ج ۱ ص ۵۵۸

این شعر از گلستان سعدی است که بصورت مثل آورده شده در ذیل این حکایت .

مهمان پیری شدم در دیار بکر که مال فراوان داشت و فرزندی خوبروی شبی حکایت کرد مرا بعمر خویش بجز این فرزند نبوده است درختی درین وادی زیارتگاه است که مردمان بحاجت خواستن آنجا روند شبهای دراز در آن پای درخت بر حق بنالیده‌ام تا مرا این فرزند بخشیده است شنیدم که پسر با رفیقان آهسته همیگفت چبودی گر من آن درخت بدانستمی کجاست تا دعا کردمی و پدر

بمردی خواجه شادی کنان که پسرم عاقلست و پسر طعنه زنان که پدرم فرتوت

سالها برتو بگذرد که گذار | نکنی سوی تربیت پدرت
تو بجای پدر چه کردی خیر | تا همان چشم داری از پسرت

توچیزی گفتی ماراخرش آمد .
ما هم چیزی نوشتیم تاترا خوش آید

امثال و حکم ج ۱ ص ۵۹۰

گویند شاعری لئمی را مدح گفت ممدوح بصلت باوحوالت چند خروارغله داد عامل که بخل ارباب خودرا میدانست بنزد خواجه آمد و تکلیف خواست گفت هیچ نبایدداد . شاعر پیش ممدوح رفت واز نکول حواله شکایت برد او گفت ، توچیزی گفتی مارا خوس آمد ماهم چیزی نوشتیم تاترا خوش آید

سنائی نیز چنین آورده .

بشعر اندرت مردم خواندم ای خر | که تا کارم ز تو گیرد فروغی
خطی ما را تو هم دادی و شاید | دروغی را چه آید جز دروغی

(سنائی)

تو موبینی ومجنون پیچش مو

امثال وحکم ج ۱

داستان این مثل در ذیل (اگر بردیده مجنون نشینی) صفحه ۸۹ آمده است

تیشه روبخود

امثال وحکم ج ۱ ص ۵۷۰

به کسی که همیشه سود خودخواهد ودیگران را ازتمتع محروم دار گویند

احمد جامی گوید

چون تیشه مباش جمله برخود متراش | چون رنده زکار خویش بی بهره مباش
تعلیم زاره گیر در عقل معاش | چیزی سوی خودمیکش وچیزی میباش

ابن یمین گوید .

ندهد این بجز آن راد که چون رنده بود

دور باد آنکه ترا شد سوی خود چون تیشه

حرف: ج

جائیکه نمك خوری نمکدان مشکن

امثال وحکم ج ۲ ص ۵۷۹

مشهور است که : لیث‌صفار درودگر بچه‌ای بود که همتش کمند تسخیر برکنگره کاخ فلك انداختی وهمواره سمند شجاعت در میدان شهامت تاختی وسرش بدان شغل‌دنی فرود نیامده ازسلاح ورزی بشب روی وعیاری روی نهاد ولیکن درآن کار شیوه‌انصاف مرعی‌میداشت . ازجمله شبی برخزانه : درهم بن نصروالی سیستان‌دست یافته‌جمیع درهم‌ودینار وجهات بیشمار بیرون آورده ، درآن اثنانظرش برگوهری شفاف افتاد بگمان‌آنکه دری‌است ثمین در دهان افکنده‌چون دانست که نمك است حق‌آن‌را ملاحظه‌نموده ، آن‌جهات رابجای گذاشت وهیچ‌نبرد :

زخم که ازخون تو گوید سخن　　　چونکه نمك خورد به بندد دهن

خازن که براین مقدمه خبر یافت‌تعجب کنان آن‌واقعه رابه درهم‌عرض نمود درهم‌همان روزمنادی کرده دزدان‌را امان‌داده‌لیث‌حاضر شد. ازاومنشاء نبردن‌اموان سئوال‌رفت . اوحکایت همیکرد ورعایت‌حق‌آن بیان‌نمود لاجرم ملك‌را مستحسن افتاد اورا تربیت‌کرده بمرتبه حجامت رسانید .

(زینت‌المجالس)

* * *

هر کس که نمك خورد نمکدان شکند
در محفل رندان جهان سك به از او است

زود بگیرد نمك دیده آنکس که او
نان و نمك خورد و پس رفت و نمکدان شکست
(سلمان ساوجی)

نمك خوردن نمکدان ریختن چه
(نظامی)

عطار چنین سرود :

دید عیاری یکی دل خسته باز
تا وثاقش برد دوستش بسته باز

شد که تیغ آرد زند بر گردنش
پاره‌ای نان داد آنساعت زنش

چون بیامد مرد با تیغ آنزمان
دید آن دلخسته را در دست نان

گفت این نانت که داد ای هیچکس
گفت این نانم عیالت داد و بس

مرد چون بشنید این پاسخ تمام
گفت برما شد ترا کشتن حرام

زانکه هر مردی که نان ما شکست
سوی او با تیغ نتوان بر درست

نیست از نانخواره ما جان دریغ
من چگونه خون تو ریزم بتیغ
(منطق الطیر شیخ عطار)

نظیر : آن نفع پرست کز وطن دارد دست
الحق کـه بسـی هست فرومـایه و پست

دانی بچنین کسی چه گویند بطعن
گویند نمك خورده نمکدان بشکست
(آصف ابراهیمی)

جنگ کردن اظهار مردی است و نان دادن اظهار جوانمردی

امثال و حکم ج ۱

یکی بود در کرمان بغایت کریم . وعادت او آن بود که هر کس از غربا که بشهر او آمدی سه روز مهمان او بودی . وقتی لشکر عضدالدوله بیامدند و کرمان رامحاصره کردند . او در حصار بود هر روز که صبح بدمیدی جنك کردی و خلقی از لشکر خصم بکشتی وچون شب درآمدی مبلغی طعام بفرستادی چنانکه جمله لشکر خصم را کفایت کردی .

عضدالدوله رسولی فرستاد بنزد او و گفت : این چیست که تو میکنی ؟

بروز ایشان‌را میکشی وبشب طعام میدهی ؟ ! گفت : **جنك کردن اظهار مردی‌است و نان‌دادن اظهار جوانمردی** ایشان‌اگرچه خصم‌منند امادر این‌ولایتند وهرکس که دراین ولایت غریب باشد مهمان‌باشد وازمردی نباشد که مهمان‌را بی‌برك دارند .

عضدالدوله گفت : مردی‌که چنین‌صاحب مروت بوده‌باشد باوی‌حرب کردن خطاباشد وازدر حصار برخواست .

(جوامع‌الحکایات عوفی)

جنگ‌ازالفاظ خیزدوز معانی آشتی

امثال وحکم ج ۲ ص ۵۸۷

اختلاف خلق از نام اوفتاد ... چون بمعنی رفت آرام اوفتاد..
چارکس راداد مردی یك درم ... هریکی از شهری افتاده بهم
فارسی وترك و رومی و عرب ... جمله باهم در نزاع ودر غضب
فارسی گفتا از این چون‌وارهیم ... هم بیاکین را بانگوری دهیم
آن عرب گفتا معاذالله لا ... من عنب خواهم نه انگوری دغا
آن‌یکی کزترك‌بد گفت ای گوزوم ... من نمیخواهم عنب خواهم‌اوزوم
آنکه‌رومی بود گفت این‌قیل‌را ... ترك‌کن‌خواهم من استافیل را
در تنازع مشت برهم میزدند ... که ز سر نامها غافل بدند
مشت بر هم میزدند از ابلهی ... پر بدند از جهل واز دانش‌تهی
صاحب سری ، عزیزی صد زبان ... گر بدی آنجا بدادی صلحشان
پس‌بگفتی‌او که من زین یکدرم ... آرزوی جمله‌تانرا میخرم. . .
چونکه بسپارید دل را بی دغل ... این درمتان میکند چندین عمل
یکدرمتان میشود چارالمراد ... چار دشمن میشود یك اتحاد
گفت هریکتان دهدجنك وفراق ... گفت من آرد شما را اتفاق
بس شما خاموش باشید انصتوا ... تا زبانتان من شوم در گفتگو

گر سخنتان مینماید یك نمط | در اثـرمایـه نزاعست و سخط
ودسخنها در توافق موتقه است | در اثر مایه نزاع وتفرقه است

* * *

ازنزاع ترك و رومی و عرب | حل نشد اشکال انگور وعنب
(مثنوی دفتردوم)

جور استاد به ز مهر پدر

این‌مصرعی ازشعر سعدی‌است درگلستان درذیل این داستان

معلم کتابی دیدم دردیارمغرب ترشروی تلخ گفتار بدخوی مردم آزار گداطبع ناپرهیز گارکه عیش مسلمانان بدیدن اوتبه گشتی و خواندن قرآنش دل مردم سیه کردی جمعی‌پسران پاکیزه و دختران دوشیزه بدست جفای او گرفتارنه زهرخنده ونه‌یارای گفتارکه عارض سیمین یکی‌را طپانچه زدی‌وگه ساق بلورین دیگری شکنجه‌کردی القصه شنیدم که طرفی از خباثت نفس او معلوم کردند وبزدند وبراندند ومکتب اورا بمصلحی دادند پارسای سلیم و نیك مرد حلیم که سخن جز بحکم ضرورت نگفتی وموجب آزار کسی برزبانش نرفتی کودکان را هیبت‌استاد نخستین را ازسر برفت ومعلم دومین را اخلاق ملکی دیدند ویك‌یك دیوشدند باعتماد حلم او ترك علم دادند اغلب اوقات به بازیچه فراهم نشسته ولوح درست ناکرده درسرهم شکستندی .

استاد معلم چو بود بی‌آزار | خرسك بازند کودکان در بازار

بعد ازدوهفته برآن مسجد گذر کرده معلم اولین را دیدم که دل خوش کرده بودند وبجای خویش‌آورده انصاف برنجیدم واحوال گفتم که ابلیس را معلم ملائکه چراکردند پیرمردی ظریف وجهاندیده گفت :

پادشاهی پسر بمکتب داد | لوح سیمینش برکنار نهاد
برسرلوح او نبشته به زر | جور استاد به ز مهر پدر
(گلستان سعدی باب هفتم درتاثیر تربیت)

نظیر :

آورده‌اند که پادشاهی بود دراوج سلطنت وشرف دولت ، اورا پسری بود درنهایت جمال و کیاست ورشد. آن پادشاه فرمان داد تاهر کجادانائی وزیرکی وعالمی و کاملی بود بجهت تعلیم آن پسر جمع کردند ویکی را از آن کاملان که درهمهٔ انواع فضل وعلم واصناف عقل وهنر برهمه نائق وراجح بود برگزیدواو رابتعلیم آن قرة عین خود نصب کرد وفرمود : که میبایدتا این فرزند من بتفهیم وتعلیم وتلقین وتمکین تو، همه حقایق ملت، ودقایق دولت ورموز عقل وکنوز نقل وشرایط ملکداری وطرایق بختیاری وامور رعیت پروری وسنن عدل گستری راضبط کند وبرمجاری آن جمله وقوف یابد. آن کامل روی قبول برزمین خدمت نهادوبکار مشغول گشت .

چون مدت تعلیم سرآمد وزرع تعلیم برآمد وآن فرزند که ثمرهٔ شجرهٔ ملك بود بهمه انواع تزیین یافت ، پادشاه را ازحال کمال فرزندش اعلام دادند فرمود که آن استادرا فردا بامداد ببارگاه سلطنت حاضر باید شد وشاهزاده را حاضر باید گردانید تا انواع هنر که تعلیم گرفته است برملك عرضه کند ، چنانکه همه خواص وعوام راکمال عقل وجمال علم واحوال کیاست وفراست پسر من ظاهر وروشن گردد .

چون این فرمان صادر شد آن استاد سه روزه از پادشاه مهلت خواست چون باجابت مقرون گشت. اول روزاستاد سوارشدوشاهزاده رابرعزیمت اطراف شهربیرون برد. چون ازآبادانی بیرون رفت شاهزاده راپیاده کرد و درپیش اسب خود چندفرسنك بپویه اسب بدوانیده چنانکه تن نازك شاهزاده بغایت از رنج پیاده دویدن آزرده گشت پس بشهرش باز آورد، روزدوم بمکتب درآمد و شاهزاده رافرمان داد که برخیز وبرپای باش وهمچنان تمام روزش ایستاده بداشت چنانچه رنج بسیار بتن نازنین شاهزاده رسید . چون روز سوم شد بمکتب در آمد وآنموضع راخالی فرمود ودست و پای پسرپادشاه بربست وزیادت ازصد چوبش بزد وبضروب عنیف تمامت اعضای اورا ازکثرت چوب مجروح گردانید واورا همچنان بسته بگذاشت وآیت فرار برخواند وغایب شد . جماعت خدم را چون آن حال معلوم شدپادشاه را ازآن بندبگشادند واستاد را طلب کردند ،

نیافتند بخدمت پادشاه عرض داشتند . فرمودتا پسررا حاضر گردانند و درهر هنری که ازوی طلب کردند ، چنانش یافتند که مزیدی برآن متصور نبود . پادشاه فرمود که استاد درتعلیم وتفهیم و کامل گردانیدن شاگرد بتوفیق الله هیچ دقیقه مهمل نگذاشته است بایستی که معلوم شدی تاسبب این زخم وهمه ایلام و موجب فرارچه بوده . فرمودتا درطلب استاد جدبلیغ نمودندوبعد ازمدت مدید وعهدبعید اوراباز یافتند وبخدمت پادشاه آوردند و درباب اواعزاز و اکرام وافر نمود وازسبب آن ضرب بلیغ وپیاده دوانیدن روز اول و ایستانیدن روز دوم وموجب غیبت بازپرسید . استاد گفت : دولت پادشاه مخلد بادرأی اعلی را مقرر باشدکه ملك را ادراك احوال اصحاب رضا واهوال ارباب غضب باید که معلوم باشدتا هرچه فرماید باندازه ولایق آن باشد ودرهیچ نوع از رضا وسخط ازحداعتدال تجاوزنکند . بنده میخواست تا این شاهزاده را حال مظلومان و اسیران وجماعت که پیاده پیش سراسب دوند وقومی که ایستاده باشندوطایفه‌ای که مستوجب اقامت حدودومحل امضای سیاسات شده باشند معلوم گرددکه در حال راندن خشم پادشاهانه ، برتن ودل ایشان چه مایه مشقت رسد . چون ازرنج تحمل آن شدائد اندکی معلوم کرده باشد . آنچه فرماید از زخم سیاست و دوانیدن اسب وایستادن ، باندازه طاقت فرماید اماسبب فرار وغیبت این بودکه چون رنجی بذات شریف وتن لطیف شاهزاده رسیده بود نباید که شفقت پدرانه پادشاه رابرآن داردکه درحق بنده بمکافات آن حرکات خطابی فرموده شود که همه رنج بنده ضایع گردد .

(طبقات ناصری)

جهاندیده بسیار گوید دروغ

امثال وحکم ج۲

این مثل ماخوذ ازداستانی است درگلستان

شیادی گیسوان بافته که من علویم وبا قافله حجاز بشهر درآمد که از حج همی آیم وقصیده‌ای پیش ملك بردکه من گفته‌ام نعمت بسیارش فرمود و اکرام کرد یکی ازندمای حضرت پادشاه که درآن سال ازسفر دریا آمده بود

گفت من اورا عید اضحی در بصره دیدم حاجی چگونه باشد دیگری گفتا پدرش نصرانی بود در ملطیه پسر شریف چگونه باشد وشعرش را بدیوان انوری یافتند ملك فرمود تا بزنندش ونفی کنند تا چندین دروغ درهم چرا گفت ، گفت ای خداوند روی زمین یك سخنت دیگر درخدمت بگویم اگر راست نباشد بهر عقوبت که فرمائی سزاوارم گفت بگو گفت :

غریبی گرت ماست پیش آورد   دو پیمانه آب است ویك چمچه دوغ
گر از بنده لغوی شنیدی مرنج   جهاندیده بسیار گوید دروغ

ملك را خنده گرفت و گفت ازاین راست‌تر سخن درعمر خود نگفته‌ای فرمود تاآنچه مأمول اوست مهیا دارند وبخوشی برود .

گلستان : باب اول درسیرت پادشاهان

حرف: چ

چنان قحط سالی شد اندر دمشق
که یاران فراموش کردند عشق

امثال وحکم ج ۱ ص

این شعر ماخوذ ازحکایتی است که سعدی دربوستان آورده .

چنان قحط سالی شد اندر دمشق — که یاران فراموش کردند عشق
چنان آسمان بر زمین شد بخیل — که لب‌تر نکردند زرع ونخیل
بخوشید سرچشمه‌های قدیم — نماند آب جز آب چشم یتیم
نبودی بجز آه بیوه زنی — اگر بر شدی دودی از روزنی
چو درویش بی‌برك دیدم درخت — قوی‌بازوان سست ودرمانده‌سخت
نه در کوه سبزی نه در باغ‌شخ — ملخ بوستان خورده مردم ملخ
در آنحال پیش آمدم دوستی — از او مانده بر استخوان پوستی
وگرچه بمکنت قوی حال بود — خداوند جاه و زر ومال بود
بدوگفتم ای یاره پاکیزه خوی — چه درماندگی پیشت‌آمدبگوی ؟
بغرید برمن که عقلت کجاست — چو دانی وپرسی سؤالت خطاست
نبینی که سختی بغایت رسید — مشقت بحد نهایت رسید
نه باران همی‌آید از آسمان — نه بر میرود دود فریاد خوان
بدو گفتم آخر ترا باك نیست — کشد زهر جائی که تریاك‌نیست

گر از نیستی دیگری شد هلاک ترا هست بط را ز طوفان چه باک
نگه کرده رنجیده در من فقیه نگه کردن عالم اندر سفیه
که مرد ار چه بر ساحل است ای رفیق نیاساید و دوستانش غریق
من از بینوایی نیم روی زرد غم بی‌نوایان رخم زرد کرد
نخواهد که بیند خردمند ریش نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش
یکی اول از تندرستان منم که ریشی به بینم بلرزد تنم
منغص بود عیش آن تندرست که باشد بپهلوی بیمار سست
چو بینم که درویش مسکین نخورد بکام اندرم لقمه زهراست و درد
یکی را بزندان درش دوستان کجا ماندش عیش در بوستان

(بوستان سعدی : باب اول)

چندان نرهم نبود

امثال و حکم ج ۲

خراسانیی در کاروانی خری گم کرده بود ، خر دیگری را بگرفت و بار کرد ، صاحب خر بیامد و گردن خر خود بگرفت و بار او بینداخت ، خراسانی آغاز غوغا کرد ، مردم گفتند خر تو نر بود یا ماده ؟ گفت نر ، گفتند این خر باری ماده است ، گفت خر من چندان نرهم نبود .

(لطایف عبیدزادگان)

چو باز باش که سودی بری و لقمه دهی

این مثل ماخوذ از این داستان است و نظیر این در ذیل بروشیر درنده باش ای دغل نیز آمده است .

آورده‌اند که درویشی در بیشه‌ای میگذشت و در آثار رحمت و اطوار قدرت اندیشه میفرمود ناگاه شاهبازی تیز پر دید قدری گوشت در چنگال گرفته گرد درختی پرواز میکرد و باهتزازی تمام بر حوالی آشیانه طوف میفرمود از اینمعنی متعجب شده زمانی بنظاره بایستاد کلاغی بی بال و پر دید در آن آشیانه افتاده و آن باز پاره پاره گوشت جدا میکرد و بقدر حوصله کلاغ بی بال و پر در دهنش

می‌نهاد مرد گفت سبحان‌الله عنایت پادشاهی ورحمت‌نامتناهی نگرکه کلاغ بی پروبال راکه نه قوت‌طیران داردونه شوکت جولان درگوشه این‌اشیانه بی - روزی نمیگذارد

(نظم)

ادیم زمین سفرهٔ عام اوست | برین‌خوان‌یغماچه‌دشمن‌چه‌دوست
چنان پهن‌خوان کرم گسترد | که سیمرغ در قاف روزی خورد

پس‌من که پیوسته درطلب روزی از پای نمی‌نشینم وسر دربیابان حرص نهاده بهرحیله‌نانی بدست‌می‌آورم‌هرآینه ازضعف یقین‌وسستی اعتقادخواهدبود

(نظم)

ضامن روزی‌شده‌روزی رسان | چندبهرسوی‌دوم چون‌خسان
از دل خورسند برآرم نفس | کانچه‌رسدبهره‌همانست وبس

آن‌به که بعدازین سرفراغت برزانوی عزلت‌نهم وخط بطالت برصفحهٔ کسب‌وحرفت کشم‌که **الرزق علی‌الله تبارك و تعالی** آنگه دست‌ازاسباب دنیوی‌شسته ودرگوشه ای‌نشست‌ودل‌بیغل درعنایت بی‌علت مسبب الاسباب بست

(مصراع)

دل‌درسبب مبند ومسبب رهامکن

سه شبانه روز در زاویهٔ عزلت قرار گرفت و از هیچ ممرفتوحی روی ننمود وهرساعتی نحیفتر وضعیف‌ترمیشد عاقبت‌ضعف روی‌بقوت نهادومرد زاهد قوی‌ضعیف شدوازادای مراسم طاعت وعبادت بازماندحق تعالی‌پیغمبر آن‌زمان را نزدیك‌وی فرستاد وبعتابی تمام پیغام دادکه ای‌بندهٔ من مدارعالم براسباب ووسایط نهاده‌ام اگرچه قدرت من بی‌سبب مهم میتواند ساخت‌اما حکمت من اقتضای‌آن‌کرده که اکثرمهمات‌بسببهاساخته شده وپرداخته گرددوبدین‌سبب قاعدهٔ افاده و استفاده تمهیدیابد پس‌اگر توسبب فایدهٔ دیگرتوانی شدبهتر از آن‌باشدکه بسبب دیگری فایده باید گرفت .

چنار و کدو :

امثال وحکم ج ۲ ص ۶۱۸

نشنیده‌ای که زیر چناری کدوبنی | بررست‌وبردوید براوبربه روزبیست

پرسید از چنار که تو چند روزه‌ای گفتا چنار سال مرا بیشتر زسی است
خندید پس کدو که من از تو بیست روز بر تر شدم بگوی که این کاهلی ز چیست
اورا چنار گفت که امروز ای کدو با تو مرا هنوز نه هنگام داوری است
فردا که بر من و تو وزد باد مهرگان آنگه شود پدید که نامرد و مرد کیست ۱
(ناصر خسرو علوی)

خاقانی نیز بصورت چنار و بید انجیر بنظم آورده :

گر بر جسد چنار چالاك بید انجیری بر آید از خاك
آنها که بعقل کار دانند بید انجیر از چنار دانند
این سال وفا بصد رساند وان بیدسه چامه نماند
(خاقانی)

نظیر :

بدخواه تو خود ابزرگی دچو تودانه لیکن مثل است اینکه چناری و کدوئی
(اوری)
گر بردرش درخنك دا ناشدم چه باك کاقبال او درخت کدو راچنار کرد

بچالاکی بید انجیر منگر درمه نیسان بدان افتادگی بنگر که بینی ماه آبانش
(خاقانی)

---

(۱) آقای علی‌اصغر حکمت اصل این داستان‌را از کتاب عهد عتیق کتاب دوم پادشاهان میداند ومیگوید از زبان عبرانی‌در زبان فارسی ظاهر شده (صفحه ۱۴ امثال قرآن)

چنگ بهر تو زنم کان توام

میگویند هر کاری را که از روی صدق برای خدا کرده شود خداوند جزای خیر میدهد اگر چه آن کار خیر نباشد.

آن شنیدستی که در عهد عمر — بود چنگی مطربی با کر و فر
بلبل از آواز او بیخود شدی — یك طرب ز آواز خوبش صد شدی
مجلس و مجمع دمش آراستی — وز نوای او قیامت خواستی
همچو اسرافیل کآوازش بفن — مردگان را جان در آرد در بدن
یا رسایل بود اسرافیل را — کز سماعش پر بر وستی فیل را

* * *

مطربی کز وی جهانشد پر طرب — رسته ز آوازش خیالات عجب
از نوایش مرغ دل پران شدی — وز صدایش هوش جان حیران شدی
چون برآمد روزگار و پیر شد — باز جانش از عجز پشه گیر شد
باز چه گر پیل باشد بی گمان — پشه‌اش سازد ضعیف و ناتوان
پشت او خم گشت همچون پشت خم — ابروان بر چشم همچون پاردم
گشت آواز لطیف جانفزاش — ناخوش و مکروه و زشت و دلخراش
آن نوا که رشك زهره آمده — همچو آواز خر پیری شده
خود کدامین خوش که آن ناخوش نشد — یا کدامین سقف کآن مفرش نشد
چونکه مطرب پیرتر گشت و ضعیف — شد ز بی کسبی رهین یك رغیف
گفت عمر و مهلتم دادی بسی — لطفها کردی خدایا با خسی
معصیت ورزیده‌ام هفتاد سال — باز نگرفتی ز من روزی نوال
نیست کسب امروز مهمان توام — چنگ بهر تو زنم کآن توام
چنگ را برداشت شد الله جود — سوی گورستان یثرب آه گو
گفت خواهم از حق ابریشم بها — کو بنیکوئی پذیرد قلبها
چنگ زد بسیار و گریان سر نهاد — چنگ بالین کرد و بر گوری فتاد
خواب بردش مرغ جانش از حبس رست — چنگ و چنگی را رها کرد و بجست
گشت آزاد از تن و رنج جهان — در جهان ساده و صحرای جان

آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت تا که خویش از خواب نتوانست داشت
درعجب افتاد کاین معهود نیست این ز غیب افتاد بیمقصود نیست
سر نهاد و خواب بردش خواب دید کامدش از حق ندا جانش شنید

* * *

بانك آمد مر عمر را کای عمر بندهٔ ما را ز حاجت باز خر
بندهٔ داریم خاص و محترم سوی گورستان تو رنجه کن قدم
ای عمر برجه ز بیت‌المال عام هفتصد دینار در کف نه تمام
پیش او بر کای تو ما را اختیار اینقدر بستان کنون معذور دار
اینقدر از بهر ابریشم بها خرج کن چون خرج شد اینجا بیا
پس عمر زآن هیبت آواز جست تا میانرا بهر آن خدمت ببست
سوی گورستان عمر بنهاد رو در بغل همیان دوان در جستجو
گرد گورستان دوان شد او بسی غیر آن پیر او ندید آنجا کسی
گفت این نبود دگر باره دوید مانده گشت وغیر آن پیر او ندید
گفت حق فرمود ما را بنده‌ایست صافی و شایسته وفرخنده ایست
پیر چنگی کی بود خاص خدا حبذا ای سر پنهان حبذا
بار دیگر گرد گورستان بگشت همچو آن شیر شکاری گرد دشت
چون یقین گشتش که غیر پیر نیست گفت در ظلمت دل روشن بسی است
آمد و باصد ادب آنجا نشست بر عمر عطسه فتاد و پیر جست
مر عمر را دید و ماند اندر شگفت عزم رفتن کرد ولرزیدن گرفت
گفت در باطن خدایا از تو داد محتسب بر پیرك چنگی فتاد
چون نظر اندر رخ آن پیر کرد دید او را شرمسار و روی زرد
پس عمر گفتش مترس از من مرم کت بشارت‌ها ز حق آورده ام
چند یزدان مدحت خوی تو کرد تا عمر را عاشق روی تو کرد
پیش من بنشین ومهجوری مساز تا بگوشت گویم از اقبال راز
حق سلامت میکند می پر سدت چونی از رنج و غمان بیحدت
نك قراضهٔ چند ابریشم بها خرج کن اینرا و باز اینجا بیا
پیر لرزان گشت چون اینرا شنید دست میخائید و برخود می‌طپید

بانك میزد کایخدای بی‌نظیر
بس که‌از شرم آب‌شد بیچاره پیر

چون بسی بگریست وزحد رفت‌درد
چنك رازد برزمین وخرد کرد

گفت ای بوده حجابم از اله
ای مرا تو راهزن از شاهراه

ای بخورده خون من هفتاد سال
ای ز تو رویم سیه پیش کمال

ای خدای با عطای باوفا
رحم کن بر عمر رفته بر جفا

نظیر :

حسن‌مؤدب گفت که روزی‌شیخ در نیشابور ازمجلس‌فارغ شده‌بود ومردم رفته‌بودند ومن در خدمت‌شیخ ایستاده‌بودم چنانکه‌معهود بودومرا وام بسیار جمع‌آمده‌بود ودلم بدان مشغول‌بودکه تقاضا می‌کردند وهیچ‌معلوم نبود ومرا می‌بایست که شیخ‌درآن سخن گوید ونمی‌گفت‌شیخ اشارت‌کرد که واپس‌نگر ، بنگریستم پیرزنی دیدم ازدرخانقاه می‌آمد ، من‌نزدیك وی‌شدم‌صره‌یی بمن‌داد گران‌سنك وگفت صددینار زراست پیش‌شیخ بروبگوی تادعایی درکار من‌کند من‌بستدم وشادشدم وگفتم هم‌اکنون وامها‌بازدهم ، پیش‌شیخ بردم‌وبنهادم‌شیخ گفت‌اینجا منه‌بردار ومی‌رو تا بگورستان حیره‌آنجا چهار طاقی است نیمی افتاده ودرآنجا شوپیری آنجا خفته‌سلام مابدوبرسان واین‌زر بوی‌ده وبگوی که‌چون این‌نماند بازنمای تابگویم دیگر بدهند ومااینجاییم تاتوبازآیی .

حسن گفت : من بآنجا رفتم که‌شیخ اشارت‌کرده‌بود ، درشدم پیری‌را دیدم‌سخت ضعیف ، طنبوری‌در زیرسر نهاده‌وخفته اورا بیدارکردم وسلام‌شیخ بدورسانیدم وآن‌زر بدودادم ، آن‌مرد فریاد درگرفت‌وگفت مراپیش‌شیخ‌بر ، پرسیدم‌که حال‌توچیست ، پیر گفت من‌مردی‌ام چنین که‌می‌بینی وپیشهٔ‌من‌طنبور زدن‌است چون‌جوان بودم‌بنزدیك خلق‌قبولی عظیم‌داشتم ودراین‌شهر هیچ‌جای دوتن هم نبودندی که من‌سوم ایشان‌نبودمی‌وبسیار شاگردان‌دارم ، اکنون‌چون پیرشدم حال‌من چنان شدکه هیچ‌کس‌مرا نخواندی تااکنون‌که دست تنك‌شدم ومن‌هیچ شغلی‌دیگر ندانم ومرا ازخانه بیرون‌کردند وگفتندما ترا نمیتوانیم داشت‌ومارا درکار خدای‌کن‌راه‌فرار هیچ‌ندانستم بدین گورستان‌آمدم وبدرد بگریستم وباحق تعالی مناجات کردم‌که خداوندا هیچ پیشه‌یی‌ندانم وجوانی وقوت‌ندارم همه‌خلقم رد کردند ، اکنون‌زن وفرزند نیز مرا بیرون‌کردند ،

اکنون من و تو و تو و من امشب مطربی خواهم کرد تا نانم دهی تا بوقت صبحدم چیزی میزدم و میگریستم چون بانك نماز آمد مانده شدم بیفتادم و در خواب شدم تا اکنون که تو آمدی .

حسن گفت ، باهم بنزدیك شیخ آمدیم و شیخ هم آنجا نشسته بود آن پیر در دست و پای شیخ افتاد و توبه کرد ، شیخ گفت ای جوانمرد از سرکمی و نیستی و بی کسی درخرابه نفسی بزدی ضایع نگذاشت برووهم بااومیگوی واین سیم می خور ، پس روی بمن کرد و گفت ای حسن هرگز هیچ کسی در کارخدای تعالی زیان نکرده است ، این اورا پدید آمده بود از آن تو نیز پدید آید . حسن گفت دیگر روز که شیخ از مجلس فارغ شد کسی بیامد و دویست دینار زر بمن داد که پیش شیخ بر ، شیخ فرمود که در وجه وام صرف کن پس دلم از وام فارغ گشت.

وهمین حکایت را شیخ عطار درمصیبت نامه بنظم آورده است اینك گفتهٔ عطار :

بود پیری عاجز و حیران شده — سخت کوش چرخ سرگردان شده
دست تنگی پایمالش کرده بود — گرد پیری در جوالش کرده بود
بود نالان همچو چنگی زاضطراب — پیشهٔ او از همه فعلی رباب
نه یکی بانك ربابش می خرید — نه یکی ناز و ثوابش میخرید
گرسنه مانده نه خوردی و نه خواب — برهنه مانده نه نانی و نه آب
چون نبودش هیچ روی از هیچ سوی — برگرفت آخر رباب وشد بکوی
مسجدی بود از همه نوعی خراب — رفت آنجا و بزد لختی رباب
رخ بقبله زخم را بر کار کرد — پس سرودی نیز با او یار کرد
چون بزد لختی رباب آن بی قرار — گفت یارب من ندانم هیچ کار
آنچه میدانستم آن آوردمت — خوش ثنایی با میان آوردمت
عاجزم پیرم ضعیفم بی کسم — چون ندارم هیچ نانی جان بسم
نه کسی میخواندم بهر رباب — نه کسم نان میدهد بهر ثواب
من چو کردم آن خود بر تو نثار — تو کریمی نیز آن خود بیار
در همه دریا ندارم هیچ چیز — رایگان بشنو سماع من تو نیز
کار من آماده کن یکبارگی — تا رهایی یابم از غمخوارگی
چون ز بس گفتن دلش در تاب شد — هم در آن مسجد خوشی در خواب شد

صوفیان بوسعید آن پیر راه — گرسنه بودند جمله چند گاه
چشم بر ره تا فتوحی در رسد — قوت تن قوت روحی در رسد
عاقبت مردی در آمد با خبر — پیش شیخ آورد صد دینار زر
بوسه دادو گفت اصحاب تراست — تا کنند امروز وجه سفره راست
شددل اصحاب الحق خوش ازان — رویشان بفروخت چون آتش ازان
شیخ آن زر داد خادم را و گفت — در فلان مسجد فلان پیری بخفت
باربابی زیر سر پیر نکوست — این زر اورا ده که این زر آن اوست
رفت خادم تا برد درویش را — گرسنه بگذاشت قوم خویش را
آنهمه زرچون بدیدآن پیرزار — سر بخاك آورد و گفت ای کردگار
از کرم نیکو نعیمی میکنی — با چو من خاکی کریمی میکنی
بعد ازاینم گر نیاردمرك خواب — جمله از بهر تو خواهم زدرباب
می شناسی قدر استادان تو نیك — هیچکس مثل تو نشناسد ولیك
چون تو خود بستوده ای چه استایمت — لیك چون زر بستدم باز آیمت

چیزیم نیست ورنه خریدار هرششم

امثال وحکم ج ۲

این مصرعی ازغزل حافظ است که میفرماید

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم — مدهوش چشم مست و می صاف بیغشم
در عاشقی گزیر نباشد زسوز وساز — استاده ام چو شمع مترسان ز آتشم
من آدم بهشتم اما در این سفر — حالی اسیر عشق جوانان مهوشم
بخت ارمدد کند که کشم رخت سوی دوست — گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم
شیراز معدن لب لعلست وکان حسن — من جوهری مفلس از آنرو مشوشم
ازبسکه چشم مست دراین شهر دیده ام — حقا که می نمیخورم اکنون وسرخوشم
شهریست پر کرشمه وخوبان زشش جهت — چیزیم نیست ورنه خریدار هر ششم
گفتی زسر عهد ازل نکته ای بگوی — آنکه بگویمت که دوپیمانه درکشم
واعظ زتاب فکرت بیحاصلم بسوخت — ساقی کجاست تا ازند آبی بر آتشم

حافظ عروس طبع مرا جلوه آرزوست
آیینه‌ای ندارم از آن آه میکشم

گویندشش تن از بانوان شیراز بحافظیه رفته وسر قبر حافظ مذاکره نمودند که حافظ اگر زنده بودی باکدامین زناشوئی کردی آن یك گفت حافظ دوستدار چشمان فراخ وابروان کمندی بود من را انتخاب میکرد دیگری گفت حافظ از قبقب وزنخدان نمیتوانست درگذرد انتخاب مرا ترجیح میدادهریك زیبائی خودرا بیان کرده وحافظ رادوستدار آن میخواندند عاقبت بر این اتفاق کردند که ازخودحافظ پرسش نموده وقطع مشاجره وجدال نمایند چون از دیوانش فال برگرفتند با این شعر رو بروشدند .

شهری است پر کرشمه وخوبان زشش جهت
چیزیم نیست ورنه خریدار هر ششم

حرف: ح

حاجی تو نیستی شتر است از . . .

امثال وحکم ج ۲ ص ۶۸۶

این مصرعی ازشعر سعدی است ودراین باره حکیم ناصرخسرو چنین آورده

حاجیان آمدند با تعظیم — شاکر از رحمت خدای کریم
مر مرا در میان غافله بود — دوستی مخلص و عزیز کریم
گفتم او را بگوی چون رستی — زین سفر کردن برنج به بیم
بازگوی تا چگونه داشته‌ای — حرمت آن بزرگوار حریم
چون همی خواستی گرفت احرام — چه نیت کرده‌ی اندرآن تحریم
جمله برخود حرام کرده بدی — هر چه مادون کردگار عظیم
گفت نی! گفتمش زدی لبیک؟ — از سر علم واز سر تعظیم
می‌شنیدی ندای حق و جواب — بازدادی چنانکه داد کلیم
گفت نی گفتمش چودرعرفات — ایستادی و یافتی تقدیم
عارف حق شدی و منکر خویش — بتو از معرفت رسید نسیم
گفت نی گفتمش چو میرفتی — در حرم همچو اهل کهف ورقیم
ایمن از شر نفس خود بودی — در غم حرقت عذاب جحیم
گفت نی گفتمش چوسنگ حجار — همی انداختی بدیو رجیم
از خود انداختی برون یکسو — همه عادات وفعلهای ذمیم
گفت نی گفتمش چو میکشتی — گوسفند از پی اسیر و یتیم
قرب حق دیدی اول وکردی — قتل و قربان نفس دون لئیم
گفت نی گفتمش چو گشتی تو — مطلع بر مقام ابراهیم
کردی از صدق واعتقاد ویقین — خویشی خویش را بحق تسلیم
گفت نی گفتمش بوقت طواف — که دویدی بهر وله چو ظلیم
از طواف همه ملائکیان — یاد کردی بگرد عرش عظیم
گفت‌نی گفتمش چو کردی سعی — از صفا سوی مروه بر تقسیم
دیدی اندر صفای خودکونین — شد دلت فارغ از جحیم و نعیم
گفت‌نی گفتمش چو گشتی باز — مانده از هجر کعبه دل بدو نیم
کردی آنجا بگور مر خودرا — همچنانی کنون که گشته رمیم
گفت ازاین‌باب هرچه گفتی تو — من ندانسته‌ام صحیح و سقیم
گفتم ای‌دوست پس نکردی حج — نشدی در مقام محو مقیم
رفته و مکه دیده آمده باز — محنت بادیه خریده بسیم
گرتوخواهی که‌حج کنی‌پس‌از این — این چنین کن‌که کردمت‌تعلیم

حالا که تالان تالان است صد تومان هم زیر پالان است

امثال و حکم دهخدا ج ۲

جمعی دزدان بخانهٔ یکی از اهل کاشان ریخته اموال اورا بتاراج و یغما میبردند . مرد چون دیدهمهٔ کالا وخواسته او بغارت رفته صد تومان نقدینهٔ خود را نیز که زیر پالان نهفته داشت بدزدان نموده و گفت . . . .

(دهخدا)

حالا که دست مردك را بریدند ده او نمیخوام

ده او نمیخوام

مردی روستائی نخستین بار بهشبیه رفت . سکینه بنت الحسین علیها سلام چندنوبت از تشنگی خدمت عمو شکایت برد ، عباس بشریعه رفت و با دو دست بریده به خیام حرم باز گشت . سکینه فریاد بر آورد که : عباس عموجانم من آب نمیخواهم . روستائی در ینوقت بی تاب از جا بر خاست و بطرف سکینه شبیه شتافته مشتی بر سر او کوفت و گفت : فلان وفلان . تا حالا ده او میخوام او میخواهم . . .

حالا من میو .

(دهخدا)

گربه ای سخت گرسنه در کنار سفره ای بنای مومو گذاشت ، صاحب سفره پاره ای باو انداخته ولقمه ای برای خود برمیداشت . وهنوز مرد لقمه خودرا نجائیده گربه سهم خویش را فرو برده فریاد ازسر میگرفت . پس از چندبار تکرار عمل ، مرد برخاست و گربه را بهجای خویش نشانیده وخود چهارپا بجای گربه نشسته گفت : حالامن میو (دهخدا)

حالا هم می توانید این را هم برای من چیزی درست کنید .

(دهخدا)

زانیه ای را بهتشهیر سر تراشیده و باژگونه بر خری نشانده می گردانیدند زن آنگاه که زن همسایه را میان تماشائیان دید خشمگین وخیره در آنان نگریسته و گفت . . .

حالا موقع رقاصی من است

امثال وحکم ج ۲ ص ۶۸۸

خری واشتر دور از آبادی به آزادی میزیستند . نیم شبی چران وچمان بشارع عام نزدیك شدند . اشتر گفت رفیق ساعتی دم فروبند تا از آدمیان دور شویم، نباید گرفتار آئیم خر گفت !این نتواند بودچه درست همین ساعت نوبت آوازمعتاد من است ودر ترك عادت رنج جان وبیم هلاك تن وبی محابا نهیق بر داشت کاروانیان باثر بیامدند وهردورا درقطار کشیده بارنهادند فردا آبی عمیق پیش آمدکه عبورخر ازآن میسر نبود. خررا براشتر نشانیدند اشتررا بآب راندند چون بارگیر بمیان آب رسید دستی برمی افشاند وپائی میکوفت . خر گفت رفیق این مکن وگرنه من درآب افتم وغرقه شوم. گفت چنان دوش نوبت آواز بهنگام خر بود ، امروز گاه رقص ناساز اشتر استوبا جنبشی دیگر خررا از پشت بینداخت وغرقه ساخت .

حالا که ماست نشد شیر بده

امثال وحکم ج ۲ص ۶۸۷

مرد الکنی به دکه بقالی رفت وظرف و پول به بقال داد گفت ماما.ماما هرچه سعی کردبگوید (ماست) وزبانش لکنت خورده نتوانست بگوید بناچار گفت حالاکه نشد شیر بده .

حسابهائی است که کوره میکرد

این مثل مأخوذ ازداستان ذیل است .

مردی دهاتی باعیال خود دربیابان برخری سوار بود . برکوری گذرشان افتادکه از رنج خستگی درراه مانده بود کورالحاح کرده واز آن مرد یاری خواست تااورا بشهر برساند . دهقان برای خوشنودی خدا ازالاغ خود پیاده شدوکور را سوارکرد واورابدردروازه شهررسانید . کورگفت ای جوانمرد حال که مرا باینجا رسانده ای تقاضا دارم که درمیدان شهر پیاده کنی تاازآنجا بمعیت یکنفر بسرائی درآیم مرددهقان رابراو دل بسوخت واورا بمیدان شهر

رسانیده باو تکلیف پیاده‌شدن نمود کور فریادزد ای‌مرد ازجانم چه میخواهی الاغ‌سواریم رابتو نخواهم‌داد مرد دهقان گفت‌ای کورهگر دیوانه‌شده‌ای الاغ ازآن من‌است ومن‌ترا برای خوشنودی خداسوارکرده باینجاآوردم گفتگوی این‌دونفر مردم‌را گردآنهاکشانده وچون‌کور صدای‌همهمه مردم‌را شنید گفت خلق‌الله‌باین مرد بگوئید ازجان من‌والاغ وزنم‌چه میخواهد . مرد دهقان گفت ای‌کور ازخدا بترس‌الاغ مال‌من‌است وزن‌هم منکوحه من چه‌لاطایلاتی است‌که بهم‌میبافی وطمع بر مال‌وناموس من‌بسته‌ای باهم بجدال‌مشغول شدند ناچار کار آنها بمحکمه قاضی‌کشید زن‌اقرار کرد که من‌عیال این‌مرد دهقانم. کور گفت این‌زن براین‌مرد عاشق‌شده وچون من‌کورم باهم ساخته‌اند که ازمن‌جدا شود والاغ‌را هم‌از من‌بگیرد وبا این مرد بعیش ونوش مشغول گردند قاضی در قضاوت‌فروماند ناچار هریك‌از زن ودهقان وکور را در اتاقی جداگانه جای دادتا صبح‌در باره‌آنان قضاوت‌کند :

قاضی شب‌را نخوابیده‌در باره‌آنان میاندیشید‌که الاغ‌بالاخره بهرکدام برسدمانعی نداردولی زن‌ناموس مرداست وممکن‌است ازکوربدش بیاید وپناه باین‌مرد برده‌باشد چگونه حکم‌کند نیمه‌های شب برخواسته درصحن خانه‌قدم میزد تابدر اطاق‌زن رسید . دیدزن میگوید خدایا شوهرم برای رضای تواین کوربی‌عاطفه رابشهر رساند اکنون من‌از هستیم‌ساقط شده وآبرویم بربادرفت میگفت ومیگرید .

قاضی‌پشت دراطاق دهقان‌رفت دید اونیز گریان‌درمناجات باخداست‌که خدایامن برای‌خوشنودی توباین کور رحم‌کردم حال جزایم این است‌که از زنم‌هم جداشوم چون‌بپشت دراطاق‌کور رسید دید‌کور باخود میگوید فردا خر رامیفروشم وازپولش بساط‌عیش مهیامیکنم وازز‌نی که‌بدون دردسرفراهم‌کرده‌ام تمتع میگیرم .

قاضی‌حساب دستش‌آمده وشبانه‌مرد دهقان را بازنش دریك‌اطاق نموده وازآنها پذیرائی‌کرد وصبح‌با الاغشان بطرف مقصدروانه نمود وکورا تازیانه فراوان‌زد وبجزای خودرسانید واین‌مثل معروف‌شدکه این **حسابهائی است که‌کوره برای ـ میکرد .**

حساب منفعتهایش را میکند

گویند تاجری غلامی بر دکان گذاشت غلام قیمت اجناس پرسش نمود. گفت قندیکمن ۸ ریال وچای یکمن ۲۰ ریال وهمچنین بهای سایر اجناس. خواجه برای مهمی برفت غلام چرتك را برداشته حساب کرد قندیکمن ۸ ریال دومن ۴ریال چهارمن دوریال ۸ من یکریال و چای وسایر اجناس را بهمین قسم پیش خود حساب میکرد رندی بشنید پیش آمد وبااین حساب مقداری جنس بنسیه بردغلام چون اورا نمیشناخت عبای خواجه را بر دوش او افکند که اگر وجه نیاورد نشان باشد خواجه بدکان بازگشت، دکان را ازکالا خالی دید. غلام ماجرا بازگفت خواجه در غضب شده کاسه ماستی که دردست داشت بر سرغلام زد خون از سراو جاری شد سپیدی ماست وسرخی خون وسیاهی صورت غلام ومنظرهٔ که بخود گرفته بود خواجه را بخنده آورد غلام گفت چرا نخندی حساب منفعتهایش را کرده‌ای.

حسنعلی جعفر

سه نفر نزدشخصی بعنوان خواستگاری دخترش آمدند، یکی ازاینها بنام حسن، دیندار بود، ولی مال وجمال نداشت. دیگری بنام علی، جمال داشت ولکن دارای دین ومال نبود، سومی بنام جعفر، مالدار بود، اما دین وجمال نداشت. پدر، دخترش را بخلوت طلبید وخواستگاران را معرفی نموده گفت: کدامیك از اینهارا انتخاب میکنی؟ دختر درجواب گفت: حسنعلی جعفر را!!

این مثل رادر موردی که شخصی همه چیز را بخواهد و نداند ازیکی صرفنظر کند میگویند.

حق زحق خواه باطل از باطل

امثال وحکم ج ۲ ص۶۹۷

این مثل مصرعی ازشعرسنائی است درحدیقه

خواست وقتی بعجز دین داری   از یکی مالدار دیناری
گفتش ار حق پرستی ای تن زن   دین و دینار ز حق طلب نه زمن

گفت دین هست نیك و دنیا بد نیك از او خواستن بداز تو سزد
که مرا گفته‌اند کز پی دل حق ز حق خواه باطل از باطل

حق نشاید گفت جز زیر لحاف

امثال وحکم ج ۲

شاه با دلقك همی شطرنج باخت مات کردش زود خشم شه بتافت
گفت شه شه وآن شه کبرآورش یکیك آنشطرنج میزد بر سرش
که بگیر اینك شهت ای قلتبان صبر کرد و گفت دلقك الامان
دست دیگر باختن فرمود میر اوچنان‌ارزان که‌عور از زمهریر
باخت دست دیگر وشه مات‌شد وقت شه شه گفتن و میقات شد
برجهید آن دلقك ودر کنج‌رفت شش نمد برخودفکند از بیم تفت
زیر بالشها وزیـر شش نمد خفت پنهان تا ز خشم شه رهد
گفت‌شه‌هی‌هی‌چه کردی‌چیست‌این گفت شه شه شه شه ایشاه گزین
کی توان‌حق گفت جززیرلحاف باچو تو خشم آور آتش سجاف
ای تومات ومن‌ز زخم شاه مات میزنم شه شه ز زیر رخت هات

حکیم باشی را دراز کنید

امثال وحکم ج ۲ ص ۷۰۰

طبیب ، ترکی‌را دستورتنقیه‌داد . ترك‌طریقه‌آن پرسید. طبیب‌بگفت . ترك برآشفت‌که مرا ؟ طبیب‌هراسان‌گفت خیر . مرا . طبیب‌را تنقیه‌کردند، قضارا ترك‌بهبودی یافت . سپس درهر بیماری‌ترك . طبیب‌را تنقیه میکردند .

حلال حلالش باسمان رفت

امثال وحکم ج ۲

مادری‌پیر ازفرزندکه راهزنی‌وعیاری پیشه داشت درخواست که برای اوکفنی ازمال حلال بدست کند، پسر طالب‌علمی‌را دربیابان بدیدکه عمامه‌ای سفیدبرسر داشت، دستار او بربود وگفت این‌را برمن حلال‌کن واو امتناع

میورزید راهزن چوبدست بر کشید و مرد را زدن گرفت وسپس او هرچه فریاد میکرد حلال کردم دست باز نمیداشت آخر الامر دزدان دیگر میانگی کرده اورا رهاساختند . دزد دستار بمادر آورد مادر ازچگونگی حلیت دستار پرسید گفت آنقدر زدم که حلال حلالش بآسمان رفت .

(ریاض الحکایات)

حلالش میکنم میخورم

امثال و حکم ج ۲ ص ۷۰۱ .

این مثل ماخوذ است از این داستان است

گویند شغالی خروس آخوندی را خفه کرده میبرد و آخوند در پی او میشتافت رفیقش گفت بیهوده چه میدوی . خروس اینك میته ، وخوردن آن نارو است . آخوند گفت تو ندانی من خود شغال را نیز حلال کرده میخورم . شغال از پیش وشیخ بدنبال از آبادی دور شدند . نیمه شب شغال از رفتن بازماند . شیخ اورا باخروس بگرفت. البته گرسنگی براوغالب وقریه دور وحفظ نفس واجب مینمود آتشی برافروخت وخروس را ازراه اکل میته خورده وبجای بخفت . فردا نیز درآن مکان توقف کرده روز را بگرسنگی بسر برد ، وضرورت اباحهٔ منظور کرده شغال را نیز ازطریق حلیت اکل محرم کباب کرده بخروس ملحق ساخت.

حلاج گرگ شده

شخص حلاجی ازشهری بدهی برای حلاجی میرفت . زمین از برف پوشیده وهوا بسیار سرد بود . اتفاقاً در بین راه بگرگی گرسنه برخورد گرگ بطرف وی حمله نمود . بیچاره حلاج سخت بترسید وبرخود بلرزید ولی بدون اینکه دست و پای خودرا گم بکند درصدد چارهٔ کار برآمد خواست باکمان بوی حمله کند دید کمان طاقت برابری بابدن گرگ راندارد وزود میشکند . ناگهان فکر بکری مثل برق از نظرش گذشت وبرروی زمین نشست وبا «چك» بنای زدن را بزه کمان گذاشت تامگر گرگ ازصدای آن بترسد وفرار اختیار کند . اتفاقاً تیر تدبیرش بهدف رسید و گرگ از صدای کمان بترسید و فرار کرد . همینکه حلاج فرار اورا دید دست از زدن چك کشیده برخاست تاحرکت کند ، ولی گرگ که سخت گرسنه وبه از دست ندادن طعمه خود حریص بود بازگشت ودوباره بوی

حمله‌ور گشت حلاج بناچار عمل خود را از سر گرفت و گرگ را فرارداد و خلاصه هردم که از جلك زدن دست میکشید گرگ گرسنه بخود جرئت داده بحلاج حمله‌ور میگردید. بیچاره حلاج از صبح تا شام کارش همین بود تا بالاخره گرگ خسته وازاین طعمهٔ وحشت‌خیز نومید گردید واز پی شکار دیگری رفت و حلاج نیز دست خالی بخانه باز گشت. زنش پرسید: سروسور چه آورده‌ای؟ گفت: هیچ زنش گفت: چطور هیچ؟ گفت: برای اینکه امروز «حلاج گرگ بودم.»

حلوا بکسی ده که محبت نچشیده است

امثال وحکم ج ۲ ص ۷۰۲

این مصرعی از شعر سعدی است ودر باره محبت که از حلوا شیرین‌تر است داستانها آمده ازجمله:

خواجهٔ لقمان چو لقمانرا شناخت ‌‌ بنده بود او را وبا او عشق باخت
هر طعامی کاوریدندیی بوی ‌‌ کس سوی لقمان فرستادی ز پی
تا که لقمان دست سوی آن برد ‌‌ قاصدا تا خواجه پس‌خوردش خورد
سور اوخوردی وشور انگیختی ‌‌ هر طعامی کو نخوردی ریختی
ور بخوردی بی‌دل و بی اشتها ‌‌ این بود پیوستگی بی‌منتها
خربزه آورده بودند ارمغان ‌‌ ایك غایب بود لقمان آنزمان
گفت خواجه با غلامی کای‌فلان ‌‌ زود رو فرزند لقمانرا بخوان
چونکه لقمان آمد وپیشش نشست ‌‌ خواجه پس بگرفت سکینی بدست
چون برید وداد اورا یك برین ‌‌ همچو شکر خوروش و چون انگبین
ازخوشی که خورد داد اورا دوم ‌‌ تا رسید آن گرچها تا هفدهم
ماند گرچی گفت این را من خورم ‌‌ تا چه شیرین خربزه است این بنگرم
او چنین خوش میخورد کز ذوق او ‌‌ طبعها شد مشتهی و لقمه جو
چون بخورد از تلخیش آتش فروخت ‌‌ هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت
ساعتی بیخود شد از تلخی آن ‌‌ بعد از آن گفتش که ای جان جهان
نوش چون کردی تو چندین زهر را ‌‌ لطف چون انگاشتی این قهر را

این چه صبر است این صبوری از چه دوست
یا مگر پیش تو این جانت عدوست

چون نیاوردی بحیلت حجتی
که مرا عذریست بس کن ساعتی
گفت از من دست نعمت بخش تو
خورده‌ام چندانکه از شرمم دوتو
شرمم آید که یکی تلخ از کفت
می ننوشم ای تو صاحب معرفت
چون همه اجزایم از انعام تو
رسته‌اند و غرق دانه دام تو
گر ز یك تلخی کنم فریادوداد
خاك صد ره بر سر اجزام باد
لذت دست شکر بخشت که داشت
اندرین بطیخ تلخی کی گذاشت

نظیر:

روزی دهقانی نشسته بود برزگر او را خیار نو باوه آورده بود، دهقان حساب خانه بر گرفت هریکی را یکی بنهاد ویکی را بغلام داد که برپای ایستاده بود، دهقانرا هیچ نمانده بود وغلام خیار میخورد، خواجه راآرزو کرد، غلام را گفت پاره‌یی از آن خیار بمن ده، غلام پاره‌یی از آن خیار بخواجه داد دهقان چون بدهان برد تلخ یافت، گفت ای غلام خیاری بدین تلخی را بدین خوشی می‌خوری، گفت ازدست خداوندی که چندین گاه شیرین خورده باشم بیك تلخی چه عذردارم که رد کنم.

(اسرارالتوحید)

شیخ عطار این حکایت را بدینگونه نظم کرده است:

پادشاهی بود نیکو شیوه‌یی
چاکری را داد روزی میوه یی
میوهٔ او خوش همی خورد آن غلام
گو بیاخوشتر نخورده است زان طعام
از خوشی کان چاکرش می‌خورد آن
پادشا را آرزو می‌کرد آن
گفت یك نیمه بمن ده ای غلام
زانکه بس خوش میخوری این خوش طعام
دادشه را نیمه یی چون شه چشید
تلخ بود و ابروان بر هم کشید
گفت هرگز ای غلام این خود که خورد
واین چنین تلخی چنین شیرین که خورد
آن رهی باشاه گفت ای شهریار
چون ز دستت تحفه دیدم صد هزار
گر ز دستت تلخ افتد میوه یی
باز دادن را ندانم شیوه یی
چون ز دستت هر دمم گنجی رسد
کی بیك تلخی مرا رنجی رسد

(منطق الطیر)

وعوفی درجوامع الحکایات بدین طریق می‌آورد:

وازفضایل عادت ومحاسن سیر نظام الملك حسن اسحاق رحمة الله علیه آن بود که هرگاه نواله یی بخدمت او آوردند اوهرکس را که آنجا بودی ازآن

نصیبی کردی ، روزی یکی از باغبانان بحضرت اوسه خیار بالنك آورد ، نظام الملك آن هرسه راتمام بخورد وهیچکس را از آن نصیب نداد وآورنده را صد دینار وتشریفی فاخر بداد وآن مرد باز گشت ، یکی ازخاصگیان که درپیش وی گستاخ بود ازوی سؤال کرد که سبب چه بود که ازین نو باوه حاضرانرا محروم ماندند، گفت زیرا که خیاراو بچشیدم وتلخ بودودوم وسوم هم تلخ بود، گفتم اگر کسی دیگر رادهم روا بود که او بمرارت آن صبر نکند وبگوید که تلخ است وآن بیچاره ازتحفهٔ خودشرم دارد ومراحیا مانع آید که کسی بخدمت من تحفه آرد وعرق حیاوخجلت برونشیند ، من بمرارت آن خیارصبر کردم تاعیش آن بیچاره تلخ نگردد (جوامع الحکایات ، باب اول ازقسم دوم)

حرف مرد یکیست

امثال وحکم ج ۲ ص ۶۹۲

از ملانصرالدین سئوال کردند چندسال داری گفت سی سال پس ازده سال دیگر نیزازاوسؤال شد چندسال داری گفت سی سال گفتندش ده سال پیش گفتی سی سال گفت حرف مردیکیست .

حمام داشتیم بچه ها خوردند

امثال وحکم ج ۲ ص ۷۰۳

یکی ازمردم شهر درقریه‌ای بخانه کردی فرود آمد بامداد ازصاحبخانه پرسید که آیاشما حمام دارید ؟ مرد نزد زن رفته بدو گفت که مهمان ازما حمام خواهد آیا تودانی حمام چه باشد زن نیز درفکرفرو رفته معنی کلمه ندانست . و گفت بمهمان بگوی حمام داشتیم ولی امروز صبح بچه هاخوردند

نظیر :

راد مردی ز غافلی پرسید — چون وراسخت جلف ونادان دید
گفت هرگز توزعفران دیدی — یا جز از نام هیچ نشنیدی
گفت باماست خورده‌ام بسیار — صد ره وبیشتر نه خود یکبار
مرد را گفت راد مرد حکیم — اینت بیچاره اینت قلب سلیم
تـو بصل نیز هم نمیدانی — بیهده ریش چند جنبانی

(سنائی)

حیف که چشم نداری تا کمال مرا به بینی

خواست یکی کوردنی زشت‌روی
کینه وری طعنه زنی زشت‌خوی
از شبهش چهره سیه رنك تر
و ز سپرش جقه پر آژنك تر
گوش کر وپشت کژ وچشم کاژ
خامشیش بیهده گفتار ژاژ
یك شبی از ناز بدان کور گفت
حیف که ماند از تو جمالم نهفت
طلعت من خواسته از مه خراج
حرف خجالت زده برلوح عاج
نرگس من چشم و چراغ چمن
لاله من داغ نه یاسمن
از صفت قامت من کوتهی
یافته آوازه سرو سهی
کورچو افسانه او گوش کرد
خون دل از سینه او جوش کرد
گفت اگر حال چنین بودیت
دولت و اقبال قرین بودیت
دامن تو دیده دری داشتی
تخم هوایت دگری کاشتی
اینهمه بیننده ز نزدیك و دور
کس ننهد آینه در پیش کور
چشم من از کور نبودی چنین
تو در دعوی نگشودی چنین
بستگی چشم ز اوصاف تو
بر تو گشاده است در لاف تو
جامی اگر نقد کمالیت هست
در حجب غیب جمالیت هست
بر بصر اهل نظر جلوه ده
در نظر بی بصرانش منه
ورنه ز همت در انصاف زن
خط خطا بر ورق لاف زن

(تحفه‌الاحرار جامی)

حق بحقدار میرسد آخر

امثال وحکم ج ۲

آن یکی در عهد داود نبی
نزد هر دانا و پیش هر غبی
این دعا میکرد دائم کای خدا
ثروتی بیرنج روزی کن مرا

* * *

تا که روزی ناگهان در چاشتگاه
این دعا میکرد با زاری و آه
ناگهان درخانه‌اش گاوی دوید
شاخ زد بشکست در بند و کلید
پس گلوی گاو ببرید آن‌زمان
بی‌توقف بی تامل بی امان

* * *

صاحب گاوش بدید و گفت هین — ای بظلمت گاو من گشته رهین
هین چرا کشتی بگو گاو مرا — ابله طرار انصاف اندرا
گفت من روزی ز حق میخواستم — قبله را از لابه می‌آراستم
سالها بوده است کار من دعا — تا که بفرستاد گاوی را خدا
چون بدیدم گاو را بر خاستم — روزی من بود کش میخواستم
آن دعای کهنه‌ام شد مستجاب — روزی من بود کشتم نك جواب
او ز خشم آمد گریبانش گرفت — چند مشتی زد برویش ناشگفت
میکشیدش تا بداود نبی — که بیا ای ظالم گیج غبی
حجت بارد رها کن ای دغا — عقل در تن آور و با خویش آ

* * *

چونکه داود نبی آمد برون — گفت هین چونست این احوال چون
مدعی گفت ای نبی‌الله داد — گاو من در خانهٔ او اوفتاد
کشت گاوم را بپرسش که چرا — گاو من کشت او بیان کن ماجرا
گفت داودش بگو ای بوالکرم — چون تلف کردی تو ملك محترم
هین پراکنده مگو حجت بیار — تا بیکسو گردد این دعوی و کار
گفت ای داود بودم هفت سال — روز وشب اندر دعا واندر سئوال
این همی جستم زیزدان کای خدا — روزئی خواهم حلال و بی‌عنا
مرد و زن بر نالهٔ من واقفند — کودکان این ماجرا را واصفند
تو بپرس از هر که خواهی این خبر — تا بگویند بی‌شکنجه بی‌ضرر
هم هویدا پرس وهم پنهان ز خلق — که چه میگفت این گدای ژنده دلق
بعد از این جمله دعا و این فغان — گاوی اندر خانه دیدم ناگهان
چشم من تاریك شد نی بهر قوت — شادی آنکه قبول آمد قنوت
کشتم این را تا دهم در شکر آن — که دعای من شنید آن غیب‌دان
گفت داود این سخنها را بشو — حجت شرعی درین دعوی بگو
تو روا داری که من بی‌حجتی — بنهم اندر شرع باطل سنتی
این که بخشیدت خریدی وارثی — ریع را چون می‌ستانی حارثی

کسب را همچون زراعت‌دان عمو / تا نکاری دخل نبود آن تو
آنچه کاری بدروی آن آن تست / ورنه این بیداد بر تو شد درست
رو بده مال مسلمان کژ مگو / رو بجو دام و بده باطل مگو
گفت ایشه تو هم این میگوئیم / که همی گویند اصحاب ستم
پس ز دل آهی بر آورد و بگفت / کای خدای هر کجا طاقی و جفت
سجده کرد و گفت ای دانای سوز / در دل داود انداز آن فروز
در دلش نه آنچه تو اندر دلم / اندر افکندی براز ای مفضلم
این بگفت و گریه درشد هایهای / تا دل داود بیرون شد ز جای
گفت هین امروز ایخواهان گاو / مهلتم ده این دعا ویرا مکاو
تا روم من سوی خلوت در نماز / پرسم این احوال از دانای راز

* * *

حق نمودش آنچه بنمودش تمام / گشت واقف بر سزا و انتقام
دید احوالی که کس واقف نبود / راز پنهانی که حیرانی فزود
روز دیگر جمله خلقان آمدند / پیش داود پیمبر صف زدند
همچنین این ماجراها باز رفت / باز زد آن مدعی تشنیع زفت
زود گاوم را بده ای نابکار / از خدای خویشتن شرمی بدار
این چنین ظلم صریح ناسزا / میرود در عهد پیغمبر(ع) هلا
گاو کشته خورده بی ترسی و بیم / در جواب افزوده تزویر آن لئیم
که چه چندین سال بودم در دعا / من طلب کردم ز حق داد او مرا
ایرسول حق چنین باشد روا / ملک من بد گاو چون دادش خدا
گفت داودش خمش کن رو بهل / این مسلمانرا ز گاوت کن بحل
چون خدا پوشید بر تو ایجوان / رو خمش کن حق ستاری بدان
گفت وا ویلا چه حکمست این چه داد / از پی من شرع نو خواهی نهاد
رفته است آوازهٔ عدلت چنان / که معطر شد زمین و آسمان
بر سگان کور این استم نرفت / زین تعدی سنگ و که بشکافت تفت
همچنین تشنیع میزد بر ملا / کالصلا هنگام ظلمست الصلا
اینچنین ظلم و جفا بر من مکن / یا نبی‌الله مگو ز اینسان سخن

بعد از آن داود گفتش ای عنود — جمله مال خویش او را بخش زود
ورنه کارت سخت گردد گفتمت — تا نگردد ظاهر از وی استمت
خاك بر سر کرد و جامه بردرید — که بهر دم میکنی ظلمی مزید
یکدمی دیگر براین تشنیع راند — باز داودش بپیش خویش خواند
گفت چون بختت نبود ای بخت کور — ظلمت آمد اندك اندك در ظهور
دیدهٔ آنگاه صدر و پیشگاه — ایدریغ از چون توخر خاشاك راه
رو که فرزندان تو باجفت تو — بندگان او شدند افزون مگو
سنك بر سینه همیزد با دو دست — میدوید از جهل خود بالا و پست
خلق هم اندر ملامت آمدند — کز ضمیر کار او غافل بدند
گفت ای یاران زمان آن رسید — کآن سر مکتوم او گردد پدید
جمله برخیزید تا بیرون رویم — تا از آن سر نهان واقف شویم
درفلان صحرا درختی هست زفت — شاخها بس انبه و بسیار چفت
سخت راسخ خیمه گاه و میخ او — بوی خون میآیدم از بیخ او
خون شدست اندر بن آن خوش درخت — خواجه را کشته است این منحوس بخت
مال او برداشته است این قلتبان — این غلام اوست ای آزادگان
این جوان مر خواجه را باشد پسر — طفل بود و او ندارد زین خبر
تا کنون حلم خدا پوشید آن — آخر از نا شکری این قلتبان
که عیال خواجه را روزی ندید — نی بنوروز و نه موسمهای عید
بینوایانرا بیك لقمه بخست — یا دناورد او زحقهای نخست
تا کنون از بهر یك گاو این لعین — میزند فرزند او را بر زمین
او بخود برداشت پرده از گناه — ورنه می‌پوشید جرمش را اله
چون برون رفتند سوی آن درخت — گفت دستش راز پس بندید سخت
تا گناه و جرم او پیدا کنم — تا لوای عدل بر صحرا زنم
گفت ایسك جد این را کشتهٔ — تو غلامی خواجه زین رو گشتهٔ
خواجه را کشتی و بردی مال او — کرد یزدان آشکارا حال او
آن زنت اورا کنیزك بوده است — با همین خواجه جفا بنموده است
هرچه زو زائید ماده یا که نر — ملك وارث باشد آنها سر بسر

توغلامی کسب وکارت ملك اوست / شرع جستی شرع بستان رونکوست
خواجه را کشتی با ستم زار زار / هم بر اینجا خواجه گویان زینهار
کارد را زاشتاب کردی زیر خاك / از خیالی که بدیدی سهمناك
نك سرش باکارددر زیر زمین / باز کاوید این زمین را همچنین
نام این سك هم نوشته کارد بر / کرد با خواجه چنین مکر وضرر
همچنین کردند چون بشکافتند / در زمین آن کارد با سر یافتند
ولوله در خلق افتاد آن زمان / هر یکی زنار ببرید از میان
جمله از داود گشته عذر خواه / زآنکه بدظن گشته بودند وتباه
بعد از آن گفتش بیا ایدادخواه / دادخود بستان تو از این روسیاه
هم بدان تیغش بفرمود او قصاص / کی کند مکرش ز علم حق خلاص

(مثنوی دفتر سوم)

عکرمه گفت ازعبدالله عباس که دومرد از بنی اسرائیل پیش داود آمدند ویکی بر دیگری دعوی کرد که او گاوی از آن من غصب میدارد ومدعی ضعیف بود ومدعی علیه قوی بود ، داود مدعی را گفت بینه داری گفت نه ، مدعی علیه را گفت تو که صاحب یدی بینه داری گفت نه ، گفت برخیزید تا من در کارشما نگرم ، ایشان برفتند . داود آن شب درخواب دید که اورا گفتند این مردمدعی علیه را پیش خوان وبفرمای تا او را بکشند وازخواب درآمد و گفت این چه خواب است که من دیدم واعتماد نتوان کردن توقف باید کرد یك بار دیگر بدید باتهدید کس فرستاد وایشان راحاضر کرد و گفت خدای مرافرموده است ووحی کرد بمن درخواب که تو که مدعی علیه هستی ترا بکشم ، گفت مرا بی بینتی بکشی ، گفت مرا نگفتند که بینت طلب کنم مرا امری کردند بقتل تو ومن فرمان خدای را تأخیر نکنم چون مرد بدانست که لابد او را بخواهند کشتن گفت یانبی الله دانی تاقصهٔ من چیست من پدر این مرد را بکشتم واین گاو رااز او بستده ام مرا نه برای گاو میفرماید کشتن خدای برای خون آن مرد میفرماید ، داود علیه السلام بفرمود تا اورا بقصاص آن مرد بکشتند باقرار او .

(تفسیر ابوالفتوح ج ۴)

حرف: خ

خانه‌دوستان بروب، ودر دشمنان مکوب

امثال وحکم ج۲

درویشی‌را ضرورتی پیش آمد گلیمی ازخانه یاری بدزدید حاکم‌فرمودتا دستش ببرند صاحب گلیم شفاعت کرد که من‌اورا بحل کردم گفتابشفاعت توحد شرع‌فرونگذارم . گفت :راست گفتی ولیکن : هر که‌از مال‌وقف چیزی‌بدزدد قطعش لازم‌نیاید **والفقیر لایملك** هرچه درویشانراست وقف محتاجانست ، حاکم‌دست‌ازاو بداشت وملامت کردن گرفت که جهان‌بر تو‌تنك‌آمده بود که دزدی‌نکردی الاازخانه‌چنین یاری گفت : ای‌خداوند نشنیده‌ای‌که گفته‌اند : **خانه‌دوستان بروب ودر دشمنان مکوب .**

چون بسختی در بمانی تن بعجز اندر مده
دشمنان را پوست برکن دوستان را پوستین

(گلستان سعدی : باب‌دوم : دراخلاق درویشان)

خداروزی بنادانان رساند

امثال وحکم ج ۲

یك عرابی بار کرده اشتری یك جوال زفت از دانه پری
وآن جوال دیگرش از ریك پر هردو را او بار کرده بر شتر

او نشسته بر سر هردو جوال
یك حدیث انداز کرداورا سئوال

ازوطن پرسید و آوردش بگفت
واندر آن پرسش بسی درها بسفت

بعد از آن گفتش که این هردو جوال
چیست آکنده بگو مصداق حال

گفت اندریك جوالم گندم است
دردگر ریگی نه قوت مردم است

گفت توچون بار کردی این رمال
گفت تا تنها نماند این جوال

گفت نیم گندم آن تنگ را
دردگر ریز از پی فرهنگ را

تا سبك گردد جوال و هم شتر
گفت شاباش ای حکیم اهل وحر

این چنین فکر دقیق ورای خوب
تو چنین عریان پیاده در لغوب

رحمش آمد بر حکیم وعزم کرد
کش بر اشتر بر نشاند نیك مرد

باز گفتش ای حکیم خوش سخن
شمهٔ از حال خود هم شرح کن

این چنین عقل و کفایت که تراست
تو وزیری یا شهی بر گوی راست

گفت این هردو نیم از عامه‌ام
بنگر اندر حال واندر جامه‌ام

گفت اشتر چند داری چند گاو
گفت نی این ونه آن مارا مکاو

گفت رختت چیست باری در دکان
گفت ما را کودکان وکو مکان

نیست قوتد نی رخوت و نی قماش
نی متاع ونیست مطبخ نیست آش

گفت پس از نقد پرسم نقد چند
که توئی تنها رو و محبوب پند

کیمیای مس عالم با تو است
عقل ودانش را گهر تو بر تو است

گنجها بنهاده باشی هر مکان
نیست عاقلتر ز تو کس درجهان

گفت والله نیست یا وجه العرب
در همه ملکم وجوه قوت شب

پا برهنه تن برهنه میدوم
هرکه نانی میدهد آنجا روم

مرمرا از این حکمت وفضل وهنر
نیست حاصل جز خیال ودرد سر

پس عرب گفتش که شو دوراز برم
تا نیاید شومی تو بر سرم

دور بر آن حکمت شومت زمن
نطق تو شومست بر اهل زمن

یا تو آن سورو ومن این سو میروم
ور ترا ره پیش من واپس شوم

یك جوالم گندم ودیگر ز ریك
به بود زین حیله‌های مرده ریك

کاین جوال گندم وریگم یقین
به بود زین حکمت تو ای مهین

احمقیم بس مبارك احمقی است
که دلم با برك وجانم متقی است

گر تو خواهی کت شقاوت کم شود جهد کن تا از تو این حکمت رود

(مثنوی دفتر دوم)

خدایا بنده‌پروری را از عمید بیاموز

امثال و حکم ج ۲

داستان این مثل چنین است .

آن یکی گستاخ رو اندر هری چون بدید او خود غلام مهتری
جامهٔ اطلس کمر زرین روان روی کرد او سوی قبلهٔ آسمان
کی خدا زین خواجهٔ صاحب‌منن چون نیاموزی تو بنده داشتن
بنده‌پروردن بیاموز ای خدا زین رئیس و اختیار شهر ما
بود محتاج و برهنه بینوا در زمستان لرز لرزان از هوا
انبساطی کرد آن از خود بری جرأتی بنمود او از لمتهٔ
اعتمادش بر هزاران موهبت که ندیم حق شد اهل معرفت
گر ندیم شاه گستاخی کند تو مکن چون تو نداری آن سند
حق میان داد ومیان به‌از کمر گر کسی تاجی دهد او داد سر
تا یکی روزی که شاه آنخواجه را متهم کرد و ببستش دست و پا
وآن غلامانرا شکنجه مینمود که دفینهٔ خواجه بنمائید زود
سر او با من بگوئید ای خسان ورنه برم از شما دست و لسان
مدت یکماهشان تعذیب کرد روز وشب اشکنجه وافشار ودرد
پاره پاره کردشان و یك غلام راز خواجه وانگفت از اهتمام
گفتش اندر خواب هاتف کای کیا بنده بودن هم بیاموز و بیا

(مثنوی دفتر پنجم)

نظیر آنرا شیخ عطار چنین آورده

در خراسان بود دولت بر مزید زانکه پیدا شد خراسان را عمید
صد غلامش بود ترك ماهروی سر وقامت سیم ساعد مشکبوی
هر یکی در گوش دری شب‌فروز شب‌شده از عکس آن در همچو روز
با کلاه شقه و با طوق زر سر بسر سیمین بر وزرین سپر

با کمرهای مرصع بر میان / هر یکی را نقره خنگی زیر ران
هر که دیدی روی آن یك لشکری / دل بدادی حالی و جان برسری
از قضا دیوانه‌یی بس گرسنه / ژنده‌یی پوشیده پای برهنه
دید آن خیل غلامان را ز دور / گفت از آن کیستند این خیل حور
خواجهٔ شهری جوابش داد راست / کاین غلام آن عمید شهر ماست
چون شنید این قصه آن دیوانه زود / اوفتاد اندر سر دیوانه دود
گفت ای دارندهٔ عرش مجید / بنده پروردن بیاموز از عمید

(منطق‌الطیر)

خر باربر به که شیر مردم‌در

امثال وحکم ج ۲ ص ۷۲۴

غافلی را شنیدم که خانه‌رعیت خراب کردی تا خزانه سلطان آباد کند بیخبر ازقول حکیمان که گفته‌اند هر که خدای را عزوجل بیازارد تا دل خلقی بدست آرد خداوند تعالی همان خلق را براو گمارد تا دمار از روزگارش برآرد .

آتش سوزان نکند با سپند / آنچه کند رود دل دردمند

سر جمله حیوانات گویند که شیر است واذل جانوران خر وباتفاق خر بار بر به که شیر مردم‌در . .

مسکین خر اگرچه بی‌تمیز است / چون بار همی برد عزیز است
گاوان و خران بار بردار / به ز آدمیان مردم آزار

(گلستان‌سعدی باب‌اول در سیرت پادشاهان) .

خر برفت وخر برفت وخر برفت

امثال وحکم ج ۲

این مصرعی ازشعر مثنوی‌است درذیل قصه‌فروختن صوفیان بهیمه‌مسافر را

صوفئی در خانقاه از ره رسید / مرکب خود بردودر آخر کشید
آبکش‌داد وعلف ازدست خویش / نی‌چو آن‌صوفی که‌ما گفتیم‌وپیش
صوفیان درویش بودند و فقیر / کاد فقرا ان یکن کفراً یبیر
از سر تقصیر آن صوفی رمه / خر فروشی در گرفتند آن همه

هم در آندم آن خرك بفروختند / لوت آوردند و شمع افروختند
ولوله افتاد اندر خانقه / کامشبان لوت وسماع است وله
چنداز این صبر واز این سه روزه چند / چنداز این زنبیل واین دریوزه چند
ماهم از خلقیم وجان داریم ما / دولت امشب میهمان داریم ما
وآن مسافر نیز از راه دراز / خسته بود ودید آن اقبال و ناز
صوفیانش یك بیك بنواختند / نرد خدمتهاش خوش میباختند
آن یکی پایش همی مالیددوست / وآن یکی پرسیدش ازجای نشست
وآن یکی افشاند گرد از رخت او / وآن یکی بوسید دستش را ورو
گفت چون میدید میلانشان بوی / گر طرب امشب نخواهم کرد کی
لوت خوردند وسماع آغاز کرد / خانقه تا سقف شد پردود وگرد
دود مطبخ گرد آن پا کوفتن / ز اشتیاق ووجد وجان آشوفتن
گاه دست افشان قدم میکوفتند / گه بسجده صفه را می روفتند

* * *

چون سماع آمد ز اول تا کران / مطرب آغازید یك ضرب گران
خر برفت وخر برفت آغاز کرد / زین حرارت جمله را انباز کرد
زین حرارت پای کوبان تا سحر / کف زنان خر رفت خر رفت ای پسر
از ره تقلید آن صوفی همین / خر برفت آغاز کرد اندر حنین
چون گذشت آن نوش وجوش وآن سماع / روز گشت وجمله گفتند الوداع
خانقه خالی شد و صوفی بماند / گرد از رخت آن مسافر می فشاند
رفت از حجره برون آورد او / تا بخر بر بندد آن همراه جو
تا رسد در همرهان او میشتافت / رفت در آخور خر خودرا نیافت
گفت آن خادم بآتش برده است / زانکه خردوش آب کمتر خورده است
خادم آمد گفت صوفی خر کجاست / گفت خادم ریش بین جنگی بخاست
گفت خر را من بتو بسپرده ام / من ترا بر خر موکل کرده ام
بحث با توجیه کن حجت میار / آنچه من بسپردمت واپس سپار

* * *

گفت من مغلوب بودم صوفیان / حمله آوردند و بودم بیم جان

* * *

گفت گیرم کز تو ظلماً بستدند قاصد جان من مسکین شدند

تو نیائی و نگوئی مر مرا که خرت را میبرند ای بینوا

تاخر از هرکه برد من واخرم ورنه توزیعی کنند ایشان زرم

صد تدارك بود چون حاضر بدند این زمان هریك باقلیمی شدند

من کرا گیرم کرا قاضی برم این قضا خود از تو آمد برسرم

چون نیائی ونگوئی ای غریب پیش آمد این چنین ظلمی مهیب

گفت والله آمدم من بارها تا ترا واقف کنم زین کارها

تو همی گفتی که خررفت ای پسر از همه گویندگان با ذوق‌تر

بازمیگشتم که او خود واقفست زین‌قضاراضی است‌مردی عارفست

گفت آنرا جمله میگفتند خوش مر مرا هم‌ذوق آمد گفتنش

مر مرا تقلیدشان بر باد داد که دوصد لعنت براین تقلید باد

(مثنوی دفتر دوم ص ۱۱۸)

واذاقیل لهم‌اتبعوا ماانزل‌الله قالو بل نتبع ماالفینا علیه آباونا اولو کان آباوهم لایعقلون شیئا ولایهتدون (سوره بقره ۱۶۵) اذقال لابیه وقومه ماهذه التماثیل‌التی انتم‌لها عاکفون‌قالوا وجدنا‌آباءنا لها عابدین قال‌لقد کنتم انتم وآباؤکم‌فی ضلال‌مبین سوره ۲۱ - ۵۳ .

استاد فروزانفر مأخذاین شعرمثنوی‌را ازشرح نهج‌البلاغه طبع‌مصر وجلد اول المستطرف ذکرمیکند رجوع‌به ص ۵۱ مأخذقصص وتمثیلات مثنوی‌شود .

خر را از گاو نشناختن

امثال وحکم ج ۲ ص ۷۳۷ .

این‌مثل ما خوذاز این داستان‌است .

آن شنیدی که در حد مرداشت بود مردی گدای وکاوی داشت

از قضا را وبای گاوان خاست هرکرا پنج بود چهار بکاست

روستائـی ز بیـم درویشـی رفت تا بر قضا کند پیشی

بخرید آن حریص بیمایـه بـدل گـاو خر ز همسـایه

چون بر آمد ز بیع روزی بیست — از قضا خر بمرد و گاو بزیست
سر بر آورد از تحیر و گفت — کای شناسای رازهـای نهفت
هرچه گویم بود ز نسناسی — چون تو خر را ز گاو نشناسی
(حدیقه‌سنائی)

نظیر : روبهی‌میدوید ازغم جان — روبه دیگـرش بـدید چنـان
گفت خیر است باز گوی خبر — گفت خر گیر میکنـد سلطان
گفت تو خر نه‌ای ، چه‌میترسی — گفت : آری ولیك آدمیـان
می ندانند و فرق می نکنند — خر و روباهشان بود یکسان
زان همی ترسم ای برادر من — که چو خر بر نهندمان پالان
خر ز روباه می نبشناسنـد — اینت کون خران و بیخبران
(انوری‌ابیوردی‌قرن ششم)

نظیر :
گاو ریشی بود او برزیگری — داشت جفت گاوی و طاق خری
از قضا درده وبای گاو خواست — از اجل این روستائی‌داوخواست
گاورا بفروخت خالی خرخرید — گاویش بود وخری برسر خرید
چون گذشت‌ازبیع‌ده‌روز ازشمار — ازو بای خـرخرش میمـرد زار
مرد ابله گفت ای دانای راز — گاو را از خر نمیدانی تو باز
(شیخ‌عطار)

نظیر :
آن یکی در خانه‌ای ناگه گریخت
زرد روی و لب کبـود و رنك ریخت
صاحب خانه بگفتش خیر هست — که همی زد ترا چون پیردست
واقعه چونست چون بگریختی — رنك رخساره بگو چون ریختی
گفت بحر سخره شاه حرون — خر همی گیرند مردم‌از برون
گفت میگیرند خر ای جان عم — چون نهٔ‌خرروترازین چیست غم
گفت‌بس‌جدندوگرم اندرگرفت — گر خرم گیرند هم نبودشگفت
بهرخر گیری بر آوردند دست — جد وجد تمییز هم برخاسته است

چون که بی تمییز یانمان سرورند صاحب خر را بجای خر برند
(مثنوی دفتر پنجم ص۴۸۶)

این حکایت را شیخ سعدی در گلستان چنین میآورد : گفتم حکایت
آن روباه مناسب حال تست که دیدندش گریزان و بی‌خویشتن افتان وخیزان
کسی گفتش چه‌آفت است که موجب چندین مخافتست گفتا شنیده‌ام که شتر را
بسخره میگیرند گفت‌ای سفیه‌شتر رابا توچه مناسبت است‌وترا بدوچه مشابهت
گفت خاموش که اگر حسودان بغرض گویند شترست و گرفتار آیم کرا غم
تخلیص من باشد تاتفتیش حال من کند وتاتریاق ازعراق آورده‌شود مارگزیده
مرده بود .

(گلستان سعدی باب اول)

خر سواری حساب نیست

(امثال وحکم ج ۲)

این‌داستان را مولانا فخرالدین علی صفی متوفی بسال ۹۳۹ در کتاب
لطایف‌الطوایف‌چنین‌آورده :

ازهر جمازکسی بودست‌در عرب‌مشهور ببلادت ومعروف بحماقت ، واز
وی‌حکایات بسیارمنقول‌است، ازجمله‌آنکه روزی ده‌شتر پیش‌کرده‌بودوبجایی
میرفت، چون‌دوسه فرسنگی پیاده رفت‌بریك شترسوار شد وباقی را بشمرد نه
شتربود ، گفت‌من ده‌شترداشتم یکی‌دیگر کجارفت ؟ پس‌خودرا ازشترانداخت
وبهرسو دویدواز شتر نشان نیافت ملول بازگشت وبرسرشتران‌آمد ، وبشمرد
ده‌شتربود ، خوشدل‌شد وشترانرا پیش‌کرد وروبراه‌آورد ، بعدازدوسه‌فرسنك
بازبر شتری‌سوار شدوشترانرا شمرد نه‌شتر دیدباز خود را انداخت وبهرسو
دویدن گرفت همچنین چندکرت اینصورت واقع شد که‌چون سوارشدی‌مرکوب
رابشمار درنیاوردی وبسی ترددکردی آخرپیاده روان‌شد ، وگفت پیاده روم
وشتران‌من ده‌باشند ، به‌ازآنکه سواره‌روم وشتران من نه باشند .

(لطایف‌الطوایف باب چهارم فصل دوم)

نظیر : گویند ملانصرالدین داده خربوده . روزی بر یکی‌ازآنها سوار

شده و خران خویشرا شمردن گرفت چون مرکوب را بحساب نمی‌آورد شمار نه برآمد سپس پیاده شده بشمار کرد درست و تمام بود چندین بار درسواری و پیادگی عمل تکرار یافت عاقبت پیاده شد و گفت سواری به گم شدن یك خر نیرزد .

خرسه را میگوئید بد حیوانیست

امثال وحکم ج ۲ ص ۷۲۲

خرسی در کوهستان با مردی دست و گریبان شده و اورا برزمین زد . مرد از هوش برفت . خرس چون بنا بر مشهور گنده خورد اورا مرده پنداشته و برفت تا روز دیگر برگشته لاشهٔ عفن شکار خود را طعمه سازد پس از ساعتی مرد را افاقه حاصل شد ولی از صدمت افتادن از دو گوش کر ماند . سپس در تمام عمر هرگاه دو تن را میدهد که با هم سخن میگویند چون نمی‌شنید و هراس و کینهٔ خرس نیز همیشه در دل داشت میپرسید خرسه را میگوئید ا بد حیوانیست .

خر کریم را نعلش کن

امثال وحکم ج ۲

گویند صاحب اختیار در دربار ناصرالدین‌شاه احترام بسزائی داشت و بهمین جهت به کریم پشه اعتنائی نمیکرد و بمانند سایر در باریا فاسد بـاج‌سبیلی باو نمی‌پرداخت ولی از طرف دیگر کریم هم وقتی دست‌طلبش نزد هریك از افراد آن دستگاه دراز می‌شد تا بمقصود نمیرسید ممکن نبود دست ازطلب بدارد و بهر حیله و تدبیری بود در راه حصول مقصود میکوشید تاوقتیکه به نتیجه برسد .

دریکی از اعیاد نوروز کریم ازصاحب اختیارعیدی خواست صاحب اختیار یا از پرداخت آن خودداری کرد یا وجه ناقابلی داد که موردقبول واقع نشد و باو پیغام داد که اگر «خر کریم را نعل نکنی» آبرویت را دردربار وروبروی شاه خواهم برد . صاحب اختیار که گویا مردقلدری بود . در جواب او پیغام داد و گفت : هر کار که میتوانی بکن .

کریم درصدد یافتن فرصت مناسب بود تاروزیکه اتفاق صاحب اختیار در حضورشاه بودو کریم هم باخرش که آزادبود درهمه‌جای دربار وقصور سلطنتی آنراهمراه ببرد حضور داشت .شاه «سرکیف وحال» بود وبهمین جهت کریم برای‌مسخرگی فرصت‌بسیار خوبی بدست‌آورده ضمن‌شوخیها ومتلك‌های خویش ناگهان بناکرد براندن خرش وسکسکی گذاردن وهونچوهن وهون کردن . خری، که کریم درآن‌روز ازبین کندترین ومردنی‌ترین خرها انتخابش کرده بود ، حال حرکت‌کردن نداشت‌وخیلی به‌کندی‌قدم برمیداشت . ناگهان‌کریم باآهنك مسخره‌آمیزی روبخرکردو گفت ،«الاغ‌جونم» ، شماکه‌صاحب‌اختیارید شماکه اختیاردار هستید ، بفرمائید ، وبفرمائید ، تشریف ببرید . ولی خر ازجای‌خودتکان نمیخورد وسکسکی گذاردنهای‌کریم اثر نمی‌کرد وکریم‌خر را هل‌میداد ومرتباً میگفت : الاغ‌جونم ، شماکه صاحب اختیارید ، شما که اختیاردارید بفرمائید ده‌بفرمائید !

صدای‌شلیك خندهٔ درباریان دفعة‌بهوا برخاست وصاحب اختیار با ایمان واشاره‌ودست بریش گذاردن بنای التماس رانزد کریم گذاشت‌که بیش ازین آبروی‌اورا نزدشاه ودرباریان‌نبرد‌کریم یواشکی باو گفت : خرم‌رانعل‌میکنی صاحب‌اختیار وعده‌داد وباین‌ترتیب‌کریم ازتعقیب وی‌دست بازداشت .

(داستان امثال)

خرك سیاه بردر است

امثال و حکم ج۲

گویندروزی امیرخلف‌السنجری بشکاررفته‌بودو برشکل ترکان‌کلاه‌کج نهاده‌وسلاح بربسته‌ناگاه ازحشم‌جدا افتاد ، مردیرادید دراعه بسته وبرخری سیاه‌نشسته امیربر وی‌سلام‌کرد . آن‌مردجواب داد. امیر پرسید ازکجائی ؟ گفت‌از بلخ گفت. کجامیروی؟ گفت به‌سیستان‌به نزدامیرخلف‌که‌شنیده‌ام‌اومردی کریم است،ومن‌مردی‌شاعرم‌ونام‌من‌معروفی‌است. شعری گفته‌ام،چون‌دربارگاه‌او برخوانم‌ازانعام‌او نصیب‌یابم. گفت آن‌قصیده‌برخوان‌تا‌بشنوم .چون‌برخواند گفت بدین‌شعرچه‌طمع میداری ؟ گفت هزار دینار . گفت‌اگر ندهد؟ گفت‌پانصددینار گفت‌اگر ندهد؟ گفت‌صددینار. گفت‌اگر ندهد؟. گفت‌آنگاه تخلص‌شعر بنام‌خرك

سیاه‌خود کنم . امیر بخندید و برفت . چون بسیستان آمد معروفی بخدمت او آمدوشعر اداکرد امیررا بدید و بشناخت اما هیچ نگفت وچون قصیده تمام بخواند امیر پرسید که ازاین قصیده چه طمع‌داری ازمن ؟ گفت هزار دینار . گفت بسیار باشد . گفت پانصد دینارامیر همچنین مدافعت میکردتا بصد برسیدامیر گفت بسیار باشد . گفت یاامیر **خرك سیاه بردر است .**

خرما از کره‌گی دم نداشت

امثال وحکم ج ۲

شخصی ازمردی مبلغی‌طلبکار بودواز وی‌مطالبهٔ طلب‌خودنمود اوانکار کرد، طلبکار روزی تصمیم گرفت باکمك‌عده‌ای ، طلب خودرا ازبدهکار بگیرد هنگامیکه‌نزد بدهکار آمدند ، بدهکار فرارکرد آنهادرتعقیب اوبراه افتادند اوبه‌پشت‌بامی‌رفت‌واز آنجا خودرا بحیاط انداخت ، اتفاقاً آن‌بخت بر گشته افتادروی پیرمردی‌که مریض‌بود ودوراورا بستگانش گرفته بودندوآن پیرمرد ازدنیا رفت، خویشان‌پیر مردنیز وی‌را تعقیب‌کردند ، تارسید به بیابانی دید اسبی فرارکرده وگروهی برای گرفتن اوسعی‌میکنند وفریادمیزنند جلواسب رابگیر ، فوراً‌سنگی برداشت‌که جلو اسب‌را بگیرد همینکه پرتاب‌کرد به‌یکی ازچشمان اسب خورد ، وچشم‌آن زبان بسته کور شد ، صاحبان اسب نیزاورا تعقیب‌کردند ، تارسید به‌محلی دیدالاغی بزمین افتاده وگروهی درصددهستند اورا بلندکنند وکومك میخواهند ، خودرا بآنهارسانید ودم الاغ‌را گرفت‌که بلندکنند ناگاه‌دم ازبن‌کنده شد ، صاحب الاغ‌نیز باهمراهانش وی راتعقیب کردند ، بالاخره وی را محاصره کرده وگرفتند وبطرف دادگاه نزد قاضی آوردند درهمان حین‌ورود، آن‌بداقبال اشاره‌ای‌به قاضی‌کردکه اگر بنفع‌من قضاوت‌کنی لقمه‌ات‌در میان روغن‌است ، لذاقاضی تا«فیها خالدون» خواند . محاکمه شروع‌شد .

اولی گفت : این‌شخص مبلغی‌هنگفت بمن‌بدهکار است ونمیدهد، قاضی گفت: سندخود رانشان‌بده ، گفت : سندندارم، قاضی‌گفت : بنابراین‌ادعای بی‌مورد میکنی، ازدادگاه خارج‌شو ، اوبیرون‌آمد .

دومی گفت : پدر ما مریض بود این شخص از پشت‌بام خود را بروی‌او انداخت واز دنیا رفت واکنون مطالبه دیه‌اورا میکنم . قاضی گفت : پدرشما چند سال‌داشت ، گفت : هفتادسال داشت . قاضی گفت : این‌شخص سی‌سال‌دارد ، چهل‌سال خرجی اورا بدهیدتا به هفتادسال برسدآنوقت مطالبه دیه پدرتان‌را بکنید . گفتند چنانچه‌حرفی نداشته‌باشیم ، آزادیم ؟ گفت : آزادید ، آنها نیز رفتند .

صاحبان اسب گفتند : ما گفتیم جلواسب مارا نگاه‌دار ، این‌شخص‌سنگی برداشته ویکی‌از چشمان‌اسب مارا کورکرد واکنون مطالبه ارش(تفاوت قیمت صحیح‌ومعیوب) ازوی‌داریم . قاضی گفت : بایداسب‌را دونصف‌کنیم ، آن‌نصفی که‌چشم سالم‌درآن است‌هرچه قیمت‌داشت باقیمت نصف دیگر مقایسه‌کنیم‌وارشش رابدهد . آنهاازاین عمل، راضی نبودند وحرف خود راپس گرفتند ورفتند ، همین‌که نوبت‌بصاحب الاغ‌رسید ، گفت : «الاغ ما ازکره گی دم‌نداشت» وبا یك‌جمله‌کوتاه خودرا از درد سرخلاص‌کرد .

خرم توئی گاوم‌توئی گوسفندم‌توئی

امثال وحکم‌ج ۲ ص ۷۳۵

حسینقلیخان بختیاری‌راظل‌السلطان پسر ناصرالدین‌شاه حکمران‌اصفهان به‌مهمانی بشهرآورده وبسیارتجلیل میکرد. روزی که‌حکمران ومیهمان‌باجمعی ازسران شهردر تالار حکومتی نشسته‌بودند لری‌سروپا برهنه‌وارد شده‌سلام گفت خان‌سر برداشت وخشمگین گفت برای‌چه بشهر آمده‌ای ؟ گفت‌آمده‌ام ترا زیارت‌کنم . خان گفت‌احمق ، خروگاو وگوسفندخود .رارهاکردن وچندین فرسخ‌پیاده بدیدن‌من‌آمدن چه‌ضرورت دارد . گفت ای‌خان . . .

خسن وخسین هرسه دختران معاویه

امثال وحکم ج ۲

یکی‌میگفت خسن‌وخسین هرسه‌دختران معاویه‌را درمدینه گرگ‌خورد . گفتند‌خسن‌وخسین نبودحسن‌وحسین بودودختران‌معاویه نبودندپسران‌علی(ع) بودند . درمدینه گرگ نخورد بلکه حسن‌ابن علی مسموم شدوحسین (ع) را

شمر در کربلا بشهادت رسانید .

خواب خوبی برایش دید !

مأخذ این مثل داستان ذیل است .

آن جهود و مؤمن و ترسانگر — همرهی کردند با هم در سفر
با دو گمره همره آمد مؤمنی — چون خرد با نفس وبا اهریمنی
کرده منزل شب بیك موضع بهم — مشرقی ومغربی قانع بهم . . .
چون رسیدند این سه همره منزلی — هدیه‌شان آورد حلوا مقبلی . .
تخمه بودند آن دو بیگانهٔ ز خور — بود صائم روز آن مؤمن مگر
چون نماز شام آن حلوا رسید — بود مؤمن مانده در جوع شدید
آندو کس گفتند ماز خور پریم — امشبان بنهیم و فردا میخوریم
صبر گیریم از خور امشب تن زنیم — بهر فردا لوت را پنهان کنیم
گفت مؤمن امشب این خورده شود — صبر را بنهیم تا فـردا بود
پس بدو گفتندزین حکمت گری — قصد تو آنست تا تنها خوری
گفت ای یاران که ما نه سه تنیم — چون خلاف افتاد قسمت میکنیم
هر که خواهدقسم خود بر جان زند — وانکه خواهدقسم خود پنهان کند
آن دو گفتندش زقسمت در گذر — گوش کن قسام فی‌النار ازخبر . .
قصدشان آن کان مسلمان غم خورد — شب بر او بر بینوائی بگذرد
بود مغلوب او به تسلیم و رضا — گفت سمعـاً طـاعتاً اصحابنـا
پس بخفتند آنشب و برخواستند — بامدادان خویش را آراستند
آن یکی گفتاکه هریك خواب خویش — آنچه‌دید اودوش گوآرد به پیش
هر که خوابش به بود حلوا خورد — قسم هر مفضول را فاضل برد
آنکه اندر عقل بالاتر رود — خوردن اوخوردن جمله بود . .
پس جهود آورد آنچه‌دیده بود — تا کجا شب روح او گردیده بود
گفت در ره موسیم آمد به پیش — گر به بیند دنبه اندرخواب خویش
درپی موسی شدم تا کوه طور — هرسه تن گشتیم ناپیدا ز نور
هرسه‌سایه محو شد زان آفتاب — بعدازآن زان نورشد یك فتح باب

نود دیگر از دل آن نور رست — پس ترقتیش آمد آن ثانی درست
هم من وهم موسی وهم کوه طور — هرسه گم گشتیم از اشراق نور
بعداز آن دیدم که کهسه‌شاخ‌شد — چونکه نور حق در او نفاح شد
زین نمط میگفت احوال آن جهود — پس جهودی کاخرش محمود بود
بعداز آن ترسا در آمد در کلام — که مسیحم رو نمود اندر منام
پس شدم با او بچارم آسمان — مرکز و مثوای خورشید جهان
خود عجبهـای قلاع آسمـان — نسبتش نبـود بآیات جهـان
هرکسی دانند ای فخرالبنین — که فزون باشد فن چرخ از زمین

* * *

پس مسلمان گفت کای یاران من — پیشم آمد مصطفی سلطان من
سیـد سـادات سلطـان نبیل — مفخـر کونین هـادی سبیل
پس مرا گفت آن یکی بر طور تاخت — با کلیم حق و نرد عشق باخت
واندگر را عیسی صاحبقران — برد بر اوج چهارم آسمان
خیز ای پس ماندهٔ دیده ضرر — باری این حلوای یخنی را بخور
آن هنرمندان پر فن راندند — نامه اقبال و منصب خواندنـد
آن دوفاضل فضل خود دریافتند — با ملائك فضل خود درباقتند
ای سلیم گول واپس مانده هین — برجه و بر کاسه حلوا نشین...
گفت چون فرمود آن شاه مطاع — من که باشم تا کنم زان امتناع
تو جهود از ا.ر موسی سرکشی — گر بخواند در خوشی یا ناخوشی
تو مسیحی هیچ از امر مسیح — بر توانی تافت از خوب و قبیح
من ز فخر انبیا چون بر کشم — خوردم این حلوا و اینَدم سرخوشم
پس بگفتندش که والله خواب راست — تو بدیدی وبه ازصد خواب ماست

(مثنوی دفتر ششم ص۵۹۱)

استاد فروز انفر ماخذ این را از مقالات شمس چنین میاورد جهودی وترسائی ومسلمانی در راه زر یافتند حلوا ساختند. گفتند بیگاه است فردا بخوریم واین اندك است آنکس خورد که خواب نیکو دیده باشد ، غرض تاآن مسلمان را ندهند مسلمان نیمه‌شب برخواست ، خواب کجا عاشق محروم وخواب؟ برخاست

جمله حلوا بخورد ، عیسوی گفت عیسی فرود آمد مارا بر کشید ، جهود گفت موسی در تماشای بهشت بردمرا در آن عجایب تو در آسمان چهارم بودی عجایب آن‌چه باشد در مقابله عجایب بهشت مسلمان گفت محمد آمد گفت : ای بیچاره آن یکی راعیسی برد بآسمان چهارم واندگر را موسی ببهشت برد تو محروم و بیچاره‌ای ، باری برخیز حلوا بخور آنکه برخاستم حلوارا بخوردم گفتند والله خواب آنها ودکه تو دیدی ، آن ما همه‌خیال بودو باطل .

(ماخذ قصص و تمثیلات مثنوی ص ۲۱۰)

خواهی که سر بجای بود سر نگاهدار

امثال وحکم ج ۲

داستان این‌مثل چنین‌است .

درایام گذشته پادشاهی بود تخت سلطنت بزیور عدل اوزیب وبها یافته و شعشعهٔ الطاف بیدریغش براطراف مملکت تافته (بیت)

فریدون حشمتی جمشید جاهی سکندر شوکتی دارا پناهی

روزی بشکار بیرون رفته بود ودرمحلی که خرگاه نزدیك شد که دست بهم دهدوهر کس به‌ضبط وربط مهمی که درعهدهٔ او بود اشتغال داشت رکابدار خود را گفت میخواهم که باتواسب دوانم که‌از مدتی بازمرا این آرزوست که بدانم تك‌این ادهم که من‌سوارم بهتراست یاتك آن ابرش که توسواری رکابدار بنابر فرمان‌شهریار اسب‌را تاختن گرفت و پادشاه‌نیز تکاورتیز گام راعنان‌داد چنانکه ازشکارگاه دورشدند ملك رکاب گران کرده عنان‌مرکب باز کشید و گفت ای رکابدارغرض من ازین قطع‌مسافت آن‌بود که دراین‌ساعت چیزی بخاطر من خطور کرده واندیشه‌ای برضمیر من مستولی‌شده وازجملهٔ خواص حضرت کسی راقابلیت محرمیت‌این سر نبود خواستم که بدین‌خلوتی سازم وبروجهی که کس گمان‌نبرد این‌راز راباتو گویم رکابدار شرط خدمت بجاآورد و گفت (بیت)

خسروا مهر سپهرت بنده باد روزگارت فرخ و فرخنده باد

اگرچه‌این ذرهٔ حقیر خودرا این قدر نمیداند اما چون پرتو خورشید عنایت‌سایه دولت‌ارزانی فرموده امید هست که نسیم‌صبا که محرم اسرار حقایق

بهاراست ازین چمن بوئی نشنود ودل باآنکه خزانه این نقد خواهد بود پی بسر حدوقوف آن نبرد (بیت).

زانگونه که جان درون تن پنهانست — سر تو میان جان نگه خواهم داشت

پادشاه اورا استحسان فرموده گفت من از برادر خود بغایت اندیشه ناکم ودرین روز نقش قصدوضرر را ازصفحهٔ حرکات وسکنات اوفروخوانده ومعاینه دیده ام که او بهلاکت من کمر کینه بسته است ومن هم بر آنم وداعیه کرده ام که پیش از آنکه ازاو آسیبی بمن رسد سنك وجودش را ازراه بردارم وچمن ملك را ازخار آزار اوپاك سازم (بیت).

سك کیست روباه نازورمند — که شیر ژیانرا رساند گزند

تو باید که پیوسته از احوال اوخبردار باشی ودر محافظت ونگاهداشت من شرط احتیاط بجاآری رکابدار خدمت کرد ومهم مراقبت وکتمان آنصورت بر عهده خود گرفت وبانواع تأکیدات مؤکدساخت وهنوز بمنزل نارسیده رقم بیوفائی برجریدهٔ احوال خرد کشید وازطریق هواداری ومحرمیت برطرف شده قدم در بادیه غدر وکفران نهاد (قطعه).

دل بمهر همدمان کم نه که در گلزار دهر
بوی یاری ووفا در هیچ همدم یافت نیست
راز با دل گفتم و بسیار خون خوردم ازو
کاشکی دانستمی اول که همدم یافت نیست

رکابدارفرصتی طلبیده خود را بخدمت برادرسلطان افکند وقضیه را بوجهی که شنیده بود بموقف عرض رسانید برادر پادشاه حالا بنقداز وی منتی پذیرفت و بمواعید بسیار وعنایات بیشمار اورامستظهر گردانید وبتدبیرهای صایب خودرا ازضرر برادرنگاه میداشت. اندك فرصتی چنانکه عادت انقلاب زمان وبی ثباتی اوضاع دوران باشد بهار دولت آن برادر بخزان نکبت مبدل شد وشکوفهٔ کامرانی از نهال زندگانی اوفروریخت (قطعه).

کدام باد بهاری وزید در آفاق — که باز درعقبش نکبت خزانی نیست
دوام پرورش اندر کنار مادردهر — طمع مکن که درو بوی مهربانی نیست

وچون مسند شاهی وسریر شهنشاهی از فرشکوه برادربزرگتر خالی ماند

برادر خوردتر پای بر پایهٔ تخت‌سلطنت نهاد و تاج شهر یاری‌را برسر کامکاری سرافرازی داد (بیت) .

در ریاض ملك ودولت غنچهٔ شادی شکفت
بوستان سلطنت را تازه شد از سر نهال

اول حکمی که بر زبان شاه جاری‌شد و نخست فرمانی که اشارت عالی بنفاذ آن صادر گشت کشتن رکابدار بود بیچاره زبان نیاز بگشاد که (بیت) .

خسروا ملك بر تو میمون باد — اخترت فرخ و همایون باد

گناه‌من بجز اخلاص وهواداری توچیست «جزای آنچه من کردم‌نه‌اینست» پادشاه‌فرمود بدترین گناهی فاش‌کردن اسرار است وازتو گناه دروجود آمده وبعداز آنکه‌سر برادرم‌را که ازجملهٔ ملازمان ترا بمحرمیت‌آن اختصاص داد نگاه‌نداشتی مرا بر توچه‌اعتماد خواهدبود (مصراع) .

ازهمدم بیوفا،جدائی خوشتر .

چندانکه رکابدار‌اضطراب نمودمفید نیفتاد وبسیاست سلطانی گرفتار شده‌سر درسر افشای‌سر کرد (بیت) .

گر زبان تو رازدار بود — تیغ را با سرت چه کار بود

(انوارسهیلی)

نظیر : نظامی‌چنین‌آورده

خاصگی محرم جمشید بود — خاصتر از ماه بخورشید بود
کار جوانمرد بدان در کشید — کز همه عالم ملکش بر کشید
چون‌بوثوق ازدیگران گوی‌برد — شاه خزینه بدرونش سپرد
با همه نزدیکی شاه آن جوان — دورتری جست چو تیر ازکمان
راز ملك جان جوانمرد سفت — باکسی آن راز نیارست گفت
پیرزنی ره بجوانمرد یافت — لالهٔ او چون گل خود زردیافت
گفت‌که سروازچه خزان کردهٔ — کآب ز جوی ملکان خوردهٔ
زرد چرائی نه جفا میکشی — تنگدلی چیست دراین دلخوشی
برتو جوان گونه پیری چراست — لالهٔ رخسار تو خیری چراست
شاه جهانرا چو توئی رازدان — رخ بگشا چون دل شاه جهان

سرخ شود روی رعیت ز شاه / خاصه رخ خاصگیان سپاه
گفت جوان رای توزین غافلست / بیخبری ز آنچه مرا در دل است
صبر مرا همنفس درد کرد / روی مرا صبر چنین زرد کرد
شه نهاده است بمقدار خویش / در دل من گوهر اسرار خویش
هست بزرگ آنچه در این دل نهاد / راز بزرگان نتوانم گشاد
در سخنش دل نه چنان بسته‌ام / کز سر هر کار زبان بسته‌ام
ز آن نکنم با تو در نطق باز / تا بزبان بر نپرد مرغ راز
گر ز دل اینراز نه بیرون شود / دل نهم آنرا که دلم خون شود
ور بکنم راز شهان آشکار / بخت خورد بر سر من زینهار
پیرزنش گفت مبر نام کس / همدم خود هم دم خود دان و بس
هیچکسی محرم ایندم مدان / سایهٔ خود محرم خود هم مدان
زرد به این چهرهٔ دینار گون / زانکه شود سرخ بفرقاب خون
میشنوم من که شبی چند بار / پیش زبان گوید سر زینهار
سر طلبی تیغ‌زبانی مکن / روزنـهٔ راز فشـانی مکن
مردفروبسته زبان خوش بود / آن سگ دیوانه زبانکش بود
مصلحت تست زبان زیر کام / تیغ پسندیده بود در نیام
راحت این پند بجانها در است / کآفت سرها بزبانها در است
دار درین طشت زبانرا نگاه / تا سرت از طشت نگوید که آه
لب‌مگشای ار چه‌دراو نوشهاست / کز پس دیوار بسی گوشهاست
تا چو بنفشه نفست نشوند / هم بزبان تو سرت ندروند
بد مشنو وقت گران گوشی‌است / زشت مگو نوبت خاموشی است
چند نویسی قلم آهسته دار / برتو نویسند زبان بسته وار
آب صفت هرچه شنیدی بشوی / آینه سان آنچه ببینی مگوی
آنچه ببینند غیوران بشب / باز نگویند بروز ای عجب
لاجرم این گنبد انجم فروز / آنچه بشب دید نگوید بروز
گر تو در این پرده ادب دیدهٔ / باز مگوی آنچه بشب دیدهٔ

شب که نهانخانهٔ گنجینه‌هاست
در دل او گنج بسی سینه‌هاست
برق روانی که درون پرورند
آنچه ببینند بر او بگذرند
هر که سر از عرش برون میبرد
گوی ز میدان درون میبرد
چشم و زبانی که برون دوستند
از سر مویند و ز تن پوستند
عشق که در پرده کرامات شد
چون بدرآمد بخرابات شد
این گره ازرشته دین کرده‌اند
پنبهٔ حلاج بدین کرده‌اند
غنچه که جان پردهٔ اینراز کرد
چشمهٔ خون‌شد چو دهن بازکرد
کی دهن این مرتبه حاصل کند
قصهٔ دل هم دهن دل کند
این‌خورش ازکاسهٔ دل‌خوش‌بود
چون بدهان آوری آتش بود
اینت فصاحت که‌زبان‌بستگی‌است
اینت شتابی که در آهستگی‌است
روشنی دل خبر آنرا دهد
کو دهن خود دگران را دهد
آن لغت دل که بیان دل است
ترجمنش هم بزبـان دلست
گر دل خرسند نظامی تراست
ملك قناعت بتمامی تراست

(مخزن‌الاسرار نظامی)

خون سیاوش بجوش آمده‌است

امثال وحکم ج ۲ ص ۷۶۴

سیارش فرزند کاوس پادشاه ایران است که زیر نظر رستم فنون جنگی وپهلوانی‌را آموخته‌بود.

سودابه که یکی‌از زنان کاوس بود سیاوش رامتهم کرد وپدر را نسبت به فرزند بدبین‌نمود کاوس‌فرزند خودرا به‌جنك افراسیاب‌فرستاد افراسیاب‌چون دلاوری سیاوش‌را دیداز راه‌صلح درآمدودختر خودفرنگیس راباوداد فرنگیس ازسیاوش فرزندی بنام کیخسرو آورد وافراسیاب را ستاره‌شناسان گفتند که فرزندسیاوش تخت‌وتاج ترا برهم زند افراسیاب سیاوش را بکشت وکیخسرو بایران‌آمد وباافراسیاب بجنك‌پرداخت وانتقام خون‌پدررا ازافراسیاب گرفت

سیاوش بدو گفت بدرود باش
جهان تارو‌تو جاودان بودباش
چوازشهر وازلشگراندر گذشت
کشانش ببردند بستـه بدشت

ز گرسیوز آن خنجر آبگون
گروی زره بستد از بهر خون
بیفکند پیل ژیانرا بخاک
نه شرم آمدش زان سپهبد نه باك
یکی طشت بنهاد زرین برش
به خنجر جدا کرد ازتن سرش
کجا آنکه فرموده بد طشت خون
گروی زره برد و کردش نگون
بساعت گیاهی از آن خون برست
جز ایزد که داند که اوچون برست
گیا را دهم من کنونت نشان
که خوانی ورا خون اسیاوشان

(فردوسی)

خیاط در کوزه افتاد

امثال وحکم ج ۲

داستان این مثل چنین است .

در شهری مردی درزی بود ، بر دروازه شهر دکان داشتی ، بر گذر گورستان و کوزهٔدر میخی آویخته بود وهوسش آن بودی که هرجنازه که از درشهر بیرون بردندی وی سنگی درآن کوزه افکندی وهر ماهی حساب آن سنگها کردی که چند کس بیرون بردندی وآن کوزه راتهی کردی وبازسنگ درهمی افکندی تاروزگار بر آمد ، درزی نیز بمرد ، مردی بطلب درزی آمد وخبر مرك اونداشت دردکانش بسته دید ، همسایه اورا پرسید که این درزی کجاست که حاضر نیست همسایه گفت که : درزی درکوزه افتاد ! .

(قابوسنامه باب نهم)

خیك پرباد را ماند

امثال وحکم ج ۲

ظاهری آراسته دارد ولی دراندرونش هیچ نیست درباره این مثل این داستان را میتوان آورد .

گنك زفتی کودکی رایافت فرد
زرد شد کودك ز بیم قصد مرد
گفت ایمن باش ای زیبای من
که تو خواهی بود بر بالای من
من اگر هولم مخنث دان مرا
همچو اشتر برنشین میران مرا
صورت مردان و معنی اینچنین
از برون آدم درون دیو لعین

آن دوهل را مانی اینزفت چوهاد — که براوآن شاخ را میکوفت باد
روبهی آشکار خود را بـاد داد — بهر طبلی همچو خیك پر زباد
چون ندید اندر دهل او فربهی — گفت خوکی به ازین خیك تهی
روبهان ترسند ز آواز دهل — عاقلش چندان زند که لا تقل

نظیر :

آورده‌اند که روباهی در بیشه‌یی رفت ، آنجا طبلی دید در پهلوی درختی افکنده و هرگاه باد بجستی شاخ درخت بر طبل رسیدی آواز سهمناك بگوش روباه آمدی چون روباه ضخامت جثه بدید ومهابت آواز بشنید ، طمع در بست که گوشت وپوست او فراخور آواز باشد، میکوشید تا آنرا بدرید ، الحق جز پوستی بیشتر نیافت ، مرکب ندامت را در جولان کشید و گفت ندانستم که هر کجا جثه ضخم‌تر وآواز هائل‌تر منفعت آن کمتر (کلیله ودمنه)

نظیر :

یك سواری با سلاح وبس مهیب — میشد اندر بیشه بر اسبی نجیب
تیر اندازی بحکم او را بدید — پس ز خوف او کمانرا در کشید
تا زند تیری سوارش بانك زد — من ضعیفم گرچه زفت استم جسد
هان دهان منگر تو در زفتی من — کم کمم در وقت جنك از پیرزن
گفت رو که نیك گفتی ورنه نیش — بر تو می‌انداختم ازترس خویش
(مثنوی جلد دوم)

حرف : د

دانه دیدی ودام ندیدی

امثال وحکم ج ۲

چنین گفت پیش زغن کرکسی　　　که نبود ز من دوربین‌تر کسی
زغن گفت ازاین در نشاید گذشت　　　بیا تا چه بینی در اطراف دشت
شنیدم که مقدار یکروز راه　　　بکرد از بلندی به پستی نگاه
چنین گفت دیدم گرت باورست　　　که یکدانه گندم بهامون برست
زغن را نماند از تعجب شکیب　　　ز بالا نهادند سر در نشیب
چو کرکس بر دانه آمد فراز　　　گره شد بر او پای بند دراز
ندانست از آن دانهٔ خوردنش　　　که دهر افکند دام در گردنش
نه آبستن در بود هر صدف　　　نه هربار شاطر زند بر هدف
زغن گفت ازآن دانه‌دیدن‌چه‌سود　　　چو بینائی دام خصمت نبود
شنیدم که میگفت گردن ببند　　　نباشد حذر با قدر سودمند
اجل‌چون بخونش برآورد دست　　　قضا چشم باریك بینش ببست
در آبی که پیدا نگردد کنار　　　غرور شناور نباید بکار

(بوستان سعدی : باب‌پنجم)

نظیر : آورده‌اند که بلبلی درباغی بالای درختی نشسته بود که کودکی در پای درخت تله خاك میکرد - بلبل باآن طفل بسخن آمد و گفت : چکار میکنی‌وچه طمع‌داری ؟ طفل گفت میخواهم مرغی‌بدام‌آورم !

گفت کدام مرغ بی‌عقلی است که برای‌دانه وطمع خام خود را بدام تو اندازد ؟ گفت اگر تقدیر رفته باشدطمع ترا بحرکت درآورد و بدام‌من افتی ! بلبل خندهٔ کرد وبرفت .

پس کودك دام‌را زیرخاك پنهان‌کرد وخوددر گوشهٔ بکمین نشست چون ساعتی بگذشت قضارا همان‌بلبل درآنجا برای‌دانه میگشت در پای‌درخت کسی‌را ندیدودانهٔ بسیاری دید ! میل بدانه کرد وفرودآمد ودانه برمیچید که ناگاه حلقهٔدام بحلق‌اوافتاد وهرچندحرکت‌کرد محکمترشد ؟ کودك‌ازکمین بیرون آمد واورا گفت : ای‌بلبل مرا میشناسی ؟ دانه‌دیدی ودام‌ندیدی ؟ آخرغرور وطمع‌دیده ودانسته‌ترا بدام من گرفتار کرد ؟ ! بلبل گفت : آری ، شدنی می‌شود ، چون‌قضا برسد چشم عقل کور شود وحیله وتدبیر نفع نکند ، چون حقتعالی خواهدحکم بقضارساند دیدهٔ بصیرت رانابینا نمایداذا جاءالقدر عمی البصرواذا جاءالقضا ضاق‌الفضاء .

(بیت)

قضاچون‌زگردون فروریخت پر		همه عاقلان گور گردند وکر

(نظم)

قضا چیزی‌است پنج انگشت‌دارد		چو خواهدازکسی کامی برآرد
دوبر چشمش نهددونیز بر گوش		یکی برلب نهدگویدکه خاموش

هرچندآن بلبل‌برای خلاصی خود چیزها گفت اثرنکرد ، کودك اورا درقفس‌کرده بیازاربرد شخصی اورا خریده وبخانه برد ، آن مرغ‌با آنمرد بزبان‌آمد و گفت : ای مردمرا آزادکن‌که بچگان خورد دارم وبرای طعمهٔ ایشان‌بدام افتادم‌واز نگهداشتن‌من چه‌فایده ، اگرمرا خلاصی دهی تراسه‌پند میدهم‌که بکار توآیدو نفعها ازآن بتورسد ، گفت‌آن کدامست‌بگوتا تراخلاص کنم ؟ آن‌مرغ گفت پنداول را درقفس میگویم ودوم‌را درسر دست وسوم‌را پس ازخلاصی ، آن‌مرد قبول‌کرد - گفت : مرا بهمان باغ‌ببر تابگویم ، آن مرد

اورا بآن باغ آورد و گفت : حالا بگو - گفت : اگر بحکم قضا وقدر چیزی ازدست توبرود تأسف آنرا نخوری ومتألم نشوی که فایده ندارد وبار غصه عبث بدل خود نگذاری آنمرد گفت : نیکو گفتی ، پند دیگررا بگو گفت : مرا از قفس بیرون آور تا بگویم ، گفت : میخواهی بگریزی ومرا فریب دهی ، بعداز آنکه پرواز نمودی دیگر تراچگونه بدست آرم مرغ گفت : حرف مردان یکیست هردو پای مرامحکم نگاهدار تاپنددوم رابگویم ، پس آنمرد اورا ازقفس بیرون آورد - گفت : پند دوم آنستکه اگر سخن محال ازکسی بشنوی باور نکنی وبوعدهٔ محال امیدوار نباشی گفت : پند سوم را بگو ، مرغ گفت : مرا رها کن تا بگویم پس اورا رها کرد - آن مرغ رفته بالای درختی نشست وحمد وثنای الهی را بجای آورد و گفت : ای جوانمرد پند سوم انستکه هرگز طمع خام نکنی که طمع خام ترا پیش ابنای جنس خوار وذلیل گرداند وبشومی آن دربلا گرفتارشوی چنانکه من ازشومی طمع گرفتار شدم - امای جوان تو درحق من لطف کردی تراسختی بگویم ؟ آن مرد گفت بگو گفت توسخت مرد نادانی بودی که مرا رها کردی پرسید بچه جهت مرغ گفت برای اینکه درشکم من گوهری است که وزن آن ۲۰ مثقالست وآن را ازکف دادی آن مرد چون این سخن بشنید دلش بطپش آمد وبر سر خود زد که عجب فریبی خوردم و گنجینهٔ را باین سهلی ازدست دادم مرغ گفت ای مرد من حالا ترا سه نصیحت کردم فورا هرسه را فراموش کردی ؟ بتو نصیحت کردم هرچه از دست تو برود تأسف نخوری که بیفایده است ، من از دست تو بیرون رفته ام اگر هزار فریاد کنی باز بدست تو نیابم ، من در بند تو بودم چرا بسخن من اعتماد نموده رهایم کردی که الحال تاسف خوری درصورتیکه افسوس توفایده ندارد .

بیت

مرغی کـه خلاص گشت از دام　　　منبعـد بـدام کـی شـود رام

دوم - گفتم طمع خام نکنی ، فی الحال بحرف من فریفته شده وطمعت بحرکت آمده سوم - گفتم سخن محال باور نکنی وبوعدهٔ بیجا خرسند نشوی ، جثهٔ من ۲۰ مثقال نیست چگونه گوهر ۲۰ مثقالی شکم من جای گیرد که امریست محال اول این را بعقل خود رجوع کن بعد افسوس ودریغ بخور .

مصرع گفتم سخن محال باور نکنی

آن مرد ازسخنان مرغ خجل گشته گفت راست میگوئی ـ مرغ گفت تو در حق من نیکی واحسان کردی مکافات آنهم احسان است ، من ترا بجهت همین بپای این درخت آوردم که ترا فیضی برسانم ، اکنون بدانکه در پای این درخت آفتابهٔ پراز زراست آنرا بردار وخرج کن .

آن مرد خوشحال شد وپرسید : ای مرغ بهشتی این چه سر است که گنج رادر اعماق زمین می بینی اما دام را زیرخاك نمی بینی .

بیت

گهی بـر طـارم اعلا نشینی گهی تا زیر پای خود نبینی

مرغ گفت : راست میگوئی ، اماچون قضا برسد وطمع بحرکت آیدشخص نابینا گردد ، واین عالم عالم اسباب است وحضرت مسبب الاسباب هرچیزی را سبب چیزی میسازد تابآن وسیله روزی مقدر هر کسی را باو برساند .

(بیت)

بنادان آنچنان روزی رساند که صد دانا در آن حیران بماند

پس ای مؤمن این تمثیل برای آنستکه بدانی حقتعالی بعداز هر محنتی راحتی درج فرموده وقبض وبسط ایام در قبضهٔ قدرت اوست چنانکه فرموده «والله یقبض ویبسط والیه ترجعون» خدا آن کندکه خود خواهد ونصیب هر کس باو میرسدپس حرص وطمع عبث وباعث خواری شخص میشود چنانکه گفته اند «الذل من طمع» ودر حدیث آمده «ایاك والطمع فانه الفقر الحاضر» . پس احتراز از این صفت ذمیمه واجتناب ازمجالس جمعی که درذات ایشان آثار این صفت مذلت شعار باشد لازم است تاسبب سرافرازی دارین شود .

(جامع التمثیل)

نظیر :

آورده اند که هدهدی در صحرامی چرید کودکی را دید که فخی برزمین مینهاد گفت چه میکنی ؟ خواست گوید که دام نهاده ام تامرغ گیرم گفت فخی نهاده ام تاهدهد گیرم ، گفت تو کی توانی گرفت که دیدم ودانستم . این بگفت وبرپرید وبرسر درختی بنشست وفراموش کرد آن حال که کودك خاك بر روی

فخ و دانه برسر زمین بگذاشت و از دور برفت و پنهان شد، هدهد بیامد دانه دید وفخ ندید قصد دانه کرد وفخ در گردن او محکم شد کودک بیامد و گفت نمی گفتی که مرا نتوانی گرفت که من دیدم تو چه میکنی ! گفت آری دیراست که گفته اند اذا جاءالقضا عمی البصر

نظیر : (جوامع الحکایات عوفی)

در مرزبان نامه باب پنجم در ذیل داستان نیک مرد باهدهد این مضمون آمده است : دادمه گفت شنیدم که مردی در مکتب علمنا منطق الطیر زبان مرغان آموخته بود وزقهٔ طوطیان سراچهٔ عرشی و طاوسان باغچهٔ قدسی خورده با هدهدی آشنائی داشت روزی می گذشت هدهد را برسر دیواری نشسته دید گفت ای هدهد اینجا که نشستهٔ گوش بخود دار و متیقظ باش که اینجا کمین گاه یغمائیان قضاست تیر آفت را از قبضهٔ حوادث اینجا گشاد دهند کاروان ضعاف الطیر بدین مقام بحکم اختیار آیند و باحتراز گذرند هدهد گفت درین حوالی کودکی بطمع صید من دام می نهد و من تماشای او میکنم که روزگار بیهوده می گذراند و رنجی نامفید میبرد نیک مرد گفت برمن همینست که گفتم و برفت چون باز آمد هدهد را در دست آن طفل اسیر یافت گفت تو نه بردام نهادن آن طفل و تضییع روزگار او می خندیدی و چون دانه برابر بود و دام آشکارا بچه موجب درافتادی گفت نشنیدهٔ الهدهد اذ نقرالارض یعرف من المسافة ما بینه و بین الماء ولایبصر سعیرة الفخ لینفذ ما هوفی مشیئة الله تعالی من القضاء والقدر پوشیده نیست که هوای مرد جمال مصلحت را ازدیدهٔ خرد پوشیده دارد و گردون گردان از سمت مراد هرک بگردید سمت نقصان بحوالی احوال او راه یافت من پرهٔ قبای ملمع چست کرده بودم و کلاه مرصع کژ نهاده، بپر چابکی و دانش می پریدم و بر هشیاری و تیز بینی خویش اعتماد داشتم خود دانه بهانه شد و مرا دردام کشید و بدانک چون در ازل قلم ارادت رانده باشند و رقم حدوث بر کشیده مرغان شاخسار ملکوت را از آشیانهٔ عصمت درآرند و بسته دام بهانه گردانند و آدم صفی که آیینهٔ دل چنان صافی داشت که درعالم شهادت از نقش الواح غیب حکایت کردی و باملا اعلی بعلم خویش تفاضل نمودی دانهٔ گندم دیده بود و دام افکنی چون ابلیس شناخته و وصیت لاتقربا هذه

الشجرةشنیده پای‌بست خدعت‌وغرور نفس‌چرا آمد .

ناکـام شـدم بکـام دشمن * تا خود زتوام چه کام‌روزیست
مرغیست دلـم بلنـد پـرواز * لیکن ز قضاش دام روزیست

نیك‌مرد دانست که‌آنچ میگوید محض راستی وعین صدقست دو درم‌بدان کودك‌داد هدهد راباز خریدورهاکرد .

نظیر :

یکی روز از بامـدادان پگاه * یکی مرد صیاد دیدم براه
دو هد هد بر مرد ناهوشمند * برایشان قفس کرده زندان‌وبند
بدو گفتم این را چه خواهی بها * که من هردو را کردخواهم‌رها
بها دو درم کرد و بگذاشتم * که در کیسهٔ خود همان داشتم
دل من بدان کار رخصت نداد * که هر دو درم داد شاید بباد
بآخر توکل بدان آورید * که این هدهدان را بیایدخرید
بدادم درم بستدمشان از اوی * بصحرا نهادم همان لحظه روی
من آن هردو آزاد کردم ز بند * نشستند بالای شـاخی بلند
مرا هر دو آواز دادند زود * که این نیکوئی دولت تو نمود
نهان است گنجی بزیر درخت * بپاداش این مر ترا داد بخت
تو آن گنج بردار و شادی‌نمای * بجزخیرونیکی مکن هیچ رای
مرا آمد آن گفت ایشان عجب * بپاسخ گشادم بگفتار لب
که چون گنج بینید زیر زمین * نبینید صیـاد را در کمین
که آسانتان اندر آرد بدام * عجب دارم از پختگان کار خام
دل هردوشد زین‌سخن جفت‌تاب * گشادند با من زبان در جواب
که دام قضا هست دامی چنان * که زان کس رهایی نیابدبجان
چو نازل شود ز آسمانها قضا * بدان جاودان داد باید رضا
که دفعی نگنجد بدان در ضمیر * تو کار قضابر دل آسان مگیر
قضا چشم روشن کنده تیره گون * بهٔذره شمارد کـه بیستـون
چو زینسان شنیدم جوابی چنین * من‌آن گنج برداشتم از زمین

(قانعی طوسی ازشعرای قرن هفتم) .

نظیر

دهقانی باغی داشت خوش وخرم وبوستانی تازه‌تر از گلستان ارم . هوای آن نسیم بهاررا اعتدال بخشیدی وشمامهٔ ریحان روح افزایش دماغ جان را معطر ساختی (نظم)

گلستانی چو گلزار جوانی　　گلشن سیراب ز آب زندگانی
نوای عندلیبش عشرت انگیز　　نسیم عطر بیزش راحت آمیز

وبریك گوشهٔ چمنش گلبنی بود تازه‌تر ازنهال کامرانی وسرفرازتر از شاخ شجرهٔ شادمانی هر صباح برروی گل رنگین چون عذار دلفریبان نازك خوی ورخسار سیمین بران سمن بوی بشگفتی وباغبان با آن گل رعناعشقبازی آغاز نموده گفتی .

گل بزیر لب نمیدانم چه میگوید که باز　　بلبلان بینوا را در فغان می‌آورد

باغبان روزی برعادت معهود بتماشای گل آمده بلبلی دید نالان که روی درصفحهٔ گل میمالیدوشیرازهٔ جلدزرنگار اورابمنقار تیزازیکدگر میگسیخت

بلبل که بگل درنگرد مست شود　　سر رشتهٔ اختیارش ازدست شود

باغبان پریشانی اوراق گل‌را مشاهده نموده وگریبان شکیبائی بدست اضطراب چاك زدودامن دلش بخار جگردوز بیقراری درآویخت روزی دیگر همان حال وجود گرفت وشعلهٔ فراق گل داغ دگرش برسر آن نهاد ورسوم بازبحرکت منقار بلبل گل بتاراج رفت و خار بماند خاری ازبلبل درسینهٔ دهقان پدیدآمده دام‌فریبی درراه وی نهاده‌وبدانهٔ‌حیل‌اورا صید کرد بزندان قفس‌محبوس ساخت بلبل طوطی‌وار زبان‌بگفتار گشوده گفت عزیز مرا بچه موجب حبس کرده واز چه سبب بعقوبت من مایل‌شده‌ای اگر اینصورت بجهة استماع نغمات من کرده‌ای خود آشیانهٔ من‌در بوستان‌تست وهرسحر طربخانهٔ من‌اطراف گلستان‌تواگرمعنی دیگر' بخیال گذرانیده‌ای مرا از مافی‌الضمیر خودآگاهی ده‌پیر دهقان گفت .

تا کی آزاری مرا یا رب ، نمانی ای‌رقیب
تا بکی پوشی دخش‌یارب، برافتی ای‌نقاب

هیچ میدانی که با روزگار من چه کرده‌ای و مرا بمفارقت یار نازنین چند بار آزرده‌ای سزای آن عمل بطریق مکافات همین تواند بود که از یار و دیار محروم مانده و از تفرج و تماشای گلزار مهجور و در گوشهٔ زندان میزاری و من هم بدرد هجران مبتلا گشته در کلبهٔ احزان مینالم .

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست — که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست

بلبل گفت ازاینمقام در گذر و براندیش که من بدین مقدار جریمه که گلی را پریشان کرده‌ام محبوس گشته‌ام تو که دلی را پریشان میسازی حال تو چون خواهد بود .

گنبد گردنده ز روی قیاس — هست به نیکی و بدی حقشناس

هر که نکوئی کند آنش رسد — ور بدیی کرد زیانش رسد

این سخن در دل دهقان کارگر آمده بلبل را آزاد کرد بلبل زبان بآزادی گشاده گفت چون با من نیکوئی کردی هر آینه **هل جزاء الاحسان الا الاحسان** مکافات آن باید کرد بدانکه در زیر همین درخت که ایستاده‌ای آفتابه‌ایست پر از زر بردار و در حوائج خود بکار بر دهقان آن محل را بکاوید وسخن بلبل را درست یافت گفت ای بلبل عجب که آفتابه در زیر زمین می‌بینی و دام در زیر خاك ندیدی .

(انوارسهیلی)

نظیر:

چون سلیمانرا سرا پرده زدند — جمله مرغانش بخدمت آمدند

همزبان و محرم خود یافتند — پیش او یکیك بجان بشتافتند

جمله مرغان ترك کرده جیك جیك — با سلیمان گشته افصح من اخیك

همزبانی خویشی و پیوندیست — مرد با نامحرمان چون بندی است

ای بسا هندو و ترك همزبان — ای بسا ترك چون بیگانگان

پس زبان محرمی خود دیگر است — همدلی از همزبانی بهتر است

غیر نطق و غیر ایماو سجل — صد هزاران ترجمان خیزد ز دل

جمله مرغان هریکی اسرار خود — از هنر وز دانش و از کار خود

با سلیمان یك بیك وانمود از برای عرضه خود را می‌ستود

از تکبر نی و از هستی خویش بهر آن تا ره دهد او را به پیش

چون بیابد برده‌ای را خواجهٔ عرضه دارد از هنر دیباچهٔ

چونکه دارد از خریداریش ننك خود کند بیمار وشل و کورولنك

نوبت هدهد رسید و پیشه‌اش وآن بیان صنعت و اندیشه‌اش

گفت‌ایشه یك‌هنر کان کهتر است بازگویم گفت کوته بهتر است

گفت بر گو تا کدامست آن هنر گفت من آنگه‌که باشم اوج‌پر

بنگرم از اوج با چشم یقین من ببینم آب در قعر زمین

تا کجایست‌وچه‌عمقستش چه رنك از چه میجوشد ز خاکی‌یازسنك

ای سلیمان بهر لشکرگاه را در سفر مبدار این آگاه را

پس سلیمان گفت شو مارا رفیق در بیابانهای بی‌آب ایشفیق

همرهٔ ما باشی و هم پیشوا تا کنی تو آب پیدا بهر ما

تا بیابی بهر لشکر آب را در سفر سقا شوی اصحاب را

باش همراه من اندر روز وشب تا نبینند از عطش لشکر تعب

بعد از آن هدهد وراهمراه بود ز آنکه از آب نهان آگاه بود

زاغ چون بشنود آمد در حسد با سلیمان گفت کو کژ گفت‌وبد

از ادب نبود بپیش شه مقال خاصه خود لاف دروغین ومحال

گر مراورا این نظر بودی مدام چون ندیدی زیر مشتی خاك‌دام

چون گرفتار آمدی در دام او چون قفس اندر شدی ناکام او

پس‌سلیمان گفت‌ای هدهد رواست کز تودراول قدح‌این‌دردخاست

چون‌نمائی‌مستی‌ای‌توخورده دوغ پیش من لافی زنی آنگه دروغ

گفت ایشه بر من عور گدا قول دشمن مشنو از بهر خدا

گر ببطلانست دعوی کردنم نك نهادم سر ببر از گردنم

من ببینم دام را اندر هوا گر نپوشد چشم عقلم را قضا

(مثنوی دفتر اول)

در پستی مردن به که حاجت پیش کسی بردن

امثال وحکم ج ۲

این مثل از گلستان سعدی است در ذیل حکایت :

درویشی را شنیدم که در آتش فاقه میسوخت وخرقه برخرقه همیدوخت و تسکین خاطر مسکین را همیگفت .

بنان خشک قناعت کنیم وجامهٔ دلق　　که بار محنت خود به که بار منت خلق

کسی گفتش که فلان در این شهر طبعی کریم دارد و کرمی عمیم میان بخدمت آزادگان بسته و بر دلها نشسته اگر بر صورت حال توچنانکه هست مطلع شود پاس خاطر عزیزان منت دارد گفت خاموش که در پستی مردن به که حاجت پیش کسی بردن .

هم رقعه دوختن به والزام کنج صبر　　کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نبشت
حقا که با عقوبت دوزخ برابر است　　رفتن بپایمردی همسایه در بهشت

(گلستان سعدی : باب سوم درفضیلت قناعت .)

درخانهٔ مور شبنمی طوفان است

امثال وحکم ج ۲

داستان این مثل را میتوان ازاین حکایت استفاده کرد .

موشی لگام اشتری بگرفت وبکشید ، اشتر از روی موافقت وحلم ازپی او روان شد ، المؤمن کالجمل الانوق ، بعضی گویند جهت حلم وتواضع ، بعضی گویند جهت آنکه ازهمه حیوانات بلندترست وسرفرازتر ، اگرچه این راسر دیگر است اما «حالی علی قدرعقولهم» میگوییم باَبی رسید ، بزرک تیزرو ، عاجز بماند موش اشتررا گفت اکنون چه ایستادی اینجا چرا نمیروی ، ندانی که نباید مهارچومنی را گرفتن ، اکنون چون گرفتی برو ، گفت آبست عظیم، اشتر پای درآب نهاد وگفت درای که سهلست ، آب تا زانوست ، موش میگوید از زانوتا زانو (فرقست) اکنون تو به که چنین گستاخی نکنی و بر کودبان من نشین ، مرا چه تفاوت ازصدهزار چون تو که بر کودبان من باشد ، بیکدم ازآب بگذرانم .
(مأخذ امثال وقصص مثنوی)

نظیر:

موشکی در کف مهار اشتری / در ربود وشد روان او از مری
اشتر از چستی که با اوشدروان / موش غره شد که هستم پهلوان
بر شتر زد پرتو اندیشه‌اش / گفت بنمایم ترا تو باش خوش
تا بیامد بر لب جوئی بزرك / کاندرو گشتی زبون پیل سترك
موش آنجا ایستاد و خشك گشت / گفت اشتر ایرفیق کوه و دشت
این توقف چیست حیرانی چرا / پا بنه مردانه اندر جودرآ
تو قلاوزی و پیش آهنك من / در میان ره مباش و تن مزن
گفت این آبی شگرفست و عمیق / من همی ترسم ز غرقاب ایرفیق
گفت اشتر من ببینم حد آب / پا درآن بنهاد اشتر با شتاب
گفت تازانو است آب ایکورموش / ازچه‌حیران گشتی ورفتی‌زهوش
گفت مور تست وما را اژدهاست / که ز زانو تا بزانو فر قهاست
گر ترا تا زانو است ای پرهنر / مرمرا صد گز گذشت ازفرق‌سر
گفت گستاخی مکن بار دگر / تا نسوزد جسم وجانت‌زین شرر
تو مری بامثل خود موشان‌بکن / با شتر مر موش را نبود سخن
گفت توبه کردم از بهر خدا / بگذران زین آب مهلك مرمرا
رحم آمد مر شتر را گفت هین / برجه و بر گردبان من نشین

(مثنوی‌دفتردوم)

درخت‌مراد

امثال وحکم ج ۲

داستان این‌مثل چنین است .

بشهری‌از اقصی‌بلاد چین‌درختی بوداصول بعمق‌ثری برده‌وفروع بسمك ثریا کشیده‌بعمرپیر وبشکل‌جوان‌کهن‌سال وتازه روی‌گفتی نهالش ازجرثومهٔ باسقای خلدوارومهٔ باغ‌ارم آورده‌اند باغبان ابداعش از سرچشمهٔ حیات آب داده‌اطلس فسقی‌اوراق ومعجرعنابی اغصانش‌از مصبغهٔ‌قدرت رنك‌بستهٔ‌ازل آمده اندکهنه‌پیرایان بهارش مطراگری کرده ونه‌رنك رزان خزانش پس‌از رنك معفری‌گونه مزعفری داده طبیعتش در اظهار خوارق عادت صفت نخله مریم اعادت‌کرده‌تاچون‌شجرهٔ‌آدم مزله قدم‌فرزندان‌اوشده پنداری درخت کلیم بود

که بزبان چو بین تلقین **انی انا الله رب العالمین** درسمع عالمیان می‌داد تاپیش او روی بر خاك مذلت می‌نهادند روزی مسافری بشهر آن درخت رسید امتی‌را در پرستش اودید ازآن حال تعجبی تمام نمود وباعبده آن درخت در عربدهٔ ملامت کند آمد که جمادی راکه نه‌حواس مدرکه حیوانی دارد و نه‌قوت محرکه ارادی نه دافعهٔ المی درطبیعت نه جاذبهٔ راحتی در طینت نه‌کسر شهوتی‌را واسطه نه جر منفعتی‌را وسیلت شما بچه‌سبب قبلهٔ اطاعت کرده‌اید **لم تعبد مالایسمع ولا یبصر ولایغنی عنك شیئا** پس از غبنی که‌از غلو آن‌قوم درپرستش درخت‌میدید برخاست وتبری برگرفت ونزدیك درخت شدخواست که زخمی برمیانش زنددرخت آواز داد که ای مرد بجای‌توچه کرده‌ام که میان‌بقصد من بستهٔ و بتعدی من برخواستهٔ گفت‌میخواهم که مجبوری ومقهوری تو بخلق بازنمایم تادانند که تودرهیچ کار نهٔومعلوم کنند که چندین‌مدت ایشان‌را هیزم آتش دوزخ بودهٔ نه‌سبب‌نعیم بهشت باز درخت‌آواز دادکه‌ازین تعرض اعراض کن وبروکه هرروز بامداد پیش‌از آنك‌درست مغربی از جیب‌افق مشرق در دامن فوطهٔ‌آسمان گون‌گردون افتد یك‌درست زرخالص ازفلان‌موضع بتونمایم که برداری‌وباندك روزگاری صاحب مال بسیارگردی مرداز پیش درخت‌با فرط تحیر وتفکر برفت تا حاصل‌کار چون‌شود روزدیگر بمیعادگاه رفت یك‌درست زرسرخ یافت برگرفت ویك‌هفته هم‌برین نسق میرفت وزرمی‌یافت روزی برقاعده آنجا شدهیچ نیافت دیگرباره تبر برگرفت وبنزدیك درخت‌آمد اندرخت آوازآمد که چه‌خواهی‌کرد مرد گفت‌تا امروز مراچیزی می‌گشاد وراحتی می‌بود درعهدهٔ آزرم واداى حقوق آن‌کرم‌بودم چون توحسن عادت‌خویش رهاکردی ودیناری‌که هرروز موظف بود بازگرفتی استیصال توخواهم کردن وترا ازبن بریدن چه درختی‌که از ارتفاع او انتفاعی نباشد بریده بهتر .

اذا العود لم یثمروان کان اصله ✿ من‌الثمرات اعتده الناس فی‌الحطب

درخت‌گفت آنچه‌تواز من‌یافتی اصطناعی بودکه ترابواسطه آن متقلد کردم‌ورقبهٔ‌ترادر ربقه‌خدمت‌ومنت‌آوردم تاتودانی که آنراکه برتودست‌احسان باشد قدرت‌وامکان اساعت‌هم هست مردرا ازین سخن وقعی‌سخت‌بردل نشست وهیبتی‌تمام ازاستغناء او ونیازمندی خویش درخود مشاهدت کرد وهمگی او

چنان فرو گرفت که درجواب او منقطع آمد .

(مرزبان نامه باب ششم)

دروغی که براست ماند به از راستی که بدروغ ماند

امثال وحکم ج ۲

شنیدم که رای هند راندیمی بود هنرپرور ودانش پرست وسخن گزار که هنگام محاوره دردر دامن روزگار پیمودی وهردوظرف زمان ومکان بظرافت طبع او پر بودی و ز سبك روحی ومحبوبی چون حبةالقلب در پردهٔ همه دلها گنجیدی واز مقبولی وبه نشینی چون انسان العین درهمه دیده‌اش جای کردندی روزی در میان حکایات از نوادر واعاجیب برزبان او گذشت که من مرغی دیده‌ام آتش خوار که سنك تافته وآهن گداخته فروخوردی ندماء مجلس وجلساء حضرت جمله برین حدیث انکار کردند وهمه بتکذیب آن زبان بگشودند وهرچند پیراهن عقل ودلایل علم جواز این معنی می نمودسود نمی داشت وچون حوالت بخاصیت می کرد که آنچ ازسر خواص وطبایع درجواهر وحیوانات مستودع آفریدگارست جز واهب صور وخالق مواد کس نداند وهرك ممکن ازمحال شناخته باشد اگرچ وهم او از تصور این معنی عاجز آید عقلش برلوح وجود بنگارد این تقریرات هیچ مفید نمی آمد با خود اندیشه کرد که حجاب این شبهت ازپیش دیدهٔ افهام این قوم جز بمشاهدهٔ حس بر نتوان گرفت همان زمان ازمجلس شاه بیرون آمد وروی بصوب بغداد نهاد ومدتی درازمنازل ومراحل می نوشت ومخاوف ومهالك می سپرد تا آن جایگه رسید که شتر مرغی چند بدست آورد ودر کشتی مستصحب خویش گردانید وسوی کشور هندوستان منصرف وتوفیق سعادت ورفیق راه او آمد تادر ضمن سلامت بنزدیك درگاه شاه آمد شاه از آمدن اوخبر یافت فرمود تا حاضر آمد چون بخدمت پیوست رسم دعا وثنا را اقامت کرد رای پرسید که چندین گاه سبب غیبت چه بود گفت فلان روز درحضرت حکایتی بگفتم که مرغی آتش خوار دیده‌ام مصدق نداشتند واز آن استبداعی بلیغ رفت نخواستم که من مهذار گزاف گوی ومکثار باد پیمای باشم ودامن احوال من بقذر هذر آلوده شود ونام من در جملهٔ یاوه گریان دروغ باف ترفند تراش برآید که گفته‌اند :

ایاك وان تکون للکذب واعباورا ویا فانه یضرك حین تری ان ینفعك

برخاستم وببغداد رفتم تا بدرقهٔ اقبال‌شاه ومدد همم او بمقصد رسیدم و بامقصود بازآمدم واینك‌مرغی چند آتش‌خوار آوردم تا آنچ ازمن بخیر شنیدند بعیان بینندو نقشی که درآیینهٔ عقل ایشان مرتسم نمی‌شد از تختهٔ حس‌بصر برخوانند رای گفت مردکه‌بپیرایه خرد وسرمایه دانش آراسته‌بود جز راست نگوید لیکن سخنی که دراثبات آن عمر یکساله صرف باید کرد ناگفته اولیتر .

(مرزبان‌نامه باب پنجم)

دره پاك نگذاشته است

امثال وحکم ج ۲

روباهی از دردشکم بطبیب شکایت برد طبیب گفت از خاك آن دره که ملوث نکرده‌باشی خور . روباه‌تأملی کرده گفت اگردارو منحصراست مرك من ناگزیر باشدچه دره‌پاك بجای‌نمانده .

دزدباماقت خیانت نمیکند

امثال وحکم ج ۲ ص ۸۰۲

مردی‌سحرگاه بتـاریکی‌از خانه بیرون رفت تابگرمابه رود . در راه درویشی‌را دیدبوی گفت موافقت کنی بامن‌بگرمابه ؟ درویش گفت : باتوقدری راه همراهی‌کنم لیکن بگرمابه نیایم‌که شغلی‌دارم تانزدیك گرمابه باوی‌رفت تاآنکه بسردوراهی رسیدند. درویش‌بی‌آنکه مرد راخبر کند باز گشت و براهی رفت. اتفاقاًمرد طراری‌از پس‌آن مرد میرفت مرد پنداشت که درویش دوست وی‌است‌مرد دستارچه ازآستین بیرون‌آورده وده‌دینار در اوپیچیده بطرار داد و گفت : ای‌برادر این امانتی است بتومیسپارم تامن‌از حمام‌بیرون آیم بمن بازده . طرار زر را ازوی‌بستد ودرهمانجا مقام‌کرد تاوی از گرمابه بیرون آمد. روز روشن‌شده‌بود ، طرار وی را بخواند و گفت زر خود بستان‌که من امروز از شغل خویش ، بازماندم‌جهت‌نگاهداشتن امانت‌تو. مرد گفت: کدام زروتو کیستی ؟ گفت‌من مردی‌طرارم ، مرد گفت اگرطراری چرازر نبردی؟

طرار گفت : که اگر هزار دینار بود ببردمی وازتو نیندیشدمی ، لاکن تو برسم امانت سپردی ، امانت بردن در جوانمردی درست نیست .

(قابوسنامه: ص۷۶ باب سی و دوم)

دسته گل بآب داد

امثال وحکم ج ۲

گویند مردی در دهکده‌ای مسکن داشت که بسیار بدیمن وشوم و بدقدم بودودر هر کاری که قدم میگذاشت ودر هر امری که مداخله می کرد ممکن نبود آن کار فاسد وآن امر منتهی به خرابی نشود . مثلا اگر درمجلس عروسی وارد میشدآنرا به مجلس سوگواری مبدل میساخت واگردر یك جلسه مهمانی داخل میگشت آنرا به جلسه جنگ وجدال تبدیل مینمود . اگر میخواست دونفر را صلح بدهد بمراتب بدتر باهم دشمن میشدندواگر میخواست «گره‌ای از کار کسی بگشاید» کار او بیشتر گره می‌خورد واین معنی نه تنها دربین مردم دهکده خودش بلکه درمیان حوزه دهکده‌های اطراف نیز شایع بود .

روزی برادرش که کدخدای دهکده بود به دهکده مجاور رفت تادختر کدخدای آنرا برای پسر خودنامزد وعقد بکند . خانوادهٔ دختر به انجام این وصلت بشرطی موافقت کردندکه ازآغاز امر تاپایان عروسی عموی داماد که همان مردشوم بدیمن بود نه در کار این مواصلت مداخله بکند ونه درمجلس عقدوجشن عروسی قدم بگذارد .

خانوادهٔ داماد شرط را پذیرفتند وبه عموی داماد گفتند واوهم بدون اینکه ازین قضیه دلگیر بشود عهده‌دار اجرای آن گردید وهمینکه موقع عروسی فرا رسید دوروز قبل بیکی از قراء مجاور رفت ودرآنجا رحل اقامت انداخت تا وقتی که امرعروسی بپایان برسد .

صبح روزی که درشب آن زفاف برادر زاده‌اش واقع شده ، وسخت ازوضع زندگی خود غمین ودلگیر گردیده ، دردل مینالید که چرا اوباید چنین شوم ونامیمون باشد که حتی درعروسی برادر زاده‌اش راهش ندهند تااوهم درعیش وعشرت آنها شرکت نموده، دستی افشانده وپائی بکوبد . دراین اثناء چشمش به

بوتهٔ گلی افتاد که در باغچه روبروی او با گلهای زیبا و دلفریب خود مشغول طنازی بود . بادیدن آن بخیال افتاد که دسته گلی قشنك ببندد و آنرا روی نهری که ازین دهکده بدهکده خودشان روان بود اتفاقا ازداخل عمارت برادرش میگذشت بیفکند وحالا که نتوانسته است باحضورخود تقدیم خدمتی بکند وتبریکی بعروس وداماد بگوید لااقل بدینوسیله حسن نیتی از خود بروزداده وانجام خدمتی کرده باشد .

دسته گل راخیلی زیبا وقشنك بست وروی آب نهرانداخت وآب درفاصله دوسه ساعت آنرا بدهکده وخانه برادرش رساند . اهالی خانه باکمال گرمی سرگرم انجام تشریفات عروسی بودند .ساز ودهل وکرنا میزدند وبه آهنك آن رقص چوبی میکردند ودست می افشاندند وپای میکوبیدند وباصدای قهقهه خوشی وشادمانی خویش گوش عالمی را کرمی ساختند .

درین بین دوبچه کوچولو که یکی برادر کوچك داماد ودیگری خواهر کوچك عروس بود درکنار نهر سرگرم بازی بودند چشمشان بدسته گل افتاد وزیبائی آن یکباره آنهارا فریفته ، هریك بردیگری پیشی می جست ودست خود رادراز میکرد تاآنرا بگیرد ولی براثر عجله وتصادم بایکدیگر ازسر درآب افتادندوچون عمق نهر زیاد وجریان آب سریع بود بدون اینکه صدای آنها در میان همهمه مهمانان وتماشاچیان واهل منزل بگوش احدی برسدآب آنهارا با خودبرد وخفه ساخت وساعتی بعد دهقانی که درخارج آبادی مشغول آبیاری بود جسد بیروح آنهارا روی آب گرفت وچون پسر کدخدا راشناخت هردوجنازه اطفال معصوم رابه قریه آورد وتحویل پدران ومادران بدبخت آنها داد ومجلس جشن عروسی راکه تاآن دقیقه درمنتهای شوروشادی اداره می شد بهماتمکده ای تبدیل نمود .

بعدهاخانواده های عروس وداماد دانستند که چرا بچه آنها غرق ودستخوش مرك نابهنگام وسور وسرورشان تبدیل به عزا گردید .

فهمیدند که پیش آمد آن عزا باآنهمه پیش بینی ها واحتیاطها بازهم نتیجه بدیمنی عمل آن مرد شوم بوده که بقصد انجام خدمتی دسته گلی به آب داده و محیط عیش وشادمانی آنها رابیك محوطه غم والم مبدل نمود .

ازآنموقع این مثل پدید آمد واینك آنرا درمورد کسی بکاربرندکه کار بد وناپسند یاغیر مترقبی ازاوسر بزند ودرین صورت گویند : «یارودسته گلی به آب‌داد» یا «بازهم دسته‌گلی به‌آب‌داد، »

(داستان امثال)

دشمن دانابه از نادان دوست

امثال وحکم ج ۲

این‌مصرع ازشعر : دوستی بامردم دانانکوست . . . گرفته‌شده‌وبرای آن‌مؤاخذ فراوانی‌است ازجمله داستانی‌است‌که مولوی درمثنوی آورده‌است .

عاقلی بر اسب میآمد سوار
در دهان خفته‌ای میرفت مار

آن سوار آن رابدید ومیشتافت
تا رهاند مار را فرصت نیافت

چونکه از عقلش فراون بد مدد
چند دبوسی قوی بر خفته زد

خفته‌ازخواب گران‌چون‌برجهید
یك سوار ترك بادبوس دید

خفته‌زآن‌خواب گران برجست‌زود
گشت حیران گفت آیااین چه بود

بیمحابا ترك دبوسی گران
چونکه‌افزون کوفت‌اوشدزوروان

برد اورا زخم آن دبوس سخت
زو گریزان تا بزیر یکدرخت

سیب پوسیده بسی بد ریخته
گفت ازاین‌خور ای‌بدردآویخته

سیب چندان مرد رادرخورداد
کز دهانش باز بیرون میفتاد

بانك میزد ای امیر آخر چرا
قصد من کردی‌چه کردم مرترا

گر ترا زاصلست با جانم ستیز
تیغ زن یکبارگی خونم بریز

شوم ساعت که شدم بر تو پدید
ای خنك آنرا که روی تو ندید

بی‌جنایت بی‌گنه بی‌بیش و کم
ملحدان جایز ندانند این ستم

میجهد خون از دهانم با سخن
ای خدا آخر مکافاتش توکن

هر زمان میگفت آن نفرین نو
اوش میزد کاندر این‌صحرا بدو

زخم د بوس و سوار همچو باد
میدوید و باز بر رو میفتاد

ممتلی و خوابناك و سست بد
پا وورویش صد هزاران زخم شد

تا شبانگه میکشید و میگشاد
تا ز صفرائی شدن بر وی فتاد

زو بر آمد خوردها زشت و نکو   مار با آن خورده بیرون جست ازو
چون بدید از خود برون آن مار را   سجده آورد آن نکو کردار را
سم آن مار سیاه زشت زفت   چون بدید آن دردها ازوی برفت
گفت تو خود جبرئیل رحمتی   یا خدائی که ولی نعمتی
ای مبارك ساعتی که دیدیم   مرده بودم جان نو بخشیدیم
ای خنك آن‌را که بیندروی تو   یادر افتد ناگهان در کوی تو
تو مرا جویان مثال مادران   من گریزان از تو مانند خران

* * *

دشمنی عاقلان اینسان بود   زهر ایشان ابتهاج جان بود

(مثنوی دفتر دوم ص ۱۵۱)

دشمن دانا که غم جان بود   بهتر از آن دوست که نادان بود
کودکی از جمله آزادگان   رفت برون با دو سه همزادگان
پایش از آن پویه درآمه زدست   مهر دل و مهرهٔ پشتش شکست
شد نفس آن دو سه همسال او   تنك‌تر از حادثه حال او
آنکه ورا دوستترین بود گفت   درین چاهیش بباید نهفت
تا نشود راز چو روز آشکار   تا نشویم از پدرش شرمسار
عاقبت اندیش ترین کودکی   دشمن او بود در ایشان یکی
گفت همانا که درین همرهان   صورت این حال نماند نهان
چونکه مرا زین‌همه دشمن نهند   تهمت این واقعه بر من نهند
زی پدرش رفت وخبردار کرد   تا پدرش چاره آن کار کرد
هر که در او جوهر دانائیست   بر همه چیزیش توانائیست

(مخزن‌الاسرار نظامی)

نگه کن که دانای ایران چه گفت   بدانگه که بگشاد راز نهفت
که دشمن که دانا بود به‌زدوست   ابا دشمن ودوست دانش نکوست

(فردوسی)

این مثل زد وزیر با بهمن   دوست نادان بتر ز صد دشمن
بشنواین نکته‌را که سخت نکوست   مار به دشمنت که نادان دوست

(سنائی)

دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد

امثال وحکم ج ۲

داستان این مثل در کتاب قابوسنامه چنین آمده .

چنان شنیدم که درخراسان عیاری بود سخت محتشم و نیک مرد ومعروف ، مهلب نام . گویند که روزی از محلت میرفت ، اندر راه پای وی بر پوست خربزه افتاد وبیفتاد ، کارد بکشید وخربزه را پاره پاره کرد . گفتنداورا که : ای خواجه، تومردی بدین محتشمی وعیاری که هستی شرم نداری که پوست خربزه رابکارد می زنی ؟ مهلب گفت که : مراپوست خربزه افکند ، من که را بکارد زنم ، آنچه مرا افکند دشمن بود و دشمن را خوار نشاید داشت ، اگرچه حقیر دشمنی بود، که هر که دشمن راخوار داردزود خوار گردد .

دعوی سر لحاف ملانصرالدین

امثال وحکم ج ۲

گویندملا نیمهٔ شب غوغائی شنید لحاف برخود پیچیده برای تحقیق از خانه بیرون شد . یکی از تماشائیان لحاف رار بوده بگریخت . ملابخانه بر گشت زن پرسید غوغابر سرچه بود ؟ گفت بر سر لحاف ما بود . که ربودند . و بنشست .

دوستی خاله خرسه

امثال وحکم ج

داستان این مثل چنین است .

چنین خواندم که درولایت روم باغبانی بود چست وچالاک ودرانواع عمارت زیرک وداهی چمن باغ وی از نزهت اشجارواغراص وطراوت ازهار وانهار خاک دردیده ارم کرده وعرصه بستان وی ازمحاسن غرائس وریاحین داغ بردل حور ان فردوس نهاده .

خرامان بگرد گلان در تذرو / خروشیدن بلبل از شاخ سرو
خم آورده در باغ شاخ سمن / صنم گشته پالیز و گلبن شمن

این باغبان با بوزینه‌ای دوستی داشت ومیان ایشان مصادقت ومصافات بغایت رسیده بود واتحاد وموالات بدرجه کمال ترقی کرده ، وپیش از دوستی بوزینه باغبان را با ماری خصومت حادث شده بود وعداوتی واقع گشته از آن جهت که باغبان ماررا زخمی موام زد بود وضربی مهلك رسانید، ومار آن کینه در دل گرفته بود وآن حسیکه درسینه پرورده ومنتهز فرصتی میبود تا باغتنام آن انتقام بکشد و «جزاء سیئة سیئة مثلها» برساند وباغبان ازهیبت ماروخجالت صولت اوآسایش را ازدست داده بود واستقامت را وداع کرده .

آخر روزی ماندگی بروی چیره شد ورنج حرکت رفتن وآمدن وتعهد اشجار وتفقد اغراس وغیرآن خواب‌را بروی غالب گردانید ونعاس در حدقه وی اساس نهاد . بیل‌را بالش ساخت وخوش بخفت .

مار آن فرصت غنیمت شمرد، بل‌فور بر بالین او آمد وباخود اندیشه میکرد که اگر اورا زخمی زنم وآن برمقتل نیاید این ناپاك برجهد وبیك زخم مرا از پای درآورد، پس مفاجا براوحمله بردن طریق عقل نیست وبر بدیهه بروی تاختن قضیه خردنه ، وبردشمن چون امکان زخم‌دست دهد چنان بایدزد که بیش حرکت نکند وبرخصم چون فرصت ضرب ناچیز گشت چنان باید رسانید که اورا قدرت مکافات ممکن نشود والاچون آگاه شدواز زندگانی امید برید خصم‌را دلیروار بگیرد وبی‌رحمت بزند

چنانشان میاور ز بیچارگی　　　　که جان را بکوشند یك بارگی

پس برتن اوهیچ چیز نازکتر از حدقه دیده نیست وبراندام اوهیچ چیز لطیف‌تراز مردمك چشم نه . صواب آنست که آهسته برروی‌ی روم وبرچشم او زخمی زنم که نیز دیده باز نکند ویکسرتا عدم بدواند .

پس قصد کردتا بروی باغبان رود باغبان ازشرفهٔ تجاذب او برزمین بیدارشد، دست بیازیدو بیل برداشت ومار بهزاره‌حنت خودرا درسوراخ انداخت واز آن بلا بجست

باغبان چون ازآن ورطه خلاص یافت گفت ای نفس ، خواب است وجان، اگرت خواب میباید جان را وداع کن واگرت جان میبایدخواب راداغ حرمان برنه .

روزگاری برآمد باغبان نیارست خفتن واز خفتن ناگزیر بود . این شکایت با بوزینه که دوستی مخلص بود بگفت وازوی در این باب معاونت خواست بوزینه گفت : مداواة این سهل است . هرگاه که تراخواب آید باعتماد من بخسب که من بر بالین تو نشینم ، اگر مار بیاید چون ریسمان پنبه ازیکدیگرش بگسلم وسرش بسنك محنت بکوبم . باغبان بدین سخن ایمن شد وگرمگاهی سر درخواب کشید وچنان بخفت که بصور اسرافیل بیدار نگشتی .

مگسان بسیار برسر وروی وی جمع آمدند وبغایتی غلبه کردند که نزدیك بود که چشمش کور کنند . بوزینه مگسان رامیراند ، چون براندی بازآمدندی بهیچ وجه باایشان برنمی آمد ـ بصفتی از ایشان طیره شد که لرزه براندام وی افتاد وگفت: فارغ باشید که من باشما کاری کنم که از روی زمین نیست گردانم . پس برخاست ودرباغ بگشت وسنگی پهن وقریب ده من بدست آورد تا بر ایشان زند ویکبارگی همه را بکشد .

پس سنك درهوا برد وچندانکه قوت داشت برروی مگسان وباغبان زد ، مگسان جان بسلامت بردند وباغبان دیگر برنخواست .

نظیر (فرائد السلوك)

اژدهائی خرس را در میکشید — شیر مردی رفت وفریادش رسید ؛
خرس چون فریاد کرد ازاژدها — شیرمردی داد ازچنگش رها . . . ؛

خرس هم ازاژدها چون وارهید — وان کرم زان مرد مردانه بدید
چون سك اصحاب کهف آنخرس زار — شد ملازم از پی آن بردبار
آن مسلمان سر نهاد از خستگی — خرس حارس گشت از دلبستگی

* * *

شخص خفت وخرس میراندش مگس — وز ستیز آمد مگس زو بازپس
چند بارش راند از روی جوان — آن مگس پس باز میآمد دوان
خشمگین شد بامگس خرس وبرفت — برگرفت ازکوه سنگی سخت زفت
سنك آورد و مگس را دید باز — بر رخ خفته گرفته جای ساز
برگرفت آن آسیا سنك و بزد — برمگس تا آن مگس واپس خزد

سنک روی خفته‌را خشخاش کرد وین مثل بر جمله عالم فاش کرد
مهر ابله مهر خرس آید یقین کین او مهر است و مهر اوست کین
(مثنوی جلد دوم ص ۱۵۵)

دوستان‌را در روز گرفتاری بیازمای

امثال و حکم ج ۲

شبلی‌را در بیمارستان بازداشته بودند که دیوانه‌است ، قومی نزد اوشدند گفت کیستید ، گفتند دوستداران توییم ، سنك بر ایشان انداختن گرفت بگریختند گفت دروغ گفتید اگر دوستان بودید بر بلای من صبر کردید .

این چنین ذوالنون مصر بر افتاد کاندرو شور و جنون نو بزاد
شور چندان شد که تا فوق فلك میرسید از وی جگرها را نمك
هین منه‌توشور خودای‌شوره‌خاك پهلوی شور خداوندان پاك
خلق را تاب جنون او نبود آتش او ریش هاشان میربود
چونکه درریش عوام آتش فتاد بند کردندش بزندان المراد
چونکه‌ذوالنون‌سوی‌زندان‌رفت شاد بند بر پا دست بر سر ز افتقاد
دوستان از هرطرف بنهاده رو بهر پرسش سوی زندان نزد او
دوستان در قصهٔ ذوالنون شدند سوی زندان ودر آن‌رائی زدند
کاین‌مگر قاصد کند یاحکمتی است گوی‌دراین قبله‌ای وآیتی است
دور دور از عقل چون دریای او تا جنون باشد سفه فرمای او
حاش لله از کمال جاه او کابر بیماری بپوشد ماه او
او ز شر عامه اندر خانه شد او ز ننك عاقلان دیوانه شد
چون رسیدند آن نفر نزدیك او بانك برزد هی کیانیداتقوا
با ادب گفتند ما از دوستان بهر پرسش آمدیم اینجا بجان
چونی ایدریای عقل ذو فنون این چه بهتانست برعقلت جنون
دود گلخن کی رسد در آفتاب چون شود عنقا شکسته از غراب
وا مگیر ازمابیان‌کن این سخن ما محبانیم با ما این مکن
مر محبان را نشاید دور کرد یا بروپوش و دغل مغرور کرد

راز را اندر میان نـه با محب
ای که بحر علم و عقلی استجب
راز را اندر میان آور شها
رو مکن در ابر پنهانی مها
ما محب صادق و دلخسته‌ایم
در دو عالم دل بتو در بسته‌ایم
راز را از دوستان پنهان مکن
در میان نه راز و قصد جان مکن
چونکه ذوالنون این سخن زایشان شنید
جـز طریق امتحان مخلص ندیـد
فحش آغازید و دشنام از گزاف
گفت او دیوانگانه زی و قاف
برجهید و سنگ پران کرد و چوب
جملگان بگریختند از بیم کوب
قهقهه خندید و جنبانید سر
گفت باد ریش این یاران نگر
داستان بین کو نشان دوستان
دوستان را رنج باشد همچو جان
کی گران گیرد ز رنج دوست دوست
رنج مغز و دوستی آنرا چو پوست
نی نشان دوستی شد سرخوشی
در بلا و آفت و محنت کشی
رنج برخود گیر گر تو دوستی
رومگردان گر تو نیکوخوستی
دوست همچون زر بلا چون آتشست
زر خالص در دل آتش خوشست
(مثنوی)

دل بدست آور که حج اکبر است

امثال وحکم ج ۲

بزرگی بحج میرفت نامش عبدالجبار مستوفی هزار دینار زر در میان داشت چون بکوفه رسیدند قافله دوسه روزی توقف کردند ، عبدالجبار برسم تفرج گرد محلهٔ کوفه برمیآمد اتفاقاً بخرابهٔ رسید عورتی دید که گرد خرابه میگشت وچیزی میجست دریك گوشهٔ مرغی افتاده بود آنرادر زیر چادر کشید وروان شد ، عبدالجبار باخود گفت : همانا که این زن درویش است و نیاز خود نهفته میدارد درعقبش روان شد تاهمگی حال معلوم کند آن زن بخانهٔ خود درآمد کودکانش گرد وی درآمدند که ای مادر از برای ماچه آوردی ؟ که از گرسنگی هلاك شدیم وی گفت : ای جانان مادر غم مخورید که از برای شما مرغکی آورده‌ام فی‌الحال بریان خواهم کرد ، عبدالجبار که این شنید

بگریست واز همسایگان صورت احوال وی پرسید گفتند :سیده ایست زن عبدالله بن زید علوی شوهرش را حجاج ظالم کشت واو کودکان یتیم دارد ومروت خاندان رسالت نمیگذارد که از کسی چیزی طلبد ، عبدالجبار باخود گفت : اگر حج میخواهی اینجاست ، هزار دینار از میان باز کرد و بدان زن داد وآن سال در کوفه بسقائی مشغول شد چون حاجیان مراجعت کردند وی باستقبال بیرون رفت مردی در پیش قافله میآمد برشتری نشسته چون چشمش برعبدالجبار افتاد خود را از شتر بینداخت و گفت : ای خواجه ازآن روز باز که در عرفات ده هزار دینار بقرض بمن دادهٔ ترا میجویم وده هزار دینار بوی داد عبدالجبار زر بستد ومتحیر فروماند وخواست که ازآن شخص نیك استفساری فرماید از نظرش غایب شد آوازی شنید که : ای عبدالجبار هزار دینار راده هزار دادیم وفرشتهٔ برصورت تو آفریدیم تا از برای تو حج گزارد وتا زنده باشی هرسال حجی مقبول در دیوان عملت مینویسیم ، تابدانی که رنج هیچ نیکوکار بر درگاه ما ضایع نیست که : انالا نضیع اجراً من أحسن عملا ، نظم :

دل بدست آور که حج اکبرست از هزاران کعبه یکدل بهترست
کعبه بتگاه خلیل آزرست دل نظرگاه جلیل اکبرست

(رسالة العلیه وصل ۴ از اصل ۲)

نظیر :

سوی مکه شیخ امت با یزید از برای حج و عمره میدوید
او بهر شهری که رفتی از نخست مر عزیزان را بکردی بازجست
گه دمی گشتی که اندر شهر کیست کو بر ارکان بصیرت متکی است
با یزید اندر سفر جستی بسی تا بیابد خضر وقت خود کسی
دید پیری با قدی همچون هلال بود در وی فر و گفتار رجال
دیده نابینا و دل چون آفتاب همچو پیلی دیده هندستان بخواب
چشم بسته خفته بیند صد طرب چون گشاید آن نه بیند این عجب
بس عجب در خواب روشن میشود دل درون خواب روزان میشود
وآنکه بیدارست و بیند خواب خوش عارفست او خاك او در دیده کش
بایزید اورا چواز اقطاب یافت مسکنت بنمود ودر خدمت شتافت

پیش او بنشست و می پرسید حال
یافتش درویش وهم صاحب عیال
گفت عزم تو کجا ای با یزید
رخت غربت را کجا خواهی کشید
گفت قصد کعبه دارم از وله
گفت هین با خود چه داری زادره
گفت دارم از درم نقره دویست
نك ببسته سخت بر گوشهٔ رویست
گفت طوفی کن بگردم هفت بار
وین نکوتر از طواف حج شمار
وآن درمها پیش من نه ایجواد
دانکه حج کردی وحاصل شد مراد
عمره کردی عمر باقی یافتی
صاف گشتی بر صفا بشتافتی
حق آن حقی که جانت دیده است
که مرا بر بیت خود بگزیده است
کعبه هرچندی که خانهٔ براوست
خلقت من نیز خانهٔ سر اوست
تا بکرد آنخانه را دروی نرفت
واندراین خانه بجز آن حی نرفت
چون مرا دیدی خدا را دیدهٔ
گرد کعبه صدق بر گردیدهٔ
خدمت من طاعت و حمد خداست
تا نپنداری که حق از من جداست
چشم نیکو باز کن در من نگر
تا ببینی نور حق اندر بشر
کعبه را یکبار بیتی گفت یار
گفت یا عبدی مرا هفتاد بار
با یزیدا کعبه را دریافتی
صد بها و عز وصد فر یافتی
با یزید آن نکته‌ها را هوش داشت
همچو زرین حلقه‌اش در گوش داشت
آمد از وی با یزید اندر مزید
منتهی در منتها آخر رسید

(مثنوی دفتر دوم)

واین حکایت را شیخ عطار در تذکرة الاولیاء چنین آورده است .

نقلست که گفت مردی در ره پیشم آمد گفت کجا میروی گفتم بحج گفت چه داری گفتم دویست درم، گفت بیا بمن ده که صاحب عیالم وهفت بار گردمن در گرد که حج تو اینست . گفت چنان کردم و باز گشتم .

ودرمقالات شمس این حکایت آمده :

ابویزید رحمة‌الله علیه به حج میرفت واوراعادت بود که در هرشهری که درآمدی اول زیارت مشایخ کردی آنگاه کاری دیگر تارسید ببصره بخدمت درویشی رفت گفت یاابایزید کجا میروی گفت بمکه زیارت خانهٔ خدا ، گفت با توزوادهٔ راه چیست ، گفت دویست درم ، گفت برخیز وهفت بار گرد من طواف

کن و آن سیم را بمن ده برجست و سیم بگشاد ازمیان ، بوسه داد و پیش او نهاد گفت یا ابایزید آن خانهٔ خداست واین دل من خانهٔ خدا اما بدان خدایی که خداوند آن خانه است وخداوند این خانه که تا آن خانه را بنا کرده اند در آن خانه در نیامده است وازآن روز که این خانه را بنا کرده اند ازین خانه خالی نشده است .

مآخذ قصص و تمثیلات

دو قرت و نیمش باقیست

(امثال و حکم ج ۲)

این مثل مأخوذ ازاین داستان است .

گویند سلیمان نبی (ع) متکی بسعهٔ ملك وبسطت دستگاه روزی مجموع جانوران دنیا را بضیافت خواند . پیش از همه ماهی یاغوکی سر از آب برکرده حصهٔ خویش ازسفره عام بخواست لقمهٔ او را بیفکندند بخورد و باز طلب کرد باز بدادند باز خواستار شد تا آنگاه که همه آمادگی های میهمانی او رفت و جانور همچنان آزمندی مینمود . سلیمان در کار اوفروماند وپرسید رزق تو روزانه چند باشد ؟ گفت سه جرعه که اکنون نیم جرعه آن مرا داده اند دو جرعه و نیم دیگر را انتظار می برم .

بجز یزدان در ارزاق را کس | نه بستن می تواند نی گشادن
یکی بنگر که برمخلوق هرگز | ز بهر رزق شاید دل نهادن
چو نتوانست با چندان تکلف | سلیمان ماهی را رزق دادن

(علی شطرنجی)

دولت همه ز اتفاق خیزد

خسروی را که بود فرزندان | وقت رفتن رسید از این زندان
هریکی را بحیله سازی وفن | داد تیری که زور کن بشکن
یك بیك را چو قوت تن بود | زور کردن همان شکستن بود
تیرها دسته کرد دیگر بار | نه فزون و نه کم ز آن بشمار
نتوانست کسی که زور زند | دستـه تیرهـا بهم شکند
گفت باشید اگر بهم همپشت | بشکند زود پشت خصم درشت
ور بدارید از آنچه گفتم دست | زودتان اوفتد ز خصم شکست
یك یك انگشت اگر دهی بکسی | که بود زور او کم از تو بسی

نابد انگشت تو چنان بشتاب | که در آن تافتن رود ز تو تاب
ور بهر پنج تا بپیش پنجه | دستش از تافتن کنی رنجه
جمع را هست قوت معتاد | که نباشد میسر از آحاد

(سلسلة الذهب جامی)

نظیر :

یکی از سلاطین در ابتدای ایام خروج پسران را پند میداد و از راه تمثیل و نظیر تیری از ترکش خود برکشید و بایشان داد و گفت «بشکنید» باندك قوتی شکسته شده، و دیگر دو عدد بداد ، بسهولت بشکست . بدین ترتیب زیاد میکرد تا بده رسانید و زورآزمایان و بهادران لشکر از کسر آن عاجز آمدند . فرمود که حال شما بر این منوال است ، مادام که پشت یکدیگر باشید کس بر شما ظفر نیابد و مدتهای مدید از ملك و ممالك تمتع یابید و اگر سلاطین همین طریقه ورزیدندی خاندان ایشان مستاصل نگشتی .

(با مختصر اصلاح از جامع التواریخ)

درشرح حال چنگیزخان است : روزی پسران را جمع کرد و یك تیر از ترکش برکشید و آنرا بشکست و دو عدد گردانید و آن را هم شکست ، یك یك تیر برمیفزود تا چند عدد شده از کسر آن زورآزمایان عاجز ماندند ، روی به پسران آورد و گفت : مثل شما ست تیر ضعیف ، چون بیاران مضاعف شود و هم پشت باشند، مبارزان به شکستن آن قادر نباشند و بعجز دست از آن باز میدارند .

(جهانگشای جوینی جلد اول)

این حکایت را مروج الذهب مسعودی در شرح حال عبدالملك مروان آورده و در **جمهرة الامثال ابوهلال العسکری** این حکایت را به قیس بن عاصم نسب کرده و طبری در حوادث سال ۸۲ هجری این حکایت را به مهاب ابی صفره نسبت داده و لافونتین بشعری لطیف در آورده است .

(بنقل از امثال قرآن)

گفتند در این سرا چه پست | بالا نرود صدا ز یک دست
تا دست دگر نسازیش یار | نبود بصدا دهی سزاوار
طاقی که ترا بهر رواق است | در هر دهنی بنام طاق است

تا جفت نگرددش دو بازو
خود گر که چنان شود ترازو
(جامی)

گویند آواز بر نخواست زدستی
آری در این سخن بخردمنگر
مردی کز نیروی دو دست برومند
باز گشاید منیع سد سکندر
زان دو یکیرا اگر ببندی بر پشت
مرد بیکدست عاجز آید و مضطر
(ملك الشعرای بهار)

هیچ بانك کف زدن آید بدر
از یکی دست تو بی‌دست دگر
(مولوی)

رشته تا یکتاست آنرا زور زالی بگسلد
چون دوتاشد عاجز آید از گسستن زال را
(سنائی)

دیوانه باش تا غم تو عاقلان خورند

گویند وقتی منجمین خبر داد فلان روز بارانی بارد که هر کس قطره‌ای از آن نوشد دیوانه شود پادشاه بوزیر امر داد انباری از آب کردند ودرآن استوار ساختند تا با آب باران نیامیزد باران موعود بیامد و مردمان مملکت از آن بیاشامیدند و بجملگی دیوانه شدند مگر پادشاه و وزیر که با آب ذخیره همچنان عاقل ماندند ودر اعماق واقوال دیوانگان بحیرت واسف میدیدند . عاقبت شاه ازمشاهده آن اوضاع بجان آمده بوزیر گفت مرا بیش طاقت تحمل نمانده است و نزدیك است تا خود را هلاك سازم وزیر گفت هلاك کردن خویش نمی‌باید ما نیز چون آنان شویم ومشکلات کنونی از پیش برخیزد . گفت چگونه چون آنان توان شد . گفت از همان آب ما نیز می‌آشامیم پادشاه رضاداد وچنین کردند وچون آن دو نیز دیوانه شدنداز رنج وتعب پیشین بیاسودند .

(امثال وحکم دهخدا)

ده مرو ده مرد را احمق کند

امثال وحکم ج ۲

ای برادر بود اندر ما مضی   شهرئی با روستائی آشنا
روستائی چون سوی شهر آمدی   خرگه اندر کوی آن شهری زدی
دو مه و سه ماه مهمانش بدی   بر دکان او و بر خوانش بدی
هر حوائج را که بودش آن زمان   راست کردی مرد شهری رایگان
رو بشهری کرد و گفت ای خواجه تو   هیچ می‌نائی سوی ده فرجه جو
الله الله جمله فرزندان بیار   کاین زمان گلشن است و نو بهار
یا بتابستان بیا وقت ثمر   تا ببندم خدمتت را من کمر
خیل و فرزندان و قومت را بیار   در ده ما باش خوش ماهی سه چهار
که بهاران خطه ده خوش بود   کشت زار و لاله دلکش بود
وعده دادی شهری اورا دفع حال   تا در آمد بعد وعده هشت سال
او بهر سالی همیگفتی که کی   عزم خواهی کرد آمد ماه دی
او بهانه ساختی کامسال مان   از فلان خطه بیامد میهمان
سال دیگر گر توانم وارهید   از مهمات آنطرف خواهم دوید
گفت هستند آن عیالم منتظر   بهر فرزندان تو ای اهل بر
باز هر سالی چو لکلک آمدی   تا مقیم قبه شهری شدی
خواجه هر سالی ز زر و مال خویش   خرج او کردی گشودی بال خویش
آخرین کرت سه ماه آن پهلوان   خوان نهادش بامدادان و شبان
از خجالت باز گفت او خواجه را   چند وعده چند بفریبی مرا
گفت خواجه جسم و جانم وصل جوست   لیك هر تحویل اندر حکم هوست
آدمی چون کشتی است و بادبان   تا کی آرد باد را آن باددان
باز سوگندان بدادش کای کریم   گیر فرزندان بیا بنگر نعیم
دست او بگرفت سه کرت بعهد   کالله الله زو بیا بنمای جهد
بعد ده سال و بهر سالی چنین   لابه ها و وعده های شکرین
کودکان خواجه گفتند ای پدر   ماه و ابر و سایه هم دارد سفر

حقها بروی تو ثابت کرده‌ای رنجها در کار او بس برده‌ای
او همی خواهد که بعضی حق آن واگذارد چون شوی تو میهمان
بس وصیت کرد او را او نهان که کشیدش سوی ده لابه کنان
گفت حق‌ست این ولی ای سیبویه اتق من شر من احسنت الیه

* * *

روستائی در تملق شیوه کرد تا که خرم خواجه را کالیوه کرد
از پیام اندر پیام او خیره شد تا زلال حزم خواجه تیره شد

* * *

خواجه حازم بسی عذر آورید بس بهانه کرد با دیو مرید
گفت ایندم کارها دارم مهم گر بیایم آن نگردد منتظم
شاه کار نازکم فرموده است ز انتظارم شاه شب ننموده دست
من نیارم ترک امر شاه کرد من نتانم شد بر شه روی‌زرد
هر صباح و هر مسی سرهنگ خاص میرسد از من همی جوید مناص
تو روا داری که آیم سوی ده تا بر ابرو افکند سلطان گره
بعد از این درمان خشمش چون کنم زنده خود را زین مگر مدفون کنم
زین نمط او صد بهانه باز گفت حیله‌ها با حکم حق نفتاد جفت

* * *

خواجه در کار آمد و تجهیز ساخت مرغ عزمش سوی ده اشتاب تاخت
اهل و فرزندان سفر را ساختند رخت را بر گاو عزم انداختند
شادمانان و شتابان سوی ده که بری خوردیم از ده مژده ده
مقصد ما را چراگاه خوش است یار ما آنجا کریم و دلکش است
با هزاران آرزومان خوانده است بهر ما غرس کرم بنشانده است
ما ذخیره ده زمستان دراز از بر او سوی شهر آریم باز
بلکه باغ ایثار راه ما کند در میان جان خودمان جا کند

* * *

کودکان چون نام بازی بشنوند جمله با خر گور هم تک میشوند

ده مرده مرد را احمق کند عقل را بی‌نور و بی رونق کند

خواجه پندارد که روزی ده دهد — این نمیداند که روزی ده دهد
قول پیغمبر شنو ای مجتبی — گور عقل آمد وطن در روستا
هر که رویش باشد اندر روستا — تا بماهی عقل او ناید بجا

* * *

خواجه و بچگان جهازی ساختند — بر ستوران جانب ده تاختند
شادمانه سوی صحرا راندند — سافروا کی تغنموا بر خواندند

* * *

همچنین خندان ورقصان میشدند — سوی آن دولاب چرخی میزدند
چون همی دیدند مرغی میپرید — جانب ده صبر جامه میدرید
هر نسیمی کز سوی ده میوزید — گوئیا روح روان میپرورید
هر که میآمد ز ره از سوی او — بوسه میدادند خوش بر روی او
که تو روی یار ما را دیده‌ای — پس تو جان جان ما را دیده‌ای

* * *

بعد ماهی چون رسیدند آنطرف — بینوا ایشان، ستوران بی‌علف
روستائی بین که از بد نیتی — میکند بعد اللتیا والتی
روی پنهان میکند ز ایشان بروز — تا سوی باغش بنگشایند پوز

* * *

چون بپرسیدند وخانه اش یافتند — همچو خویشان سوی در بشتافتند
در فرو بستند اهل خانه‌اش — خواجه شد زین کجروی دیوانه‌اش
لیك هنگام درشتی هم نبود — چون در افتادی بچه تیزی چه سود
بر درش ماندند ایشان پنج روز — شب بسرما روز خود خورشید سوز
نی ز غفلت بود وماندن نی خری — بلکه بود از اضطرار و بی‌خوری
با لئیمان بسته نیکان ز اضطرار — شیر مرداری خورد از جوع زار
او همی دیدش همی گفتش سلام — که فلانم من مرا اینست نام
گفت باشد من که دانم تو کئی — یا پلیدی یا قرین پاکئی
والهم روز وشب اندر صنع هو — هیچگونه نیستم پروای تو
از خودی خود ندارم هم خبر — نیست از هستی سر مویم اثر

هوش من از غیر حق آگاه نیست در دل مؤمن بجز الله نیست
گفت ایندم با قیامت شد شبیه تا برادر شد یفرء من اخیه
شرم میگردش که من آنم که تو لوت‌ها خوردی ز خوان من دوتو
آن فلان روزت خریدم آن‌متاع کل سر جاوز الاثنین شاع
نی تو بودی سالها مهمان من نی رسیدت بیکران احسان من
سر مهر ما شنیدستند خلق شرم دارد روچو نعمت خورد حلق
او همی گفتش چه گوئی ترهات نه ترا دانم نه نام تو نه جات
پنجمین شب ابرو بارانی گرفت کاسمان از بارشش شد درشگفت
چون رسید آنکار دا ندر استخوان حلقه‌زد خواجه که‌مهتررا بخوان
چون بصد الحاح آمد سوی در گفت آخر چیست ایجان پدر
گفت من آن حقها بگذاشتم ترك كردم آنچه می‌پنداشتم
پنج ساله رنج دید این پنج‌روز جان مسکینم در این سرماوسوز
يك جفا ازخویش واز یاروتبار درگرانی هست چون سیصدهزار
زانکه دل ننهاد برجورو جفاش جانش‌خو گر بود با مهرووفاش
گفت‌ای خورشیدمهرت‌در زوال گر توخونم ریختی کردم حلال
امشب باران بماده گوشهٔ تا بیابی در قیامت توشهٔ
گفت يك گوشه است آن باغبان هست اینجا گرگ را او پاسبان
درکفش تیرو کمان از بهر گرگ تازند چون آید آن گرگ‌سترك
گر تو آن خدمت کنی جان آن تست ورنه جای دیگری فرمای چست
گفت صد خدمت کنم توجای ده وآن کمان و تیر در کفم بنه
من نخسبم حارسی رز کنم گر برآرد گرگ سر تیرش زنم
بهرحق مگذارم امشب ای‌دودل آب باران بر سرو در زیر گل
گوشه‌ای خالی‌شد واو با عیال رفت آنجا جای تنگ وبی مجال
چون ملخ برهم گر گشته‌سوار از نهیب سیل اندر کنج غار
شب همه‌شب جمله گویان کایخدا این سزای ما سزای ما سزا
این سزای آنکه شد یا رخسان یا کسی کرد از برای ناکسان
این سزای آنکه اندر طمع‌خام ترك گوید خدمت خاص کرام

آن کمان و تیر اندر دست او — گرگ را جویان همه شب سو بسو
گرگ خود بروی مسلط چون شرد — گرگ جایان وز گرگ او بیخبر
هر پشه هر کیک چون گرگی شده — اندر آن ویرانه‌شان زخمی زده
فرصت آن پشه راندن هم نبود — از نهیب حمله گرگ عنود
تا نباید گرگ آسیبی زند — روستائی ریش خواجه بر کند
اینچنین دندان گزان تا نیمه شب — جانشان از ناف می‌آید بلب
ناگهان تمثال گرگ هشتهٔ — سر بر آورد از فراز پشته
تیر را بگشاد آن خواجه زشست — زد بر آن حیوان که تا افتاد پست
اندر افتادن ز حیوان باد جست — روستائی‌های کرد و کوفت دست
ناجوانمردا که خر کره منست — گفت نی این گرگ چون اهریمن است
اندراو اشکال گرگی ظاهرست — شکل او از گرگی او مخبر است
گفت نی بادیکه جست از فرج وی — میشناسم همچنان کابی ز می
کشته‌ای خر کره‌ام را در ریاض — که مبادت بست هرگز انقباض
گفت نیکوتر تفحص کن شبست — شخص‌ها در شب ز ناظر محجب است
شب غلط بنماید و مبدل بسی — دید صائب شب ندارد هر کسی
هم شب و هم ابر و هم باران ژرف — این سه تاریکی غلط آرد شگرف
گفت آن بر من چو روز روشن است — میشناسم باد خر کره منست
در میان بیست باد آن باد را — میشناسم چون مسافر زاد را
خواجه برجست و بیامد باشکفت — روستائی را گریبانش گرفت
کابلـه طرار شیـد آورده‌ای — بنگ و افیون هر دو باهم خورده‌ای
درسه تاریکی شناسی باد خر — چون ندانی مر مرا ای خیره سر
آنکه داند نیمشب گوساله را — چون نداند همره دهساله را

(مثنوی جلد سوم)

نظیر: برسر بارو یکی مرغی نشست — از سر و دمش کدامین بهتر است
گفت اگر رویش بشهر و دم بده — روی او از دم او میدان توبه
ور سوی شهرست دم رویش بده — خاك آن دم باش واز رویش بجه

(مولوی)

ان‌الجفاء والقسوه فی‌الدادین . علیکم بسوادالاعظم .

قول پیغمبر شنو ای مجتبی کور عقل آمد وطن در روستا
هر که روزی باشد اندر روستا تا بماهی عقل او ناید بجا
وانکه باشد ماهی اندر روستا روزگاری باشدش جهل و عمی
(مولوی)

مرغ دم سوی شهر وسر سوی ده دم آن مرغ از سر او به
خوش بیاید بر آن امیر گریست که بتدبیر روستائی زیست
(اوحدی)

استاد فروزانفرمأخذ این داستان را از کتاب « البخلاء تالیف جاحظ ذکرمیکند رجوع‌شود به‌ماخذ قصص‌وتمثیلات مثنوی ص ۸۹ .

ده درویش در گلیمی بخسبند ودو پادشاه
دراقلیمی نگنجند

امثال وحکم ج ۲ ص ۷۳۱

در گلستان سعدی‌آمده

ملک‌زاده‌ای‌را شنیدم که‌کوتاه بود وحقیر ودیگر برادران بلند وخوب روی‌باری پدر بکراهت واستحقار دروی‌نظر میکرد پسر بفراست‌دریافت‌و گفت ای پدر کوتاه خردمند به که‌نادان بلند ، نه‌هرچه بقامت‌مهمتر بهتر الشاة نظیفة والفیل‌جیفة .

اقل جبال‌الارض طور و انه لاعظم عندالله قدراً و منزلا
آن شنیدی که لاغری دانا گفت روزی بابلهی فربه
اسب تازی اگر ضعیف بود همچنان از طویله خربه

پدر بخندید وارکان‌دولت پسندیدند وبرادران برنجیدند .

تا مرد سخن نگفته باشد عیب و هنرش نهفته باشد
هر بیشه گمان مبر که خالی است شاید که پلنگ خفته باشد

شنیدم که ملک‌را درآن قرب دشمنی‌صعب روی‌نمود چون‌لشگر از هردو طرف‌روی درهم‌آوردند اول کسیکه بمیدان درآمداین پسر بود گفت .

آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من
آن منم گر در میان خاك و خون بینی سری
کانکه جنك آرد بخون خویش بازی میکند
روز میدان وانکه بگریزد بخون لشکری

این بگفت و برسپاه دشمن زد وتنی چند مردان کاری بینداخت چون پیش پدر آمد زمین خدمت ببوسیدو گفت .

ایکه شخص منت حقیر نمود تـا درشتی هنر نپنـداری
اسب لاغر میان بکار آیـد روز میدان نه گاو پرواری

آورده اند که سپاه دشمن بسیار بود واینان اندك جماعتی آهنك گریز کردند پسر نعره زدو گفت ای مردان بکوشید تاجامه زنان نپوشید ، سواران را بگفتن اوتهور زیادت گشت و بیکبار حمله آوردند شنیدم که هم درآن روز بردشمن ظفر یافتند ملك بروچشمش ببوسید ودر کنار گرفت وهر روز نظر بیش کرد تاولیعهد خویش کرد برادران حسد بردند وزهر در طعامش کردند خواهراز غرفه بدید دریچه برهم زد پسر دریافت ودست از طعام کشید و گفت محالست که هنرمندان بمیرندو بیهنران جای ایشان بگیرند .

کس نیاید بزیـر سـایه بوم ور همای از جهان شود معدوم

پدررا ازاین حال آگهی دادند برادرانش را بخواندو گوشمالی بواجب بداد پس هریکی را ازاطراف بلاد حصه معین کرد تافتنه بنشست و نزاع برخاست که ده درویش در گلیمی بخسبند ودو پادشاه دراقلیمی نگنجند .

نیم نانی گر خورد مرد خـدا بذل درویشان کند نیمی دگر
ملك اقلیمی بگیـرد پادشـاه همچنان در بند اقلیمی دگر

(گلستان باب اول درسیرت پادشاهان)

نظیر :

چنان چون بیك شهر دو کدخدای بود بوم ایشان نماند بپای

(فردوسی)

کشوری را دو پادشه فره است دریکی تن یکی دل از روبه است

تنك باشد یکی جهان و دو شاه
تنك باشد یکی سپهر و دو ماه
(سنائی)

صدخورنده گنجد اندر گرد خوان
دو ریاست جو نگنجد در جهان
(مولوی)

گدا را کند یکدرم سیر سیر
فریدون بملك عجم نیم سیر
(سعدی)

دیدی که چه کرد اشرف خر
او مظلمه بر دو دیگری زر

امثال وحکم ج ۲ ص ۸۴۶

درتاریخ نگارستان ص ۲۷۶ درذیل شرح حال اشرف چوپانی که از امرای ستمکار آذربایجان بوداین شعر آمد. وضرب‌المثل شده‌است این‌داستان را ازمجله فرهنگ‌وهنر دراینجا میاوریم.

ملك‌اشرف‌بن تیمورتاش چوپانی از امرای‌جابر وسفاك در آذربایجان ومعاصرشیخ صفی‌الدین‌اردبیلی وشیخ‌صدرالدین موسی‌بود ازبخل‌وامساك نظیر نداشت‌و بسکهٔ طلاعشق میورزید بقسمیکه پس‌ازتحصیل قدرت‌هرجا ونزدهر کس از زر ناب‌اثر ونشانی‌مییافت بعنف‌میستاند . اگرچه‌در کتاب «شرح زندگانی من» تالیف شادروان‌عبدالله مستوفی چنین آمده‌است: «اشرف‌ازالقاب پادشاهان صفوی‌بود وواحد پول طلای کشور رابهمین مناسبت‌اشرفی نامیده‌اند که بعدها اشرف‌افغان بمناسبت‌اسم خوداین‌تسمیه راترویج کرد» و برخی از مورخان اعتقاد دارند که شدت علاقهٔ ملك‌اشرف بمسکوکات‌طلا موجب گردید که سکهٔ زراز آن‌تاریخ بنام «اشرفی» تسمیه گردید ومقصوداز کلمهٔ اشرفی‌همان‌انتساب بملك‌اشرف چوبانی‌میباشد . خزانه‌اش همیشه پرازمسکوکات طلاخاصه سکهٔ اشرفی‌بود . سکه‌های‌زر اوراچنان منقلب‌میکرد که گاهی مقام‌ومنزلت خویش رافراموش میکرد .

عملهٔ دارالحکومه هروقت‌اورا برمسند حکمرانی نمیدیدند برای‌آنها یقین‌حاصل بود که‌در خزانه بشمارش جواهرومغازله با اشرفی اشتغال دارد !

همه میدانستند که سکهٔ زر برای ملک اشرف برهر چیز حتی جان ومال وناموس مردم رجحان دارد.

در زمان حکومت ملک اشرف خطهٔ آذربایجان بو برانی رفت ومردم غیور آنسامان از فرط مظالم وتعدیات عمال اشرف جلای وطن کردند زیرا عمال اشرف به پیروزی ازمخدوم خویش چنان بکار تحصیل سیم وزر اشتغال داشته‌اند که کار ملک وملت وتمشیت امور را از یاد برده بودند. شغل ووظیفهٔ آنها تجسس در خانه‌ها وشکنجه دادن مردم بیچاره وبدست آوردن نقود ومسکوکات طلا بود، عرض وناموس وحریم امنیت وآسایش مردم دستخوش مطامع اشرف وبازیچهٔ هوی وهوس عمال نابکارش واقع شده بود.

خلاصه کار ظلم وستم بحدی بالا گرفت که علماء وروحانیون ومشایخ بزرگ را نیز از خود برنجانید وحتی تصمیم گرفت شیخ صدرالدین موسی را که غالباً باعمال وتعدیاتش اعتراض میکرد دستگیر کرده درقلعه زندانی کند. شیخ صدرالدین اضطراراً ازاردبیل حرکت کرده بگیلان رفت ومدتی درآنجا توقف نمود.

عده‌ای از علماء وعرفای بزرگ که ازظلم وستم اشرف بستوه آمده هریک بکشوری مهاجرت کرده بودند عاقبت با برخی از خلفای شیخ صدرالدین ازقبیل شمس‌الدین حافظ سلماسی ودیگران بهمراهی قاضی محی‌الدین از راه دربند قفقاز بجانب دشت قبچاق حرکت کردند ودرشهر «سرای» که پایتخت جانی بیک خان اوزبک پادشاه مغولی ومسلمان دشت قبچاق بود رحل اقامت افکنده درآنجا بوعظ وارشاد خلق پرداختند.

چون جانی بیک خان از ورود علماء وصلحای مزبور آگاه گشت ازآنجا که مسلمانی عادل وصاحبدل بود یکی از روزهای جمعه بمجلس وعظ آمد وقاضی محی‌الدین دراثنای موعظه شرح ستمکاری‌های ملک اشرف چوپانی رابنوعی تقریر کرد که جانی بیک خان واهل مجلس بگریه افتادند. قاضی درضمن سخنان خود مخصوصاً باین حدیث اشاره نمود «کلکم راع وکلکم مسئول عن رعیة» وگفت امروز که خداوند بجانی بیک قدرت عطا فرموده اومکلف است که مصیبت وبلای ملک اشرف را از مسلمانان آذربایجان دفع نماید . . .

جانی بیك خان آنچنان تحت تأثیر بیانات نافذ قاضی محی الدین بردعی قرار گرفت که بیدرنك بتجهیز پرداخت و با سپاه متشکل از ناراضیها و ستمکشیده ها وافراد ابوابجمع خود ظرف مدت دو ماه عازم آذربایجان شد. نخست باردبیل رفت و روزی چند بانتظار ماند تا شیخ صدرالدین از گیلان رسید . سپس جانب تبریز را در پیش گرفت و بر سر ملك اشرف تاخت «۷۵۸» چون سکنهٔ آذربایجان همه ناراضی بودند لذا پس از زدوخورد مختصری اشرف دستگیر شد و اموالش را که برچهارصد استر و هزار شتر بارکرده روانهٔ سمت خوی نموده بود جانی بیك خان بدون کمترین زحمت و دردسر یکجا ضبط کرد و سر اشرف را بر در مسجد مراغیان تبریز آویخت .

بیچاره بدبخت آنهمه در راه تحصیل سکهٔ اشرفی خون ریخت و ستم روا داشت، نخورد وانفاق نکرد، سرانجام همه بتاراج رفت و جانش را نیز برسر آن نهاد و دولت امرای چوپانی بقتل او منقرض گردید .

مستظرفی چون این واقعه شنید بر خریت و حماقت اشرف تأسف خورد و گفت
دیدی که چه کرد اشرف خر   او مظلمه برد و دیگری زر

دیگران کاشتند و ماخوردیم

امثال وحکم ج ۲

داستان این مثل بنظم و نثر در کتابهای مختلف آمده .

آزادچهر گفت شنیدم که روزی خسرو بتماشای صحرا بیرون رفت باغبانی را دید مردی پیرسال خورده اگرچه شهرستان وجودش روی بخرابی نهاده بود و آمدشد خبرگیران خبیر از چهار دروازه بازافتاده وسی دو آسیا همه در پهلوی یکدیگر از کار فرومانده لکن شاخ املش درخزان عمر و برگ ریزان عیش شکوفه بیرون می آورد و برلب چشمه حیاتش بعداز رفتن آب طراوت خطی سبز می دمید در آخریات مراتب پیری درخت انجیر می نشاند خسرو گفت ای پیر جنونی که ازشعبه شباب درموسم صبی خیزد درفصل مشیب آغاز نهادی وقت آنست که بیخ علایق از بن منبت خبیث بر کنی و درخت در خرم آباد بهشت نشانی چه جای این هوای فاسد وهوس باطلست درختی که توامروز نشانی میوه آن کجا توانی

خورد پیر گفت دیگران نشاندند ماخوردیم ما بنشانیم دیگران خورند .

بکاشتندو بخوردیم و کاشتیم وخورند چو بنگری همه برزیگران یکدیگرند

نظیر (مرزبان نامه صفحه ۲۹۳ چاپ لیدن)

شهریارا آن شنیدستی که در روز شکار شاه کسری کرد سوی پیر دهقانی گذر

مر دهقان جوز بن می کشت باوی گفت شاه نیستی گوئی بتحقیق ازفلاحت باخبر

جوز بن آخر نیارد کمتر از سی سال بار تو کجایابی ازاو بر روزگار خود مبر

گفت ماخوردیم بر از کشته های رفتگان هر که آید گو بری او هم زکشت ما بخور

(ابن یمین)

(ودرجوامع الحکایات عوفی باب شانزدهم چنین آمده است)

آورده اند که روزی امیرالمؤمنین هرون الرشید بشکار میرفت در صحرا پیری را دید که درخت جوز مینشاند هارون از حرص او پیش اوراندو گفت ای پیر ترا چندسالست گفت چهارسال فضل ربیع بانگ بروی زدو گفت در خدمت امیرالمؤمنین چرا سخن نااندیشیده میگوئی پیر گفت سخن نااندیشه نمیگویم عاقلان دانند که عمری که درایام خلافت بنی امیه گذشت آنرا ازحساب عمر نباید شمرد ودرایام منصورهم از برای تمهید قاعده ملک اورا سیاست بسیار بایست کرد وروزگار خلایق در بیم وخوف بسر آمد آنهم از حساب عمر نبود دوسال در ایام دولت مهدی ودوسال در ایام دولت امیرالمؤمنین عمر خلایق درفراغت وامن وامان می گذرد ومن این چهارسال را ازعمر خود میگیرم هرون را این سخن خوش آمد گفت ای پیر درخت کی برآید گفت : کشتند تا خوردیم بکاریم تا بخورند هرون گفت احسنت وعادت امیرالمومنین هارون آن بود که چون اورا سخنی خوش آمدی وکسی را تحسین کردی صره زر هزاردینار بوی دادی چون پیر را تحسین کرد هزاردینار بوی دادند پیر گفت عجب کاری هر که درختی کارد چند سال باید تا ازاو بری بخورند من درخت امروز کاشتم بمدد نظر آفتاب امیرالمومنین هم درساعت بارداد امیرالمومنین گفت احسنت صره دیگر بوی دادند وامیرالمومنین براند گفت پیر راسخنی دیگر اگر پرسیدی هزاردینار دیگر ستدی

نظیر :

رسم تخمهٔ ساسانیان چنان بود که هرکسیکه پیش ایشان سخن گفتی یا

هنری نمودی که‌ایشان‌را خوش آمدی برزبان‌ایشان برفتی که‌زه دروقت‌خزینه‌دار هزاردرم بدان‌کس دادی ، ملوك اکاسره‌در عدل‌ومروت وهمت‌زیادت‌ازپادشاهان دیگر بودند خاصه نوشروان عادل .

گویند روزی نوشروان‌عادل برنشسته‌بود و با خاصکیان بشکارمیرفت و برکنار دیهی گذر کرد پیری‌رادید نودساله که‌گوز درزمین می‌نشاندنوشیروان راعجب آمد زیراکه بیست‌سال گوزکشته برمیدهد گفت ای‌پیر گوز میکاری گفت‌آری خدایگان گفت چندان بخواهی زیست‌که برش بخوری پیری‌گفت کشتندوخوردیم وکاریم خورندنوشیروانرا خوش‌آمد گفت زه‌دروقت خزینه‌دار راگفت تاهزار درم‌بپردازد پیر گفت ای‌خداوند هیچکس زودتر ازبنده‌براین گوزنخورد گفت چگونه پیر گفت اگرمن‌گوز نکشتمی وخدایگان اینجا گذر نکردی آنچ ببنده‌رسید نرسیدی وبنده‌آن جواب‌ندادی من این‌هزار درم‌را ازکجا یافتی‌نوشروان گفت زهازه خزانه‌دار دروقت دوهزار درم‌دیگر بدوداد بهرآنك‌دوباره زه‌برزبان نوشروان‌برفت .

(سیاست نامه خواجه نظام‌الملك)

نظیر :

شاه نوشیـروان بموسـم دی | رفت بیرون ز شهر بهر شکار
در سر راه دیـد مزرعـه‌ای | که در آن بود مردم بسیار
اندر آن دشت پیر مردی دید | که گذشته است عمر او ز نود
دانه جوز در زمین میکاشت | کـه‌به‌فصل بهـار سبز شـود
گفت نوشیروان بآن دهقان | که چرا حرص می‌زنی چندین
پایهای تو بر لب گور است | تو کنون جوز می‌کنی بزمین
جوز دهسال عمر میخواهـد | که قوی گردد و ببار آید
تو که بعداز دوروز خواهی‌مرد | گردکان کشتنت چکار آید ؟
مرد دهقان به شاه کسری گفت | مردم از کاشتن زیان نبرند
دیگران کاشتند و ما خوردیم | ما بکاریم و دیگران بخورند

(ملك‌الشعرای بهار)

نظیر:

فرس میراند نوشروان چو تیری — بره در چون کمانی دید پیری
درختی چندمی بنشاند آن پیر — شهش گفتا چو کردی موی چون شیر
تو روزی چند باقی می نمانی — درخت اینجا چرا در می نشانی
بشاه آن پیر گفتا حجت بس — چو کشتنداز برای ما بسی کس
که تا امروز اینجا بهره داریم — برای دیگران ما هم بکاریم
بوسع خویش باید کرد کاری — که تا نبود درین راهت غباری
خوش آمد شاه را گفتار آن پیر — کفی پر کرد از زر گفتش این گیر
بدو آن پیر گفت ای شاه پیروز — درخت ما ببار آمد هم امروز
چه گر شد عمر من افزون ز هشتاد — ازین کشتم تو دانی به نیفتاد
نداد این کشت ده سال انتظارم — که هم امروز زر آورد بارم
چو شه را خوشتر آمد این جوابش — زمین و ده بدو بخشید و آبش

(الهی نامه عطار)

بکاشتند و بخوردیم و کاشتیم و خورند

چو بنگری همه برزیگران یکدیگریم

ز باغی که پیشینیان کاشتند — پس آیندگان میوه بر داشتند
چو کشته شد از بهر ما چند چیز — ز بهر کسان ما بکاریم نیز

(نظامی)

چو پولی است زی آن جهان این جهان — بر او عبره ما را و ما کاروان
چو از بهرت آن کو شد آباد داشت — بدیگر کس آباد باید گذاشت

(اسدی)

دیك ملانصرالدین

امثال وحکم ج ۲

ملانصرالدین روزی از یکی از همسایگان دیگی بعاریت گرفت وفردای آنروز دیك را با دیگچه‌ای بازداد. صاحب دیك گفت: ملادیك ما دیکچه نداشت ملا گفت: دیك شما آبستن بود ودوشینه شب این دیگچه بزائید صاحب

دیك که مردی طماع وحریص بود حماقت ملارا مغتنم شمرده دیگچه را نیز بگرفت چند روز بعد ملا دوباره از همسایه دیك اورا عاریت خواست وچون چند روز گذشت وملا دیك را بازنداد صاحب دیك نزد ملا رفت وبمطالبه برخاست . ملا گفت : افسوس که دیك شما سرزا رفت؟ گفت چگونه سرزا رفت ؟ گفت : همانطوریکه زائید همانطوهم سرزارفت .

اینك این مثل را درموردی ایراد کنند که کسی چیزی را براثر طمع ورزی یا پیش آمدی از دست بدهد .

نظیر :

روزی محمود غزنوی بر قصر نشسته بود شخصی مجهول جفتی مرغ آورد وگفت مقامرم امروز بشرکت سلطان نرد باختم ودوجفت مرغ ببردم جفتی خداوند راست ساطان بفرمود تا مرغها بستدند مقامرسه روزیی دربی میآید وهربار چندمرغی میآورد چهارم روزتهی دست بازآمد سلطان اورا ملول دید وازحالش پرسید . گفت بشراکت سلطان قمار باختم حریفان هزاردینار ازمن ببردند . سلطان بخندید وپانصد دینار اورا بخشید وگفت بعداز این تا حاضر نیایم بشراکت من قمار مباز .

(شاهد صادق)

دی شیخ باچراغ همی گشت گرد شهر

امثال وحکم ج ۲

این یك مصرع ازغزل مولاناست درکتاب شمس تبریزی که ضرب المثل شده وداستان آن چنین است .

دیوجانس روزی چراغی بدست گرفته و شهررا همیگشت مردم گفتند دیوجانس دیوانه شده دراین روز روشن چه میجوید؟ دیوجانس جواب داد میخواهم بلکه آدمی پیدا کنم .

(قاموس الاعلام)

بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست ‌‌ ‌ بگشای لب که قند فراوانم آرزوست
بشنیدم از هوای تو آواز طبل باز ‌ ‌ بازآمدم که ساعد سلطانم آرزوست

یعقوب وار وا اسفاها همی زنم | دیدار خوب یوسف کنعانم آرزوست
بالله که شهر بی‌تو مرا حبس میشود | آوارگی کوه و بیابانم آرزوست
آن‌دفع گفتنت که برو نشو بخانه نیست | وان‌ناز و کبر و تندی دربانم آرزوست
دردست هر که هست زخوبی قراضه‌هاست | آن معدن ملاحت وآن کانم آرزوست
ای باد خوش که از چمن عشق میوزی | برمن بوزکه مژده ریحانم آرزوست
زین خلق پرشکایت گریان شدم ملول | آن‌های‌وهوی و نعره مستانم آرزوست
زین همرهان‌سست عناصر دلم گرفت | شیر خدا و رستم دستانم آرزوست
جانم ملول گشت ز فرعون‌وظلم او | آن نور روی موسی‌عمرانم آرزوست
دی شیخ با چراغ همیگشت دور شهر | کز دیو و دد ملولم وانسانم آرزوست
گفتند یافت می نشود جسته‌ایم ما | گفت آنکه یافت‌می‌نشود آنم آرزوست
گویاترم ز بلبل واما زرشك جام | مهر است بر دهانم و افغانم آرزوست
یکدست جام باده‌و یکدست‌زلف‌یار | رقصی چنین میانه میدانم آرزوست
بنمای شمس مفخر تبریز رو زشرق | من هدهدم حضور سلیمانم آرزوست

ومولانا درمثنوی دفترپنجم چنین‌سروده :

آن یکی با شمع بر میگشت روز | گرد هر بازار دل‌پرعشق وسوز
بوالفضولی گفت او را کایفلان | هین چه میجوئی بپیش‌هردکان
هین چه‌میجوئی‌توهرسو باچراغ | در میان روز روشن چیست لاغ
گفت میجویم بهرسو آدمی | کو بود حی از حیات آن دمی
گفت من جویای انسان گشته‌ام | می نیابم هیچ و حیران گشته‌ام
هست مردی گفت این بازار پر | مرد مانند آخر دانای خر
گفت خواهم مرد بر جادهٔ دوره | در ره خشم و بهنگام شره
وقت خشم ووقت شهوت مرد کو | طالب مردی چنینیم کو بکو
کو درین‌دوحال مردی درجهان | تا فدای او کنم امروز جان
گفت نادر چیز میجوئی ولیك | غافل از حکم خدائی نیك نیك

حرف : ذ

ذکر شولم شولم گرفته

دزدی‌شبی بخانه‌توانگری بایاران‌خودبدزدی‌رفت. خداوندخانه‌بحرکت ایشان بیدار گشت، دانست که بر بام دزدانند ، زن‌را آهسته بیدار کرد ومعلوم گردانیدکه حال چیست . وفرمودکه من‌خودرا خفته‌سازم توچنانکه آوازت رابشنوند بامن‌در سخن‌آی ، پس‌ازمن بپرس بالحاحی تمام که این چندین‌مال از کجا بدست آوردی ، وهر چند دفع بیشتر کنم تو مبالغت بیشتر کن . زن فرمانبرداری نمود وبراین سیاقت وترتیب پرسیدن گرفت . مرد گفت ازاین سئوال اندرگذر اگر راستی حال باتو بگویم کسی بشنود ومردمان‌را بدآیدزن مراجعت‌الحاح درمیان‌آورد . مرد گفت ترا ازاین سئوال چه‌مقصود است و زنان‌را باغوامض اسرار مرد چه کار گفت میخواهم تابدانم . گفت : این‌مال ازدزدی جمع شده‌است که دراین کار استاد می‌بودم وافسونی دانستم که‌شبهای مقمر پیش دیوارهای توانگران بایستاد می‌وهفت‌بار بگفتمی : «شولم ،شولم» ودست‌در روشنائی‌مهتاب زدی‌وبیك حرکت ببام رسیدی‌وبرسر روزن بایستادی سی وهفت‌بار بگفتمی«شولم ، شولم» وازروزن فرودآمدی بی‌رنجی ودر میان خانه‌بایستادی وهفت‌بار دیگر بگفتمی وبرمهتاب‌از روزن برآمدی . به‌برکت این‌افسون نه‌کس‌مرا بتوانستی دید ونه‌ازمن بدگمانی صورت بستی ، بتدریج اینهمه‌مال که میبینی‌بدست آمده‌است . امازنهار که این لفظرا بکسی نیاموزی

که از آن خللها زاید دزدان بشنودن آن ماجری و آموختن افسون شاد شدندو ساعتی توقف نمودند چون ظن افتاد که اهل خانه راخواب ربود، مقدم دزدان هفت بار بگفت «شولم.شولم» و پای در روزن کردن همان بودو بگردن افتادن همان

خداوندخانه برجست و چوبدستی برداشت وشانه‌هایش بکوفت و میگفت : همری عزیز ، بزبان آوردم تاتو کافردل پشتواره بندی و ببری آخر نگوئی تو کیستی؟ دزد جواب داد که من ، آن غافل نادانم که دم گرم تومرا بر باد سرد نشاند تاهوس سجاده بر روی آب افکندن پیش خاطر آوردم .

(کلیله‌ودمنه)

حرف ر

راست باز و پاك باز

آورده‌اند که شیخ‌ما قدس‌الله روحه العزیز (شیخ ابوسعید ابوالخیر) روزی در نیشابور نشسته بود وجمع متصوفه در خدمت او بودند وبباراز فرومیشدند، جمعی برنایان میآمدند، برهنه هریکی ابزار پائی چرمین در پای کرده ویکی را بر گردن گرفته میآوردند چون پیش شیخ رسیدند شیخ پرسید که این کیست؟ گفتند امیر مقامران است شیخ اورا گفت که این امیری بچه یافتی؟ گفت: ای شیخ براست بافتن و پاك باختن. شیخ نعره‌ای بزد و گفت راست باز و پاك باز.

(اسرارالتوحید فی مقامات شیخ ابوسعید)

رجع بخفی حنین

امثال وحکم دهخدا ج ۲ ص ۸۶۴

یکی ازمردمان بادیه در بلدهٔ حیره بدکان حنین نام کفشگری رفته جفتی موزه بگزید و پس ازتشویش ومماکسهٔ فراوان بنهاد و برفت. کفشگر کین او در دل گرفت وموزه‌ها را برداشت وبصحرا شد ویکتای آن در رهگذر اعرابی افکند ولنگهٔ دیگر نیز در جائی دورتر، هم در مسیر او بینداخت. وخود در ممکنی بنشست. اعرابی چون بر تای نخستین گذر کرد از شباهت آن بموزهٔ دکان حنین درشگفتی مانده و گفت افسوس طاق است و گرنه بر گرفتمی. و پس

ازطی مسافتی تـای دیگررا دیده بر گرفت وراحله آنجا بگذاشت وبطلب لنگهٔ اولین‌شتافت وچون‌از راحله‌دور شدحنین ازکمینگاه برآمد وراحلهٔ او باداد ببرد. وقتی‌مرد بازگشت راحله‌ندید وناچار با همان جفت موزه‌بقبیله بازآمد

رطب خورده منع رطب چون کند

طفلی‌بسیار خرمامیخورد مادرش‌اورانزد پیغمبر برد وعرض‌کرد باین طفل‌بفرمائید خرمانخورد پیغمبرفرمود امروزبرو وفردابازآی .

روزدیگر زن‌بازآمد حضرت کودك را فرمود خرما نخور زن‌گفت یا رسول‌الله‌چرا دیروز باونفرمودید حضرت‌فرمود دیروزخودم خرماخورده‌بودم حرفم دراو تاثیر نداشت‌که رطب‌خورده منع‌رطب چون‌کند .

رنج همدرد که داند همدرد

امثال وحکم ج ۲

این‌مثل مصرعی‌از شعر جامی‌است بشرح ذیل .

شهره‌ئی شد ز ره دشت بده — تا گشاید ز دلش گشت گره
دید از ابنای دهش دهقانی — بردش از راه سوی بستانی
باغی آراسته چون باغ‌بهشت — بل کز آراستگی داغ بهشت
میوه‌ها تازه وتر شاخ به شاخ — روزی باغ روان کرده فراخ
سیب و امرود بهم مشت زده — فندق از خرمی انگشت زده
نار پستان صنمی شاخ انار — سرکش از بوسه و آبی ز کنار
تاکها کرده در و بر پایه — همچو عالی گهران پر مایه
نخشبیهای وی از گوهر پاك — کرده یاقوت تر آویزهٔ تاك
هرکه از فخری اوکرده صفات — دهنش کرده پر از حب نبات
شهری القصه چو آن باغ بدید — گاو نفسش بچراگاه رسید
می‌نکرد از پس و از پیش نگاه — همچو گرگی که فتد دررمه گاه
همچو بادی که زدشت آید سخت — میوه با شاخ شکستی ز درخت
کندی آنسان ز درختی سیبی — که رساندی به درخت آسیبی
ور بران سیب نه دستش سودی — کردی از سنك کلوخ امرودی

بسوی نار چو دست آوردی
حلقهٔ لعل شکست آوردی
ور یکی خوشه ز تاك افکندی
تاك از پایه به خاك افکندی
بیخود بهاش چو دهقان می‌دید
بر خود از غصهٔ آن می‌پیچید
شهریش گفت زمن این تك و پوی
گر نه بروفق مراد است بگوی؟
گفت من باتو چه گویم آخر ؟
وز تو انصاف چه جویم آخر ؟
نه یکی دانه به گل کاشتهٔ
نه نهالی ز گل افراشتهٔ
نه زمینی زتو آراسته گشت
نه درختی ز تو پیراسته گشت
نشد از بیل کفت آبله دار
نشدی غرقه بخون آبله وار
آبیاریت شبی خواب نبرد
راحت خواب ترا آب نبرد
در دلت نیست جز این اندیشه
کین بخود رسته چو کوه و بیشه
کی ز رنجم شود آگه دل تو ؟
نیست جز بیخبری حاصل تو
رنج هم درد که داند ؟ هم درد
شرح آن هست به بی‌دردان سرد

(سبحة‌الابرار جامی)

روزهای سیاه کوتاه‌است

امثال وحکم ج ۲

این‌مثل ماخوذاز قطعه‌ایست‌که امیر خیزی سروده :

شنیدم این مثل‌از سالخورده دهقانی
که«کوته‌است‌بسی‌عمر روزهای سیاه»
اگرچه‌خوب‌و بدروزگار درگذراست
چه‌تلخکامی زندان چه‌شادمانی گاه
چو برق و بادزما بگذردهر آنچه‌رسد
زدورچرخ چه‌پاداش وچه‌باد افراه
ولی بچشم خرد هرکه بنگرد ببند
که روز نیك بر روز بد بود کوتاه
ز روز نیك و بد خودهر آنکه‌یادآرد
ازاین‌بشکر گر آید وزان‌برآردآه

(امیرخیزی)

رومسخره‌گی پیشه‌کن ومطربی آموز

امثال وحکم ج ۲ ۸۸۲

این‌مصرع از عبید زاکان است‌که بصورت مثل در آمده وداستان آن چنین است :

عبیدزاکانی بافرط فضیلت درطیبت ومزاح عدیل وثانی نداشته عبید در ابتدا رساله‌ای درمعانی وبیان بنام شاه ابواسحق تصنیف کرده خواست از نظر شاه بگذارند میسرش نشد همه آینه کرت دیگر بدین قصد متوجه شده همان نقش ملازمت درآینه ادراك صورت نبست لاجرم فسخ اراده کرده این قطعه انشاء نمود .

ایخواجه مکن تابتوانی طلب علم — کاندر طلب راتب هر روزه بمانی
رومسخرگی پیشه کن ومطربی آموز — تاکام دل از کهتر ومهتر بستانی (۱)

(لطایف الطوایف فخرالدین علی صفی)

* * *

نظیر :

درعلم وهنر چون من مشو صاحب فن — تانزد عزیزان نشوی خوار چومن
خواهی که شوی قبول ارباب زمن — کنك آور کنگری کن و کنگر دزن

(عبیدزاکان)

سك در این روزگار بی فرجام — بر چنین مهتری شرف دارد
در قلم داشتن فلاح نماند — خنك آنرا که چنك و دف دارد

(معین الملك حسین ابن علی الاصم)

مردانه دوختیم کس ازما نمیخرد — رو روزنانه دوز که مردانه میخرند

رهائی بایدت خودرا رهاکن

امثال وحکم ج ۲

در روزگار سلیمان(ع) مردی در بازار مرغکی خرید که اورا هزاردستان گویند اگر اورا در نوا هزاردستان است تورا ده هوا هزاردستان بیش است اورا در نوا وترا در بی نوایی آن مرغك را بخانه برد وآنچه شرط او بود ازقفس وجای وآب وعلف بساخت وبآواز اومستأنس می بود ، یك روز مرغکی بیامد هم ازجنس او برقفس نشست وچیزی بقفص اوفرو گفت ، آن مرغك نیز بانك نکرد ومرد آن قفص بر گرفت وپیش سلیمان آورد و گفت ای رسول الله این مرغك ضعیف را

---

۱ ـ این بیت ازخاجوی کرمانی است که عبید تضمین کرده است ، مطلع شوخواجو اینست :

دی سیر برآمد دلم ازروز جوانی — جانم بلب آمد ز غم ودرد نهانی

بیهای گران بخریدم وبا چه شرط اولست ازجای وآب وعلف قیام نمودم تابرای من بانك کند، روزی چند بانك کرد ومرغکی بیامدو چیزی بقفس او فروگفت ، این مرغك گنك شد ، ازاو بپرس تاچرا اول بانك کرد واکنون نمی کند وآن مرغك را گفت چرا بانك نمی کنی ، مرغك گفت یارسول الله من مرغی بودم هرگز دام ودانهٔ صیاد نادیده وصیادی بیامد ودرگذرمن دامی بگسترد ودانهٔ چند در آن دام فشاند ، من چشم حرص باز کردم دانه بدیدم چشم عبرت بازنکردم تادام بدیدمی بطمع دانه دردام شدم بدانهٔ نارسیده دردام افتادم پایم بدام بسته شد ودانه بدست نیامد چنین باشد

پروانه بطمع نور در نار افتاد چون مرغ بطمع دانه دردام آید

صیاد مرا بگرفت از جفت وبچه جدا کرد و ببازار آورد ، این مرد مرا بخریدودر زندان قفس بازداشت من ازسوز درد فرقت نالیدن گرفتم اواز سر غفلت وشهوت سماع میکرد وازدرد من غافل وبی خبر :

ازدرد دل محب حبیب آگه نیست می نالد بیمار و طبیب آگه نیست

آن مرغك بیامد مرا گفت ای بیچاره چندنالی که سبب حبس تواین نالهٔ تواست. من عهد کردم که تادراین زندانم باشم نیز ننالم . سلیمان (ع) بخندید ومردرا گفت این مرغك میگوید عهد کرده ام که تادر زندان باشم نیز ننالم ، مردقفس پیش خواست ودر اوبرکشید ومرغ را رهاکرد و گفت من این را از برای آواز دارم چون مرا بانك نخواهد کرد اورا چه خواهم کرد .

(تفسیر ابوالفتوح ، ج ۱ ، ص ۴۵۹)

وشیخ عطار در اسرار نامه این حکایت را آورده :

حکیم هند سوی شهر چین شد بقصر شاه ترکستان زمین شد
شهی را دید طوطی همنشینش قفس کرده ز سختی آهنینش
چو طوطی دید هندو را برابر زبان بگشاد طوطی همچو شکر
که از بهرخدای ای کار پرداز اگر وقتی بهندوستان رسی باز
سلام من بیـارانم رسـانی جوابم باز آری گر توانی
بدیشان گوی کان مهجورمانده ز چشم همنشینان دور مانده
بزندان قفس چون سوگواری نه همدردی ورا نه غمگساری
چه سازد تا رسد نزد شما باز چه تدبیر است گفتم باشما راز

حکیم آخر چو با هندوستان شد
بر آن طوطیان دلستان شد

هزاران طوطی دل زنده میدید
بگرد شاخها پرنده میدید

گرفته هر یکی شکر بمنقار
همه در کار و فارغ ازهمه کار

فلك سر سبز عکس پر ایشان
مگس گشته همای از فر ایشان

حکیم هند آن اسرار بر گفت
غم آن طوطی غمخوار بر گفت

چو بشنودند پاسخ نیك بختان
در افتادند یکسر از درختان

چنان از شاخ افتادند در خاك
که گفتی جان برآمد جمله را پاك

ز حال مرك ایشان مرد هشیار
عجب ماند و پشیمان شد زگفتار

بآخر سوی چین چون باز افتاد
بر آن طوطی آمد راز بگشاد

که یاران از غم تو جان نبردند
همه در خاك افتادند و مردند

چو طوطی اینسخن بشنود درحال
بزد اندر قفس لختی پر و بال

چو بادی آتشی در خویشتن زد
تو گفتی جان بداد او نیز و تن زد

یکی آمد فریب او بنشناخت
گرفتش پای و اندر گلخن انداخت

چو در گلخن فتاد آنطوطی خوش
ز گلخن بر پرید و شد چو آتش

نشست او بر سر قصر خداوند
حکیم هند را گفت ای هنرمند

مرا تعلیم دادند آن عزیزان
که همچون برك شو درخاك ریزان

طلبکار خلاصی همچو ما کن
رهایی بایدت خود را رها کن

بمیر از خویش تایابی رهایی
که با مرده نگیرد آشنایی

هر آنگاهی که دست از خویش شستی
توان جست از همه دامی بجستی

بجای آوردم از یاران خود راز
کنون رفتم بر یاران خود باز

ومولانا درمثنوی چنین آورده

بود بازرگانی او را طوطئی
در قفس محبوس زیبا طوطئی

چونکه بازرگان سفر را ساز کرد
سوی هندستان شدن آغاز کرد

هر غلام و هر کنیزك را ز جود
گفت بهر تو چه آرم گوی زود

هر یکی از وی مرادی خواست کرد
جمله را وعده بداد آن نیك مرد

گفت طوطی را چه خواهی ارمغان
کارمت از خطهٔ هندوستان

گفتش آن طوطی که آنجا طوطیان
چون ببینی کن ز حال من بیان

که فلان طوطی که مشتاق شماست   از قضای آسمان در حبس ماست
بر شما کرد او سلام و داد خواست   وز شما چارهٔ ره و ارشاد خواست
گفت می شاید که من در اشتیاق   جان دهم اینجا بمیرم از فراق
این روا باشد که من در بند سخت   که شما بر سبزه گاهی بر درخت
این چنین باشد وفای دوستان   من درین حبس و شما در بوستان
یادآرید ای مهان زین مرغ زار   یك صبوحی در میان مرغزار
یاد یاران یار را میمون بود   خاصه کآن لیلی و این مجنون بود
مرد بازرگان پذیرفت آن پیام   کو رساند سوی جنس از وی سلام
چونکه تا اقصای هندستان رسید   در بیابان طوطی چندی بدید
مرکب استانید و پس آواز داد   آن سلام و آن امانت باز داد
طوطئی زآن طوطیان لرزید و پس   او فتاد و مرد و بگسستش نفس
شد پشیمان خواجه از گفت خبر   گفت رفتم در هلاك جانور
این مگر خویش است با آن طوطیك   این مگر دو جسم بود و روح یك
این چرا کردم چرا دادم پیام   سوختم بیچاره را زین گفت خام
کرد بازرگان تجارت را تمام   باز آمد سوی منزل شادکام
هر غلامی را بیاورد ارمغان   هر کنیزك را ببخشید او نشان
گفت طوطی ارمغان بنده کو   آنچه دیدی، آنچه گفتی باز گو
گفت نی من خود پشیمانم از آن   دست خود خایان و انگشتان گزان
من چرا پیغام خامی از گزاف   بردم از بیدانشی و از نشاف
گفت ایخواجه پشیمانی ز چیست   چیست آن کاین خشم و غم را مقتضی است
گفت گفتم آن شکایتهای تو   با گروه طوطیان همتای تو
آن یکی طوطی ز دردت بوی برد   زهره‌اش بدرید و لرزید و بمرد
من پشیمان گشتم این گفتن چه بود   لیك چون گفتم پشیمانی چسود
چون شنید آن مرغ کآن طوطی چکرد   هم بلرزید و فتـاد و گشت سرد
خواجه چون دیدش فتاده همچنین   برجهید و زد کلـه را برزمـین
چون بدین رنك و بدینحالش بدید   خواجه برجست و گریبان را درید
گفت ایطوطی خوب خوش چنین   هین چه بودت این چرا گشتی چنین

ایدریغا مرغ خوش آواز من ایدریغا همدم و همراز من
ایدریغا مرغ خوش الحان من روح روح و روضهٔ رضوان من
گرسلیمان را چنین مرغی بدی کی دگر مشغول آنمرغان شدی
ایدریغا مرغ کارزان یافتم زود روی از روی او برتافتم
خواجه اندر آتش درد وحنین صد پراکنده همی گفت اینچنین
بعداز آتش از قفس بیرون فکند طوطیك پرید تا شاخ بلند
طوطی مرده چنان پرواز کرد کآفتاب از چرخ ترکی‌تاز کرد
خواجه حیران گشت اندرکارمرغ بیخبر ناگه بدید اسرار مرغ
روی بالاکرد وگفت ای عندلیب از بیان حال خودمان ده نصیب
او چه کرد آنجا که تو آموختی چشم ما از مکر خود بردوختی
ساختی مکری و مارا سوختی سوختی مارا و خود افروختی
گفت طوطی کو بفعلم پند داد که رها کن نطق و آواز وگشاد
زآنکه آوازت ترا در بند کرد خویش او مرده پی این پند کرد
یعنی ای مطرب شده باعام وخاص مرده شو چون من که تایابی خلاص
یکدو پندش داد طوطی بی‌نفاق بعداز آن گفتش سلام الفراق
الوداع ایخواجه کردی مرحمت کردی آزادم زقید و مظلمت
الوداع ایخواجه رفتم تا وطن هم‌شوی آزاد روزی همچو من
خواجه گفتش فی امان‌الله برو مرمرا اکنون نمودی راه نو
سوی هندستان اصلی رو نهاد بعد شدت از فرج دل گشته شاد
خواجه باخود گفت کاین‌پند منست راه او گیرم که اینره روشنست
جان من کمتر زطوطی کی بود جان چنین باید که نیکو پی بود

رهرو آن نیست که گه تند و گهی خسته رود

امثال وحکم ج ۲ ص ۸۸۹

سنك‌پشتی وخرگوش در مرغزاری می‌چریدند باهم‌قرار گذاشتند که به‌بینند کدام‌یك زودتر بچشمه‌آبی‌که درکنارتپه است میرسند سنك‌پشت براه افتاد بدون اینك در محلی درنگ‌کند خودرا به‌چشمه رسانید ولی خرگوش چون‌به تندروی خودمغرور بودمشغول چریدن‌شده ویکوقت متوجه شدکه‌سنك

پشت به مقصد رسیده واوهنوز نیمی از راه را پیموده بود ، بغفلت خود تاسف خورد

نظیر :

روزی بغرور جوانی سخت رانده بودم وشبانگاه بپای گریوهٔ سست مانده پیرمردی ضعیف از پس کاروان همی آمد و گفت چه خسبی که نه جای خفتنست گفتم چون روم که نه پای رفتنست گفت این نشنیدی که صاحبدلان گفته اند رفتن و نشستن به که دویدن و گسستن .

ایکه مشتاق منزلی مشتاب | پند من کاربند و صبر آموز
اسب تازی دونك رود بشتاب | اشتر آهسته میرود شب و روز

(گلستان سعدی)

ریش گاو بودن

امثال وحکم ص ۸۸۶

داستان این مثل درسلسلةالذهب جامی چنین آمده .

با پسر گفت پیری از همدان | کای در اطوار کار خودهمه‌دان
خویش را عمری آزمودستی | هیچگه ریش گاو بودستی ؟
گفت با او پسر که ای بابا | که بود ریش گاو ؟ گو با ما
گفت آنکس که بامداد پگاه | می‌نهد پا ز کنج خانه براه
در دلش این هوس که بی‌رنجی | یابم امروز بی‌گمان گنجی
چون باینجا رساند پیر سخن | پسرش گفت در جواب که من
بوده‌ام ریش گاو تا هستم | ریش گاوست کار پیوستم

ریشی بجنبان

امثال وحکم ج ۲ ص

شب چوشه محمود برمیگشت‌فرد | با گروه دزد شب روباز خورد
پس بگفتندش کئی ای بوالوفا | گفت شه منهم یکی‌ام از شما
آنیکی گفت‌ای گروه مکر کیش | هین‌بگوئید ازفن‌وفرهنك‌خویش
تا بگوید با حریفان در شمر | گو چه دارد در جبلت از هنر

آنیکی گفت ایگروه فن‌فروش | هست خاصیت مرا اندر دو گوش
که بدانم سگ چه میگوید ببانگ | قوم گفتندش ز دیناری دو دانگ
آن دگر گفت‌ای گروه زرپرست | جمله خاصیت مرا چشم اندراست
هر که را شب بینم اندر قیروان | روز بشناسم مر او را بیگمان
گفت یك خاصیتم در بازو است | که زنم من نقبها با زور دست
گفت یك خاصیتم در بینی است | کار من در خاکها بو بینی است
سر الناس و معادن داد دست | که رسول آنرا پی‌چه گفته‌است
من ز خاك تن بدانم کاندران | چند نقداست وچه دارد اوزکان
در یکی کان زر بی‌اندازه درج | واندگر دخلش بود کمتر زخرج
همچو مجنون بو کنم هر خاك‌را | خاك لیلی را بیابم بی‌خطا
بو کنم دانم ز هر پیراهنی | گر بود یوسف وگر اهریمنی
همچو احمد که بردیو ازیمن | زان نصیبی یافت این بینی من
که کدامین خاك همسایه زر است | یا کدامین خاك صفرو ابتر است
گفت یك نك خاصیت در پنجه‌ام | که کمندی افکنم طول علم
قصر اگرچه چندباشد بس بلند | کنگره‌اش درسخت گردانم کمند
همچواحمد که کمندانداخت سخت | که کمندش بردسوی تخت‌وبخت
همچو احمد که کمندانداخت‌جانش | تا کمندش برد سوی آسمانش
گفت حقش کای کمند انداز بیت | آن زمن دان مارمیت واذرمیت
پس بپرسیدنش زآنشه کای سند | مرا ترا خاصیت اندر چه بود
گفت در ریشم بود خاصیتم | که رهانم مجرمان را از نقم
مجرمان را چون بجلادان دهند | چون بجنبدرش من ایشان رهند
چون بجنبانم برحمت ریش را | طی کنند آن‌قتل وآن تشویش‌را
قوم گفتندش که قطب ما توئی | چون خلاص روز محنت‌ها توئی
بعد از آن جمله بهم بیرون‌شدند | سوی قصر آنشه میمون شدند
چون‌سگی بانگی بزد ازدست راست | گفت‌میگوید که‌سلطان باشماست
خاك بو کرد آن‌دگر از ریوهٔ | گفت کاین هست از وثاق بیوهٔ
پس کمند انداخت استاد کمند | تا شدند آن سوی دیوار بلند

جای دیگر خاک را چون بوی کرد / گفت خاک مخزن شاهیست فرد
نقب زن زد نقب و در مخزن رسید / هر یکی از مخزن اسبابی کشید
بس زر و زر بفت و گوهرهای زفت / قوم بردند و نهان کردند تفت
شه معین دید منزلگاهشان / حیله و نام و پناه و راهشان
خویش را دزدید از ایشان باز گشت / روز در دیوان بگفت آن سرگذشت
پس روان گشتند سرهنگان مست / تا که هر سرهنگ دزدیرا ببست
دست بسته سوی دیوان آمدند / و ز نهیب جان خود لرزان شدند
چونکه استادند پیش تخت شاه / یار شبشان بود آنشاه چو ماه
آنکه شب بر هر که چشم انداختی / روز دیدی بیشکش بشناختی
شاه را بر تخت دیدو گفت این / بود با ما دوش شبگرد و قرین
آنکه چندین خاصیت در ریش اوست / این گرفت ماهم از تفتیش اوست
عارف شه بود چشمش لاجرم / بر گشاد از معرفت لب با حشم
گفت و هو معکم این شاه بود / فعل ما میدیدو سرمان می‌شنود
چشم من ره برد شب شه را شناخت / جمله شب با روی ماهش عشق باخت
رو بشه آورد چون تشنه با بر / آنکه بود اندر شب قدر او چو بدر
چون لسان و جان او بود آن او / آن او با او بود گستاخ گو
گفت ما گشتیم چون جان بند طین / آفتاب جان توئی در روز دین
وقت آن شد ای شه مکتوم سر / کز کرم **ریشی بجنبانی** بخیر
هر یکی خاصیت خود وانمود / آن هنرها جمله بدبختی فزود
آن هنرها گردن ما را ببست / زان مناصب سرنگونساریم و پست
آن هنر فی جیدها حبل و مسد / روز مردن نیست زین فنها مدد
جز همان خاصیت آن خوش حواس / که بشب بد چشم او سلطان شناس
آن هنرها جمله قول راه بود / غیر چشمی کو ز شاه آگاه بود
شاه را شرم آمد از وی روز بار / که بشب بر روی شه بودش نظار

(مثنوی دفتر ششم)

حرف: ز

زبان گوشت است بهر طرف بگردانی میگردد

امثال وحکم ج ۲ ص ۸۱۴

خواجه لقمان گوسپندی بوی داد و گفت : اینرا قربان کن وآنچه از جانور نیکوتر وخوشتراست بمن آر . لقمان از آن گوسفند دل وزبان بیاورد . گوسپندی دیگر بوی داد که قربان کن وآنچه ازجانور بتر است وخبیث تر بمن آر. لقمان همان دل وزبان بوی آورد خواجه گفت این چه حکمت است که از هردو یکی آوردی گفت : «انهما اطیب شیٔ اذا طاباواخبث شیٔااذا خبثا خواجه آن حکمت ازاو بپسندید واورا آزاد کرد .

استادعالیقدر آقای علی‌اصغر حکمت درکتاب امثال قرآن این داستان رابامختصر اختلافی نسبت به«ایزوپ» یونانی داده‌است ودرباره لقمان وایزوپ تحقیقات عمیقی نموده‌اند .

(صفحه ۳۰ امثال قرآن)

ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر

امثال وحکم ج ۲

یکی زهرهٔ خرج کردن نداشت — زرش بود و یارای خوردن نداشت

نه خوردی ، که خاطر بر آسایدش — نه دادی ، که فردا بکار آیدش

شب و روز در بند زر بود و سیم — زر و سیم در بند مرد لئیم

بدانست روزی پسر در کمین
که ممسك کجا کرده زر در زمین

ز خاکش بر آورد و بر باد داد
شنیدم که سنگی در آنجا نهاد

جوانمرد را زر بقائی نکرد
بیکدستش آمد بدیگر بخورد

کزین کمزنی بود ناپاك رو
کلاهش ببازار میزر گرو

نهاده پدر چنگ در نای خویش
پسر چنگی و نائی آورده پیش

پدر زار و گریان همه شب نخفت
پسر بامدادان بخندید و گفت

زر از بهر خوردن بود ای پدر
ز بهر نهادن چه سنگ وچه زر

زر از سنگ خارا برون آورند
که با دوستان و عزیزان خورند

زر اندر کف مرد دنیا پرست
هنوز ای برادر بسنگ اندرست

(بوستان سعدی)

زدیم نگرفت

امثال وحکم ج ۲

داستان این مثل چنین است : (بوستان سعدی)

شاه عباس دوم پادشاهی مهربان وغمخوار رعیت بودی چنانکه بیشتر شبها وروزها دربازارهای اصفهان منفرداً یا باخواص گردش نمودی وازحال رعیت آگاه شدی روزی در هنگام زمستان که آبها یخ بسته بود و بادهای گزنده وزیدن گرفته با تنی چند از خواص خویش ببازار راند دید ، پیری پاره دوز مشتهٔ در دست واز شدت سرما یارای کوبیدن آنرا بر کفش وتکه های چرم ندارد شاه بلطف گفت ای استاد چرا سه درچهار نزدی تادراین وقت آسوده خاطر زیست کنی گفت ازیك نمی گذشت شاه را ادای اوخوش آمد گفت هرگاه مرغی فرستم توانی پر او کندن گفت باقبال خداوندی ازبیخ بر کنم شاه باکوکبهٔ سلطنتی ازآنجا براند وبوزیر خود گفت من باین پاره دوز چه گفتم ؟ واوچه پاسخ داد وزیر گفت بخطاب وجواب منتقل نشدم شاه گفت اگر تاسه روز دیگر این نکته نیافتی هرآینه ترا ازوزارت معزول کنم وزیر روز دیگر نهانی متکبرا نزد پاره دوز رفت وگفت ای استاد، دی شاه باتوچه گفت وتواورا چه پاسخی دادی ؟ پاره دوز گفت ترا باسخنان پادشاه چه کار القصه ازوزیر اصرار وازپیر انکار تا اورا بگفتن رام کرد بشرط آنکه اورا صداشرفی زر دهد پاره دوز زر بستد ووزیر را گفت شاه مرا گفته بود، چرا برای سه ماه زمستان را ازنه ماه پیشین پس انداز نکردی

گفتم تا اندازه‌ای پیشه‌ضعیف بود که برای‌روزانه درماندمی چگونه‌توانستمی که پس‌انداز کردمی.

(تاریخ نگارستان)

زنگوله را که بگردن گربه می‌بندند

امثال وحکم ج ۲ ص ۹۳۶

روزی موشها گردهم جمع‌شده گفتند چه‌کنیم که گربه مارا نخورد یکی از آنها گفت بایدزنگوله‌ای تهیه کنیم وبگردن گربه به‌بندیم‌تا هروقت گربه ازدورمیاید ماازصدای‌آن زنك‌بگریزیم. همه‌برهوش اوآفرین گفتند.

باکوشش فراوان‌زنگوله‌ای تهیه‌کرده گفتند آیاکسی هست‌این زنگوله رابگردن گربه‌بندد.

(کتاب‌دوم دبستانی‌قدیم)

نظیر:

روبهی پیر روبهی را گفت — کی تو با علم وعقل‌ودانش‌جفت
چابکی کن دوصد درم بستان — نامهٔ ما بدین سگان برسان
گفت اجرت‌فزون زدردسراست — لیك کار عظیم پر خطر است

(سنائی)

زودباش گله‌رفت

داستان این مثل چنین‌است

آورده‌اند که مردی زاهد نیك سیرت که اوقات شریفش بعد از ادای‌وظایف اورادجز بموعظت‌عبادمصروف‌نبودی درصحرائی میگذشت گرگی دیددهن حرص‌وشره گشاده ودیدهٔ آز برراه طلب نهاده همگی همت‌برآن وقف کرده که بیگناهی را بیازارد وجانوری رابیجان کرده جهت خوشنودی نفس نافرمان‌از اوبهره‌ای بردارد.

ستیزه کاری‌بیدادگر نگر کز جهل — رساند از پی یکسود صدزیان‌بکسی

زاهدکه اورا بدان حال‌دید واز صفحه‌پیشانی اونقش‌جور وستم مطالعه فرمودازآنجاکه شفقت ذاتی ومرحمت‌جبلی اوبود پندادن آغاز نهاد وگفت زنهار پیرامن گوسفندان مردم نگردی وقصد مظلومان وبیچارگان نکنی‌که

عاقبت بیدادی مودی به‌عقوبت الهی باشد و خاتمت ستمکاری بنکال و عذاب آنجهانی کشد .

هر که آئین ظلم پیش نهاد　　بند بر دست و پای خویش نهاد
چند روزی اگر سر افرازد　　دهرش آخر ز پا در اندازد

واز اینمقوله سخنان میگفت و بر ترك ستم بر گوسفندان مردم مبالغه از حدمیبرد گرگ گفت درمواعظ اختصار فرمای که در پس این بیشه‌رمه‌ایست که میچرد ترسم که فرصت گوسفند بردن فوت‌شود .

زینب زیادی

امثال وحکم ج ۲ ص ۹۳۵

این‌مثل ماخوذ ازاین داستان‌است :

بعهد ناصر الدین‌شاه‌درتکیهٔ دولت‌ایام عاشوراشبیه ورودا‌هل‌بیت بشام بوده زنی بیخبر از تعزیه گردان درردیف یکی‌ازاسراءسوارشتر شده‌وارد تعزیه میشودو پس‌ازآنکه تعزیه‌خوانان‌هر یك بنو به نوحهٔ خودرامیخوانندا و نیز بآهنك آنان باین دو بیت مترنم‌میشودوالبته مجلس گریه به‌خنده بدل‌میشود: من‌زینب‌زیادیم دختر ملاهادیم آمدم‌از شاه‌پول استانم‌پول چادرچاقچور استانم .

حرف: س

سبزواراست ینجهان کجمدار

شد محمد الب الغ خوارزمشاه در قتال سبزوار بی‌پناه
تنگشان آورد لشکرهای او اسپهش افتاد در قتل عدو
سجده آوردند پیشش کالامان حلقه‌مان در گوش کن و آنجش جان
هر خراج و هرصله که بایدت آن ز ما هر موسی افزایدت
جان ما آن تو است ای شیر خو پیش ما چندی امانت باش گو
گفت نرهانید ازمن جان خویش تا نیاریدم ابوبکری بپیش
تا مرا بوبکر نام از شهرتان هدیه نارید ایرمیده امتان
بدرومتان همچو کشت ای قوم دون نی خراج استانم و نی هم فسون
بس جوال زر کشیدندش براه کز چنین شهری ابوبکری مخواه
کی بود بوبکر اندر سبزوار یا کلوخ خشك اندر جویبار
رو بتابید از زر و گفت ای مغان تا نیاریدم ابوبکر ارمغان
هیچ سودی نیست کودك نیستم تا بزر و سیم حیران بیستم
تا نیاری سجده نرهی ایزبون ور به‌پیمائی تو مسجد را بکون
منهیان انگیختند ازچپ وراست کاندرین ویران ابوبکری کجاست
بعد سه روز و سه شب کاشتافتند یك ابوبکر نزاری یافتند

رو گذر بود و بمانده از مرض
در یکی گوشهٔ خرابی پر حرض
گوهری اندر خرابه بیعرض
خون دل بررخ فشانده از مرض
خفته بود او در یکی کنجی خراب
چون بدیدندش بگفتندش شتاب
خیز کاین سلطان ترا طالب شدست
کز تو خواهد شهر ما ازقتل رست
گفت اگر پایم بدی یا مقدمی
خود بپای خود بمقصد رفتمی
اندر این دشمنکده کی ماندمی
سوی شهر دوستان میراندمی
تختهٔ مرده کشان بفراشتند
بر کتف بوبکر را برداشتند
جانب خوارزمشه جمله روان
میکشیدندش که تا بیند نشان
سبزوار است این جهان کجمدار
ما چو بوبکریم در آن خواردار

وقاضی نوراله در مجالس المؤمنین چنین آورده .

درزمان استیلای سلاطین اهل سنت وجماعت یکی از سنیان متعصب را درقم حاکم ساختند چون او شنیده بود که اهل قم بنا بر دشمنی که باخلفای ثلاثه دارند در میان ایشان کسیکه موسوم به ابی بکر باشد پیدا نمیشود باعیان ایشان خطاب کرد چرا نام فرزندان خودرا ابابکر نمیگذارید بخداسوگند اگر از مردم خود کسی پیش من نیاید که ابابکر یا عثمان یا عمر نام داشته باشد شما را مواخذ و عقوبت نمایم آن جماعت سه روز مهلت طلبیدند وازوی اهتمام بخانه هریك ازاهل شهر خود رسیدند وبغیر از مردمفلوك ومنکوب وسروپا برهنه روی ناشسته احول که افتح خلق خدا بوده وسوم به ابوبکر ندیدند واین هم دراصل ازقم نبود بلکه پدراو مردی غریب بود که در کناره‌ای ازشهر قم رحل اقامت انداخته پسر خودرا بآن نام مکرم نامی ساخته بود .

آنشخص را پیش حاکم آوردند وچون نظر حاکم براو افتاد آنجماعت را دشنام داد گفت بعداز چندروز این ابوبکر راآوردید یکی از آنمیان گفت ایهاالامیر هرچه خواهی بکن که آب وهوای قم ابوبکر نام بهتراز این پرورش نمی‌دهد .

(مجالس المؤمنین مجلس اول درذکر قم)

سحر خیز باش تا کامروا باشی

امثال وحکم ج ۲

داستان این مثل درمرزبان نامه چنین آمده :

بوذرجمهر هر بامداد بخدمت خسروشتافتی واورا بگفتی : شب خیزباش تا کام رواباشی خسرو بحکم آنکه بمعاشرت ومعاقرت درسماع اغانی واجتماع غوانی‌شب گذاشته بودی‌وبا ماه پیکران تامطلع آفتاب برنازبالش تنعم سر نهاده از بوذرجمهر بسبب این کلمه متاثر ومتغیر گشتی واین‌معنی‌را همچون سرزنش دانستی . یك‌روز خسرو چاکران را بفرمود : تابوقت صبحی که دیدهٔ جهان‌از سیاهی‌ظلات وسپیدهٔ‌نور نیم گشوده باشدو بوذرجمهر روی بخدمت نهدمقنکروار بروی‌زنند وبی آسیبی که رسانندهٔ‌جامه اوبستانند . چاکران بحکم فرمان‌رفتند وآن‌بازی در پرده تاریکی‌شب بابوذرجمهر نمودند اوبازگشت وجامه دیگر بپوشیدچون بحضرت آمد برخلاف اوقات گذشته بی گاه‌ترك شده‌بود . خسرو پرسید که موجب‌دیر آمدن چیست ؟ گفت : میآمدم‌دزدان برمن افتادند وجامه من‌ببردند من‌بترتیب جامهٔ‌دیگر مشغول‌شدم .

خسرو گفت : نه هرروز نصیحت تواین بودکه : شب‌خیز باش تاکام‌روا باشی، پس‌این‌آفت هم‌بتو ازشب خیزی رسید . بوذرجمهر برارتجال جواب دادکه : شب‌خیز دزدان‌بودندکه پیش‌ازمن برخواستند تاکام‌ایشان رواباشد خسرواز بداهت گفتار بصواب‌حضور وجواب اوخجل وملزم گشت .

(مرزبان‌نامه باب‌چهارم ص ۹۲)

سخن راست‌را ازدیوانه بشنو

امثال وحکم ج ۲ ص ۹۵۲

روزی‌سلطان‌محمود بدارالشفاء آمده‌بود ، دیدکه دیوانه‌ای رادرزنجیر کشیده‌اند وبافراط میخندد گفت ای دیوانه این چه خنده‌است ؟ گفت برتو میخندم‌که بپندارپادشاهی عجب‌مغروری واز صوب‌صواب. وآداب‌ادب دوری ،

گفت هیچ آرزوداری ؟ گفت‌آری ، قدری دنبه خام میخواهم‌که بخوردم محمودبفرمود تا پاره‌یی ترب آوردند وبدست وی‌دادند ، اوترب‌میخورد وسر

می‌جنبانید ، محمود گفت این چه سر جنبانیدنست ؟ گفت از جهت آنکه تا تو پادشاه شده‌یی از دنبه‌ها چربی رفته‌است ، محمود بگریست و گفت سخن راست از دیوانه باید شنید .

(لطایف الطوایف باب چهارم فصل ششم ص ۴۱۸)

درست و راست صفات تو گویم و نشگفت درست و راست شنیدن ز مردم شیدا

(مسعود سعد)

سر اشپختر را آورده

امثال وحکم ج ۲

«وقتی فتحعلیشاه و سلطان روس درمقام مخاصمه بر آمدند واشپختر سردار روس بعض ولایات سرحدی را گرفت و بهرشهری میرسید خراب میکرد فتحعلیشاه را اضطراب حاصل شد میرزامحمد اخباری که در طهران اقامت داشت نزد فتحعلیشاه رفت و گفت من سر اشپختر را چهل روزه برای تو بطهران حاضر میسازم مشروط باینکه مذهب مجتهدین رامنسوخ ومتروك سازی و بن و بیخ مجتهدین را براندازی ومذهب اخباری را رواج دهی فتحعلیشاه قبول کرد میرزامحمد یك اربعین باعتکاف نشست وترك حیوانی کرده وصورتی ازموم ساخته ودراثناء روز گاهگاه شمشیر بگردن آنصورت می‌نواخت چون روزچهلم شدفتحعلیشاه بسلام عام نشست وسر اشپختر را همانروز بحضور او آوردند سلطان با امتناء دولت مشاورت کرد . اعیان دولت معروض داشتند که مذهب مجتهدین مذهبی است از زمان ائمهٔ هدی علیهم السلام الی الان بوده و برحق است ومذهب اخبار مذهبی ضعیف است واول سلطنت قاجار است مردمان را نمیتوان ازمذهب برگردانید واین شاید مایهٔ اختلال حال و دولت سلطان شود علاوه بسا باشد که میرزامحمد ازشما نقاری پیدا کند وباخصم شما ساختگی کند وباشما همین معامله کند که با اشپختر روس کرد. مصلحت آنست که باو پولی داده ومعذرت از اوخواسته حکم شود بعتبات عالیات رود درآنجا سکنی نماید که وجود چنین کس درپایتخت مصلحت دولت نیست. سلطان این رأی را بذیرفت» .

(دهخدا)

سر گاو بخمره ماند

امثال وحکم ج ۲

داستان این‌مثل‌را علامه دهخدا چنین آورده .

(... دخورا خبر کنید) دخودر لهجهٔ قزوینیان رزبان باشد . واین طایفه‌با آنکه‌چون دانایان‌مردم قزوین‌ومفتیان‌اموردعقلی آنان بشمارمی‌آمده‌اند خودنهایت ابله‌بوده‌اند . گویند وقتی گاوی سر بدرون خمره‌برد و بیرون کردن نتوانست ،مردمان درکار اوفروماندند وبرحسب عادت ورسم‌بعقل دخو توسل جستند . دخو گفت سر گاو ببرید ببریدند سر بمیان خم‌افتاد گفت اکنون‌خم نیز بشکنید . ومثل‌رابمزاح چون مشکل گونهٔ پیش‌آید گویند .

سرم‌را بشکن نرخم‌رانشکن

این‌مثل مأخوذاز این‌داستان‌است .

شنودم که روزی‌بازرگانی بود، بردردوکان‌بیاعی بهزاردینار معامله‌کرد چون‌معامله بپایان‌رسید میان‌بازرگان وبیاع بحساب قراضهٔزر خلاف‌شد ، بیاع گفت : ترابر من‌دیناری‌زرست . بازرگان گفت : دیناری وقراضهٔ است‌بدین حساب‌اندر از بامداد تانمازپیشین سخن‌رفت وبازرگان صداع می‌نمود وفریاد همی‌کرد وازقول خود بهیچ گونه‌باز نمی‌گشت ، تابیاع‌دلتنك شد ودیناری و قراضهٔ‌ببازرگان داد، بازرگان بستاندوبرفت ، هرکه‌آن میدید مرد بازرگان راملامت میکرد، شاگردبیاع ازپس‌برفت وگفت: ای‌خواجه، شاگردانه‌بده . بازرگان‌آن دیناروقراضه بدوداد. کودك باز گشت . بیاع گفت: ای‌حرامزاده مردی‌از بامدادتا نماز پیشین ازبهر طسوجی می‌دیدی‌که چه میکرد، درمیان جماعتی وشرم‌نمی‌داشت ، توطمع کردی‌که تراچیزی دهد ؟ کودك زر باستاد نمود، مرد عاجز گشت ، باخودگفت : سبحان‌الله ! این کودك خوب‌روی‌نیست وسخت خرداست، بروظنی نمی‌توان بردبخطا ، این‌مرد بدین‌بخیلی چراکرد این‌چنین سخا. بیاع براثر بازرگان برفت وگفت. یاشیخ،چیزی عجب دیدم ازتو، یك‌روزمیان قومی‌مرا درصداع‌تسوجی زرتانمازپیشین برنجانیدی‌وآنگاه

جمله بشاگردمن بخشیدی ، آن صداع چه بود واین سخاوت چیست؟ مرد گفت ای خواجه ، ازمن عجب مدار که من مرد بازرگانم ودرشرط بازرگانی چنانست که در وقت بیع وشری وتصرف اگر بیك درم مغبون گردم چنان بود که نیمهٔ عمر مغبون بوده باشم ودروقت مروت اگر از کسی بی مروتی آید چنان بود که بر ناپاکی اصل خویش گواهی داده باشم، پس نه مغبونی عمرخواهم و(نه) ناپاکی اصل .

(قابوسنامه)

سگ را گشاده‌اند وسنگ را بسته

امثال وحکم ج ۲

یکی ازشعرا پیش امیر دزدان رفت وثنائی بر او بگفت فرمود تاجامه ازاو بر کنند وازدر بدر کنند مسکین برهنه بسرما همیرفت سگان درقفای وی افتادند خواست تاسنگی بردارد وسگانرا دفع کند در زمین یخ گرفته بود عاجز شد گفت این چه حرامزاده مردمانند سنگ را گشاده اندوسگ را بسته امیر ازغرفه بدید وبشنید وبخندید گفت ای حکیم ازمن چیزی بخواه گفت جامهٔ خود میخواهم اگر انعام فرمائی رضینا من نوالك بالرحیل .

امیدوار بود آدمی بخیر کسان — مرا بخیر تو امید نیست شر مرسان

سالار دزدان را برو رحمت آمد وجامه بازفرمود وقبا پوستینی براومزید کرد ودرمی چند .

(گلستان سعدی : باب چهارم)

سگ کوی لیلی

امثال وحکم ج ۲

همچو مجنون کوسگی را مینواخت — بوسه‌اش میداد و پیشش میگذاشت
پیش او میگشت خاضع در طواف — همچو حاجی گرد کعبه بی گزاف
هم سر و پایش همی بوسید و ناف — هم جلاب و شکرش میداد صاف
بوالفضولی گفت کای مجنون خام — این چه شیداست اینکه میاری مدام
پوز سگ دائم پلیدی میخورد — مقعد خود را بلب می‌استرد
عیب‌های سگ بسی او میشمرد — عیب‌دان از غیب‌دان بوئی نبرد

گفت مجنون تو همه نقشی و تن
اندر آبنگر تو از چشمان من
کاین طلسم بستهٔ مولیست این
پاسبان کوچه لیلیست این
همتش بین و دل و جان و شناخت
کو کجا بگزید ومسکن گاه‌ساخت
او سك فرخ رخ کهف منست
بلکه او همدرد و هم لهف منست
آن سگی که گشت در کویش مقیم
خاك پایش به ز شیران عظیم
آن سگی که باشد اندر کوی او
من بشیران کی دهم یکموی او
ایکه شیران مرسگانش را غلام
گفتن امکان نیست خامش والسلام

سوراخ دعا گم کرده‌ای

امثال وحکم ص ۹۹۶ جلد دوم

آن‌یکی در وقت استنجا بگفت
که مرا بابوی جنت دارجفت(۱)
گفت شخصی خوب ورد آورده‌ای
لیك **سوراخ دعا گرده‌ای**
این‌دعا که ورد بینی بودچون
ورد بینی را تو آوردی بکون
رائحه جنت ز بینی یافت حر
رائحه بینی کی آید از دبر
ای تواضع برده پیش ابلهان
وی تکبر برده تو پیش شهان
آن تکبر برخسان خوبست وچست
هین‌مرومعکوس عکس بند تست
از پی سوراخ بینی دست گل
بو وظیفه بینی آمد ای عتل
بوی گل بهر مشامست ای دلیر
جای آن بو نیست‌این‌سوراخ‌زیر
کی از اینجا بوی خلد آید ترا
بوز موضع جو اگر باید ترا

(مثنوی جلدچهارم‌ص۳۷۹)

---

۱ ـ درموقع استنجا وارد است گفته شود : اللهم اجعلنی من‌التوابین واجعلنی‌من‌المتطهرین ودرموقع‌استنشاق: اللهم‌ارحنی رائحةالجنةواین‌شخص اشتباهاً درموقع استنجادعای استنشاق میخواند .

حرف : ش

شاه میبخشد و شیخ علی خان نمی بخشد

گویند شاعری روزی به پیشگاه پادشاه دادگر ایرانی کریم‌خان زند رفت وقصیده‌ای راکه در مدح وی ساخته بود بخواند . شاه بوزیر خود شیخ علیخان زنگنه امر کرد یکهزار اشرفی صله باو بدهد . شیخ علیخان که این مبلغ را خیلی زیاد می‌دانست تا بیکنفر شاعر پریشان داده‌شود در پرداخت آن بنای تسامح و تعلل را گذاشت وهرروز بنحوی برای شاعر عذری میآورد تا بالاخره شاعر بستوه آمده یکسر رفت نزد شاه وعرض کرد شیخ علیخان صله امیر را نمی‌دهد. شاه رو بشیخ علیخان کرد وفرمود دوهزار اشرفی باو بدهید . شیخ علیخان که دادن یکهزار اشرفی را زیاد میدانست معلوم بود در پرداخت دوهزار اشرفی زیادتر تعلل می کند . شاعر باز نزد شاه میرود و به پیشگاهش ازدست شیخ علیخان شکایت میبرد. شاه درین دفعه امر می‌فرماید سه‌هزار اشرفی باو بدهید . شیخعلیخان باز مسامحه می کند و بالاخره کار بجائی میرسد که براثر کثرت رفت‌وآمد وشکایت شاعر صله او بچندین هزار اشرفی میرسد ودر آخرین باری که شاه حکم می کند هزار اشرفی هم زیادتر باوهدیه‌شود رو بشیخ‌علیخان می کند ومی‌فرماید : خود میدانیم که ازچه رو درپرداخت این‌وجه مسامحت را جایز می‌شماری ، ولی‌من دراشتباه نیستم بلکه تودراشتباه بزرگی هستی . من‌ازآنرو امر کردم یکهزار اشرفی بعنوان صله باوداده شود که‌این پول درخزانه ماراکد مانده ودیناری بکار

مردم و کشور نمی‌آید، باید در دست توده مردم پخش شود ، این بود که هر دفعه هزار دینار بر آن نیز مزید می‌کردم ، چه میدانم این شاعر میرود بااین پول خانه میسازد یکدسته بناوعمله ازین راه نان می‌خورند ، اثاثیه می‌خرد دسته‌ای دیگر بنوا میرسند و بهمین نحو هر دیناری که خرج می‌کند باعث رواج پول را که خزانه ما در بین افراد مردم می گردد شیخ علیخان اطاعت می کند و بدون تأمل حواله شاعر را می‌پردازد واز آنروز این مثل سایر گردیده در موردی بکار رود که کسی حواله‌ای بکسی دهد و کارگذارانش ازپرداخت آن امتناع یاقصور نمایند.

نظیر این داستان درمثنوی چنین آمده ، (داستان امثال)

شاعری آورد شعری پیش شاه — بر امید خلعت و اکرام و جاه
شاه مکرم بود فرمودش هزار — از زر سرخ و کرامات و نثار
پس وزیرش گفت کاین اندك بود — ده هزارش هدیه ده تا وارود
از چنو شاعر پس از تو بحر دست — ده هزاری هم که گفتم اندك است
قصه گفت آن شاه را و فلسفه — تا بر آمد عشر خرمن از کفه
ده هزارش داد و خلعت در خورش — خانه شکر و ثنا گشت آن سرش
پس تفحص کرد کاین سعی که بود — شاه را اهلیت من که نمود
پس بگفتندش فلان الدین وزیر — آن حسن نام و حسن خلق و ضمیر
در ثنای وی یکی شعر دراز — برنوشت و سوی خانه رفت باز
بی‌زبان ولب همان نعمای شاه — مدح شه میگفت و خلعتهای شاه
بعد سالی چند بهر زرق و گشت — شاعر از فقر و عوز محتاج گشت
گفت وقت فقر و تنگی دودست — جست و جوی آزموده بهتر است
درگهی را کازمودم از کرم — حاجت خودرا همان جانب برم
برو شاعر شعر سوی شهریار — بر امید بخشش و احسان پار
نازنین شعری پر از در درست — بر امید و بوی اکرام نخست
باز شه برخوی خود گفتش هزار — چون چنین بد عادت آنشهریار
لیك این بار آنوزیر پر ز جود — بر براق عز دنیا رفته بود
بر مقام او وزیر نو رئیس — گشته لیکن سخت بیرحم و خسیس
گفت ایشه خرجها داریم ما — شاعری را نبود این بخشش سزا

من بربع عشر آن ای مفتنم | مرد شاعر را خوش وراضی کنم
خلق گفتندش که او از پیش دست | ده‌عزاری زین دلاور برده است
بعد شکر کلك خانی چون کند | بعد سلطانی گدائی چون کند
گفت بفشارم ورا اندر فشار | تا شود زار و نزار از انتظار
آنگه از خاکش دهم از راه من | در رباید همچو گلبرگ‌ازچمن
این بمن بگذار کاستادم دراین | گر تقاضاگر بود هم آتشین
از ثریا گر بپرد تا ثری | نرم گردد چون ببیند او مرا
گفت سلطانش برو فرمان تراست | ایك شادش کن که نیکو گوی‌ماست
گفت او را و دو صد امید لیس | تو بمن بگذاروآن بر من نویس
جنس او و همچواو سیصدهزار | تو رها کن بامن وبا من گذار
پس فکندش صاحب اندر انتظار | شد زمستان و دی و آمد بهار
شاعرش‌چندانکه حاجت مینمود | صاحبش در وعده خیلت میفزود
تاکه اندر انتظارش پیر شد | بس زبون این غم و تدبیر شد
گفت اگر زر نه که دشنام‌دهی | تا رهد جانم ترا باشم رهی
انتظارم کشت باری گو برو | تا رهد این جان‌مسکین‌از گرو
بعد از آنش داد ربع عشر آن | ماند شاعر اندر اندیشه گران

(مثنوی‌دفتر پنجم)

شب آبستن‌است ای برادر بروز

امثال وحکم ج ۲ص ۱۰۱۲

این‌مصرعی ازشعر سعدی‌است افراد در ناراحتیها ونابسامانیهاکه قرار میگیرند در تسلی خاطر آنها گفته میشود.

پسندیده و نغز باید خصال | که گاه آید وگه رود جاه‌ومال
چو روی نکو داری انده مخور | که موی ار بیفتد بروید دگر
نه پیوسته رز خوشه تر دهد | گهی برك ریزد گهی بردهد
بزرگان‌چوخوردرحجاب‌اوفتند | حسودان‌چو اخگر در آب‌اوفتند
برون آید از زیر ابر آفتاب | بتدریج و ، اخگر بمیرد درآب
زظلمت‌مترس‌ای پسندیده دوست | که‌ممکن بودکآب حیوان‌دراوست

نه گیتی پس از جنبش آرام یافت؟ — نه سعدی سفر کرد تا کام یافت؟
دل از بیمرادی به فکرت مسوز — شب آبستن است ای برادر به وزر

شب سمور گذشت و لب تنور گذشت

امثال وحکم ج ۲

ماخوذ ازقطعه ذیل است

شنیده‌ای تو که محمودغزنوی شبدی — نشاط کردوشبش جمله درسمور گذشت
یکی فقیر در آن شب لب تنور گرفت — لب تنور بر آن مستمند عور گذشت
علی‌الصباح بزد نعره‌ای که ای محمود — . . . .

(شاهد صادق)

شیخ عطار خوش سروده

شبی خفت آن گدائی در تنوری — شهی را دید میشد در سموری
زمستان بود و سرما بود بسیار — گدا با شاه گفت ای شاه هوشیار
تو گرچه بی‌خبر بودی ز سرما — فرا سرآمد امشب نیز بر ما

(عطار)

شتر دیدی نه

امثال وحکم ج ۲

این مثل مأخوذ از این داستان است .

مضر و ربیعه وایاد و انمار چهار برادر بودند فرزندان نزار بسوی نجران رهسپار بودند در راه شتر سواری را دیدند باوی گفتند از کجا میرسی گفت شتری گم کرده‌ام میروم تا گمشده خویش را بیابم «مضر» گفت : شترترا چشم راست کور بود گفت بلی «ربیعه» گفت دست راست اوشل بود گفت بلی «ایاد» گفت : آن شتر دمش بریده بود گفت بریده بود «انمار» گفت رمنده وحرون بود گفت بلی دیگر بار مضر بسخن درآمد و گفت بار آن شتر روغن وشیره بود و «ربیعه» گفت بر سر بار آن زنی نشسته بود و «ایاد» گفت آن زن آبستن بود و «انمار» گفت آن شتر یکدندانش شکسته بود آنمرد همه را گفت بلی نشانیها درست است گفتند

هم از این راه بشتاب که اورا خواهی یافت ، مرد شتر سوار بفرموده ایشان لختی برفت واز شتر گمشده اثری ندید بتعجیل مراجعت کرده و بمضر و برادرانش گفت همانا از شتر من جز شما را خبر نباشد ، ایشان سوگند یاد کردند که ما اصلا شتر ترا ندیدیم آنمرد گفت هرگز این سخن را از شما نخواهم پذیرفت وچون یکتن بود و نیروی مجادله با ایشان نداشت همراه آن جماعت بنجران شده مضر و برادرانش بخانه افعی جرهمی وارد شدند مرد شتر سوار با افعی گفت که ای وزد نجران رئیس دودمان بنی جرهم توهستی نخست داد من بده آنگاه برسوم مهمان نوازی پرداز ، وقصه شتر گمشده خودوسخنان مضر و برادرانش را باز گفت مضر و برادرانش سوگند یاد کردند که ما هرگز شتر اینمرد را ندیده ایم «افعی» گفت پس این نشان از کجا دانستید که باوی بیان کردید ؟ «مضر» گفت : من از آن دانستم که شتر او چشم راستش کور است که همه راه از طرف چپ چریده بود وهر گیاه که برسوی راست بود آفت نداشت وچون بریك جانب موران و برجانب دیگر مگسان گرد بودند گمان بردم که روغن حمل دارد وشیره چه مور و مگس را با روغن وشیره کار است .

«ربیعه» گفت : من از آن گفتم دست آن شتر شل است که اثر کشیدن دست آن را برزمین یافتم . واز آن فهم کردم زنی بر پشت آن سوار است چه در جائی نشان پائی یافتم کفی از خاك آن قدم برداشته بوئیدم در حال میل خاطر من بسوی زنان شد «ایاد» گفت : من از آن دانستم آن شتر دم بریده بود ، چه شتران را عادت آن باشد که هنگام سرگین انداختن دم بجنبانند ومدفوع خودرا پراکنده سازند وسرگین این شتر دریکجا جمع بزیر آمده بود واز آن گفتم که آن زن آبستن است که هنگام برخواستن از آنجا که پیاده شده بود هردو کف دست خود برزمین نهاده بود از اثر کفهای او دانستم گرانبار است .

«انمار» گفت : رمندگی آن شتر از آن معلوم بود که علف انبوه همه جا بحال خود گذاشته بر گیاه اندك چریده بود وشکستگی دندان آنرا بدان معلوم کردم که هردسته گیاه که دهان آلوده بود باندازه یکدندان گیاه سالم داشت . چون افعی این سخنان راشنید ازحدت فهم وفراست آنان درعجب شده ومرد شتر سوار را ازپی جستجوی شتر فرو فرستاد وآنجماعت راتعظیم وتکریم کرد ودر

حجره خواص خود بنشاند وشامگاه شراب وکباب برای ایشان فرستاد وخود در پس در بایستاد بنهانی تا مقالات ایشان بشنود وخیالات ایشان را بازداند . ناگاه چون برادران هریك جامی درکشیدند ایاد گفت : انگور این شراب درگور مردگان نشو ونما یافته . وچون دست بکباب بردند «مضر» گفت : گوشت این بزغاله از شیر سگ پرورده شده باشد .

ربیعه گفت : افعی اگرچه نسبت خودرا باجرهم پیوندد اما از مطبخ زادگان است انمار گفت : درهرحال کار مارا براستی خواهد گذاشت وقسمت اموال بر مانیکو خواهد کرد افعی چون این سخنان بشنید روزگار بروی دگرگون گشت وبدانست سخنان ایشان جز براستی مقرون نیست نخست نزد مادر بردرآمد واورا باتیغ تهدید کرد وحقیقت حال معلوم کرد آنگاه بشرابدار گفت این شراب از کی آوردی وی نیز از تاکستان آن که درگورستان بود نشانی بگفت ، وچون از کباب بپرسید گفتند : آن بز که این بزغاله را بزاد در چنگال گرگ افتاد واین بزغاله باشیر ماده سگی توانا گشت پس افعی بتعجیل نزد مهمانان آمد وگفت بازگوئید که این رازها چگونه بر شما معلوم شد ایاد گفت : از خوردن خمر همه را سرور خیزد ومارا از نوشیدن این شراب جز اندوه ومکروه حاصلی نبود دانستم که تاك آن از گورستان دمیده .

مضر گفت : درخوردن این کباب ماهمه مانند سگان همه از هم در میبردیم وبغضب وغلظت درهم مینگریستیم وچون نیك نظر کردم استخوان پهلوی آن بز با سگان شیا هست تمام داشت دانستم که باشیر سگ پرورده باشد .

ربیعه گفت : از آنگاه که مابدین حضرت آمده ایم سخنان افعی همه از آب ونان بودو گاه گاه نیز از پس دراستراق سمع فرموده معلوم شد که بزرگزادگان بدین دوصفت انباز نشوند بلکه این کار بی پدران ومطبخ زادگان است .

افعی در ضجرت وحیرت فروماند واموال ایشان را براستی چنانکه انمار بافطانت دریافته بود قسمت نمود وایشان را مقضی المرام بوطن خود بازگردانید

(جلد هبوط از ناسخ التواریخ)

وعوفی درجوامع الحکایات چنین آورده است

آورده‌اند که وقتی پیش یکی ازملوك عجم صفت حکیمی کردند این‌ملك کس فرستاد و آن حکیم را بطلبید وچون بحضرت پادشاه آمد بر خوان آن بنشست طعامی آوردند پادشاه کاسه برداشت وپیش او نهاد او گفت این‌طعام سخت خوش است اگر نه آنستی که نمك ازپس افزارها در وی کرده‌اند پس از آنکه گوشت پخته بوده‌است پادشاه مطبخی‌را بخواند وبپرسید اقرار کرد دیك بر نهاده بودم ونمك فراموش کرده چون دیك برسید بچشیدم بی‌نمك بود نمك کردم ملك گفت که اورا یکدرم عطادهند یك درم بوی دادند بستد وخاموش کرد و چیزی نگفت وروزدیگر برخوان پادشاه نشسته‌بود گوسفندی بریان‌آوردند آن حکیم بچشید وپارهٔ ازآن بخورد و گفت چه فربه گوسفندی است اگر نه بشیر سك پرورده شده‌استی .

ملك فرمان داد تا شبان را بخواندند و ازحال گوسفند پرسیدند شبان اقرار کرد که مادراین گوسفند سقط شده بود این را به شیرسك رمه پروردم بفرمود تا یکدرم دیگر بحکیم دادند پس روزدیگر با ملك برنشست و بصحرا می‌رفت وبا ملك هم‌عنان می‌شد وحکایت می گفت واسبی مادیان پیش ایشان می‌رفت آن حکیم گفت‌آن مادیان یك چشم است و در شکم بار دارد وبچه او نرست پادشاه اسب تندکرد ومادیان‌را دریافت یك‌چشم بود وآبستن بفرمودتا اورا بسمل کنند بچه‌ای که ازشکم اوبرون آمد نربود بفرمود تا او را یکدرم صله دادند .

ملك به کوشك بازگشت آن حکیم بایکی ازخواص ملك گفت که این پادشاه عظیم نیکوسیرتست اما یا فرزند باغبان است یا فرزند تره فروش آن خاصکی بیامد واین‌حال را با پادشاه حکایت کرد ،

پادشاه شمشیر برگرفت وبنزدیك مادررفت وگفت راست بگوی که من فرزندکیستم واگرراست نگویی ترا دونیم زنم مادرش هرچند مدافعت کرد مفید نبود گفت مرا امان ده وشمشیردرنیام کن تا راست بگویم مادرش گفت بدانکه این ملك که ترا بوی می‌خوانند بغایت حریص برشکار کردن وچون برفتی درخانه‌های ماقفل کردی وبشدی واورا هیچ فرزند متولد نمی‌شد و من میخواستم که مرا ازوی پسری باشد که ملك ازخاندان او نرود روزی برعادت درها را ببست وبرفت من بربام کوشك رفتم وسوی بستان می‌نگریستم بوستان-

بانرا مردی جوان با جمال دیدم حیلتی بکردم وفرود آمدم ودر بستان بگشودم وبسوی باغبان رفتم وخود را بروی عرضه کردم وباغبان بمباسطت مشغول شد ناگاه تره‌فروشی درآمد ومارا بدید ازباغبان بپرسید که چه کسی گفت زنی بلایه کاراست اورا آورده‌ام تاساعتی با اوعشرت کنم گفت که اگربامن‌سر درنیارد شما را فضیحت کنم پس تره‌فروش نیزازبستان وصال من حظی برگرفت وبه حیلت بخانه بازگشتم و ازایشان بارگرفتم وبعد ازنه ماه متولد شدی اگر فضیحت نخواهی این سخن را پوشیده داروا گرنه آنچه خواهی بکن پادشاه چون این سخن بشنید حکیم را بخواند وگفت این‌سخنان را ازکجا می‌گوئی حکیم گفت پادشاه آن وقت نپرسید والاهمان روزبگفتمی بدانکه اول که گفتم که طعام را به‌آخر کرده‌اند ازآنجاکه گفتم که چون طعام را نمك به‌آخر کنند آب شوربامزهٔ نمك گیرد اماگوشت ودیگرحوائج مزه نمك ندارد بدان سبب دانستم که آن طعام را نمك بعد ازپختگی کرده‌اند واما اینچ گفتم که بره بشیر سك پرورده‌اند ازآن گفتم که هرگوشتی‌راکه بخائی آنرا نرمی و لذتی باشد بجزگوشت سك که چون اورابخائی سخت باشد وازوی آوازی‌آید چون گوشت گوسفند بخائیدم سخت بود و ازو آوازی می‌آمد دانستم که او را به شیر سك پرورده‌اند .

اما مادیانرا که بدیدم که می‌چرید همه ازیك جانب می‌چرید دانستم که یك چشم بیش ندارد اگرهر دو چشم او برقرار بودی ازهردو طرف مرغزار چریدی واما اینچ دانستم که درشکم باردارد بدان دانستم که اثر پایهای او بر زمین بیش‌ازآن بود که ازآن دستهای او دانستم باردارد واماآنچ که باراو کره نرست بدان گفتم که تاثیرپای راست اوقوی‌ترازتاثیرپای چپ بود ومرا معلوم شده‌است درکتب حکمت که قوت نرینه جانب راست بود ازاینجا گفتم که کره اونرست ،

ملك گفت یك سؤال دیگرمانده‌است که با فلان‌کس از خواص من گفته که من‌پسرباغبانم یاتره‌فروش این‌بچه دانستی حکیم خواست انکارکندپادشاه گفت من‌ترا امان داده‌ام راست بگوی گفت بدان دانستم که عطاء توبه‌پادشاهان نمی‌مانست چنانکه عطاء باغبان وتره‌فروش بدین‌سبب دانستم که تو پادشاه‌زاده

نیستی پس آن پادشه اورا مال بسیارداد . وگفت ازمملکت من برو تا این خبراز توبکسی دیگر نرسد که اگراین سخن را از کسی دیگر بشنوم بضرورت ترا سیاست خواهم کرد .

پس از آن حکیم از آن ولایت برفت وازاین حکایت معنی وتفسیر سخنان فرزندان نزارمعلوم شود به تکرارحاجت نیست .

(جوامع الحکایات عوفی)

این داستان را درباره سعدی نیز نقل می کنند سعدی گوید

سعدیا چند خوری چوب شتربانان را　　میتوان قطع نظر کرد شتر دیدی نه

باباطاهرعریان گوید :

از آن روزی که ما را آفریدی　　بغیر از معصیت چیزی ندیدی

خداوندا بحق هشت و چهارت　　ز ما بگذر شتر دیدی ندیدی

شتر گم کرده‌ای اندر بیابان

شترجوئی کنی در قصرشاهان

مضمون این شعر داستان ابراهیم ادهم است که مولوی در مثنوی آورده

ملك بر هم زن تواد هم و ارزود　　تا بیابی همچو او حد خلود

خفته بود آن شه‌شبانه بر سریر　　حارسان بر بام اندرداروگیر

قصد شه از حارسان آنهم نبود　　که کند زان دفع دزدان و رنود

بر سر تختی شنید آن نیکنام　　طقطقی و های و هوئی شب زبام

گامهای تند بر بام سرا　　گفت باخود این چنین‌زهره‌کرا

بانك‌زد بر روزن‌قصراو که کیست　　این نباشد آدمی مانا پری است

سر فرو کردند قومی بوالعجب　　ما همی گردیم شب بهر طلب

هین چه میجوئید گفتنداشتران　　گفت اشتر بام بر که جست هان

پس بگفتندش که تو بر تخت جاه　　چون همی جوئی ملاقات اله

خودهمان بد دیگر اورا کس ندید　　چون‌پری از آدمی شد ناپدید

(مثنوی دفترچهارم)

شیخ عطار در تذکرة الاولیاء چنین آورده است:

وابتدای حال او (ابراهیم ادهم) آن بود که او پادشاه بلخ ودوعالمی زیر فرمان داشت و چهل شمشیر زرین وچهل گرز زرین درپیش وپس او می بردند، یکشب بر تخت خفته بود نیم‌شب سقف خانه بجنبید چنانکه کسی بر بام می‌رود آواز داد که کیست، گفت آشنا ست اشتری گم کرده‌ام براین بام طلب میکنم، گفت ای جاهل اشتر بر بام می‌جویی، گفت ای غافل تو خدایرا درجامه اطلس خفته بر تخت زرین میطلبی.

شتر نقاره‌خانه است

امثال وحکم جلد دوم ۱۲۰۹

کودکی که حارس کشتی بدی — طبلکی در دفع مرغان میزدی
تارمیدی مرغ از آن طبلک ز کشت — کشت از مرغان سلامت میگذشت
چونکه سلطان شاه‌محمود کریم — بر گذر زد آن طرف خیمهٔ عظیم
با سپاهی همچو استاره اثیر — انبه وفیروز و صفدر ملک گیر
اشتری بد کو بدی حمال کوس — بختئی بدپیشرو همچون خروس
بانك کوس وطبل بروی روزوشب — میزدندی در رجوع و در طلب
اندر آن مزرع درآمد آن شتر — کودك آن طبلك بزد درحفظ بر
عاقلی گفتا مزن طبلك که او — بختی طبلست وبا آنش استخو
پیش او چبود تبوراك تو طفل — که کشداوطبل سلطان بیست کفل

(مثنوی دفتر سوم ص ۲۰۳)

ملاعباس شباب شوشتری چنین آورده.

دو برادر بعزم گشت بدشت — خودومادر ز شهر بیرون گشت
پس از انجام کار زرع و شیار — هرسه کردند عزم شهر ودیار
ز پی حفظ کشته با مادر — هردو گفتند کای خجسته سیر
میسزد کز طریق شکر و سپاس — تو خود این کشته را بداری پاس
چون شنید آن عجوزه بیچاره — شد پی حفظ کشته غمخواره
ز پی پاسبان آن دلریش — روز وشب داشت پاسبانی خوش
چون شد آن کشته سبزوتاب آورد — ددو حیوان بر او شتاب آورد
پیر بیچاره‌دار رنج و تعب — پی خطش رسیده جان بر لب

از قفا روزی اشتری سرمست — که بشیر نر آزمودی دست
سوی آن کشته شد بعزم چرا — همچو مرد گرسنه سوی سرا
نه بخاطر بداو حلال و حرام — بیم و باکش چه بر وظیفه عوام
آن عجوز اولش به بانك درشت — کرد روبل بکشته آرد پشت
دید کآن قاضی رسیده به مفت — نیست درفکر و ذکر گفت‌وشنفت
چوب دستی گرفت وآمد پیش — تا برونش کند ز گشته خویش
اشتر ازبس به کشنه سخت‌فشرد — چوب را بهتر از علف میخورد
پیره زن‌را چوبا تلاش و جدال — نشد آن آفت بد از دنبال
گفت این اشتر ارچه حیوان‌است — چون‌طویل‌احمق‌است و نادان‌است
طبلی ار حالیا بدست آید — ز خروشش بد و شکست آید
نیست‌طبلی و چاره نیست دراین — جز به آهنك تیز و طبل سرین
ز سرین طبل کرد و بوق از تیز — شاید اشتر کند ز گشته گریز
بسرین همچو طبل میزد دست — تیز میداد و ره بر او می‌بست
چون شتر بانك طبل و تیز شنید — وآن همه از پی ستیز شنید
گفت با آن عجوزه کی مادر — که من این طبل تیز و بیحدومر
دیده چشمم بروزگار درشت — بانك زنبوره همچو رعد از پشت
سالها با خروش توپ و تفنك — بوده‌ام بارکش بعرصه جنك
سر خود گیر وراه ما بگذار — مده از تیز بر سرین آزار
قصه اشتر و عجوز تمام — مثل عارف است و فهم عوام

نظیر (دیوان شباب شوشتری ص ۵۰)

گفته‌اند که در وقت سلطان محمود برزیگری مزرعه‌ای داشت وطبلی ساخته بود که هر گاه چهارپائی در زراعت درآمدی طبل کوفتی تااو میرمید ، یکبار سلطان‌آنجا گذر کرد ، شترپیری که نقاره‌سلطانی برپشت اومیکوفتند وی را آنجا بگذاشتند ویکی‌جهت وی آنجا بداشتند چون شتر آسوده گشت برخاست‌وبمیان کشت‌زار درآمد ، آنمرد هرچند طبل می کوفت شترنمی‌رمید مردك عاجزشد چون‌نزدیك‌آمد ساربان گفت ای‌دردمند ببین که‌کوس سلطانی برپشت‌اوست واودر همه‌عمر کوس سلطانی کشیده‌است ازآواز طبل تونخواهد رمید . (نقل‌از مآخذقصص مثنوی استاد فروزانفر)

نظیر :

جور رقیب و سرزنش اهل روزگار　　با من همان حکایت گاو ودهل زنست
(سعدی)

نترسم من از کبك یافه سرای　　که اشتر نترسد ز بانك درای
(اسدی)

شغلتنارا شدرستنا کرد

مثل است در حال کسی بقصد تصحیح امری آنرا مغلوط تر سازد مانند آن مصحح قرآن عامی بیسواد که چون به کلمه درشغلتنا، در آیه مبارکه «شغلتنااموالنا واهلونا (سوره ۴۸ آیه ۱۱) رسید باخود اندیشید که «شغلتنا» در قرآن نشاید پس آن‌را محو ساخت و بجای آن «شدرستنا، آورد واین مثل شد.

(امثال قرآن ص ۸۳)

شکر خدا را که من هیچ نگفتم

گویند قومی بصید رفتند، سه تن از نسناس دریافتند، یکی‌را بگرفتند و بکشتند ودوتن بگریختند، درمیان درختان پنهان شدند وازآنها که یکی‌را می کشتند مردی گفت، فربه است وخونش سرخ است، ازآن‌دو که پنهان‌شده بودند یکی در نطق آمد و گفت تمشك خورده است، وی‌را نیز بگرفتند ومی کشتند، قاتل گفت خاموشی نیك چیزیست اگر این مسکین سخن نگفتی کشته نشدی، سوم گفت من باری خموشم وی‌را نیز بگرفتند وبکشتند.

نظیر :

هندویی درنماز سخن گفت آن‌هندوی دیگر که هم‌در نماز بود می گوید هی خاموش‌درنماز سخن‌نباید گفتن.　　قصص‌مثنوی

چار هندو در یکی مسجد شدند　　بهر طاعت راکع و ساجد شدند

هریکی بر نیتی تکبیر کرد　　در نماز آمد بمسکینی و درد

مؤذن آمد زآن‌یکی لفظی بجست　　کای‌مؤذن بانك کردی‌وقت‌هست

گفت آن هندوی دیگر از نیاز　　هی سخن گفتی و باطل شدنماز

آن سوم گفت آن دوم را کای عمو چه زنی طعنه باو خود را بگو
آن چهارم گفت حمدلله که من در نیفتادم بچه چون این سه تن
پس نماز هر چهاران شد تباه عیب گویان بیشتر گم کرده راه
(مثنوی دفتر دوم)

نظیر :

دو ابله در راهی میرفتند ، گفتند باهم سختی گوییم وراه را بآن قطع کنیم یکی گفت من آن خواهم که خدایتعالی مرا هزار گوسفند دهد . تا از پشم وشیر وبره و بزغالهٔ آن منتفع شوم، بکوری حسودان، دیگری گفت من آن خواهم که خدایتعالی مرا هزار گرگ درنده بدهد ، وایشان را سردر رمهٔ تودهم تا یکیك گوسفندان ترا میدرند ومیخورند ، بکوری بخیلان، صاحب گوسفندان گفت از خدا شرم نمیداری که اینهمه گرگ راسر در رمهٔ من میدهی وحال حلال مرا ضایع میکنی! طریق یاری وهمراهی چنین نباشد ، صاحب گرگان گفت تو از خدا شرم نمیداری که اینهمه شیر و بره و بزغاله رامیخوری وهرگز مرا رعایتی نمیکنی ؟ صاحب گوسفندان گفت رعایت تو بر من واجب نیست ، ومن چندان عیال واطفال وخویشان درویش دارم که بتو نمیتوانم پرداخت ، صاحب گرگان گفت برمن نیز واجب نیست که ملاحظهٔ جانب تو کنم و بااین امساك و بخل که تو داری مدارا ومواسات نمایم ، میان ایشان جنك بمثابهٔ شد که در یکدیگر آو یختند . وازسر وروی هم خون برخاك ریختند، وچون مانده شدند بر کنارهٔ راه بنشستند ، دیدند که پیری میآید و یك خیك عسل گداخته بردراز گوشی بار کرده بشهر میبرد ، باهم گفتند این پیر میان ما محاکمه کند ، چون نزدیك رسید برخاستند وسلام کردند وقصه باز گفتند ، پیر کاردی بکشید و خیك را سراسر بدرید ، وتمام عسلها را برخاك ریخت پس گفت خون من مثل این عسل برخاك ریخته باد اگر شما هردو ابله نباشید. (لطایف الطوایف)

شوی زن زشت روی نابینا به

امثال وحکم ج ۲

داستان این مثل را شیخ سعدی در گلستان چنین آورده .

آورده اند که فقیهی دختری داشت بغایت زشت بجای زنان رسیده و باوجود جهاز ونعمت کسی در مناکحت اورغبت نمی نمود.

زشت باشد دبیقی و دیبا — که بود بر عروس نا زیبا

فی‌الجمله بحکم ضرورت عقد نکاحش باضریری ببستند آورده‌اند که حکیمی درآن تاریخ از سر ندیب آمده‌بود که دیده نابینا روشن همیکرد فقیرا گفتند دامادرا چرا علاج نکنی گفت ترسم که بیناشود ودخترم راطلاق دهد که : **شوی زن زشت‌روی نابینا به** .

(گلستان سعدی باب‌دوم)

نظیر :

هر که را دختر است خاصه فلاد — بهتر از کور نبودش داماد

(سنائی)

شهر کوران

راجع بشهر کوران حکیم سنائی چنین‌آورده :

بود شهری بزرك در حد غور — واندران شهر مردمان همه کور
پادشاهی درآن مکان بگذشت — لشگرآورد خیمه زد بر دشت
داشت پیلی بزرك با هیبت — از پی جاه و حشمت و صولت
مردمان را ز بهر دیدن پیل — آرزوخواست زان چنان تحویل
چند کور از میان آن کوران — بر پیل آمدنـد ازآن کـوران
تا بدانند شکل و هیأت پیل — هر یکی تازیان درآن تعجیل
آمدند و بـدست بپسودند — زانکه از چشم بی‌بصر بودند
هـر یکی را بلمس بر عضوی — اطلاع اوفتاد بر جزوی
هر یکی صورت محالی بست — دل وجان در پی خیالی بست
چون بر اهل شهر باز شدند — برشان دیگران فراز شدند
آرزو کرد هر یکی زیشان — آنچنان گمرهان بد کیشان
صورت و شکل پیل پرسیدند — وآنچه گفتند جمله بشنیدند
آنکه دستش بسوی گوش‌رسید — دیگری حال پیل از او پرسید
گفت شکلی‌است سهمناك وعظیم — پهن وصعب وفراخ همچو گلیم
آنکه دستش رسید زی خرطوم — گفت گشته است مرمرا معلوم
راست چون ناودان میانه تهی — سهمناك است و مایه تبهی است

وآنکه را بد ز پیل ملموسش دست و پای سطبر پر بوسش
گفت شکلش چنانکه مضبوط است راست همچون عمود مخروط است
هریکی دیده جزوی از اجزاء همگان را فتاده ظن خطا

واین مثل راغزالی دراحیاءالعلوم ، ج ۴ ، ص ۶ ونیزدرکتاب کیمیای سعادت نقل می‌کند وماآنرا ازکیمیای سعادت نقل می‌کنیم :

بیشترخلاف درمیان خلق چنین است که هریکی از وجهی راست گفته باشد ولیکن بعضی بینند وپندارند که همه‌دیده‌اند ومثل ایشان چون گروه نابینا بود که بشنوند که درشهرایشان پیل آمده‌است بروند تاآنرا بشناسند پس‌پندارند که وی را بدست توانند شناخت ودست برسانند یکی‌دست بگوش آید ویکی‌را بر پای ویکی‌را بردندان و چون بدیگر نابینایان‌رسند وصف آن ازایشان پرسند آنکه دست بر پای نهاده بود گوید پیل مانند ستون است و آنکه بر دندان نهاده گوید مانند عمودی است و آنکه بر گوش‌نهاده گوید مانندگلیمی است آنهمه راست‌گویند ازوجهی وهم خطا کرده‌اند ازآن وجه‌که پندارند جمله پیل را دریافته‌اند.

ودرعجایب نامه این تمثیل بدین صورت آمده‌است :

گویند جماعتی پشه‌برفتند تا فیلرا ببینند یکی برروی‌نشست ویکی بر پای ودیگری برخرطوم وی چون‌بازآمدند یکی گفت پیل بعمودی ماند زیرا که برپای وی‌نشسته بود یکی گفت بکوهی ماند زیراکه بر روی نشسته بود و دیگری گفت بگلیمی ماند زیراکه بر گوش وی نشسته‌بود ، چشم‌هریك‌ازآنچه دید بیش‌چیزی‌نیافت ازآن مقدارکه بدیدند بازگفتند .

نظیر : (ماخذقصص‌مثنوی)

پیل اندر خانه‌ای تاریك بود عرضه را آورده بودندش هنود
از برای دیدنش مردم بسی اندرآن ظلمت همی شدهرکسی
دیدنش باچشم چون ممکن نبود اندرآن تاریکیش‌کف می‌بسود
آن‌یکی‌را کف بخرطوم اوفتاد گفت همچون ناودانستش نهاد

آن یکی رادست بر گوشش رسید آن براو چون بادبیزن شد پدید
آن یکی را کف چو بر پایش بسود گفت شکل پیل دیدم چون عمود
آن یکی بر پشت او بنهاد دست گفت خود این پیل چون تختی بدست
همچنین هر یك بخردی چون رسید فهم آن میکرد هرجا می‌تنید
از نظر که گفتشان بد مختلف آن یکی دالش لقب داد آن الف
در کف هر کس اگر شمعی بدی اختلاف از گفتشان بیرون شدی

(مثنوی دفتر سوم)

نظیر :

روستائی گاو در آخور ببست شیر گاوش خورد و بر جایش نشست
روستائی شد در آخور سوی گاو گاورا می‌جست شب آن کنجکاو
دست میمالید بر اعضای شیر پشت و پهلو گاه بالا گاه زیر
گفت شیرار روشنی ایزون بدی زهره‌اش بدریدی و دلخون شدی
این چنین گستاخ زان می‌خاردم کو درین شب گاو می پنداردم
حق همی گوید که ایمغرور کور نی زنامم پاره پاره گشت طور
که لو انزلنا کتابا للجبل لانصدع ثم انقطع ثم ارتحل
ازمن ار کوه احد واقف بدی پاره گشتی و دلش پرخون شدی
ازپدر وز مادر این بشنیدهٔ لاجرم غافل درین پیچیدهٔ

(مثنوی دفتر دوم)

شهر هرت

راجع باین مثل در داستانهای امثال مطالب فراوانی آمده که مختصراً دراینجا مینگارم ومنظورازشهرهرت همان شهرهرات است که آنچه در کتاب (تاریخ نامه هرات) آمده بعدازصدمات و لطماتی که باین شهر رسیده عاقبت بدست چهل تن ازعیاران رسید وبقولی ۱۵ یا ۱۸ سال درهرات سکونت داشتند که درتاریخ بعیاران هرات نامیده شدند وسلطنت کوچکی تشکیل دادند و قوانین

مضحکی که از خرابه روزگار و هرج و مرج در آن دیار حکایت میکنند داشتند
ازجمله :

۱ـ گویند یکنفر برای دادن شهادت نزدقاضی هرات رفت وقتی اسم اورا پرسید جوابداد حاجی فلان مدعی او گفت این شخص دروغ میگوید حاجی نیست و اگرمیگوید بمکه‌رفته‌است ازاو بپرسید چاه زمزم درکدام‌طرف مکه واقع است . چون ازاوپرسیدند درجوابگفت‌آن سالیکه من بمکه مشرف شدم هنوزچاه‌زمزم را نکنده بودند تا مدعی‌آمد حرف بزند قاضی گفت‌حاجی راست میگوید شاید چاه زمزم بعد ازتشرف جناب حاجی بمکه واقع شده و قول حاجی دروغی را صحیح شمرد !

ازجمله :

۳ـ نعلبند شهرهرات شخصی را کشته بود ولذا حکم قتلش صادر شده بود . اهالی جمعیت‌کرده نزد قاضی شهررفتند وگفتند اگراین نعلبند کشته شودآنوقت کارهای مالنك شده و برای نعل کردن قاطرو الاغ معطل می‌مانیم خوبست بجای اوبقال راکه چندان احتیاجی باونداریم حکم قتلش را بدهید قاضی فکری‌نموده گفت دراینصورت چرا بقال راکه اونیز منحصر بفرد است بکشیم ، ازدونفرتونتاب حمام یکی‌راکه زیادی است میگویم درعوض نعلبند بکشند !

ازجمله :

۳ ـ درشهرهرات بنائی ازمناره سرازیرشده پائین افتاد ،ازخوشبختی باو چندان‌آسیبی نرسیده ولی بکله یکنفررهگذرپرت شده وآن رهگذرازاین صدمه بهلاکت رسیده بود ، وراث مقتول بنا را بمحضرقاضی‌کشاندند وقصاص طلبیدند ، قاضی‌گفت قصاص‌کنند ولی باید قصاص بهمان نهجی باشد که قتل واقع شده است یعنی باید یکی ازورثه مقتول بالای مناره برود وخود رابکله بناکه درآنموقع رهگذرخواهد شد پرت نماید !

ازجمله :

مردی‌که گوشش‌مجروح شده بود نزدقاضی‌آمده گفت همسایه من‌امروز مرا باین‌روز انداخته تقاضای مجازاتش رادارم . قاضی همسایه اورا حاضر

کرده باو گفت چرا گوش این بیچاره رامجروح کردی ؟ گفت این شخص بمن تهمت زده دروغ میگوید و بحض اینکه مرا مقصر کند خودش گوش خودش را گاز گرفته وخون انداخته میخواهد مرا بدینوسیله محکوم کند .قاضی نگاهی بگوش مجروح آنمرد کرده گفت ای دروغگو ! خودت گوش خودت را گاز گرفته‌ای که بیگناهی را گناهکار قلمداد کنی !

شیر بی‌دم وسر واشکم که دید ؟

امثال وحکم ج ۲

این مصرع شعری از مولاناست بدین شرح

سوی دلاکی بشد قزوینئی — که کبودم زن مکن شیرینئی
گفت چون صورت زنم ای پهلوان — گفت بر زن صورت شیر ژیان
طالعم شیر است نفس شیر زن — جهد کن رنك کبودی سیر زن
گفت برچه موضعت صورت زنم — گفت برشانه گهم زن آن رقم
تاشود پشتم قوی در رزم و بزم — باچنین شیر ژیان در عزم‌وجزم
چونکه اوسوزن فرو بردن گرفت — درد آن در شانه گه‌مسکن گرفت
پهلوان در ناله آمد کای سنی — مرمرا کشتی چه صورت میزنی
گفت آخر شیر فرمودی مرا — گفت از چه عضو کردی ابتدا
گفت از دمگاه آغازیده‌ام — گفت دم بگذار ای دو دیده‌ام
از دم و دمگاه شیرم دم گرفت — دمگه او دمگهم محکم گرفت
شیر بی‌دم باش گو ای‌شیر ساز — که دلم سستی گرفت از زخم گاز
جانب دیگر گرفت آن‌شخص زخم — بی‌محابا بی‌مواسائی و رحم
بانك زداو کاین چه اندامست ازو — گفت او گوشست این‌ای نیکخو
گفت تا گوشش نباشد ای همام — گوش را بگذار کوته کن کلام
جانب دیگر خلش آغاز کرد — باز قزوینی فغانی ساز کرد
کاین‌سیوم‌جانب‌چه‌اندامست‌نیز — گفت اینست اشکم شیرای عزیز

گفت گر اشکم نباشد شیر را — خود چه اشکم باشد این ادبیر را

درد افزون گشت کم زن زخمها — اشکم چه شیر را بهر خدا

خیره شد دلاک و بس حیران بماند — تا بدین انگشت بر دندان بماند

برزمین زد سوزن آندم اوستاد — گفت در عالم کسی را این فتاد

شیر بی‌دم و سر و اشکم که دید — این چنین شیری خدا کی آفرید

چون نداری طاقت سوزن زدن — از چنین شیر ژیان رو دم مزن

(مثنوی دفتر اول)

شیرین و فرهاد

امثال وحکم ج ۲

داستانی است مشهور واغلب ادبا در کتاب خود آورده اند اکنون اشارتی بآن میشود

گویند شیرین شیر گوسپند دوست میداشت وغذایش اغلب شیر بود و گوسپندانی که ازآن خسرو بود حوالی قصراو نمیچریدند زیرا گیاهان اطراف قصراو خرزهره وتلخ بود ناچاردرمحل دیگر مشغول چرا بودند شیرین بر آن شد که جوئی ازروی کوه تا چراگاه گوسپندان بکشد ودرآن شیرجاری شود برای این کار خسرو ازفرهاد کوه کن که مردی قوی بنیه ودر کار حجاری سخت استاد بود مدد خواست فرهاد بقصرشیرین شتافت ودرپشت پرده منتظر اوامر شیرین شد شیرین چون لب بسخن بگشاد قلب فرهاد فروریخت وازهوش بشد شیرین اورا فرمان داد ازچراگاه گوسفندان تا قصراو جوئی درآورد که شیر ازآن جوی بقصر رسد .

فرهاد بچابکی دراندك مدتی کوهها را ازهم متلاشی نموده جوی شیر را بسوی قصرشیرین کشید .

شیرین را ازاین خدمت خوش آمد وفرهاد را نزد خود خواند و به نواختنش پرداخت وچند گوهرشب چراغی که در گوشواره داشت درآورد بفرهاد داد وفرهاد گوهرها را ازدست شیرین گرفته وبرپای اوافشاند وثنای او بگفت وبا عشقی آتشین اورا ترك کرده به صحرا سرنهاد .

فرهاد هیچ چاره ای نداشت چون شیرین شاهزاده بود واومردی کوه کن افتان وخیزان درصحرا میگشت واشك ریزان بیاد شیرین غزلها میخواند کار عشق اوبالا گرفت واین سخن بگوش خسرورسید خسرو بامقربان خودمشورت کرد که اگراورا باین کار بگذارد رقیبی دارد واگر بیازاردش ازانصاف بدور باشد رای برآن دادندکه او را بزر و زیور مشغول سازد که از یاد شیرین بدرشود ویاکاری سخت درپیشش گذارندکه بدان مشغول گردد.

دراطراف بیابانها فرهاد را درهر گوشه جستجو میکردند تا بالاخره

اورا یافتند و بسوی خسروش خواندند .

فرهاد بقصر خسرود آمد . خسرو بااو بمناظره پرداخت این مناظره را ازربان نظامی استاد سخن بشنوید :

نخستین بار گفتش از کجائی	بگفت از دار ملك آشنائی
بگفت آنجا بصنعت درچه کوشند	بگفت انده خرند وجان فروشند
بگفتا جان فروشی از ادب نیست	بگفت ازعشق بازان این عجب نیست
بگفت ازدل شدی عاشق بدینسان	بگفت ازدل تومیگوئی من ازجان
بگفتا عشق شیرین برتوچونست	بگفت ازجان شیرینم فزونست
بگفتا هرشبش بینی چو مهتاب	بگفت آری چوخواب آید کجاخواب
بگفتا دل زمهرش کی کنی پاك	بگفت آنگه که باشم خفته در خاك
بگفتا گر خرامی در سرایش	بگفت اندازم این سرزیر پایش
. . . .	
بگفت آسوده شو کاین کارخامست	بگفت آسودگی برمن حرام است
بگفت ازعشق کارت سخن زاراست	بگفت ازعاشقی خوشتر چه کاراست

چون خسرو دید اورا بزبان نمیتوان رام ساخت اورا گفت کوهی است درراه ما که رفتن ازآن مرا مشکل باشد اگرآن را ازسرراه مابرداری آنچه خواهی ترا اعطاکنم گفت من کوه‌را برمیدارم مشروط اینکه تودست ازشیرین بداری وبمن بسپریش خسرو درحالیکه براو خشمگین شده وخواست سرازتنش برگیرد گفت این شرط را میکنم . فرهاد بکوه کنی مشغول شد .

هرتیشه که برکوه فرود می‌آوردی یادی از دلارام خود شیرین مینمود وتکه‌های بزرگی ازکوه را بهرطرف میانداخت تا بالاخره کوه راکنده وراه عبورخسرو را همواره ساخت روزی شیرین بعزم دیدن بیستون براسب نشست وبنزد فرهاد شد فرهاد را عاشقی بی‌تاب وتوان دید براووقت آورده او را بصبرو بردباری توصیه نمود .

خسرو ازرفتن شیرین بنزد فرهاد باخبرشد بزرگان وپیران‌را بخواند ودرکارفرهاد سخن‌ها گفت رای برآن دادندکه فرهاد را بمرك شیرین‌ازاین

اندیشه وعشق بازدارند مردی بدخوی وناپسند راپیش فرهاد فرستادند او گفت چرا آنقدرخودرا رنج میدهی شیرین ازدنیارفت فرهاد درمصیبت شیرین غزلها گفت وناله‌ها کرد عاقبت خود را ازکوه بزیرانداخت وجان سپرد پس ازآن خبرمرگ فرهاد را بشیرین دادند شیرین نیزدرغم فرهاد بگریست .

این داستان را مفصلا نظامی بنظم درکتاب خمسه خودوشعرای دیگرآورده

حرف: ص

صبح آوازش بلند میشود

امثال وحکم ج ۲ص۱۰۵۰

دزدی پی‌دیوارخانهٔ را بآرامی میکند صاحب‌خانه سر از بام برکرده پرسید چه میکنی ؟ گفت : دهل میزنم . سؤال کرد بدین آهستگی چراجواب داد صبح‌آوازش بلند می‌شود .

مولوی درمثنوی چنین‌آورده :

این مثل بشنو که شب دزد عنید — در بن دیوار حفره می‌برید
نیم بیداریکـه او رنجور بود — طقطق آهسته‌اش را می‌شنود
رفت بربام و فرود آویخت سر — گفت او را در چه‌کاری ای پدر
خیر باشد نیمشب چه می‌کنی — تو کی گفتا دهل زن ای سنی
در چه کاری ؟ گفت‌میکوبم دهل — گفت کو بانك دهل ای بوسبل
گفت فردا بشنوی این بانك را — نعرهٔ یا حسرتا یـا ویلتـا
من چو رفتم بشنوی بانك دهل — آن زمان واقف شوی برجزو کل
آن دروغ است و کژو برخاسته — سر آن کژ را تو هم نشناخته
در غلط افتاده‌ای ای نیم خام — پخته شو در آتش او والسلام

صبر تلخ آمد بر او شکراست

امثال وحکم ج۲

این مصرعی ازشعرمولانا است درذیل داستان حضرت داود ولقمان :

رفت لقمان سوی داود از صفا — دید کو میکرد ز آهن حلقه‌ها

جمله را با همدگر در میفکند
صنعت زراد او کم دیده بود
کاین چه شاید بود واپرسم ازاو
بازبا خودگفت صبراولیتر است
چون نپرسی زودتر کشفت شود
ور بپرسی دیرتر حاصل شود
چونکه لقمان تن بزد اندر زمان
پس زره سازید و در پوشید او
گفت این نیکو لباست ای فتی
گفت لقمان صبرهم نیکو دمیست
صبررا باحق قرین کرد ایفلان
صد هزاران کیمیا حق آفرید

ز آهن و پولاد آن شاه بلند
درعجب میماند و وسواسش فزود
که چه می‌سازی ز حلقه تو بتو
صبر با مقصود زوتر رهبر است
مرغ صبر ازجمله پران‌تر بود
صبر از بی‌صبریت مشکل شود
شد تمام از صنعت داود آن
پیش لقمان حکیم صبر خو
درمصاف و جنك و دفع زخم را
کوپناه ودافع هرجا غمی است
آخر و العصر را آگه بخوان
کیمیائی همچو صبر آدم ندید
(مثنوی دفترسوم)

نظیر:

وچون دوازده سال ازمملکت وی برفت خدای تعالی لقمان را حکمت داد وسی‌سال با داود بود روزی درپیش اورفت و داود زره همی کرد بدست خویش وآهن داود را چون موم نرم بود ، لقمان ندانست که چه همی کند و آن حکمت واجب ندید سخن پرسیدن وخاموش بود تا تمام کرد و درلقمان پوشید تا به‌بیند لقمان ، گفت هذا جیدللحرب واین سخن لقمان آن‌وقت گفت الصمت حکم وقلیل فاعله یعنی خاموشی حکمتی است وکمتر بکاردارند .
(مجمل‌التواریخ‌والقصص)

صحبت احمق بسی خونها که‌ریخت

امثال‌وحکم ج ۲ ص ۱۰۵۳

این‌مصرعی ازشعرمولانا است‌از حکایت ذیل .

عیسی مریم بکوهی میگریخت
آن یکی‌درپی دوید و گفت خیر

شیر گوئی‌خون‌اومیخواست ریخت
درپیت کس نیست‌چه گریزی‌چوطیر

باشتاب او آنچنان میتاخت جفت
کزشتاب خود جواب او نگفت

یك دو میدان در پی عیسی براند
پس بجد و جد عیسی را بخواند

کز پی مرضات حق یکلحظه ایست
که مرا اندر گریزت مشکلی است

از که اینسو میگریزی ایکریم
نه پیت شیر و نه خصم و خوف و بیم

گفت از احمق گریزانم بـرو
میرهانم خویش را بندم مشو

گفت آخر آن مسیحانه تـوئی
که شود کور و کر از تو مستوی

گفت آری گفت آن شه نیستی
که فسون غیب را مـاویستی

چون بخوانی آن فسون بر مردهٔ
بر جهد چون شیر صید آوردهٔ

گفت آری آن منم گفتا که تو
نی ز گل مرغان کنی ای خوبرو

بردمی بروی سبك تا جان شود
در هوا اندر زمان پران شود

گفت آری گفت پس ای روح پاك
هرچه خواهی میکنی از کیست باك

با چنین برهان که باشد درجهان
که نباشد مر ترا از بندگان

گفت عیسی که بذات پاك حق
مبدع تن خالق جان در سبق

حرمت ذات و صفات پاك او
که بود گردون گریبان چاك او

کان فسون واسم اعظم را که من
بر کر و بر کور خواندم شد حسن

بر که سنگین بخواندم شد شکاف
خرقه را بدرید برخود تا بناف

برتن مرده بخواندم گشت حی
برسر لاشی بخواندم گشت شیی

خواندم آنرا بر دل احمق بود
صد هزاران بار و درمانی نشد

سنك خارا گشت وز آن خو برنگشت
ریك شد کزوی نروید هیچ کشت

گفت حکمت چیست کانجا اسم حق
سود کرد اینجا نبود اورا سبق

آن همان رنجست و این رنجی چرا
آن نشد او را و این را شد دوا

گفت رنج احمقی قهر خداست
رنج کوری نیست قهر آن ابتلاست

ابتلا رنجی است کان رحم آورد
احمقی رنجی است کان زخم آورد

آنچه داغ اوست مهر او کرده است
چارهٔ بروی نیارد بر ددست

زاحمقان بگریز چون عیسی گریخت
صحبت احمق بسی خونها بریخت

(مثنوی دفتر سوم)

صدتومان را میدادم که بچه‌ام یکشب بیرون نخوابد

امثال وحکم ج ۲ ص ۱۰۵۴

مردی‌را فرزند گم شد منادی درپی منادی بکوی و برزن فرستاد و هرساعت مژده‌یابنده رامزیده میکرد تادر نزدیك غروب حق بشارت را بصدتومان رسانید آنکه کودك رایافته بود گمان کرد که هرچه در دادن طفل دیر کند جزا بیشتر یابد

چون صباح شد اثری ازمنادیان ندید ناچار خود نزد پدر کودك آمد و مطالبت یکصدتومان مژدگانی کرد پدرکودك گفت : صدتومان را میدادم که بچه‌ام یکشب بیرون نخوابد.

این‌مثل رادرباره افرادیکه یکشب درزندان نیز بسرمیبرند میگویند که وقتی بناشد یکشب بیرون باشد دیگر فرقی ندارد چه یکشب باشد چه ده‌شب .

صددینار داده‌ام فنش را هم بکنم

امثال وحکم ج ۲

گویند کاهلی صددینار دادتا کسی بینی‌اورا بگیرد مرد بپذیرفت ودست به‌بینی او کرده گفت فین کن کاهل گفت: صددینار داده‌ام فینش راهم بکنم .

این‌مثل رادر موردمسکی که‌مزد کم‌داده و کار بسیار خواهدودرحاجت مددبه او ندهد میآورند .

صدقه سپر بلااست

امثال وحکم ج۲

داستان این‌مثل‌چنین است .

ابن‌الفرات وزیرمعتضد بود ، وباابوجعفر بطام بدبود ، ومیخواست که اورا براندازد ، ومادرابوجعفررا عادتی بودکه درایام طفولیت تابدان وقت هرشب یکتای نان‌درزیر بالین‌اونهادی وبامدادآنرا صدقه دادی ، روزی‌ابن الفرات مرابوجعفررا گفت که حال‌آن‌نان که‌مادرت در زیر بالین تومی‌نهد چیست‌واثراو هیچ‌ظاهر می‌شود ؟ ابوجعفر گفت که آن‌ازرسوم عجایزوخیالات

زالان بوده ابن الفرات گفت این چنین مکوی و بدانکه همه شب فکرت میکردم تا ترا بر اندازم و در حق تو قصدهائی اندیشیدم، هم در آن اندیشه در خواب شدم چنان بخواب دیدم که من شمشیری در دست و قصد تو میکردم هر گاه که من بر تو حمله کردمی مادر تو یك تا نان سپر کردی و پیش من آمدی و آن حمله از تو دفع شدی و ببرکت آن صدقه مرا بر تو ظفر نبود ...

(جوامع الحکایات عوفی باب بیست و یکم)

الصدقة ترد البلاء (حدیث نبوی)

حرف : ط

طاوس علیین است !

امثال‌وحکم ج۲

داستان این‌مثل چنین است :

آن شغالی رفت اندر خم رنك — اندرآن خم کرد یکساعت درنك
پس برآمد پوستش رنگین شده — که منم طاوس علیین شده
پشم رنگین رونق خوش یافته — ز آفتاب آن رنگها برتافته
دیدخودراسرخ وسبز و بور وزرد — خویشتن‌را بر شغالان عرضه‌کرد
جمله گفتندای‌شغالك‌حال‌چیست — که‌ترا در سر نشاطی ملتویست
از نشاط ازما کرانه کردهٔ — این تکبر از کجا آوردهٔ
يك شغالی‌پیش اوشد کای فلان — شید کردی تا شدی ازخوشدلان

* * *

آن‌شغالك رنك‌رنك اندر نهفت — در بناگوش ملا متگر بگفت
بنگر آخر درمن ودررنك‌من — يك صنم چون‌من‌ندارد در شمن
چون گلستان گشته‌ام‌صدرنك‌وخوش — مرمرا سجده‌کن ازمن‌سرمکش
کروفروآب وتاب و رنك بین — فخر دنیا خوان مراورکن دین
مظهر لطف خدائی گشته‌ام — لوح شرح کبریائی گشته‌ام
ای‌شغالان هین مخوانیدم شغال — کی شغالی را بود چندین جمال
آن شغالان آمدند آنجا بجمع — همچو پروانه بگرداگرد شمع

جمله گفتندش چه خوانیمت هری — گفت طاوس نر چون مشتری
پس بگفتندش که طاوسان جان — جلوه هادارند اندر گلستان
توچنان جلوه کنی گفتا که نی — بادیه نا رفته چون گویم منی
بانك طاوسان کنی گفتا که لا — پس نهٔ طاوس خواجه بوالعلا
خلعت طاوس آید ز آسمان — کی رسی از رنك ودعوبها بدان

(مثنوی دفترسوم ص۲۱۹)

بنا بگفته مستشرق مأسوف علیه تیکلسن درشرح مثنوی این حکایت بایکی ازقصه‌های منسوب به ازوپ مناسبتی دارد وآن حکایت اینست :

شغالی که ازخودخواهی وتکبر نابجا ممتلی بود چندپر طاوس که ازتن وی فروریخته بود بیافت بر گرفت وپیکر زشت ونا باندام خودبدان بیاراست و چون زیبایی آن بال بدید زشتی خویش ازیاد ببردواز همجنسان ببرید وبجمع طاوسان بپوست ، طاوسان که آن تن ناساز وچهره بی‌شرم دیدند بآسیب منقار آن بال وپر مستعار بکندند و شغال زشت اندام‌را وادار به گریز کردندشغال که درجمع طاوسان قدرومنزلتی نیافته بودغرق اندوه گشت وبشتاب فراوان بسوی شغالان بازگشت ، شغالان رهم‌روی درکشیدند وازوی برمیدند .

شغالی گفت اگر بدانچه بردو داشتی قناعت میورزیدی نه ضربت منقار طاوسان میدیدی ونه نفرت شغالان .

(نقل از ماخذ قصص وتمثیلات مثنوی استادفروزانفر)

حرف ع

عاق والدین

امثال وحکم ج۲

در باره این مثل کتابها وافسانه‌های بسیاراست کتاب عاق والدین که قدیم اطفال درمکتب‌خانه‌ها میخواندنددرس آموزنده‌ای بود برای احترام وجلب رضایت والدین اکنون ازچهارمقاله عروضی این داستان نقل میشود :

فضل بن یحیی برمکی را برسینه قدری برص پدید آمد ، عظیم رنجور شد ، وگرمابه رفتن بشب انداخت تاکسی برآن مطلع نشود . پس ندیمان را جمع کرد و گفت : امروز درعراق وخراسان وشام و پارس کدام طبیب را حاذق‌ترمیدانند وبدین معنی مشهورتراست ؟ گفتند جاثلیق پارس بشیراز . کس فرستاد وحکیم جاثلیق را ازپارس ببغداد آورد وبا او بسربنشست ،وبر سبیل امتحان گفت : مرا درپای فتوری میباشد، تدبیرمعالجت همی بایدکرد حکیم جاثلیق گفت ازکل لبنیات وترشیها پرهیز بایدکردن و غذا نخود آب باید خوردن بگوشت ماکیان یکساله ، و حلوا زرده مرغ را بانگبین باید کردن وازآن خوردن ، چون ترتیب این غذاتمام‌نظام پذیرد من تدبیرادویه بکنم . فضل گفت : چنین کنم . پس فضل برعادت آنشب از همه چیزهابخورد وزیربای معقد ساخته بودند ، همه بکارداشت ، و ازکوامخ و رواصیر هیچ احترازنکرده دیگرروز جاثلیق بیامد و احوال و علامتها بنگریست ، رویش برافروخت وگفت : من این معالجت نتوانم کرد ، ترا از ترشیها و لبنیات

نهی کرده‌ام ، تو زیرپای خوری واز کامه و انبجات پرهیز نکنی ، معالجت موافق نیفتد . پس فضل بن یحیی بر حدس وحذاقت آن بزرگ آفرین کرد و علت خویش با اودرمیان نهاد و گفت : ترا بدین مهم خواندم و این امتحانی بود که کردم .

جاثلیق دست بمعالجت برد وآنچه درین باب بود بکرد . روزگاری برآمد هیچ فایده نداشت، وحکیم جاثلیق برخویش همی پیچید که‌این‌چندان کارنبود و چندین بکشید . تاروزی بافضل بن یحیی نشسته بود گفت : ای‌خداوند بزرگوار ، آنچه معالجت بود کردم هیچ اثر نکرد، مگر پدرازتو ناخشنوداست پدررا خشنودکن تامن این‌علت ازتو ببرم . فضل آنشب برخاست و بنزدیك یحیی رفت ودرپای او افتاد ورضای او بطلبید ،وآن پدرپیرازو خشنود گشت وجاثلیق اورا بهمان انواع معالجت همی کرد ، روی‌ببهبودی گذارد ،وچندی بر نیامدکه شفاء کامل یافت .

پس فضل ازجاثلیق پرسیدکه توچه دانستی که سبب علت ناخشنودی‌پدر است ؟ جاثلیق گفت : من هرمعالجتی‌که بود بکردم ، سود نداشت ، گفتم این مرد بزرك لگد ازجائی خورده است ، بنگریستم هیچکس نیافتم‌که شب ازتو ناخشنود و برنج بخفتی ، بلکه ازصدقات وصلات وتشریفات تو بسیارکس همی‌آسوده است ، تاخبریافتم‌که پدر ازتو بیازرده است ومیان تواواونقاری‌است من دانستم‌که ازآن است . این علاج بکردم ، برفت واندیشه من خطا نبود وبعد ازآن فضل بن‌یحیی جاثلیق را توانگرکرد وبپارس فرستاد .

(چارمقاله‌نظامی‌عروضی)

ونیز داستان کتاب عاق والدین را دراینجا می‌آوریم

گوش کن ایشیعه نیکو نهاد — داستان تازه آوردم بیاد
گویم اینك قصه سلمان فارس — بود اصحاب شه نیکو اساس
رفت روزی در برخیرالانام — ازصداقت کرد بر احمد سلام
گفت‌می‌خواهم مرا رخصت دهی — تا روم امروز در سمت بقیع
فاتحه خوانم برآن اهل قبور — تا بیابم نصرتی از شرو شور
ازبلای غم دمی فارغ شوم — از قضاهای فلك ایمن شوم

داد پیغمبر بسلمان رخصتی   گوئیا بنهاد بر او منتی
چونکه سلمان رخصت رفتن شنید   جانب صحرا شتابان میدوید
تا رسید او بر قبورات بقیع   فاتحه خواندش براموات جمیع
دید از یك قبر آتش سرزده   شعله‌ور گردیده چون آتشکده
چونکه سلمان این عجایب را بدید   شد هراسان نزد پیغمبر دوید
سینه بریان دیده گریان دل کباب   تا رسیدش نزد آن عالیجناب
بود در مسجد شه عالیمقام   وعظ میکرد از برای خاص‌وعام
عرض بنمود ای رسول عالمین   رس بدادم ایشه دنیا و دین
در بقیع امروز ما را شد گذار   دیدم آتش سر زده از یکمزار
اندرآن قبر آتشی چون سرزده   شعله‌ور گردیده چون آتشکده
اندرآن قبر آتشی سوزان چنان   شعله آتش رود بر آسمان
تا بدیدم من هراسان آمدم   هرقدم بنهاده گریان آمدم
چون پیمبر این حکایت راشنید   شد بفکر و طیلسان برسر کشید
جبرئیل آمد بفرمان اله   گفت یا احمد تو با شیر خدا
دخترت خیرالنسا فخر زمن   با دوفرزندش حسین وهم حسن
رنجه فرمائید در سمت بقیع   همرهت آیند اصحابت جمیع
زودتر خود را رسان درآنمکان   کزقدومت گردد آتش گلستان
چون شنید احمد زجبریل امین   گفت حضرت یا امیرالمومنین
حکم شد از کردگار ذوالمنن   پا گذار اندربقیع با مرد وزن
درجوابش گفت حیدر یا رسول   هرچه فرمائی مرا باشد قبول
گشت عازم آن رسول کردگار   با همه اصحاب ازخورد و کبار
یکطرف آن شیر غران نجف   حیدر صفدر امام من عرف
فاطمه آن زینت عرش برین   با دو فرزند امیرالمومنین
همره پیغمبر عالیجناب   رفت درسمت بقیع با صد شتاب
شرم کرد آتش ز روی مصطفی   گشت خاموش از سرصدق وصفا
پس رسول‌الله نظر کرد و بدید   نوجوانی را ز عمرش ناامید

هم بفرمان خـداوند کـریم — جسم او افتاده در قعر جحیم
چون قلاده گردنش پیچیده مار — ازجبینش نور حق بد آشکار
درزمان گفت ایشفیع انس‌وجان — شد یقینم کاو بود از امتان
بعدازآن گفت آنرسول ذوالجلال — از مروت کرد با احمد سوال
کیستی ای بیکس آزرده حال — ازچه گشتی ره به آتش پایمال
کافری یا گبر یا باشی یهود — درزمـان زندگـانیت چه بود
در جوابش گفت ایشاه زمن — یا رسول‌الله برس فریاد من
یا حبیب‌الله مسلمان زاده‌ام — در میان قعر نار افتاده‌ام
دست و دامانت ببوسم مضطرم — این همه باشد زآه مادرم
دختری بوده‌است از نسل یهود — حس رویش عقل و دینم را ربود
تا بدیدم عاشق دختر شدم — بلکه ازجان بنده و چاکر شدم
ناگهان مادر بدید احوال من — گفت قربان تو بادا جان من
رنجها مادر برای من کشید — تاکه آندختر بکام من رسید
اولین بارش مسلمان کرده‌ام — بعد ازآن او را بعقد آورده‌ام
چون دلم ازوصل او شد برقرار — رفته‌ام یك روز در صحرا شکار
روز دیگر بازگشتم یا رسول — زوجه‌ام دیدم بود زار و ملول
گفتمش دردت چه باشد گوبمن — گفت ای شوهرمپرس ازحال‌من
مادرت با من بسی دعوا نمود — گفت بامن دختر شوم یهود
تا شنیدم این سخن از زوجه‌ام — بغض مادر جا نمود در سینه‌ام
راست گشتم با سر پر شروشور — مادرم بـوده است بـالای تنور
کرده بود او در تنورآتش‌چنان — از برای خوردنی می‌پخت نان
مادرم را در تنور انداختم — آتشی بـر پیکرش افراختم
سوخت ازآتش تمام جان او — سربسر از سینه تا پستان او
سینه سوزان بادوچشم خونفشان — ازتنور آمد برون با صد فغان
سر بلند کرد او بسوی آسمان — کای کریم کار ساز کاردان
من نیم‌راضی‌ازاین فرزندخویش — زآتش جهنم بسوزانش ز ریش

چونکه نفرین کرد او بر جان من — کرد عزرائیل قصد جان من
گشته‌ام زار و حزین و دلفکار — روز و شب در قعر گور ظلم و نار
چون پیمبر این شنید از آن پسر — گفت یا سلمان ایا نیکو سیر
خواهم امروز ار توای نیکو نهاد — خاطر این نوجوان نامراد
تو برو در خانه آن پیره زن — مادرش را زود آور نزد من
تاکه بیند حالت زار پسر — هم دلش آگه شود از شور و شر
این سخن بشنید سلمان حزین — جست از جا همچو شیر خشمگین
میروم ای سرور عالیجناب — مادرش را آورم با صد شتاب
رفت سلمان در بر آن پیره زن — گفت ای مادر ترا فخر زمن
خواست از من آن شفیع انس و جان — رونمائی در بقیع تو این زمان
این حکایت را شنید آن پیره زن — گفت قربان تو بادا جان من
رفت درسمت بقیع با صد شتاب — خدمت آن سرور عالیجناب
چون نبی آن پیره زن را دید گفت — صورت احمد چو گل خندان شکفت
گفت ایزن من رسول اکرمم — در دو عالم رهنما و رهبرم
صاحب معراج و تاج و منبرم — حاکم و قاضی روز محشرم
احمد و محمود ابوالقاسم منم — ختم پاک جملهٔ پیغمبر منم
گمرهانرا من دلالت می‌کنم — امتان را من شفاعت می‌کنم
خواهم از تو ای زن نیکوسیر — زود بخشائی گناه این پسر
در قیامت ایزن افسرده جان — همنشین سازم ترا با حوریان
از پیامبر چون شنید آن پیرزن — گفت قربان تو بادا جان من
کای کریم خالق روزی رسان — حرمت پیغمبر آخر زمان
هم بحق سینه سوزان من — سوخت از آتش تمام جان من
روز و شب آهی کشم من از نهاد — تو عذاب این پسر را کن زیاد
حکم و فرمان خداوند کریم — در طلاطم آمد آن قعر جحیم
مارها بر گردنش پیچیده شد — خلق می‌دیدند کو ترسیده شد
مرتضی چون این عجایب را بدید — پیش رفت آن شیر غران مجید

گفت ای زن ساقی کوثر منم نور پاك خالق اکبر منم
ابن عم مصطفی حیدر منم خصم جان مرحب خیبر منم
تو بیا فرزند خودرا کن حلال کن توکل برکریم ذوالجلال
پیره‌زن نشنید حرفی از علی حرف حیدر را نگفت اصلا بلی
بازکرد او سر بسوی آسمان کای کریم کار ساز کاردان
حرمت جان امیرالمومنین آنکه باشد زینت دنیا و دین
متصل من اشکبارم از بصر کم مکن آتش زجان این پسر
بازآتش شعله‌ور شد آنچنان شعله‌اش رفتی به هفتم آسمان
مرد وزن گشته حزین ودلفکار گوئیا گردیده محشر آشکار
فاطمه آن زوجه شیر خدا پیش شد آن نوگل باغ هدا
گفت ای زن دختر پیغمبرم هم حسین وهم حسن را مادرم
از کرم خاتون روز محشرم گمرهانرا رهنما و رهبرم
من شفاعت میکنم روز جزا از صداقت شو زفرزندت جدا
پیره زن نشنید حرف فاطمه بیش ازآن برداشت‌حرص‌وواهمه
کردآن زن سر بسوی آسمان ای کریم خالق روزی رسان
حرمت این دختر شاه زمن کم‌مکن آتش‌ز جان طفل من
همچنان غرید آتش برمزار لرزه افتاد از یمین و ازیسار
در بقیع افتاد شور و ولوله هرطرف آتش همی کرد هروله
جمله اصحاب آن عالی تبار گفته‌اند گردیده محشرآشکار
پیش رفت آن زادهٔ فخر زمن آن امام مجتبی یعنی حسن
گفت ای زن نام‌من باشد حسن احمد مختار باشد جد من
در لقب گویند نامم مجتبی باب من باشد علی مرتضی
بعد حیدر من امام برحقم مردمانرا رهنما و رهبرم
عرصه محشر بدادت میرسم شدت گرما بفریادت رسم
بگذر از تقصیراین بیچاره‌حال بخش او را برخدای‌ذوالجلال
بازهم نشنید آن شوم جهود سر بسوی خالق اکبر نمود

کای خداوند کریم ذوالمنن — کم مکن آتش تو ازفرزندمن
در طلاطم آمد آن آتش چنان — شعله‌اش رفتی بهفتم آسمان
چونکه آتش برپسر شد مبتلا — روی بنمود بر شهید کربلا
روسیاهم یا حسین فریاد رس — بینوایم یا حسین فریاد رس
گفت ایزن نام من باشد حسین — ازمحبت مصطفی را نور عین
بعد جدم آن رسول عالمین — باب من باشد وصی و جانشین
بعد بابم جانشین باشد حسن — بعد او باشد امامت شان من
میروم با خویش و قوم و اقربا — کشته میگردم بدشت کربلا
از جفاهای یزید بد نهاد — هم بحکم زاده شوم زیاد
آب‌را برروی من سازد حرام — تشنه ماند عترت خیرالانام
از جفای ظلم آن قوم پلید — جمله یاران من سازد شهید
دختران‌ـم را سوار ناقه‌ها — میبرند نزد یزید بی‌حیا
خواهرانم رابرندی سوی شام — سر برهنه در میان خاص و عام
میکشم من این همه‌رنج ومحن — از بـرای امتان جد من
مادرم زهرا با صد ماجرا — میرود بر ساق عرش کبریا
چون ندا آید ز ساق کبریا — بندگانم از سفید و از سیاه
جمله را بخشیده‌ام ای نورعین — نور چشمان شما یعنی حسین
عهد کردم با خداوند جهان — میبرم همره تو را باغ جنان
توپسر راکن حلال ای پیره‌زن — رو مکن این لحظه از شاه‌زمن
ناگه آمد این ندا ازکردگار — کای زن بد فعل شوم نابکار
گر کنی اورا مکدر زین سبب — میزنم آتش بجانت از غضب
پیره‌زن بشنید از حق این ندا — رونمودش بر شه گلگون قبا
کای شه دین جان من قربان‌تو — سر نپیچم هرگز از فرمان تو
گشت خوشحال آنشه نیکو لقا — در زمان بر پیره‌زن کردی دعا
رس بدادم ای شهید کربلا — از کرم بخشا گناهان مرا
از قدوم آن شهید انس و جان — بر پسر گردید آتش گلستان
حکم شد از خالق رب جلیل — برپسرآتش گلستان چون‌خلیل

بارالها حرمت جان حسین از کرم بخشا گناه خافقین
والدین جمله از صدق و صفا یکسره بنما ز فرزندان رضا

یك بیك را از در رحمت ببخش
دست ساقی کن تو سیراب ازعطش

عاشق دلداده را خواب ای شگفت

امثال و حکم ج ۲

ماخذ آن درمثنوی چنین آمده

عاشقی بوده است در ایام پیش پاسبان عهد اندر عهد خویش
سالها در بند وصل ماه خود شاه مات و مات شاهنشاه خود
گفت روزی یار او امشب بیا که به پختم از پی تو لوبیا
درفلان حجره نشین تا نیم شب تا بیابم نیم شب من بی طلب
شب در آن حجره همی کرد انتظار بر امید وعدهٔ دیدار یار
ساعتی بیدار بود خوابش گرفت . . . ، . .
بعد نصف اللیل آمد یار او صادق الوعدانه آن دلدار او
عاشق خود را فتاده خفته دید اندکی از آستین او درید
گردکان چندش اندرجیب کرد که توطفلی گیر این میباز نرد
چون‌سحر ازخواب‌عاشق برجهید آستین و گردکانها را بدید
گفت شاهما همه صدق‌ووفاست آنچه برما میرسد آنهم زماست

(مثنوی دفتر ششم)

نظیر:

خواجه ابوالقاسم هاشمی حکایت کرد که من هفده ساله بودم که شیخ بوسعید قدس سره بطوس آمدو پدرم رئیس طوس بود ومرید شیخ‌هرروزبخانقاه استاد ابواحمد آمدی بمجلس شیخ ومرا باخویشتن‌آوردی و من در پیش پدر ازپای‌ننشستمی‌ومرا چنانکه باشد جوانان‌را دل بسر پوشیده‌ای بازمی‌نگریست

پس شبی آن زن بمن پیغامی فرستاد که من بعروسی می‌شوم تو گوش دارتامن بازمی‌آیم ترا ببینم من بنشستم وشب درازکشید ومرا خواب گرفت من باخود آهسته این بیت میگفتم تادرخواب نشوم .

دردیده بجای خواب آب است مرا — زیراکه بدیدنت شتاب است مرا
گویند بخسب تا بخوابش بینی — ای بی‌خبران چه جای خوابست مرا

این بیت میگفتم که خوابم برد ودرخواب ماندم تاآن ساعت که موذن بانک گفت ، چون بیدارشدم هیچ کس راندیدم که خفته مانده بودم .

وشیخ عطاراین حکایت را بدینصورت ساخته است :

عاشقی از فرط عشق آشفته بود — بر سر خاکی بزاری خفته بود
رفت معشوقش ببالینش فراز — دید اورا خفته و زخود رفته باز
رقعه‌یی بنوشت چست و لایق او — بست آن برآستین عاشق او
عاشقش ازخواب چون بیدارشد — رقعه برخواند وبدل خونبار شد
این نوشته بودکای مردخموش — خیز اگر بازارگانی سیم کوش
ورتومرد زاهدی شب زنده باش — بندگی کن تا بروزوبنده باش
ورتوهستی مرد عاشق شرم‌دار — خواب را بادیده عاشق چه کار
مرد عاشق باد پیماید بروز — شب همه مهتاب پیماید بسوز
چون نه‌اینی‌ونه آن ای بی‌فروغ — می مزن درعشق ما لاف دروغ
گر بخسبد عاشقی جز در کفن — عاشقش خوانم ولی بر خویشتن
چون تودرعشق ازسرجهل آمدی — خواب‌خوش بادت که نااهل آمدی

(منطق‌الطیر)

ودرمعارف بهاءالدوله این حکایت را بصورتی که بانقل مولانا مناسبت تمامتردارد می‌بینیم :

یکی دعوی عشق زنی میکرد ، گفت شب بیا ، اومنتظرمی‌بود تامعشوقه فروآید ، چون ازکار شوی خود فارغ شد بیامد ، ویرا خواب برده بود ، سه دانه جوزدرجیب وی کرد وبرفت ، چوبیدارشد دانست که چنین گفته‌است که تو هنوزخردی وکودکی ازتوعاشقی نه‌آید ازتوجوز بازی‌آید .

(ماخذ قصص‌مثنوی)

عبادت بجز خدمت خلق نیست

امثال و حکم ج۲

این مصرعی از شعر سعدی است در این حکایت .

در اخبار شاهان پیشینه هست که چون تکله بر تخت شاهی نشست
بدورانش از کس نیازرد کس سبق برد اگر خود همین بود و بس
چنین گفت یك ره بصاحبدلی که عمرم بسر رفت بیحاصلی
بخواهم بکنج عبادت نشست که دریابم این پنج روزی که هست
چو می بگذرد جاه و ملك و سریر نبرد از جهان دولت الا فقیر
چو بشنید دانای روشن نفس بلندی بر آشفت کای تکله بس
طریقت بجز خدمت خلق نیست بتسبیح و سجاده و دلق نیست
تو بر تخت سلطانی خویش باش باخلاق پاکیزه درویش باش
بصدق و ارادت میان بسته دار ز طاعات و دعوی زبان بسته دار
قدم باید اندر طریقت نه دم که اصلی ندارد دم بی قدم
بزرگان که نقد صفا داشتند چنین خرقه زیر قبا داشتند

بوستان سعدی :

عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد

امثال و حکم ج۲

داستان این مثل چنین است .

آورده اند که بازرگانی بود بسیار مال، اما بغایت دشمن روی و گرانجان زنی داشت جوان .

روی چون حاصل نکوکاران زلف چون نامهٔ گنهکاران
غمزه مانند آرزوی مضر در کمینگاه طبع بیماران

* * *

بیضاء یعطیك القضیب و قوامها ویریك عینیها الغزال الاحور (۱)

۱ ــ سفید بدن و سیم اندامی که شاخ درخت قامت ویرا بتو عطا کرد و غزال زیبا چشم چشمان اورا بتو مینمود یعنی قامتش مانند شاخ نورسته و چشمانش مانند غزال بود .

شوی بروی عاشق واو از نفور و گریزان بهیچ تأویل تمکین او روا نداشتی وساعتی ازعمر بمراد او نزیستی . ان المعنی طالب لایظفر(۲) تاشبی دزدی در خانه ایشان رفت .

تا بازرگان درخواب بود زن از دزد بترسید ودرکنار شوی رفت و اورا محکم درکنار گرفت . شوی بیدارشدو گفت این چه شفقت است و بکدام خدمت سزاوار این نعمت گشته ام ، چون دزدرا دید گفت ای شیر مرد مبارك قدم آنچه خواهی ازمال بردار حلال کردم که بیمن قدم تو این نعمت یافتم .

نظیر :

آورده اند که زاهدی گاوی بخریدو سوی خانه میرفت دزدی بدید در عقب آمدتا گاو ببرد دیوی درصورت آدمی با او همراه شد وازاو پرسید که تو کیستی گفت دیوم که براثر آن زاهد میروم تا بفرصت اورا بکشم آنگاه اورا گفت توحال خودبامن بگوی جوابداد که من مردی عیارپیشه ام میروم که گاواین زاهد بدزدم .

پس هردو بعقب زاهدرفتند . شبانگاه بزاویهٔ زاهدرسیدند،زاهددرخانه رفت و گاو ببست وتیمار علف بداشت وباستراحتی پرداخت دزد اندیشید که اگرپیش ازبردن گاو بکشتن اودست در ازکند باشد که بیدار شودو بردن گاو ممکن نگردد .

دیو گفت اگردزدگاو بیرون برد درها بازشود وزاهد بیدار گردد . دزد راگفت مهلتی ده تا من اورا بکشم آنگاه تو گاو ببر دزدگفت توقف از جانب تو اولیتر تا من گاو بیرون برم آنگاه تو اورا بکش این خلاف میان ایشان قائم شد و بمجادله پیوست دزد زاهد راآواز دادکه اینجا دیواست ترا بخواهدکشت ، دیوآواز دادکه دزدگاو میبرد . زاهدبیدارشد وهمسایگان را آوازداد ایشان بگریختند ونفس ومال زاهد بسبب مخالفت دشمنان مصون و مسلم ماند .

(کلیله دمنه باب البوم والغربان)

---

۲ ـ همانا عاشق رنجور طالبی است که بمراد کامیاب میگردد .

خمیرمایه‌دکان شیشه گر سنك است عدو شود سبب خیراگرخداخواهد
(صائب)

عذر بدتر از گناه

امثال وحکم ج۲

نوکری باآقای خود مزاحی کردآقاباعصبانیت گفت ای‌احمق چه میکنی نوکرمتوحش شده بدون اختیار گفت آقا به‌بخشید من بخیالم خاتون است .

عشق پیری گر بجنبد سر برسوائی زند

این‌مثل‌راشیخ عطاردر منطق‌الطیر چنین‌آورده :

شیخ صنعان پیر عهدخویش بود در کمال ازهرچه گویم بیش بود
شیخ بوداو در حرم پنجاه سال بامرید چار صد صاحب کمال
هرمریدی کان او بودای عجب می‌نیاسود از ریاضت روز و شب
هم عمل هم علم باهم یاد داشت هم عیان‌هم‌کشف هم اسرارداشت
قرب پنجه‌حج بجای آورده‌بود عمره عمری بود تا می‌کرده بود
خودصلوة وصوم‌بی حدداشت او هیچ سنت را فرو نگذاشت او
پیشوایانی که در پیش آمدند پیش‌او ازخویش بی‌خویش‌آمدند
موی می نشگافت مرد معنوی در کرامات ومقامات قوی
هرکه بیماری و سستی یافتی ازدم او تن درستی یافتی
خلق‌را فی الجمله درشادی‌وغم مقتدائی بود در عالم علم
گرچه خود را قدوه‌اصحاب دید چند شب اوهمچنان‌درخواب دید
کزحرم در رومش افتادی مقام سجده می‌کردی بتی را بردوام
چون‌بدید این‌خواب‌بیدارجهان گفت دردا و دریغا این زمان
یوسف توفیق در چاه اوفتاد عقبـه دشوار در راه اوفتـاد
من ندانم تاازاین غم جان برم ترك جان گفتم اگر ایمان برم
نیست یکتن برهمه روی زمین کو ندارد عقبه‌ای در ره چنین
گر کندآن عقبه قطع اینجایگاه راه روشن گرددش تا پیشگاه

ور بماند در پس آن عقبه باز   در عقوبت ره شود بروی دراز
آخرالامر آن یگانه اوستاد   با مریدان گفت کارم اوفتاد
می‌بباید رفت سوی روم زود   تا شود تعبیر این معلوم زود
چارصد مرد مرید معتبر   پس روی کردند با او درسفر
می‌شدند ازکعبه تا اقصای روم   طوف می‌کردند سرتا پای روم

از قضارا بود عالی منظری   بر سر منظر نشسته دختری
دختری ترسا و روحانی صفت   در ره روح‌اللهش صد معرفت
برسپهر حسن دربرج جمال   آفتابی بود اما بی زوال
آفتاب ازرشك عکس روی او   زرد تر ازعاشقان درکوی او
هرکه دل درزلف آن دلدار بست   از چنان زلف او زنار بست
هرکه‌جان برلعل آن دلبرنهاد   پای در ره نا نهاده سرنهاد
چون‌صبا اززلف اومشگین‌شدی   روم‌ازآن‌مشگین‌صفت پرچین‌شدی
هردو چشمش فتنهٔ عشاق بود   هردو ابرویش بخوبی طاق بود
چون نظر برروی عشاق او فکند   جان بدست غمزه باطاق اوفکند
ابروش بر ماه طاقی بسته بود   مردمی بر طاق او بنشسته بود
مردم چشمش چو کردی مردمی   صیدکردی جان صدصد آدمی
روی او در زیر زلف تابدار   بود آتش پاره‌ای بس آبدار
لعل سیرابش جهانی تشنه داشت   نرگس مستش هزاران دشنه داشت
گفت راچون بردهانش ره نبود   ازدهانش هرکه گفت آگه نبود
همچو چشم سوزنی‌شکل دهانش   بسته زناری چو زلفش برمیانش
چاه سیمین درزنخدان داشت او   همچوعیسی‌درسخن جان داشت‌او
صدهزاران‌دل‌چو‌یوسف‌غرق‌خون   اوفتاده در چه او سرنگون
گوهری‌خورشیدوش‌دره‌وی‌داشت   برقع شعر سیه بر روی داشت

* * *

دختر ترسا چو برقع برگرفت   بند بند شیخ آتش در گرفت
چون نمودازز‌یر برقع‌روی‌خویش   بست صدزنارش‌ازهر موی‌خویش

گرچه شیخ آنجا نظر بر پیش کرد — عشق آن بت روی کار خویش کرد
شد بکل ازدست و در پای اوفتاد — جای آتش بود بر جای اوفتاد
هرچه بودش سربسر نابود شد — ز آتش سودا دلش چون دود شد
عشق دختر کرد غارت جان او — کفر ریخت از زلف بر ایمان او
شیخ ایمان داد و ترسائی خرید — عاقبت بفروخت رسوائی خرید
عشق بر جان و دل او چیره گشت — تا ز دل نومید وزجان سیر گشت
گفت چون دین رفت چه جای دلست — عشق ترسازاده کاری مشکل است
چون مریدانش چنین دیدند زار — جمله دانستند کافتاد است کار
سر بسر در کار او حیران شدند — سرنگون گشتند و سرگردان شدند
پند دادندش بسی سودی نبود — بودنی چون بود به بودی نبرد
هر که پندش داد فرمان می نبرد — زانکه دردش هیچ درمان می نبرد
عاشق آشفته فرمان کی برد — درد درمان سوز درمان کی برد
بودتا شب همچنان روز دراز — چشم بر منظر دهانش مانده باز
چون شب تاریك در شعر سیاه — شد نهان چون کفر درزیر گناه
هرچراغی کان شب اختر در گرفت — از دل آن پیر غم خود در گرفت
عشق او آنشب یکی صد بیش شد — لاجرم یکبارگی بی خویش شد
هم دل از خود هم زعالم بر گرفت — خاك برسر کرد و ماتم در گرفت
یك دمش نه خواب بود ونه قرار — می طپید ازعشق و می نالید زار
گفت یارب امشبم را روز نیست — یامگر شمع فلك را سوز نیست
در ریاضت بوده ام شبها بسی — خودنشان ندهد چنین شبها کسی
همچو شمع از سوختن خوابم نماند — برجگر جز خون دل آبم نماند
همچو شمع از تفت و سوزم می کشند — شب همی سوزند وروزم می کشند
جمله شب درخون دل چون مانده ام — پای تا سرغرقه درخون مانده ام
هردم ازشب صد شبیخون نگذرد — من ندانم روز خود چون بگذرد
هر کرا یك شب چنین روزی بود — روزوشب کارش جگرسوزی بود
روزو شب بسیار در تب بوده ام — من بروز خویش امشب بوده ام
کارمن روزی که می پرداختند — از برای این شبم می ساختند

یارب امشب را نخواهد بود روز شمع گردون را نخواهد بود سوز
یارب این چندین علامت امشب است یا مگر روز قیامت امشب است
یا ز آهم شمع گردون مرده شد یا ز شرم دلبرم در پرده شد
شب دراز است و سیه چون موی او ورنه صد ره رفتمی در کوی او
من بسوزم امشب از سودای عشق من ندارم طاقت غوغای عشق
عمر کو تا وصف بیداری کنم یا بکام خویشتن زاری کنم
صبر کو تا پای در دامن کشم یا چو مردان رطل مردافکن زنم
بخت کو تا علم در پیش آورم یا بحیلت عقل با خویش آورم
دست کو تا خاك ره بر سر کنم یا ز زیر خاك و خون سر بر کنم
پای کو تا باز جویم کوی یار چشم کو تا باز بینم روی یار
یار کو تا دل دهد در یك غمم دوست کو تا دست گیرد یکدمم
زور کو تا ناله و زاری کنم هوش کو تا ساز هشیاری کنم
رفت عقل و رفت صبر و رفت یار اینچه درد است اینچه عشقست اینچکار
جمله یاران بدلداری او جمع گشتند آنشب از زاری او
همنشینی گفتش ای شیخ کبار خیز و این وسواس را غسلی برآر
شیخ گفتا امشب از خون جگر کرده‌ام صد بار غسل ای بی‌خبر
آن دگر گفتا که تسبیحت کجا است کی شود کار تو بی تسبیح راست
گفت آنرا من بیفکندم ز دست تا توانم بر میان زنار بست
آن دگر گفتا که ای پیر کهن گر خطائی رفت بر تو توبه کن
گفت کردم توبه از ناموس و حال تا رهم از شیخی و از قیل و قال
آن دگر گفتش که ای دانای راز خیز و خود را جمع گردان در نماز
گفت کو محراب کوی آن نگار تا نباشد جز نمازم هیچ کار
آن دگر گفتش که ای شیخ کهن خیز و در خلوت خدا را سجده کن
گفت اگر بت روی من آنجاستی سجده پیش روی او زیباستی
آن دگر گفتا پشیمانیت نیست یکنفس درد مسلمانیت نیست
گفت کس نبود پشیمان بیش از این تا چرا عاشق نگشتم پیش از این
آن دگر گفتش که دیوت راه زد تیر خذلان بر دلت ناگاه زد

گفت دیوی کوره ما میزند   گو بزن الحق که زیبا میزند
آندگر گفتش که هرك آگاه شد   گوید این رهبر چرا گمراه شد
گفت من بس فارغم از نام و ننك   شیشه ناموس بشکستم بسنك
آندگر گفتش که یاران قدیم   از تو رنجورند و مانده دل دو نیم
گفت ترسابچه چون خوشدل بود   دل ز رنج این و آن غافل بود
آندگر گفتش که با یاران بساز   تا شویم امشب بسوی کعبه باز
گفت اگر کعبه نباشد دیر هست   هوشیار کعبه‌ام در دیر مست
آندگر گفت این زمان کن عزم راه   درحرم بنشین وعذرخویش خواه
گفت سر بر آستان آن نگار   عذرخواهم خواست دست از من بدار
آندگر گفتش که دوزخ در ره است   مرد دوزخ نیست هر کو آگه است
گفت اگر دوزخ شود همراه من   هفت دوزخ سوزد از یك آه من
آن دگر گفتش بامید بهشت   باز گرد و توبه کن زین کار زشت
گفت آن یار بهشتی روی هست   ور بهشتی بایدم این کوی هست
آندگر گفتش که از حق شرم دار   حق تعالی را بحق آزرم دار
گفت این آتش چو حق درمن فکند   من بخود نتوانم از گردن فکند
آندگر گفتش که روساکن بباش   باز ایمان آور و مومن بباش
گفت جز کفر از من حیران مخواه   هر که کافر شد از او ایمان مخواه
چون سخن دروی نیامد کارگر   تن زدند آخر بدان تیمار در
موج زن شد پرده دلشان زخون   تا چه آید از پس پرده برون
ترك روز آخر چو بازرین سپهر   هندوی شب را بتیغ افکند سر
روز دیگر کاین جهان پرغرور   یافت از سرچشمه خورشید نور
شیخ خلوت ساز کوی یار شد   با سگان کوی او در کار شد
معتکف بنشست بر خاك رهش   همچو موئی شد زروی چون مهش
قرب ماهی روز وشب در کوی او   صبر کرد از آفتاب روی او
عاقبت بیمار شد بی دلستان   هیچ برنگرفت سرزان آستان
بود خاك کوی آن بت بسترش   بود بالین آستان او درش
چون نبود از کوی او بگذشتنش   دختر آگه شد ز عاشق گشتنش

خویشتن را اعجمی کرد آن نگار   گفت شیخا از چه گشتی بی‌قرار
کی کنندی از شراب شرك مست   زاهدان در کوی ترسایان نشست
گر بزلفم شیخ اقرار آورد   هر دمش دیوانگی بار آورد
شیخ گفتش چون زبونم دیده‌ای   لاجرم دزدیده دل دزدیده‌ای
یا دلم ده باز یا با من بساز   در نیاز من نگر چندین مناز
از سر ناز و تکبر در گذر   عاشق و پیر و غریبم در نگر
عشق من چون سرسری نبود نگار   یا سرم از تن ببر یا سر در آر
جان فشانم بر تو گر فرمان دهی   هم زلب بار دگر گر جان دهی
ای لب و زلفت زیان وسود من   روی خوبت مقصد و مقصود من
گه زتاب زلف در تابم مکن   گه زچشم مست در خوابم مکن
دل پر آتش دیده پر تاب از توام   بی دل وبی صبر و بی تاب از توام
بی‌تو من جان وجهان بفروختم   کیسه بین کز عشق تو بر دوختم
همچو باران اشك میبارم زچشم   زانکه بی‌تو چشم این دارم زچشم
دل زدست دیده در ماتم بماند   دیده رویت دید ودل درغم بماند
آنچه من ازدیده دیدم کس ندید   وآنچه من ازدل کشیدم که کشید
ازدلم جز خون دل حاصل نماند   خون دل تاکی خورم چون دل
زخم غم برجان این مسکین مزن   پست گشتم خود لگد چندین مزن
روزگار من بشد در انتظار   گر بود وصلی بیابم روزگار
هرشبی برجان کمین سازی کنم   برسر کوی تو جانبازی کنم
روی برخاك درت جان میدهم   جان بنرخ خاك ارزان میدهم
چند نالم بردرت در باز کن   یکدمم با خویشتن دمساز کن
آفتابی از تو دوری چون کنم   سایه‌ام از تو صبوری چون کنم
گرچه همچون سایه‌ام ازاضطراب   درجهم از روزنت چون آفتاب
هفت گردون را در آرم زیرپر   گرفرود آری بدین سرگشته سر
میروم با خاك جان سوخته   ز آتشی جانم جهان افروخته
پای درعشق تو در گل مانده‌ای   دست از شوق بر دل مانده‌ای
می‌بر آید ز آرزویت جان زتن   چند باشی بیش از این پنهان زمن

دخترش گفت ای خرف درروزگار ساز کافور و کفن کن شرم دار
چون دمت سرداست دمسازی مکن پیر گشتی قصد جانبازی مکن
این زمان عزم کفن کردن ترا به بود تا عزم من کردن ترا
چون تو در پیری بیك نانی گرو عشق ورزیدن به نتوانی برو
کی توانی پادشاهی یافتن چون ستیزی نان نخواهی یافتن
شیخ گفتش گر بگوئی صدهزار من ندارم جز غم عشق تو کار
عاشقی را چه جوان چه پیرمرد عشق بر هر دل که زد تاثیر کرد
گر بترك سر بگوید عاشقی خواه زاهد باش خواهی فاسقی
گفت دختر گر درین کاری درست دست باید پاکت از اسلام شست
هر که اوهمرنك یارخویش نیست عشق او جز رنك و بوئی بیش نیست
شیخ گفتش هرچه گوئی آن کنم هرچه فرمائی بجان فرمان کنم
حلقه در گوش توام ای سیمتن حلقهٔ از زلف در حلقم فکن
گفت دختر گر توهستی مرد کار چار کارت کرد باید اختیار
سجده کن بر پیش بت قرآن بسوز خمر نوش و دیده از ایمان بدوز
شیخ گفتا خمر کردم اختیار با سهٔ دیگر ندارم هیچکار
بر جمالت خمر یارم خورد من وان سهٔ دیگر نیارم کرد من
گفت برخیز و بیا وخمر نوش چون بنوشی خمر آئی درخروش
شیخ را بردند تا دیر مغان آمدند آنجا مریدان در فغان
شیخ الحق مجلسی بس تازه دید میزبان را حسن بی اندازه دید
آتش عشق آب کار او ببرد زلف ترسا روزگار او ببرد
ذره‌ای عقلش نماند وهوش هم در کشید آنجایگه خاموش دم
جام می بستد ز دست یار خویش نوش کرد و دل برید از کار خویش
چون بیك جاشد شراب وعشق یار عشق آن ماهش یکی شد صد هزار
چون حریف آب دندان دید شیخ لعل او درحقه خندان دید شیخ
آتشی ازشوق در حالش فتاد سیل خونین سوی مژگانش فتاد
جام دیگر خواست شیخ و نوش کرد حلقه‌ای از زلف او در گوش کرد
هرچه میدانست از یادش برفت باده آمد عقل چون بادش برفت

خمر هر معنی که بودش از نخست — پاك از لوح ضمیر او بشست
قرب صد تصنیف در دین یاد داشت — حفظ قرآن از بسی استاد داشت
چون می از ساغر بناف او رسید — دعوی او رفت ولاف او رسید
عشق آن دلبر بماندش صعبناك — هرچه دیگر بود یکسر رفت پاك
شیخ چو نشد مست وعشقش زور کرد — همچو دریا جان او پرشور کرد
آن صنم را دید می در دست و مست — شیخ شد یکبارگی آنجا زدست
برنیامد با خود و رسوا شد او — می نترسید از کس و ترسا شد او
دل بداد از دست ازمی خوردنش — خواست تا دستی کند در گردنش
دخترش گفت ای تو مرد کار نی — مدعی درعشق و معنی دار نی
عافیت با عشق نبود سازگار — عاشقی را کفر باید پایدار
گر قدم در عشق محکم داری — مذهب این زلف پرخم داری
همچو زلفم نه قدم در کافری — زانکه نبود عشق کار سرسری
اقتدا گر تو بزلف من کنی — بامن ایندم دست در گردن کنی
گر نخواهی کردن اینجا اقتدا — خیزو رواینك عصا اینك ردا
شیخ عاشق گشته کار افتاده بود — دل زغفلت برقضا بنهاده بود
آنزمان کاندر سرش مستی نبود — یکنفس او را سر هستی نبود
این زمان که عاشق زاراست و مست — هم زراه افتاده هم رفته ز دست
بود می بس کهنه در وی کار کرد — شیخ را سرگشته چون پرگار کرد
پیر را می کهنه و عشق جوان — دلبرش حاضر صبوری چون توان
پیر شد از عشق و می شیدا و مست — مست وعاشق چون بود درفته زدست
گفت بی طاقت شدم ای ماهروی — ازمن بیدل چه میخواهی بگوی
گر بهشیاری نگشتم می پرست — پیش بت مصحف بسوزم مست مست
دخترش گفت این زمان مرد منی — خواب خوش بادت که درخورد منی
پیش ازاین درعشق بودی خام خام — خوشبزی چون پخته گشتی والسلام
چون خبر نزدیك ترسایان رسید — کاین چنان شیخی ره ایشان گزید
شیخ چون در حلقه زنار شد — خرقه را آتش زد و در کار شد
دل زدین خویشتن آزاد کرد — نی زکعبه نی ز شیخی یاد کرد

بعد چندین سال ایمان درست اینچنین یکبار دست از دین بشست
گفت خزلان قصد این درویش کرد عشق ترسازاده کار خویش کرد
هرچه گوید بعد از این فرمان کنم زین بتر چه بود که کردم آن کنم
روز هشیاری نبودم بت پرست بت پرستیدم چو گشتم مست مست
بس کسا کز خمر ترك دین کند بی‌شکی ام الخبائث این کند
شیخ گفت ای دختر دلبر چه ماند هرچه گفتی کرده شد دیگر چه ماند
خمر خوردم بت پرستیدم ز عشق کس ندیده آنچه من دیدم زعشق
کس چو من درعاشقی رسوا نشد ازچنان شوخی چنین شیدا نشد
قرب پنجه سال را هم بود باز موج میزد در دلم دریای راز
ذره عشق از کمین برجست چست برد ما را بر سر لوح نخست
عشق از این بسیار کرده است و کند خرقه را زنار کرده است و کند
پخته عقل است ابجدخوان عشق سر شناس عشق وسر گردان عشق
این همه خود رفت بر گواند کی تاتو کی خواهی شدن بامن یکی
چون بنای عشق من بر اصل بود هرچه کردم برامید وصل بود
وصل باید واشنائی یافتن چند خواهم در جدائی تافتن
باز دختر گفت کای پیراسیر من گران کاینم و تو بس فقیر
سیم و زر باید مرا ای بی‌خبر کی شود بی سیم کار تو چوزر
چون نداری زر سرخود گیرورو نفقه بستان ز من ای پیرورو
همچوخورشید سبك رو فردباش صبر کن مردانه وار و مرد باش
شیخ گفت ای سرو قد سیم بر عهد نیکو میبری الحق بسر
کس ندارم جز تو ای زیبانگار دست از این شیوه سخن آخر بدار
هردمی نوعی دگـر اندازیم در سر اندازی بسر اندازیم
خون‌دل بی تو بخوردم هرچه بود در سر کارم توکردی هرچه بود
در ره عشق تو هرچه بود شد کفر و اسلام و زیان و سود شد
چند داری بیقرارم ز انتظار تو ندادی اینچنین با من قرار
جمله یاران زمن بـرگشته‌انـد دشمن جـــان من ســر گشته‌ام
توچنین ایشان چنان من چون کنم چون نه دل ماند و نه جان من چون کنم

دوست‌تر میدارم ای عیسی‌سرشت
با تو در دوزخ که بیتو در بهشت

عاقبت چون شیخ آمد مرد او
سوخت دل آنماه را بردرد او

گفت کابین مرا ای مستهام
خوکبانی کن مرا سالی تمام

چونکه سالی بگذرد با تو بهم
عمر بگذاریم در شادی و غم

شیخ از فرمان جانان سر نتافت
کانکه سرتا بد در جانان بر نیافت

رفت شیخ کعبه و پیر کبار
خوکبانی کرد سالی اختیار

در نهاد هر کسی صد خوک هست
خوک باید کشت یا زنار بست

تو چنان ظن‌میبری‌ای هیچکس
کاین خطر آن پیر راافتاد و بس

دردرون هر کسی هست این‌خطر
سر برون آرد چو آید در سفر

تو ز خوک خویش اگر آگه نهٔ
سخت معذوری که مرد ره نهٔ

گر قدم دره نهی ای مردکار
هم بت وهم خوک بینی صد هزار

خوک کش بت‌سوزدرصحرای عشق
ورنه‌همچون‌شیخ شو رسوای‌عشق

* * *

عاقبت چون شیخ ترسائی گزید
در تمام روم غوغا شد پدید

همنشینانش همه درمانده سخت
مات‌وحیران خسته‌جان‌وتیره‌بخت

چون بدیدند آن گرفتاری او
باز گردیدند از یاری او

جمله از خذلان او بگریختند
از خم او خاک بر سر ریختند

بود یاری در میان جمع چست
پیش‌شیخ آمد که ای درکارسست

میروم امروز سوی کعبه باز
چیست فرمان باز باید گفت‌راز

یا همه همچون تو ترسائی کنیم
خویش را درکیش رسوائی کنیم

یا ترا داریم از این راه باز
گرچه مارا نیست برگ راه‌وساز

اینچنین تنهات نپسندیم ما
همچو تو زنار بر بندیم ما

یا چو نتوانیم دیدت اینچنین
زود بگریزیم بی توزین زمین

معتکف در کعبه بنشینیم ما
تا نه‌بینیم آنچه می‌بینیم ما

شیخ گفتا جان من پردرد بود
هرکجا خواهید باید رفت زود

تا مرا جان است دیرم جای بس
دختر ترسای روح افزای بس

می‌ندانید ارچه بس آزاده‌اید
زآنکه اینجا کار نا‌افتاده‌اید

گر شما را کار افتادی دمی — همدمی بودی مرا در هر غمی
باز گردید ای رفیقان عزیز — میدانم تا چه خواهد بود نیز
گر زمن پرسند بر گوئید راست — کان زپاافتاده سرگردان کجاست
چشم پرخون ودهن پرزهرماند — در دهان اژدهای قهر ماند
هیچ کافر درجهان ندهد رضا — آنچه کرد آن پیر اسلام از قضا
روی ترسائی نمودندش ز دور — شد زعقل ودین وشیخی ناصبور
زلف‌اوچون حلقه‌درحلقش فکند — در زبان جملهٔ خلقش فکند
گر مرا در سرزنش گیرد کسی — گودربن ره اینچنین افتد بسی
در چنین‌ره که نه بن دارد نه‌سر — کس مبادا ایمن از خوف وخطر
این بگفت‌وروی ازیاران بتافت — خوکبانی را سوی خوکان‌شتافت
بسکه یاران درغمش بگریستند — هرزمان از پس همی نگریستند
چون‌رسیدند آن عزیزان باحرم — لب فرو بستند کس نگشاد دم
عاقبت رفتند سوی کعبه باز — مانده جان‌درسوختن تن‌درگداز
شیخشان در روم تنها ماندهٔ — داده دین برباد و ترسا مانده
آنکه ایشان ازحیا حیران شده — هر یکی در گوشه پنهان شده
شیخ را درکعبه یاری رسته بود — در ارادت دست ازکل شسته بود
بود بس بیننده و بس راهبر — زو نبودی شیخ را آگاه‌تر
شیخ چون ازکعبه شد سوی‌سفر — او نبود آنجایگه حاضر مگر
چون مرید شیخ باز آمد بجای — بود از شیخش تهی خلوتسرای
باز پرسید از مریدان حال شیخ — باز گفتندش همه احوال شیخ
کزقضا اورا چه شاخ آمد ببر — وزقدر او را چه کار آمد بسر
زلف ترسائی بیك مویش ببست — راه برایمان ز صد سویش ببست
عشق میبازد کنون با زلف وخال — خرقه گشتش‌مخرقه حالش‌محال
دست‌کلی بازداشت از طاعت او — خوکبانی میکند اینساعت او
این زمان آنخواجه بسیار درد — برمیان زنار دارد چار کرد
شیخ‌اگرچه‌درره‌دین جان‌بباخت — ازکهن‌گبریش‌می‌نتوان شناخت
چون‌مرید آن‌قصه بشنید ازشگفت — روی‌چون زرکرد‌زاری‌درگرفت

با مریدان گفت ای تر دامنان در وفاداری نه مردان نه زنان
یار کار افتاده باید صد هزار تا که آید درچنین روزی بکار
گر شما بودید یار شیخ خویش یاری او از چـه نگرفتید پیش
شرمتان باد آخر این یاری بود حق شناسی و وفاداری بود
چون نهاد آنشیخ بر زنار دست جمله را زناز میبایست بست
جمله را ترسا همیبایست شد از برش عمداً نمیبایست شد
این نه یاری وموافق بود نیست کانچه کردید ازمنافق بود نیست
هر که یارخویش را یاور بود یار باید بود اگر کافر شود
وقت ناکامی توان دانست یار خود بود درکامرانی صد هزار
شیخ چون افتاد در کام نهنك جمله زو بگریختید ازنام‌وننك
عشق را بنیاد بر بدنامی است هر که‌زین‌سرسر کشدازخامی‌است
جمله گفتند آنچه گفتی پیش‌ازاین بارها گفتیم با او بیش از این
عزم آن کردیم تا با او بهم عمر بگذاریم با شادی و غم
زهد بفروشیم و رسوائی خریم دین براندازیم و رسوائی خریم
لیك روی آن دید شیخ کارساز کز براو یك بیك گردیم باز
چون ندید از یاری ما شیخ‌سود بازگردانید ما را شیخ زود
ما همه برحکم او کشتیم باز قصه بـر گفتیم و نـهفتیم راز
بعدازآن‌اصحاب‌را گفت آنمرید گر شما را کاربودی برمزید
جز در حق نیستی جای شما در حضورستی سراپای شما
در تضرع داشتن در پیش حق هریکی بردی برآن دیگر سبق
تا چو حق دیدی شما رابیقرار بازداری شیخ را بی‌انتظار
گرزشیخ خویش کردیداحتراز از در حق از چه می‌گشتید باز
چون‌شنودندا ینسخن‌ازعجزخویش بر نیاوردند یك تن سر ز پیش
مرد ه گفتااز این‌خجلت‌چه‌سود کار چون افتاد برخیزیم زود
لازم درگاه حق باشیم مـا در تضرع خاك می‌باشیم ما
پیرهن پوشیم از کاغذ همه در رسیم آخر بشیخ خود همه
جمله سوی روم رفتند از عرب معتکف گشتند پنهان روز وشب
بر در حق هریکی را صد هزار گه شفاعت گاه زاری بود کار

همچنین تاچهل شبان روزتمام — سرنپیچیدند هیچ از یك مقام
جمله‌راچل‌شب نه‌خور بودو نه‌خواب — همچنان چل روز نی‌نان و نه‌آب
از تضرع کردن آن قوم پاك — در فلك افتاد جوشی صعبناك
سبزپوشان در فراز و در فرود — جمله پوشیدند از مـاتم کبود
آخرالامر آنکه بود اوپیش صف — آمدش تیر دعائی بر هدف
بعد چل شب آن مرید پاك باز — بود اندرخلوت ازخودرفته باز
صحبدم بادی برآمد مشکبار — شد جهان‌کشف بر دل آشکار
مصطفی را دید می‌آمد چو ماه — دربرافکنده دو گیسوی سیاه
سایه حق آفتاب روی او — صد جهان جان وقف‌یك‌تاموی‌او
میخرامید و تبسم مینمود — هر که میدیدش‌زخود میگشت‌زود
آن‌مریداوراچودیدازجای‌جست — کای نبی‌الله دستم گیر دست
رهنمای خلق از بهر خدای — شیخ ما گمراه شد راهش نمای
مصطفی‌گفت ای بهمت بس بلند — روکه شیخت را رهاکردم ز بند
همت عالیت کار خویش کرد — دم نزد تاشیخ را در پیش کرد
درمیان شیخ و حق از دیرگاه — بود گردی و غباری بس سیاه
آن غبار از راه او برداشتیم — در میان ظلمتش نگذاشتیم
کردم از بهرشفاعت شبنمی — منتشر بر روزگار او همی
آن غبار اکنون زره برخاسته — توبه بنشسته گنه برخاسته
تو یقین میدان که صد عالم گناه — از تف یك توبه برخیزد ز راه
بحر احسان چون‌درآیدموج‌زن — محو گرداند گناه مرد و زن
این دوسه حرفی بگفت ازیاراو — وآنگهی غافل شد از دیدار او
مرد از شادی آن مدهوش شد — نعرهٔ زد کاسمان در جوش شد
جمله اصحاب را آگاه کرد — مژدگانی داد و عزم راه کرد
رفت با اصحاب گریان و دوان — تا رسید او نزد شیخ خوکیان
شیخ را دیدند چون آتش شده — در میان بیقراری خوش شده
همچنان نعره زنان بیرون فتاد — از دو دیده در میان خون فتاد
هم فکنده بود ناقوس از دهان — هم گسسته بود زنار از میان
هم کـلاه گبرگی انداخته — هم ز ترسائی دلش پرداخته

شیخ چون اصحاب را ازدور دید / خویشتن را در میان نور دید
هم زخجلت جامه بر تن چاك كرد / هم بدست عجز بر سر خاك كرد
گاه چون ابر اشك خونین میفشاند / گاه دست از جان شیرین میفشاند
گه ز آهش پرده گردون بسوخت / گه زخجلت بر تن او خون بسوخت
حکمت واسرار و قرآن و خبر / شسته بودند از ضمیرش سر بسر
جمله با یاد آمدش یکبارگی / بازجست ازخجل و از بیچارگی
چون بحال خود فرو نگریستی / در سجود افتادی و بگریستی
همچو گل از خون دل آغشته بود / وزخجالت درعرق گم گشته بود
چون بدیدنش چنان اصحاب فاش / مانده در انـدوه وشادی مبتلاش
پیش او رفتند سرگردان همه / وزپی شکرانه جان افشان همه
شیخ را گفتند ای پی برده راز / میغ شد ازپیش خورشید تو باز
خواست ازره کفر و پس ایمان نشست / بت پرست روم شد یزدان پرست
موج زد ناگاه دریای قبول / شد شفاعت خواه کار تو رسول
این زمان شکرانه عالم عالم است / شکر کن حق را چه جای ماتم است
شکر ایزد را که از دریای تار / کرد راهی همچو خورشید آشکار
آنکه داند کرد روشن را سیاه / توبه داند داد با چندین گناه
آتشی از توبه چون بفروزد او / هرچه باشد جمله برهم دوزد او
قصه کوته می کنم زین جایگاه / بودشان القصه خالی عزم راه
شیخ غسلی کرد وشد درخرقه باز / رفت بااصحاب خود سوی حجاز
دید زان پس دختر ترسا بخواب / کاوفتادی در کنارش آفتاب
آفتاب آنگاه بگشادی زبان / کز پی شیخت روان شو این زمان
مذهب او گیر و خاك او بباش / ای پلیدش کرده پاك او بباش
او چو آمد در ره تو با مجاز / در حقیقت تو ره او گیر باز
رهزنش بودی براه او درآی / چون براه آمد تو همراهی نما
ازرهش بردی کنون همره بباش / چند ازین بی آگهی آگه بباش
چون درآمد دختر ترسا زخواب / نور میدادی دلش چون آفتاب
دختر ترسا از آن نیکو خطاب / شد گرفتار هزاران پیچ و تاب

دردلش دردی درآمد ای عجب — بی‌قرارش کرد آن درد از طلب
آتشی در جان سرمستش فتاد — دست در دل زد دل ازدستش فتاد
می‌ندانست او که جان بیقرار — در درون او چه تخم آرد ببار
دید خود را در عجایب عالمی — کارش افتاد و نبودش همدمی
عالمی کانجا نشان راه نیست — گنگ باید شد زبان آگاه نیست
درزمان آن نازونخوت آنطرب — همچو باران ریخت ازوی ای عجب
نعره زن جامه دران بیرون دوید — خاك برسر درمیان خون دوید
بادلی پردرد دو جسمی ناتوان — از پی شیخ و مریدان شد روان
همچو ابری غرقه درخون میدوید — دل شده ازدست ومجنون میدوید
می‌ندانست او که برصحرا ودشت — ازکدامین سوی میباید گذشت
عاجز و سرگشته مینالید خوش — روی خود برخاك میمالید خوش
هرزمان میگفت با عجز و نیاز — کای کریم راه دان کار ساز
عورتی درمانده و بیچاره‌ام — از دیار و خانمان آواره‌ام
مرد راه چون توئی را ره زدم — تو مزن برمن که بی‌آگه زدم
بحرقهاریت را بنشان ز جوش — من ندانستم خطا کردم بپوش
هرچه کردم برمن مسکین مگیر — دین پذیرفتم مرا بی دین مگیر
شیخ را اعلام کردند از درون — کامد آن دختر زترسائی برون
آشنائی یافت با درگاه ما — کارش افتاد این زمان با راه ما
باز گرد وپیش آن بت باز شو — بابت خود همدم و همراز شو
شیخ حالی بازگشت از ره چو باد — باز شوری در مریداش فتاد
جمله گفتند زسر بازت چه بود — توبه وچندین تك وتازت چه بود
باز دیگر عشقبازی میکنی — توبهٔ بس نانمازی میکنی
حال دختر شیخ با ایشان بگفت — هرکه آن بشنید ترك جان بگفت
شیخ و اصحابش زره رفتند باز — تا شدند آنجا که بودآن دل نواز
زرد می‌دیدند چون زر روی او — گم شده در گیسوی او روی او
سربرهنه پا برهنه جامه چاك — بر مثال مردهٔ بر روی خاك
چون بدید آن ماه شیخ خویش‌را — غشی بگرفت آن بت دلریش را

پس ببرد آن ماه را ازغشی خواب
شیخ بر رویش فشاند ازدیده آب
چون نظر افکند برشیخ آن نگار
اشك باران گشت چون ابر بهار
دیده برعهد ووفای او فکند
خویش را دردست وپای اوفکند
گفت از تشویر توجانم بسوخت
بیش ازاین درپرده نتوانم بسوخت
برفکن این پرده تا آگه شوم
عرضه کن اسلام تا برره شوم
عرضه کن اسلام وبنما راه حق
ای گزین شیخ مه آگاه حق
شیخ بروی عرضه اسلام داد
غلغلی در جمله یاران فتاد
چون شد آن بت روی ازاهل وعیان
اشکباران موج زن شد آنزمان
آخرالامر آن صنم چون راه یافت
ذوق ایمان در دل آگاه تافت
شد دلش از ذوق ایمان بی‌قرار
غم درآمد گرد او بی‌غمگسار
گفت شیخا طاقت من گشت طاق
هیچ طاقت می‌نیارم در فراق
میروم زین خاکدان پرصداع
الوداع ای شیخ عالم الوداع
چون مرا کوتاه خواهد شد سخن
عاجزم عفوم کن و خصمی مکن
این بگفت آنماه ودست ازجان فشاند
نیم جانی داشت بر جانان فشاند
گشت پنهان آفتابش زیر میغ
جان شیرین زوجدا شدای دریغ
قطره‌ای بود او درین بحرمجاز
سوی دریای حقیقت رفت باز
جمله چون بادی زعالم میروم
رفت او و ما همه هم میرویم
اینچنین افتد بسی در راه عشق
این کسی داند که هست آگاه عشق
هرچه میگویند دره ممکن است
اهل رحمت مرد امیدایمن است
نفس این اسرار نتواند شنود
بی‌نصیبی گوی نتواند ربود
این بگوش جان ودل باید شنید
نی بنقش آب و گل باید شنید
جنك دل بانفس هردم سخت شد
نوحه میخوان که ماتم سخت شد
اندراین‌ره چابکی باید شگرف
تاکند غواصی این بحر ژرف

(منطق‌الطیر عطار)

عطایش را بلقایش بخشیدم

داستان این مثل‌در گلستان چنین آمده

درویشی‌را ضرورتی پیش آمد کسی گفت فلان نعمتی‌دارد بی‌قیاس اگر بر

حاجت تو واقف گردد هماناکه در قضای آن توقف روا ندارد گفت او را ندانم گفت منت رهبری کنم دستش گرفت تا بمنزل آن شخص درآورد یکی را دید لب فروهشته و تند نشسته برگشت و سخن نگفت کسی گفتش چه کرده ای گفت عطای او را بلقای او بخشیدم.

مبر حاجت بنزدیك ترشروی — که از خوی بدش فرسوده گردی
اگر گوئی غم دل با کسی گوی — که از رویش بنقد آسوده گردی

(گلستان سعدی)

علی میماند و حوضش

امثال و حکم ج۲

عالمی بر منبر مجلسی میگفت و برای استحقاق آب کوثر که ساقی آن علی (ع) است شرایطی صعب و دراز می‌شمرد چون سخن در اینمعنی بپایان برده یکی از مستمعین برخواست و گفت ای شیخ اگر اینها که گوئی راست است پس: **علی میماند و حوضش**

عملش صالح بود رفت به بهشت

امثال و حکم جلددوم :

گویند ترکی جنازهٔ برادرخویش به یکی ازمشاهد برد . گورکن گور را درهمسایگی آبخانه ای بکند چون جسد درخاك بنهادند چاه آبخانه به شکافت و مرده بدرون افتاد مرد فریاد برآورد که برادر مرا چه رسید گورکن گفت : عملش صالح بود رفت به بهشت

نظیر :

رباخواری از نردبانی فتاد — شنیدم که هم در نفس جان بداد
پسر چند روزی گرستن گرفت — دگر با حریفان نشستن گرفت
بخواب اندرش دید و پرسید حال — که چون رستی از حشر و نشر سؤال
بگفت ای پسر قصه برمن مخوان — بدوزخ در افتادم از نردبان

(بوستان سعدی باب پنجم)

عیب کس منگر به عیب خود ببین

امثال و حکم ج ۲

ماخذ این مثل چنین آمده

وقتی ، در کلیسائی رسیدم بکاخ ترسائی . دو تصویر دیدم بر دیوار کاخ یکیرا درچشم خالی بود ویکی را درشاخ ، هردو مقابل ایستاده وانگشت ایما گشاده ، باخود گفتم : این دو نقش عجب بی‌حکمتی نیست . باید دانست که ایمای ایشان در چیست ؟ ساعتی سر بجیب تفکر فرو بردم ، معلوم شد که آن دو بیکدیگر زبان ملامت گشوده و کمر عداوت بسته . بیخبر از معیوبی خود ، در مقام عیب‌جوئی نشسته . یکی خال ظاهرمیکرد ویکی شاخ وهردو بهم از نادانی در جدل گستاخ .

نظیر :

آن یکی را خال اندر چشم بود — بی‌خبر از شاخ خود درخشم بود
در ملامت نیك بر بسته کمر — میزد او را طعن برخال بصر
واندگر گستاخ گشته در فتن — بی‌خبر از خال چشم خویشتن
دست طعن انداخته بر شاخ وی — بر بساط عیب جوئی برده پی
گشت از اجمال ایشانم عیان — صورت افعال خلق این جهان
که همه هستند باهم عیب جوی — بی‌خبر ازعیب خود درپشت وروی
گر تراهوشی است خاموشی گزین — عیب کس منکر بعیب خود ببین

(جامع الاسرار)

عیسی بدین خود موسی بدین خود

امثال وحکم ج۲

وقتی جهودی بامغی درراه میرفتند جهودمردی منقل‌حال بود ، پیاده و بی‌زاد وراحله میرفت مغ ثروتی داشت . براشتری برق گام بادحرکت نشسته بود وجمله اسباب سفر ازتوشه ولباس وغیرآن مهیاکرده و هردوهمره شدند .

مغ ازجهود پرسید که مذهب تو چیست واعتقاد توچگونه است ؟ جهود گفت اعتقاد ومذهب من آنست که میدانم مرا آفریدگاری هست که خلعت خلقت

برسرمن افکنده است من اورامی پرستم و بحضرت او پناه میبرم و رانبهٔ روزی از انبارخانهٔ فضل او میخواهم وهمه نیکی ازحضرت او مرخودرا طلبم و کسانیکه موافق مذهب ودین منند همچنین وهر که دین مرامخالفست خون ومال وی بنزدیك من حلالست ومعاونت ونصرت اوبرمن حرام .

چون جهود این فصل بگفت از مغ سؤال کرد که تونیز اعتقاد خود بیان کن تامرا معلوم شود . مغ گفت اعتقاد من آن است که خودرا و جمله خلایق را نیك خواهم وهیچ آفریده را بدنیندیشم ونخواهم که بکسی بدرسد وتابتوانم با دوست ودشمن طریق احسان واجمال سپرم و اگر کسی در حق من ظلمی کند بمکافات مشغول نشوم ومجازات ایشان جز باحسان تقدیم ننمایم که یقین میدانم که عالم را آفریدگاری هست که نقیر وقطمیر وقلیل و کثیر اعمال خلایق بر وی پوشیده نیست ، نیکوکاران راباحسان ثواب دهد وبدکردارانرا بربدی مجازات فرماید .

جهود گفت . سخت خوب گفتی ونیکواعتقادی داری اما دریغا اگر صدق بااین دعوی یار بودی مغ گفت : ازامارات کذب چه مشاهده کردی . گفت : اینك من ازابنای جنس توام وهمچون توجانی دارم ، پیاده وگرسنه با تو دراین راه میروم وتو برمرکب راهوار نشسته وسفره وتوشه ازگوشه پالان در آویخته ومرا ازاین نصیبی نمی کنی وساعتی برمرکب خودنمینشانی بس معلوم شد که برمقتضی اعتقاد خودنمیروی .

مغ گفت راست گفتی پس ازاشتر فرودآمد وسفرهٔ طعام پیش آوردوهر دوتناول کردندچندانکه جهود سیرشد .

پس منع گفت زمانی بر اشتر نشین تابیاسایی جهودبراشتر نشست ومغ بر اثراومیرفت وحکایتی میگفتند ، چندانکه جهود اثرماندگی در مغ مشاهده کرداشتر رابتعجیل براند واودربیابان تنهابماند بیچاره هرچه فریاد میکرد که مکافات نیکوئی بدی مکن ومرا دراین بیابان تنهامگذارکه نباید سبعی مرا بکشد یاازبی آبی هلاك شوم .

جهودگفت : پیش ازاین ترا گفتم که : مذهب آنست که هرکه خلاف من مذهب دارد خون ومال اونزدمن حلال باشد . این بگفت ورکاب گران کرد و اشتربراند چندانکه ازچشم مغ ناپدید شد . آن بیچاره گرداورا در نیافت .

چون اژدر یافتن اوعاجز شد روی هلاك در آینه احوال خودمعاینه بدید. ساعتی بنشست پس روی بآسمان کرد و گفت الهی آنچه کردم باعتقاد تو کردم، میگفتم که عالم را آفریدگاری است مجازی کریم ومکافی رحیم، نیکوکاران را ثواب دهد وبدکرداران را جزا رساند، ظن من دراینمعنی خطا گردان وانصاف من ازآن ظالم بستان. این مناجات بکرد وروی براه نهادومیرفت. چون یك دو فرسنك برفت اشتر را دید که جهود را ازپشت خودانداخته وتمامت اعضای او مجروح وشکسته ودرورطه هلاك افتاده. اشتر دیگرجای ایستاده گویی رسیدن مغ را انتظارمیکرد. مغ چون آن حال بدید سر برزمین نهاده و ناله شادی بآسمان رسانید. پس براشتر نشست وجهود را در گرداب هلاکت بگذاشت و اشتر براند. جهود آواز داد که ای برادر من اگرچه بدکردم اما بحقیقت با خودکردم چون مرا ازبدی نیك نیامد وترا ازنیکی بد نیامد وثمره حسن اعتقاد بتورسید وجزای اعتقاد بدخویش بمن باز گشت. اکنون مذهب خودرا نصرت کن ومرا دراین بیابان بی زار مگذار چندان بزارید که مغ را بروی رحم آمد و اورا براشتر نشاند وبشهرآورد وبآبادانی تسلیم کرد ...

حرف: غ

غره مشو که گربه عابد نماز کرد

این شعر ماخوذ ازغزل خواجه حافظ شیرازاست که مطلعش این است

صوفی نهاد دام‌وسر حقه بازکرد بنیاد مکر با فلك حقه بازکرد

تاآنجاکه میگوید :

ای کبك خوش‌خرام که‌خوش‌میروی‌بناز غره مشو که گربه عابد نماز کرد

دربرخی ازتذکره‌ها آمده‌است که عماد فقیه‌یاشیخ علی‌کلاء راگربه‌ای بود که هرگاه شیخ سربسجاده نماز میگذاشت گربه‌نیزبا او موافقت میکرد وشاه شجاع این معنی ابرکرامت‌اوحمل‌میفرمود وهمیشه‌ابرازخلوص‌نسبت‌به‌او میکرد وحافظ این بیت را درتکذیب او گفته ولی برخی معتقدند که فقط حافظ اشاره بداستان‌کلیله‌ودمنه نموده که درذیل ازنظرمیگذرد .

زاغ گفت کبکنجیری (۱) بامرهمسایگی داشت ومیان مابحکم‌مجاورت قواعد مصادفت موکدگشته بود ودراین میان اورا غیبتی افتاد ودرازکشید ، گمان بردم‌که مگرهلاك شده پس ازمدتی درازخرگوشی بیامد ودرمسکن او قرارگرفت ومن درآن مخاصمه نکردم ، یکچندی بگذشت کبکنجیر بیامد ،

۱ـ دراج است

چون خرگوش را درخانه خوددید رنجوردل گشت و گفت : جای بپردازد که آن مسکن منست خرگوش جواب داد که من صاحب قبضم اگرحقی داری ثابت کن کبکنجیر گفت جای از آن منست حجتهای شرعی دارم، خرگوش گفت لا بد حاکمی باید اعدل که سخن هردوجانب بشنود و برمقتضای انصاف کار بما بگذارد کبکنجیر گفت دراین نزدیکی برلب آبی گربه هست متعبد وروزه دار وشب و روز نماز کند هرگز خونی نریزد وایذای حیوانی جایز نبیند وافطار او بر آب و گیاه مقصور باشد قاضی ازاو عادلتر نیابیم ، نزدیك اورویم تا کارمیان ما فصل کند هردو بدان راضی شدند .. .. چندانکه صائم الدهر چشم بایشان افکند بر پای بایستاد درمحراب و وی بقبله آورد خرگوش ازآن نیك شگفتی نمود و توقف کرد تا ازنماز فارغ شد تحیتی بتواضع گفت ودرخواست که میان ایشان حکم باشد ، فرمود که صورت حال باز گویند چون بشنید گفت پیری در من اثری تمام کرده وحواس خللی شایع پذیرفته و گردش چرخ وحوادث دهر را این پیشه است جوانان را پیرمیکند وپیرانرا ناچیز، نزدیکتر آئید وسخن بلندتر گوئید وذکر دعوی تازه گردانید تا بر گفت شما واقف شوم وپیش از آنکه روی بحکم آریم شمارا نصیحتی کنم .

ازاین نمط دمدمه وافسون خواند تا باوالفت گرفتند وایمن و فارغ بی تحرز وتصون بیشتر آمدند بیك حمله هردو را بگرفت وبکشت ..

(کلیله‌دمنه باب البوم والغربان)

وشعرعبیدزاکان نیزدلیل براینمعنی است درآنجاکه میگوید :

مژدگانی که گربه تائب شد عابد و زاهد و مسلمانا

(رجوع بموش و گربه عبیدزاکان)

حرف:ف

فرمان یکی است . چکش خور ندارد
برو برگشت ندارد

چون شنیدم که ابوالفضل بلعمی سهل خجندی را صاحبدیوانی سمرقند داد . پس منشورش راتوقیع(۱) کرد و خلعتش بداد . روزیکه بخواست رفتن بسرای خواجه رفت بوداع رفتن وفرمان خواستن . چون خدمت وداع بکرد ودعای خیر بگفت وآن سخنی که خواست گفت بظاهر نگفت . پس خلوت خواست خواجه درحال جائی خالی کرد . سهل گفت بقای خداوند باد ، من بنده همیروم چون بسرشغل رسم بناچارازاینجا فرمانها روان شوند ، خداوند با بنده نشانی کند که کدام فرمان باشد که پیش بایدبردن ، تابنده بداند که فرمانی که باید کردن کدام باشد وآنچه نباید کردن کدام ؟

ابوالفضل گفت : ای سهل نیکو گفتی دانم که این بروزگار درازاندیشیده‌ای ما را نیز اندیشه ببایدکرد که در وقت جواب بتوان داد . تو روزی چند توقف کن .

سهل خجندی بخانه رفت ودروقت سلیمان‌بن‌یحیی الصنعانی را صاحب دیوانی سمرقند داد ومنشور وخلعتش راست(۲) کرد وبراهش کردند وسهل‌را

۱ـ فرمان دستخطی که پادشاهان بربالای نامه نویسند .
۲ـ آماده کردن .

فرمود که : باید که یکسال ازخانه بیرون نیائی .

سهل دربخارا یکسال درخانه خود زندانی بود . بعدازیکسال اوراپیش خواند و گفت: ای سهل ، ماراکی دیده بودی بادوفرمان ، یکی راست ودیگری دروغ ؟ بزرگان عالم را بشمشیرفرمانبرداری آموزیم ، درماچه احمقی دیدی که ماکهتران خویش را فرمانی آموزیم و گوئیم بفرمان ماکارمکن « فرمان یکی است » آنچه خواهیم کردن بفرمائیم وآنچه خواهیم کردن خودنفرمائیم که نه مارا ازکسی بیمی‌است ونه درشغل عاجزآئیم واین گمان که توبردی‌از عاجزان باشد . تومارا عاجزنمودی وما ترا ازآن عمل پیاده نمودیم.

(قابوسنامه)

فواره چون بلند شود سرنگون شود

داستان این مثل چنین است امثال وحکم ج۲

هرون‌الرشیدوجعفربرمکی‌درباغی گردش میکردند.سیبی برسرشاخسار نظرهرون را جلب کرد . جعفررا بچیدن سیب اشارت فرمود . جعفرهرچه کرد دست خود را بسیب برساند میسرنشد لذا هرون به تنه درخت تکیه داد وجعفرپای بردوش اونهادکه بسیب نزدیك شود دستش نرسید بامرهارون‌پای برسرخلیفه نهاد وسیب را ازدرخت چیده بدست هرون داد . باغبان که‌مردی سالخورده وازآل برمك بود ناظراین منظره گشته چون هرون خواست‌ازباغ خارج شود پیش‌آمده وزمین خدمت ببوسید هرون خواست باو انعامی کند باغبان گفت خلیفه رازندگانی درازباد انعام این‌پیرخانه‌زاد را بنوشتن‌سطری چندکه این باغبان ازآل برامك نیست عطا فرمائید .

خلیفه باغبان راگفت مگردیوانه شده‌ای مردم به غلامی‌آل‌برمك‌افتخار دارند پیرمرد جز نوشته انعامی نخواست خلیفه نبشته و امضاء کرد و بدو داد .

دیری نگذشت که ستاره اقبال خاندان برامکه روبافول نهاد وهرون به کشتن‌آنان فرمان داد هرکجا ازآل برمك دیدند بکشتند تا نوبت به باغبان رسیدباغبان خط ومهرخلیفه‌راکه تصدیق کرده بود این پیر مرداز آل برمك

نیست نشان داده واز کشته شدن نجات یافت . خلیفه را بر این کار آگاه کردند وبرا احضار نمود، گفت تو از کجا چنین روزی را بر آل برمك پیش بینی میکردی که آن روز خط مهر امان را ازمن گرفتی باغبان گفت : یاامیرالمومنین **فواره چون بلندشود سرنگون شود** چون جعفر پای بر فرق شما نهاد من فهمیدم که این خاندان بآخرین اوج رفعت خود رسیده اند نوبت آن میرسد که سرنگون شوند خلیفه بر عقل ودرایت او آفرین گفت وازاینکه خاندانی را بدین زیرکی از بین برده بود متأسف شد .

* * *

برسانیدم این سخن بکمال	می بترسم که راه یافت زوال
چون بغایت رسد سخن بجهان	زود آید در آن سخن نقصان

(سنائی)

چوملکت را پدید آمد زوالی	کمالت را شود پیدا زوالی

ومن نعمره ننکسه فی الخلق سوره ۳۶ ۶۸

درخشان مهی بودی از راستی	چو گشتی تمام آمدت کاستی

(اسدی طوسی)

از آن سرد آمد این کاخ دلاویز	که تاجا گرم کردی گویدت خیز

(نظامی)

نظیر :

درسرکشی است خاك نشینی که گفته اند
فواره چون بلند شود سرنگون شود

فوت کاسه گری

داستان این مثل رامیتوان ازحکایت ذیل فهمید

یکی درصنعت کشتی گرفتن سرآمده بود سیصدوشصت بند فاخر بدانستی وهر روز بنوعی از آن کشتی گرفتی مگر گوشهٔ خاطرش باجمال یکی ازشاگردان میلی داشت سیصد وپنجاه ونه بندش درآموخت مگر یك بند که درتعلیم آن دفع انداختی وتأخیر کردی فی الجمله پسر درقوت وصنعت سرآمد وکسی را با او

امکان مقاومت نبود تا بحدی که پیش ملك آن روزگار گفته بود استاد افضیلتی که برمن است از روی بزرگیست وحق تربیت و گرنه بقوت ازاو کمتر نیستم و بصنعت بااو برابرم ملك را این ترك ادب ناپسند آمد فرمود تا مصارعت کنند مقامی متسع ترتیب کردند و ارکان دولت واعیان حضرت وزورآوران روی زمین حاضرشدند پسر جوان چون پیل مست اندرآمد بصدمتی که اگر کوه آهنین بودی ازجای بر کندی استاد دانست که جوان بقوت از او برتر است بدان بند غریب که ازوی نهان داشته بود بااو درآویخت پسر دفع آن ندانست بدودست اززمینش بالای سر برد وفرو کوفت غریو از خلق برخاست ملك فرمود استاد را خلعت و نعمت دادن و پسر رازجر وملامت کردند که با پرورندهٔ خویش دعوی مقاومت کردی و بسر نبردی گفت ای پادشاه روی زمین بزورآوری برمن دست نیافت بلکه مرا ازعلم کشتی دقیقه‌ای مانده بود وازمن دریغ همی داشت امروز بدان دقیقه برمن غالب آمد استاد گفت از بهر چنین روزی که زیرکان گفته‌اند دوست را چندان قوت مده که گر دشمنی کند تواند نشنیده‌ای که چه گفت آن که ازپرورده خویش جفا دید .

با وفا خود نبود در عالم — یامگر کس درین زمانه نکرد
کس نیاموخت علم تیر ازمن — که مرا عاقبت نشانه نکرد

(گلستان سعدی باب اول)

حرف:ق

قاضی اورش است

داستان قاضی اورش ضرب‌المثل است و در موردی ایراد میشود که شخصی بتکدی بپردازد ازراه حیله

قاضی اورش واعظی خوش تقریر بودست ودرگدایی حیله‌های عجیب وغریب مینموده ، گویند روزی درشهرسیستان مجلسی بگفت که هوش ازمردم بربود ، خاص وعام آندیار صید اوشدند وهرچنداز برای اوتحفه وهدیه بردند قبول نکرد ، وآن نیزموجب زیادی اعتقاد مردم شد ، تا روزی مجلسی آراسته بود ومردم را عظیم متأثروگریان ساخته ، در اثنای گرمی مجلس و گریهٔ مردم ناگاه مردی غریب ، مهیب و صاحب وجود با چند غلام از در مسجد درآمد ، و بی محابا قدم در میان مجلس نهاد ، و بپای منبر آمد و دلیر به منبر بالا رفت ، و یك تپانچه محکم چنان بر روی قاضی بزدکه صدا بمقصوره در پیچید ، و طنابی از میان بازکرد ودرگردن قاضی افکند وخواست که اورا ازمنبرفروکشد ، بیکبار خاص و عام هجوم و ازدحام کردند بمثابه‌ای‌که نزدیك‌به‌آن شدکه‌آن مردکشته شود. قاضی‌فریاد کردکه‌ای مردم بجای خود قراربگیرید وقصه من واین مرد بشنوید،مردم آرام‌گرفتند ، قاضی‌گفت برعزیزان مجلس مخفی نماناد‌که فقیربنده وخانه زاد این مردم ، ومدتی مدید وعهدی بعید است که ازوی گریخته‌ام ، و او

چندین سال است که درجستجوی من گرد بروبحر میگردد تا درین زمان پی بدین مکان برده ، اگر مرا ایذاء میکند معذورست ، که بسی در طلب من محنت کشیدست ، ومن ازو بغایت شرمنده‌ام که کافر نعمتی و حرام نمکی کرده‌ام ، اکنون اگر عزیزان این دیار کرم نمایند و مرا از بند بندگی او آزاد کنند ، تا بقیةالعمر درین ملك بموعظه مشغول باشم ، غایت شفقت ومرحمت بجاآورده باشند ومرا رهین منت خودکرده ، مردم بیکباره آواز برداشتند که بدل وجان خدمتگذاریم ومنت می‌داریم ، پس متوجه آنمرد شدندوازروی تواضع وتضرع قاضی را ازوخواستند واوبغایت غلیظ بود ، وازقاضی بفروختن راضی نمیشد ، اما بعد ازمبالغه بسیارتن بفروختن درداد ، و گفت میخواهم که اول اورا پانصد تازیانه بزنم ودل ازوخالی کنم ، وقاضی گردن کج کرده میگفت :

گر بشمشیر سیاست میگذاری حاکمی

ور بتشریف غلامی مینوازی بنده‌ام

مردم درخواست کردند که از سر گناه او درگذر و او را بما بفروش گفت اکنون چون بزرگان مبالغه میکنند اورا بصد هزار دینار میفروشم ، اگرچه میدانم که بیش ازین میارزددر بهای قاضی میان آنمرد واهل مجلس گفتگوی بسیارشد تا وقتی که بر پنجاه هزاردینار قرار گرفت ودرمحل گفتگوی بهای او قاضی را اضطرابی بود که قیمت اوبسیار کم نکنند ومیگفت چیزی زیاده کنید که اجرشما زیاده خواهد بود ، اهل مجلس وسایر اعیان آن دیار میان یکدیگر آن مبلغ را توزیع کردند وهم درمجلس زر برخواجه شمردند . خواجه زررا گرفت وباغلامان خود ازمجلس بیرون رفت ، قاضی مردم رادعای خیر کرد وازمنبر فرود آمد وبمنزل خود رفت وهم‌درآنشب غائب شد ، بعد ازچندروز اهل سیستان را معلوم شد که آن خواجه باغلامان ازنوکران و ملازمان قاضی بوده‌اند، که آن نقش برآب زده‌اند وبحیله آن زر گرفته ، مردم تاسف بسیار خوردند وسود نداشت .

(لطایف‌الطوایف فصل ششم)

قبای قرمز را پوشیده

شنیدم که یکی از ملوک به گوش گران بوده است . چنان اندیشید که آنان که ترجمانی می کنند سخن متظلمان را با او نباشد . فرمود که متظلم باید جامهٔ سرخ بپوشد ، و دیگر هیچکس جامهٔ سرخ نپوشد تا من اورا بشناسم وآن ملك بر پیل نشستی ودر صحرا بایستادی و بفرمودی تا ایشان را پیش آوردند تا به آواز بلند حال خویش می گفتندی و او جواب ایشان می‌دادی . این همه احتیاط از بهر جواب آن جهان کرده اند تا چیزی بر ایشان پوشیده نگردد .

(سیاستنامه خواجه نظام الملك)

قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید

امثال وحکم ج۲

پادشاهی باغلام عجمی در کشتی نشسته بود وغلام دیگر دریا ندیده بود و محنت کشتی نیازموده گریه وزاری در نهاد ولرزه بر اندامش اوفتاد چندانکه ملاطفت کردند وآرام نمیگرفت ملك را از اوعیش منغض شد چاره ندانستند حکیمی در آن کشتی بود ملك را گفت اگر فرمان دهی من اورا بطریقی خاموش گردانم گفت غایت لطف وکرم باشد بفرمود تا غلام را بدریا انداختند باری چند غوطه خورد مویش گرفتند وپیش کشتی آوردند بدودست در سکان کشتی آویخت چون بر آمد بگوشه‌ای بنشست وآرام یافت ملك را عجب آمد پرسید دراین حکمت چه بود گفت از اول محنت غرقه شدن نچشیده بود وقدر سلامت کشتی نمیدانست همچنین قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید .

ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید　　معشوق منست آنکه بنزدیك تو زشتست
حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف　　ازدوزخیان پرس که اعراف بهشتست

***

فرقست میان آنکه یارش در بر　　باآنکه دوچشم انتظارش بر در

(گلستان باب اول درسیرت پادشاهان)

قلم در کف دشمن است

امثال وحکم ج ۲

داستان این مثل در بوستان سعدی است

ندانم کجا دیده‌ام در کتاب | که ابلیس را دید شخصی بخواب
بیالا صنوبر بدیدار حور | چو خورشید از چهره میتافت نور
فرارفت و گفت ای عجب این توئی | فرشته نباشد بدین نیکوئی
تو کاین روی داری بحسن قمر | چـرا در جهانی بـزشتی سمر
چرا نقش بندت در ایوان شاه | دژم روی کرده است وزشت وتباه
ترا سهمگین روی پنداشتند | بگرمابه در نقش بنگاشتند
شنید این سخن بخت برگشته دیو | بزاری همی کرد بانك و غریو
که ای نیکبخت این نه شکل من است | ولیکن قلم در کف دشمن است
بر انداختم بیخشان از بهشت | کنونم بکین مینگارند زشت

(بوستان سعدی)

حرف : ك

کار بوزینه نیست نجاری

امثال وحکم ج۳

آورده‌اند که بوزینه درودگری را دیدکه برچوبی نشسته بود و آنرا می‌بریدودومیخ پیش‌او بود هر گاه که یکی‌ازآن بکوفتی‌دیگری که پیش‌بکوفتی برآوردی . دراین میان بحاجتی برخاست . بوزینه برچوب نشست و بریدن گرفت ، ازآن جانب‌که بریده بود انثیین اودرشکاف چوب آویخته شده‌وآن میخ درکار‌بود پیش ازآنکه دیگری بکوفتی برآورد و هردوشق چوب بهم پیوست وانثیین او محکم در میان چوب‌بماند ازدرد رنجور‌گشت وازحال بشد درودگر‌بازرسید واورا دستبردی نمود سره تاهلاك شد وازاینجا گفته‌اند‌که : درودگری کار‌بوزینه نیست .

(کلیله باب‌الاسدوالثور)

کارهر بز نیست خرمن کوفتن — گاو نر میخواهد و مرد کهن

(سعدی)

ولکل عمل رجال

آن به که‌هر کسی‌بجهان کار خود کند — آنکسکه کار خود نکند نیك بد کند

کارپاکان را قیاس ازخود مگیر

امثال وحکم ج۳

بود بقالی مر او را طوطئی — خوش نوا وسبز وگویا طوطئی

بردکان بودی نگهبان دکان   نکته گفتی با همه سوداگران
در خطاب آدمی ناطق بودی   در نوای طوطیان حـاذق بدی
خواجه روزی سوی خانه رفته بود   بردکان طوطی نگهبانی نمود
گربهٔ برجست ناگه از دکان   بهرموشی طوطیك از بیم جان
جست وازصدر دکان سوئی گریخت   شیشه‌های روغن بادام ریخت
از سوی خانه بیامد خواجه‌اش   بردکان بنشست فارغ خواجه‌اش
دید پرروغن دکان وجای چرب   برسرش زد گشت طوطی کل زضرب
روزك چندی سخن کوتاه کرد   مرد بقال از ندامت آه کرد
ریش برمی کندومیگفت ای دریغ   کافتاب نعمتم شد زیر میغ
دست من بشکسته بودی آنزمان   چون زدم من برسر آنخوش زبان
هدیه‌ها میداد هر درویش را   تا بیابد نطق مرغ خویش را
بعد سه روزوسه شب حیران وزار   بردکان بنشسته بد نومیدوار
باهزاران غصه وغم گشته جفت   کای عجب این مرغ کی آید بگفت
می نمود آن مرغ راهر گون شگفت   وز تعجب لب بدندان می گرفت
دمبدم میگفت از هر در سخن   تاکه باشد کاندر آید در سخن
برامید آنکه مرغ آید بگفت   چشم اورا با صور میکرد جفت
ناگهانی جولقی میگذشت   با سر بی‌مو بسان طاس وطشت
طوطی اندر گفت آمد درزمان   بانك بروی زد بگفتش کایفلان
کزچه‌ای کل باکلان آمیختی   تو مگر از شیشه روغن ریختی
از قیاسش خنده آمد خلق را   کوچوخود پنداشت صاحبدلق را
کار پاکان را قیاس ازخودمگیر   گرچه باشد در نوشتن شیرشیر

(مثنوی دفتر اول)

کار نیکو کردن از پر کردن است

داستان این مثل را حکیم نظامی : درذیل داستان بهرام باکنیزخویش چنین آورده :

شاه روزی شکار کرد پسند   در بیابان پست و کوه بلند

اشقر(۱) گور سم بصحرا تاخت — شور میکرد و گور می‌انداخت
مشتری را ز قوس باشد جای — قوس او گشت مشتری پیمای
از سواران راه بسته بدشت — رمه‌ای گاه سوی شاه گذشت
شاه در مطرح ایستاده چو شیر — اشقرش رقص بر گرفته بزیر
دستش از زه نثار در میکرد — دست خالی و تیر پر میکرد
بر زمین ز آهن بلا رك تیر — گاهی آتش فکند وگه نخجیر
چون بود ران گور و باده ناب — آتشی باید از برای کباب
پاسج شه که خون گوران ریخت — مگر آتش ز بهر آن انگیخت
گرمی ناچخش زخم درشت — پخته میکرد هرکرا میکشت
وآنچه زو در گذشت هم نگذاشت — یاپیش کرد یا پیش برداشت
داشت با خود کنیزکی چون ماه — چست و چابك بهمرکابی شاه
فتنه نامی هزار فتنه در او — فتنه شاه و شاه فتنه بر او
تازه روئی چو نوبهار بهشت — گش خرامی چوباد برسر گشت
انگبینی به روغن آلوده — چرب وشیرین چو صحن پالوده
با همه نیکوئی سرود سرای — رود سازی برقص چابك پای
ناله چون برنوای رود آورد — مرغ را از هوا فرود آورد
بیشتر در شکار و باده ورود — شاه از اوخواستی سماع وسرود
ساز او چنك و سازخسرو تیر — این زدی چنك وآن زدی نخجیر
گور برخاست از بیابان چند — شاه بر گور گرم (تند) کردسمند
چون در آمد بگور تیز آهنك — تند شیری کمان گرفته بچنك
تیر در نیم گرد شست نهاد — پس کمان درکشید وشست گشاد
بر کفل گاه گور شد تیرش — بوسه بر خاك داد نخجیرش
دریکی لحظه زان شکار شگفت — چند راکشت و چند را بگرفت
وان کنیزك ز ناز و عیاری — در ثنا کرد خویشتن داری
شاه یکساعت ایستاد صبور — تا یکی گورشد روانه ز دو
گفت کای تنك چشم تاتاری — صید ما را بچشم می ناری ؟

۱ـ اسب سرخ

صید ما کز صفت برون آید … در چنان چشم تنگ چون آید
گوری آمد بگو که چون تازم … وز سرش تا سمش چه اندازم
نوش لب زان منش که خوی بود … زن بدوزن گزافه گوی بود
گفت باید که رخ برافروزی … سر این گور در سمش دوزی
شاه چون دید پیچ پیچی او … چاره گر شد ز بد بسیچی او
خواست اول کمان گروهه چو باد … مهرهٔ در کمان گروهه نهاد
صید را مهره در فکند بگوش … آمد از تاب مهره مغز بجوش
سم سوی گوش برد صید زبون … تاز گوش آرد آن علاقه برون
تیرشه برق شد جهان افروخت … گوش وسم را بیکدیگر بردوخت
گفت شه با کنیزك چینی … دستبردم چگونه می بینی
گفت پرکرده شهریار این کار … **کار پرکرده کی بود دشوار**
هرچه تعلیم کرده باشد مرد … گرچه دشوار شد بشاید کرد
رفتن تیر شاه بر سم گور … هست ازادمان نه از زیادت زور
شاه را این شنیده سخت آمد … تبر تیز بر درخت آمد
دل بدان ماه بی مدارا کرد … کینه خویش آشکارا کرد
پادشاهان که کینه کش باشند … خون کنند آنزمان که خوش باشند
باچه آهو که اسب زین نکنند … چه سگی را که پوستین نکنند
گفت اگرمانمش ستیزه گراست … ورکشم این حساب ازآن بترست
زن کشی کار شیرمردان نیست … که زن ازجنس هم نبردان نیست
بود سرهنگی از نژاد بزرك … تند چون شیر وسهمناك چو گرك
خواند شاهش بنزد خویش فراز … گفت روکار این کنیز بساز
فتنه بارگاه دولت ماست … فتنه کشتن ز روی عقل رواست
برد سرهنك داد پیشه ز پیش … آن پری چهره را بخانه خویش
خواست تا کار او بپردازد … شمع وار از تنش سراندازد
آب در دیده کفتش آن دلبند … کاینچنین ناپسند را مپسند
مکن ارنیستی تو دشمن خویش … خون من بیگنه بگردن خویش
مونس خاص شهریار منم … وز کنیزانش اختیار منم

تابدان حد که درشراب وشکار / جز منش کس نبود مونس ویار
گر ز گستاخیی که بود مرا / دیـو بازیچه نمود مرا
شه ز گرمی سیاستم فـرمود / در هلاکم مکوش زودا زود
روزکی چند صبر کن بشکیب / شاه را کو بکشتمش بفریب
گر بدان گفته شاه باشد شاد / بکشم خون من حلالت باد
ور شود تنگدل ز کشتن من / ایمنی باشدت بکشتن من
تو ز پرسش رهی ومن ز هلاك / زاد سروی نیوفتد بـر خاك
روزی آید اگر چه هیچکسم / کانچه کردی بخدمتت برسم
این سخن گفت وعقد بازگشاد / پیش او هفت پاره لعل نهاد
هر یکی زان خراج اقلیمی / دخل عمان ز نرخ او نیمی
بود سرهنك ازآن نمونش‌راست / از سر خون آن صنم برخاست
گفت زنهار سر ز کار مبر / با کسی نام شهریار مبر
گرمن این خانه را پرستارم / کار میکن که من بدین کارم
من‌خودآن چاره‌ها که‌بایدساخت / سازم ار خواهدت زمانه نواخت
برچنین عهد رفتشان سوگند / این ز بیداد رست آن ز گزند
بعد یکهفته چون رسید بشاه / شاه از او باز جست قصه ماه
گفت مه را به اژدها دادم / کشتم از اشك خونبها دادم
آب در چشم شهریار آمد / دل سرهنك با قرار آمد
بود سرهنك را دهی معمور / جایگاهی ز چشم مردم دور
کوشکی راست برکشیده باوج / از محیط سپهر یافته موج
شصت پایه رواق منظر او / کرده جای نشست بر سر او
بود بروی همیشه جای کنیز / بعزیزان دهند جای عزیز
ماده گاوی در آن دوروز بزاد / زاد گوساله لطیف نهـاد
آن پری چهره جهان افروز / برگرفتی به‌گردنش همهٔ روز
پای در زیر او بیفشردی / پایه پایه بکوشك بربردی
مهر گوساله‌کش بود بیهار / ماه‌گوساله‌کش که دید ؟ بیار

همه روز آنغزال سیم اندام برد گوساله را ز خانه ببام
روز تا روز از این قرار نگشت کارگر بود چون ز کار نگشت
تا بجائی رسید گوساله که یکی گاوگشت شش ساله
همچنان آن بت گلندامش بردی از زیر خانه بر بامش
هیچ رنجش نیامدی زان بار زانکه خوکرده بود با آن کار
هرچه درگاو گوشت میافزود قـوت او زیـادتر می‌بود

(مشورت کردن کنیزك با سرهنك درمهمانی شاه)

روزی آن تنك چشم با دل تنك بود تنها نشسته با سرهنك
چارگوهر ز گوش گوهرکش برگشاد آن نگار حورافش
گفت کاین نقدها ببر بفروش چون بهاء بستدی بیارخموش
گوسفندان خرو بخور و گلاب وانچه باید زنقل وشمع وشراب
مجلسی‌راست‌کن چوروضه حور از شراب وکباب و نقل وبخور
شه چوآید بدین طرف بشکار از رکابش چو فتح دست مدار
دل درانداز و جان پذیری کن یك زمانش لگام گیری کن
شاه بهرام خوی خوش دارد طبع آزاد نازکش دارد
چون ببیند نیازمندی تو سر در آرد بسربلندی تو
برچنین منظری ستاده سریر گاه شهدش دهیم وگاهی شیر
گر چنین کار سودمند شود کار ما هر دو زو بلند شود
مرد سرهنك لعل ماند بجای کانچنانش هزار داد خدای
رفت و از گنجهای پنهانی یك بیك ساخت برك مهمانی
خوردهای ملوك وار سره مرغ وماهی و گوسفند و بره
راح و ریحان که مجلس‌آراید نوش ونقلی‌که بزم را شاید
همه اسباب کار ساخت تمام تاکی آید بصیدگه بهرام

(بردن سرهنك بهرام‌گور رابه مهمانی)

شاه بهرام روزی از سر تخت برد سوی شکار صحرا رخت
بیشتر زانکه رفت صید انداخت صید بین‌تا چگونه صیدش ساخت
چون برآنده گذشت کان‌سرهنك داشت آن منظر بلند آهنك

دید نزهتگهی گران پایه — سبزه در سبزه سایه در سایه
باز پرسید این دیار کراست — ده خداوند این دیار کراست
بود سرهنك خاص پیش رکاب — چون زخسرو چنین شنیدخطاب
بر زمین بوسه داد وبرد نماز — گفت کای شهریار بنده نواز
بنده دارد دهی که داده تست — لطفش از جرعه ریز باده تست
شاه اگر جای آن پسند کند — بندهٔ پست را بلند کند
بی‌تکلف چنانکه عادت اوست — سنت رای با سعادت اوست
سر درآرد بدین دریچه تنك — سر بلند جهان شود سرهنك
دارم از داده عنایت شاه — کوشکی برکشیده سر تا ماه
باغ در باغ گرد در گردش — خلد مولی و روضه شاگردش
گر خورد شاه باده بر سراو — خاك بوسد ستاره بر دراو
گرد شه خانه را عبیر دهد — مکسم شهد و گاو شیر دهد
شاه چون دید کوزیکرنگی — پیش برد آن سخن بسرهنگی
گفت فرمان تراست کار بساز — تا ز نخجیرگه من آیم باز
داد سرهنك بوسه بر سرخاك — رفت وزنگار کرد ز آینه‌پاك
منظرازفرش چون‌بهشت آراست — کرد هرنیتی که که باید راست
چون شهنشه ز صیدگاه رسید — باز چترش باوج ماه رسید
میزبان از نوردهای گزین — کسوت رومی و ظرایف چین
فرش بر فرش چند جامه نغز — کزفروغش گشاده شد دل‌ومغز
زیر ختلی خرام شاه افکند — بر سرآن نثار گوهر چند
شاه برشد بشصت پایه رواق — دید طاقی بسر بلندی طاق
طرح کرده رخش خورنق را — فرش افکنده چرخ ازرق را
میزبان آمد آنچه باید کرد — ازگلاب وبخورو شربت وخورد
چو نش،ازخورده‌های خوشپرداخت — می روان‌کرد وبزم شادی‌ساخت
شاه چون خوردساغری دوسه می — از گل جبهتش برآمد خوی
گفت کای میزبان زرین کاخ — جایگاهت خوش‌است وبرك‌فراخ
لیکن این شصت پایه کاخ بلند — کاسمان بر سرش رود به‌کمند

ازپس شصت سال کز تو گذشت / چون توانی بزیر پای نوشت
میزبان گفت شاه باقی باد / کوثرش باده حور ساقی باد
این زمن نیست طرفه من مردم / از چنین پایه مانده‌کی گردم
طرفه‌آن‌شد که دختریست چوماه / نرم ونازك چو خز و قاقم شاه
نره‌گاوی چو کوه بر گردن / آرد اینجا که علف خوردن
شصت پایه چنان برد یکدست / که نسازد بهیچ پایه نشست
گاوی آنکه چه‌گاو چون پیلی / نکشد پیه خویش را میلی
بخدا گر در این سپاه کسی / از زمین برکرایدش نفسی
زنی آنکه بشصت پایه حصار / بربرد چون عجب نباشد کار
چونکه‌سرهنك‌این حکایت گفت / شه سرانگشت خود بدندان سفت
گفت از اینگونه کارچون باشد / نبود ور بـود فسون بـاشد
باورم ناید این سخن بدرست / تا نبینم بچشم خویش نخست
وانگه ازمرد میزبان درخواست / تاکند دعوی سخن را راست
میزبان کاین شنید رفت بزیر / کرد با گاوکش حکایت شیر
سیمتن وقت را شناخته بود / پیش ازآن کارخویش ساخته بود
زیور و زیب چینیان بربست / داد گل را خمار نرگس مست
ماه را مشك راند بر تقویم / غمزه را داد جادوئی تعلیم
چشم را سرمه فریب کشید / ناز را بر سر عتیب کشید
سرو را رنك ارغوانی داد / لاله را قد خیزرانی داد
در برآمود سرو سیمین را / بست بر ماه عقد پروین را
تاج عنبر نهاد بر سر دوش / طوق غبغب کشید تابن گوش
زنگی زلف و خال هندو رنك / هردو بریك طرف ستاده بجنك
فرقش از دانهای در خوشاب / بسته گرد مه از ستاره نقاب
گوهر گوش گوهر آویزش / کرده بازار عاشقان تیزش
ماه را در نقاب کافوری / بسته چون در سمن گل سوری
چونکه ماه دو هفته از سرناز / کرد هرهفت از آنچه باید ساز
پیش‌آن‌گاو رفت چون مه بدر / ماه در برج گاو یا بد قدر

سرفرو برد گاو را برداشت / گاوبین تا چگونه گوهرداشت
پایه بر پایه بردوید ببام / رفت تا تخت پایه بهرام
گاو برگردن ایستاد بپای / شیرچون گاو دید جست زجای
درعجب ماند کاین‌چه شایدبود / سود او بود و درنیافت چه سود
مه ز گردن نهاد گاو بزیر / بکرشمه چنان نمود بشیر
کانچه من پیش تو بتنهائی / پیشکش کـردم از تـوانائی
در جهان کیست کو بزوروبرای / از رواقش رود بزیر سرای
شاه بهرام آن یگانه دهر / کز جهان یافت رای دانش بهر
پاسخش داد کای بهشتی حور / چشم بد باد ازتوان تو دور
توکـه رشك بتـان تـاتاری / روی نیکوو خلق خوش داری
من بگویم که این توانائی / چون میسر شدت ز دانائی
گاو رازان زمان که شیرمکید / تا کنون کان بشکل پیل رسید
شاه گفت این نه زورمندی‌تست / بلکه تعلیم کردهٔ ز نخست
انـدك انـدك بسالهای دراز / کرده بر طریق ادمان ساز
تا کنونش ز راه بیرنجی / در ترازوی خویشتن سنجی
سجده بردش نگار سیم اندام / با دعائی بشرط خویش‌تمام
گفت بر شه غرامتیست عظیم / گاو تعلیم و گور بی تعلیم
من‌که گاوی بر آورم بر بام / جز به تعلیم بر نیارم نام
چه سبب‌چون زنی‌تو گوری خرد / نام تعلیم کس نیارد برد
شاه تشبیع ترك خود بشناخت / هندوی کرد وپیش او در تاخت
برقع از ماه بازکرد و چو دید / زاشك برمه فشاند مروارید
درکنارش گرفت وعذر انگیخت / وآن گل‌ازنرگس‌آب گل‌میریخت
از بدو نیك خانه خالی کرد / با پریرخ سخن سگالی کرد
گفت اگر خانه گشت زندانت / عذر خواهم هزار چندانت
آتشی گر زدم ز خود رائی / من از آن سوختم تو برجائی
چون ز فتنه‌گران تهی شد جای / پیش خود فتنه را نشاند از پای
فتنه بنشست و برگشاد زبان / گفت کای شهریار فتنه نشان

ای مراکشته در جدائی خویش — زنده کرده به آشنائی خویش
غمت از من نماند هیچ بجای — کوه را غم در آورد از پای
خراست رفتن ز مهربانی من — در سر مهر زندگانی من
شه چو بر گوش گوردر نخجیر — آن سم سخت را بدوخت به تیر
نه زمین کز گشادن شستش — آسمان بوسه داد بر دستش
من که بودم در آن پسند صبور — چشم بد را ز شاه کردم دور
هرچه را چشم در پسند آرد — چشم زخمی در او گزند آرد
غبنم آمد که اژدهای سپهر — تهمت کینه برنهاد بـه مهر
شاه را آنسخن چنان بگرفت — کز دلش در میان جان بگرفت
گفت حقا که راست گوئی راست — بروفای تو چند چیز گواست
مهرهائی چنان باول بار — عذرهائی چنین بآخر کار
ای هزار آفرین بآن گهری — کارد از طبع این چنین هنری
این گوهر پاره گشته بود بسنك — گر نبودی حفاظ آن سرهنك
خواند سرهنك را وخوشدل کرد — دست در گردنش حمایل کرد
تحفهای بزرگوارش داد — بریکی درعوض هزارش داد
از پس چند چیزهای لطیف — ری بدو داد با دکر تشریف
شد سوی شهر شادی انگیزان — کرد در بزم خود شکرریزان
موبدان را بشرط پیش آورد — ماه را در نکاح خویش آورد
بود با او بلهو و عشرت و ناز — تا برین رفت روزگار دراز

(هفت‌پیکر نظامی)

کرم‌داران عالم را درم نیست

امثال وحکم ج۳

این مثل ماخوذ ازداستان ذیل است

یکی را کرم بود و قوت نبود — کفافش بقدر مروت نبود
که سفله خداوند هستی مباد — جوانمرد را تنگدستی مباد
کسي را که همت بلند اوفتد — مرادش کم اندر کمند اوفتد

چو سیلاب ریزان که در کوهسار ‌ نگیرد همی بر بلندی قرار
نه درخورد سرمایه کردی کرم ‌ تنك مایه بودی ازاین لاجرم
برش تنگدستی دوحرفی نوشت ‌ که ایخوب فرجام نیکو سرشت
یکی دست گیری بچندین درم ‌ که چندی ست تامن بزندان درم
بچشم اندرش قدر چیزی نبود ‌ ولیکن بدستش پشیزی نبود
بخصمان بندی فرستاد مرد ‌ که ای نیکنامان آزاد مرد
بدارید چندی کف از دامنش ‌ وگر میگریزد ضمان برمنش
وزآنجا بزندانی آمد که خیز ‌ وزاین شهر تا پای داری گریز
چو گنجشك در بازدید از قفس ‌ قرارش نماند اندرآن یك نفس
چو باد صبا زان میان سیر کرد ‌ نه سیری که بادش رسیدی بگرد
گرفتند حالی جوانمرد را ‌ که حاصل کنی سیم یا مرد را
ببیچارگی راه زندان گرفت ‌ که مرغ ازقفس رفته نتوان گرفت
شنیدم که درحبس چندی بماند ‌ نه شکوت نوشت ونه فریادخواند
زمانها نیاسود و شبها نخفت ‌ برو پارسایی گذر کرد و گفت
نپندارمت مال مردم خوری ‌ چه پیش آمدت تا بزندان دری؟
بگفت ای جلیس مبارك نفس ‌ نخوردم به حیلت گری مال کس
یکی ناتوان دیدم ازبند ریش ‌ خلاصش ندیدم بجز بند خویش
ندیدم بنزدیك رایم پسند ‌ من آسوده و دیگری پایبند
بمرد آخر و نیکنامی ببرد ‌ زهی زندگانی که نامش نمرد
تنی زنده دل خفته در زیر گل ‌ به از عالمی زندهٔ مرده دل
دل زنده هرگز نگردد هلاك ‌ تنی زنده دل گر بمیرد چه باك

(بوستان سعدی : باب دوم دراحسان)

* * *

کار دیو وارونه است

امثال وحکم ج۳

داستان این مثل درشاهنامه چنین آمده

چو اکوانش از دور خفته بدید ‌ یکی باد شد تابدو در رسید

زمین گرد ببرید و بر داشتش ز هامون بگردون بر افراشتش
غمین گشت رستم چو بیدار شد سر پر خرد پر ز تیمار شد
ابا خویشتن گفت دیو پلید یکی دام چونین مرا گسترید
دریغا دلوزور واین بال من همان زخم شمشیر و کوپال من
جهانی ازاین‌کار گردد خراب بر آید همه کام افراسیاب
بدآید جهان را از این کار من چنین تیره کوکرد بازار من
نه‌گودرزماند ونه خسرو نه‌طوس نه‌تخت‌وکلاه و نه پیل‌ونه‌کوس
که خواهداز این‌دیوواژونه کین کس او را نیاید همالی چنین
چو رستم بجنبید بر خویشتن چنین گفت اکوان که ای‌پیلتن
یکی آرزو کن که تا از هوا کجات آید اکنون‌فکندن روا
سوی آبت اندازم ازسوی‌کوه کجا خواهی افتاد دوراز گروه
چو رستم بگفتار او بنگرید تن اندر کف دیو وارونه دید
چنین گفت بادل گو پیلتن که ازچاره به‌نیست درهرسخن
کنون هرچه‌گویمش جز آن‌کند نه سوگند داند نه پیمان کند
گرایدون که‌گویم بدریا فکن بکوه افکند بد گهر اهرمن
بکوهم زند تا شوم ریز ریز بدان تا بر آید زمن رستخیز
یکی چاره باید کنون ساختن که رایش بآب‌آید انداختن
چنین داد پاسخ که دانای چین یکی داستانی زده است اندرین
که‌درآب هرکو بر آیدش هوش به مینو نبیند روانش سروش
بماند بزاری روانش بجای خرامش نیابد بدیگر سرای
بدریا نباید که اندازیم کفن سینه ماهیان سازیم
بکوهم در انداز تا ببر وشیر به بینند چنگال مرد دلیر
زرستم چو بشنید اکوان دیو بر آورد برسان دریا غریو
بجائی بخواهم فکندنت گفت که اندر دو گیتی بمانی نهفت
چو گفت‌این‌سخن دیو واژونه‌خوی زدست آنگهی رستم جنگجوی
بدریای ژرف اندر انداختش چنان‌چون شنیدش دگرساختش
همین‌کز هوا سوی دریا رسید سبك تیغ تیز ازمیان بر کشید

نهنگان که کردند آهنك اوی
بدست چپ وپای کردی شناه
ز کارش نیامد زمانی درنك
اگر ماندی کس بمردی بپای
بدان کاینچنین است گردنده دهر
ز دریا بمردی بیکسو کشید
ستایش گرفت آفریننده را
بر آسود وبگشاد بند از میان
کمند و سلیحش چو بفکند نم
بدانچشمه آمد کجا خفته بود

ببودند سرگشته درچنك اوی
بدیگر ز دشمن همی جست راه
چنین باشد آن کو بود مرد جنك
زمانه پی او نبردی زجای
گهی نوش بار آورد گاه زهر
بر آمد بخشکی و هامون پدید
رهاننده از بد تن بنده را
بر چشمه بنهاد ببر بیان
زره را بپوشید شیر دژم
براو دیو بدگوهر آشفته بود..

فردوسی

کاروانی زده شد کار گروهی سره شد

امثال وحکم ج۳

این مثل اقتباس ازشعر ذیل است

کاروانی همی از ری بسوی دسکره شد
آب پیش آمد و مردم همه بر قنطره شد
گله دزدان از دور بدیدند چو آن
هر یکی ز ایشان گفتی که یکی قسوره شد
آنچه دزدان را رای آمد بردند و شدند
بد کسی نیز که با دزد همی یکسره شد
رهروی بود در آن راه درم یافت بسی
چون توانگر شد گوئی سخنش نادره شد
هرچه پرسید نداو را همه این بود جواب
. . . .

نقل از تاریخ بیهقی .

نظیر :

تغاری بشکند ماستی بریزد
جهان گردد بکام کاسه لیسان

کدویش را ندیدی

داستان این مثل را مولوی درمثنوی چنین آورده :

امثال وحکم ج۳

یك کنیزی شد خری برخود فکند
از وفور شهوت و فرط گزند

آن خر نر رایگان خو کرده بود ‌ ‌ ‌ خر جماع آدمی پی برده بود
یك کدوئی بود حیلت سازه را ‌ ‌ ‌ در ذکر کردی پی اندازه را
در قصیبش آن کدو کردی عجوز ‌ ‌ ‌ تا رود نیم ذکر وقت سپوز
گرهمه لخت خر اندر وی رود ‌ ‌ ‌ هم رحم هم رودهها را بردرد
خر همی شد لاغر و خاتون او ‌ ‌ ‌ ماند حیران کزچهشداینخرچومو
نعلبندان را نمود آگه که چیست ‌ ‌ ‌ علت خر که نتیجهاش لاغریست
هیچ علت اندر او ظاهر نشد ‌ ‌ ‌ هیچکس از سهر او مخبر نشد
در تفحص اندر افتاد او بجد ‌ ‌ ‌ شد تفحص را دمادم مستعد
چون تفحص کرد از حال ایشك ‌ ‌ ‌ دید خفته زیر آن ز خر کپك
از شکاف در بدید آن حال را ‌ ‌ ‌ بس عجب آمد از او آنزال را
خر همی گاید کنیزك را چنان ‌ ‌ ‌ که بعقل و رسم مردان با زنان
درحسد شد گفت این چون ممکنست ‌ ‌ ‌ پس من اوبهتر که خرملك من است
خر مهذب گشته و آموخته ‌ ‌ ‌ خوان نهاده است وچراغ افروخته
کرد نادیده در خانه بکوفت ‌ ‌ ‌ کای کنیزك چندخواهی خانهروفت
از پی روپوش میگفت اینسخن ‌ ‌ ‌ کای کنیزك آمدم در بازکن
کرد خاموش وکنیزك را نگفت ‌ ‌ ‌ راز را از بهر طمع خود نهفت
پس کنیزك جمله آلات فساد ‌ ‌ ‌ کرد پنهان پیش شد در راگشاد
رو ترش کرد و دو دیده پرز غم ‌ ‌ ‌ لب فرو افکند یعنی صائمم
درکف او نرمه جاروبی که من ‌ ‌ ‌ خانه را میروفتم بهرعطن
چونکه با جاروب در رااو گشاد ‌ ‌ ‌ گفت خاتون زیرلب کای اوستاد
رو ترش کردی و جاروبی بکف ‌ ‌ ‌ چیست این خربر گسسته از علف
نیمکاری خشمگین جنبان ذکر ‌ ‌ ‌ ز انتظار تو دو چشمش سوی در
زیرلب گفت این نهان کرد ازکنیز ‌ ‌ ‌ داشتش آندم چوبیجرمان عزیز
بعد از آن گفتش که چادر کن بسر ‌ ‌ ‌ روفلانکس را ز من پیغام بر
اینچنین کن وان چنان گو وانچنان ‌ ‌ ‌ مختصر کردم من افسانه زمان
آنچه مقصود است مغز آن بگیر ‌ ‌ ‌ چون براهش کرد آن زیبا ستیر
بود از مستی شهوت شادمان ‌ ‌ ‌ در فروبست وهمی گفت آنزمان

یافتم خلوت زنم از شکر بانك — رستهام از چهار دانك وازدودانك
از طرب گشته بزان زن هزار — در شرار شهوت خر بیقرار
در فروبست آن زن وخررا کشید — شادمانه لاجرم کیفر کشید
در میان خانه آوردش کشان — خفت اندر زیر خرهم در زمان
هم بر آن کرسی که دید او داکنیز — تا رسد درکام خود آن قحبه نیز
پا درآورد و خراندر وی سپوخت — آتشی از .. خر در وی فروخت
خر مؤدب گشت ودر خاتون فشرد — تا بخایه در زمان خاتون بمرد
بردرید از زخم لخت خر جگر — رودهها بگسسته شد از یکدیگر
کرسی از یکسو زن از یکسوفتاد — دم نزد درحال ودر دم جان بداد
صحن خانه پرز خون شدزن نگون — مرد او و برد جان ریب المنون
مرك بد با صد فضیحت ای پدر — **تو شهیدی دیدهای از... خر**

***

پس کنیزك آمد از اشکاف در — دید خاتون را بمرده زیر خر
گفت ای خاتون احمق اینچه بود — گر ترا استاد خود نقشی نمود
ظاهرش دیدی سرش از تو نهان — اوستا ناگشته بگشادی دکان
.. **دیدی همچو شهد** وچون حبیص — **آن کدو را چون ندیدی** ای حریص
یا چو مستغرق شدی از عشق خر — آن کدو پنهان بماندت از نظر
ظاهر صنعت بدیدی ز اوستاد — اوستادی برگرفتی شاد شاد

(مثنوی جلد پنجم)

مولانا ازاین داستان چنین نتیجه می گیرد که این نفس بهیمی نرخری است که زیر آن بودن ننگین تر وناپسندازاین امراست واگردرراه نفس انسان بمیرد ازآن زن شهوتران کمتروبی اهمیت تراست .

کرکرش هم حساب است

امثال وحکم ج ۳

داستان این مثل چنین است

زنی فرتوت هرشام ازپسر پرسیدی امروز در بازار چهمیگفتند . روزی پسر بمزاح گفت فرمان رفته که همه پیرزنان را که غربالی کاه از زمین توانند

برداشت بشوی دهند. پیرزن که این قوت و توانائی را نیز درخود نمیدید پس از تفکری پرسید کرکرش هم حساب است؟ یعنی اگر زن بتواند غربال کاه را تنها بزمین بکشاند اورا نیز بشوی خواهند داد؟

کسی از این توپ‌های خالی شما نمی‌ترسد

در زمان ناصرالدینشاه قاجار وقتی بلوائی در اصفهان ایجاد شد و چند نفر بقتل رسیدند شاه غضبناك گردید و حاج شیخ محمد تقی مسجد شاهی معروف به (آقا نجفی) اصفهانی راکه مسبب این بلوا میدانست بطهران احظار کرد ولی آقا نجفی که «بیدی نبود که از این بادها بلرزد» از آمدن بطهران جداً استنکاف نمود و بالنتیجه شهراصفهان تعطیل گردید. شاه برای اجرای حکم خودش اصرار داشت و آقا نجفی هم در تصمیم خود راسخ بود.

بالاخره امام جمعهٔ طهران (جد آقای دکتر امامی، امام جمعه‌فعلی) که داماد ناصرالدینشاه بود و آقا سید علی‌اکبر تفرشی، چند نفر دیگر از آقایان علماء تهران واسطه شده و قرار شد آقا نجفی بعنوان زیارت مشهد بطهران رفته و بحضور شاه برود که‌هم امرشاه اجراء گردد وهم توهینی بمقام‌روحانیت آقا نجفی وارد نشده باشد. باین ترتیب آقا نجفی با احترام واستقبال مردم بطهران رفته ودر ساعت مقرره در قصرشمس‌العماره برای ملاقات شاه رفت‌ولی اوکه ازاین ملاقات ناراضی واجباراً دراثراصرار علماءطهران باینکار تن‌داده بود یکی از آخوندهای اصفهان را باخودش در عمارت شمس‌العماره برد ودر آنجا تاآمدن شاه مشغول مباحثهٔ فقهی شدند.

شاه وارد شد ولی آن دونفر گرم مباحثه بوده و کمترین توجهی بشاه نداشتند، بااینکه‌معتمدالدوله پیش دویدوورود اعلیحضرت قدر قدرت‌رااطلاع داد باز تعمداً آقا نجفی بروی خودش نیاورد تاشاه بآنها نزدیك شد، ناگهان آقا نجفی سربلند کرد و بالهجهٔ‌اصفهانی گفت:

«شاه شومائید، سلام!»

شاه از این عمل که توهین عمدی نسبت باو بودسخت برآشفته شد وبا چشمان غضبناك و ابروهای گره خورده بدون اعتنا و تکلم باآقا نجفی برگشت واز طالار قصرخارج شد ودرحالیکه باکلمات زننده وتند خود تهدید میکرد

باندرون رفت، غضب شاه اتابك ورجال درباری را سخت بوحشت انداخت و دلها همه مضطرب گردید . آقا نجفی هم برخاست و عصا زنان راه خود را گرفت که برود.

اتابك با رنك پریده متوحشانه پیش دوید وگفت : آقا . چرا اینطور رفتار فرمودید: امروز جان ومال تمام مملکت در اختیار اعلیحضرت است ، این عمل اگر برای شما فرضاً خطر نداشته باشد برای ما بسیار خطرناك است، ممکن است الساعه شاه در اثرغضب امرفرمایندکه تمام ما را بقتل رسانند و حتی خود شما را هم ممکن است مجازات خطرناك بفرمایند.

آقا نجفی که بدر خروجی قصر نزدیك میشد و این کلمات تهدید آمیز صدراعظم را میشنید ناگهان در هشتی بزرك شمس‌العماره که امروز موجود است چشمش به‌توپی که در آنجا کار گذاشته بودند افتاد، بدون‌توجه به‌تهدیدات صدراعظم کلام اورا قطع کرد وبالحن تمسخر آمیز گفت:

آقای صدراعظم باشی، این درازه چی است؟

جواب داد: توپ. گفت توپ چی است ؟ از همان توپ‌هائیکه بچه‌ها بازی میکنند؟ جوابگفت:

نه خیر! این توپی‌است که درآن باروت میریزند وآتش میزنند. گفت: باروت چه چیزاست؟ درقرآن فقط هاروت وماروت هست ولی حرفی‌ازباروت نیست. پاسخداد: باروت دانه‌های سیاهی است که وقتی آتش بآن برسد منفجر میشود. گفت وقتی توپ آتش گرفت چطور میشود؟ جوابداد : اگر بهرکس گلوله‌اش برسد قطعه‌قطعه خواهد شد. آقا نجفی پیش رفت وجلو توپ ایستاد وگفت آقای صدراعظم بفرمائید این توپ در برود و مرا قطعه قطعه کند.

اتابك گفت: این توپ خالی است و حالا در نمیرود . آقا نجفی نگاه تمسخر آمیزی باتابك کرد ودر جواب تهدیدها او گفت: «بروبشاه بگوکه کسی از این توپهای خالی شما نمیترسد» (داستان‌امثال)

کش ،کش است

حکمران شهری بجارچیان امرداد که جار بزنند و زرکش‌ها را برای پرداخت مالیات یاشاید برای تشویق ایشان در روز و ساعت معینی بعمارت

دارالحکومه احضار نمایند . وقتی زرکش‌ها حضور یافتند درمیان آنهاشخص کثیف آلوده بقاذوراتی نیز بنظر حکمران رسیده او را پیش خود خواند و گفت تو دیگر کیستی ؟ گفت : قربان کودکش . حاکم گفت : پس اینجا چه می‌کنی ؟ گفت قربان مگر خودتان احضار نفرموده‌اید ؟ حاکم گفت ای احمق من زرکش‌ها را خواسته‌ام نه کودکشها را. گفت : قربونت برم ، چه تفاوت میکند **کش کش است**

این مثل را درموقعی ایراد می‌کنند که بخواهند بی‌اعتنائی خود را در امتیاز بین دوچیز اظهار نمایند . مثلامتکلم گوید فلان چیز بهتر ازفلان چیز است یافلان کس بهتر از فلان کس است . مخاطب گوید : چه فرق می‌کند کش کش است . (ازداستانهای امثال)

کفشها رامیجوری

امثال وحکم ج۳

خواجه نیکوخدمتی غلام خویش را برسرانجمن میستود ومیگفت بدان پایه درخدمت مواظب است که وقتی اورا بجائی فرستم چون در راه بچیزی توجه ندارد لحظه رجعتش را نیز پیش بینی توانم کرد . حضار درخواست مشاهده امرعجب کردند. خواجه غلام را مامور ارسال پیام بمحلتی دور کرد .غلام برفت خواجه بتخمین می‌گفت اکنون بفلان کوی رسیده ازفلان برزن عبور کرده به بازاری چنین فروشد . وازبندی چنان برآمد . ازآن محلت بگذشت پیغام بگذاشت و بهمان گذررسیده واینك بردراست غلامرا آوازداد غلام حاضر بود . خواجه دیگرحضور داشت ماجرای رابغلام سیاه خود قصه کرد واورا سرزنش فرمود . غلام گفت درجائی شمانیزدعوی کنید تا بدانید که من از او کم نیایم . خواجه متکی بوعده غلام دیگرروز درمجلسی این ادعا کرد و وبحاضرین بمحل اثبات کردن خواست و غلام را بنهج معهود براهی دور فرستاده وپیوسته بحضارمسافت پیموده غلامرا تعیین کرد وپس از ساعتی گفت اینك غلام حاضراست وغلام را بخواند وغلام بردربود . خواجه نهایت‌خرسند شده پرسیدفرمان‌انجام کردی؟ گفت آقا ازآن وقت کفشهایم رامیجورم یعنی هنوز کفشهایم رامیان کفشهاتجسس می کنم و نمی یابم .

کفشها راهم امام جعفر صادق فرمود خودت نگهدار

امثال وحکم ج ۳

داستان این‌مثل چنین است

خواجه‌ای بزیارت دوستی رفت . غلامرا ببرداشتن کفش همراه برد . میزبان اکرام را خربزه شیرین وشاداب پیش‌آورد مهمان حدیثی از جعفر صادق(ع) در خواص خربزه بخواندکه تن‌فربه‌کند وبرقوت‌پشت بیفزاید و سده معده براند وسنك گرده بریزاند وکم‌کم خربزه بخورد تا قسمت روبین بغایت رسید .سپس‌حدیثی دیگرهم ازآن حضرت روایت کردکه نیش کشیدن پوست آن دندانهارا جلادهد وبرروشنی‌چشم بیفزاید وپوستهارا بدندان‌کشیدن گرفت غلام‌که تا آنوقت امیدمیکرد ازخربزه یااقلا پوست‌آن بخشی بدورسد خشمگین کفشهارا نزدآقانهاده گفت ...

کلاغ امساله است

امثال وحکم ج۳

گویند کلاغی بجوجه خودگفت چون یکی ازآدمیان خم شود بیدرنك پروازکن چه باشدکه زدن تورا اززمین سنك بردارد . جوجه گفت بادیدن آدمی پریدن باید چه تواندبود از پیش سنك در آستین نهان داشته‌باشد .

کلاغ رفت مثل کبك راه برود راه رفتن خودش راهم فراموش کرد

امثال وحکم ج۳

زاغی از آنجاکه فراغی گزید
رخت خود از راغ بباغی کشید

دید یکی عرصه بدامان کوه
عرضه ده مخزن پنهان کوه

نادره کبکی بجمال تمام
شاهد آن روضه فیروزه فام

فاخته‌گون سدره ببرکرده تنك
دوخته برسدره سجاف دو رنك

تیهو و دراج بدو عشق باز بر همه‌از گردن وسرسرفراز
بر سر هر سنك زده قهقهه پی‌سپرش هم ره و هم بیرهه
تیزرو و تیز دو و تیز گام خوش برش‌وخوشروش‌وخوشخرام
هم حرکاتش متناسب بهم هـم خطـواتش متقارب بهم
زاغ چو دید آن ره و رفتار او وان روش و جنبش هموار او
باز کشید از روش خویش پای درپی او کرد بتقلید جای
برقدم او قدمی می‌کشید وز قلم پارقمی میکشید
درپیش القصه در آن مرغزار رفت‌براین قاعده روزی سه‌چهار
عاقبت از خامی خود سوخته رهـروی کبك نیامـوخته
کرد فراموش ره ورفتار خویش ماند غرامت زده درکارخویش

(جامی)

ودر کلیله ودمنه چنین‌آمده

آورده‌اندکه زاغی روزی‌کبکی را دیدکه میرفت خرامیدن او زاغ را خوش‌آمد وازتناسب حرکات وچستی اطراف اوآرزو برد ، چه طبایع رابه ابواب محاسن التفاتی تمام است وهرآینه آنرا جویان باشد درجمله خواست که‌آنرا بیاموزد یکچندی بکوشید وبراثرکبك بپوئید رفتن او را نیاموخت ورفتارخویش فراموش‌کرد ،چنانکه رجوع بدان ممکن نبود .

(کلیله باب الناسك)

خاقانی آنکسانکه طریق تو میروند
زاغندوزاغ را روش کبك آرزوست
گیرم که مار چوبه‌کند تن بشکل مار
کو زهربهر دشمن وکو مهره‌بهردوست

(خاقانی)

کلاغی تك کبك در گوش‌کرد تك خویشتن را فراموش کرد

(نظامی)

کلاه کل را آب برد گفت به‌سرم فراخ بود

امثال و حکم ج ۳

داستان این مثل را ملك الشعرای بهار چنین آورده

کلی‌را سر از زخم ناسور بود | زخارش‌توانش ز تن دور بود
کنار یکی رود خاریدسر | کلاهش فتاد اندران رود در
چون ناچار نومید شد از کلاه | درون آه آه و برون قاه قاه
بیاران‌چنین گفت کاین رشگلاخ | بد از بهر این کله کل‌فراخ

ملك الشعراء بهار

کور از خدا چه میخواهد دو دیده بینا

امثال وحکم ج۳

داستان این‌مثل‌چنین‌است

وفتی خفاشی چند را با حربا خصومت افتاد منازعت ایشان سخت گشت و مشاجرت ازحد بدر رفت خفاشان اتفاق کردند که چون ظلمت شب جهان‌را فرا گیرد و رئیس سیارگان سردر چاه‌های مغرب کشد جمع شوند وقصدحربا کنند و برسبیل محاربت حربا را اسیر گردانند تا بمراد دل سیاستی بروی برانند وبرحسب مشیت انتقامی بکشند.

چون وقت فرصت ناجز گشت بدرآمدند و حربای مسکین را بتعاون و تعاضد یکدیگر درکاشانه بار خودکشیدند وآن شب محبوس بداشتند بامداد گفتند این حربا را طریق تعذیب چیست ؟ همه اتفاق کردند برقتل او . پس مشاورت کردند با یکدیگردر کیفیت قتل، دل ایشان برآن قرار گرفت که هیچ بتراز مشاهدت آفتاب نیست البته عذابی صعبتراز مجاورت خورشید ندانستند قیاس برحال خویش کردند واو را بمطالعت آفتاب تهدید میکردند . چون آفتاب برآمد اوراز خانه نحوست بدر انداختند تا بشعاع آفتاب معذب‌شود واو از خدای‌خودآن می‌خواست. **کور چه خواهد بجز دو دیده‌بینا**

(رساله‌لغت‌موران)

کور بیکار جوالدوز بخایه خودزند

امثال وحکم ج۳

آن شنیدی که بود مردی کور — آدمی صورت و بفعل ستور
رفت روزی بسوی گرمابه — ماند تنها درون گرمابه
سوزنی تیز در گرفت بچنك — کردزی خایه‌های خویش آهنك
سوزن اندر خلید در خایه — آنچنان کور جلف بی مایه
هرزمان گفتی ای‌خدای غفور — هستم اندر عنا وغم رنجور
مرمرا زین عنا وغم فرج آر — در چنین محنتم نماندقرار
سوزن تیز و خایه نازك — برهانم بفضل خویش سبك
کرد مردی در آن‌میانه نگاه — گشت از ابلهی کرد آگاه
گفتش ای ابله کذی و کذی — ای‌ترا سال وماه جهل غذی
سوزن از دست بفکنی رستی — که‌ازاین‌جهل‌جان‌ودل‌خستی

(حکیم سنائی)

کورباد چشمی که نابهنگام بسته شود

داستان این‌مثل چنین آمده

روباهی‌ازدهی میگذشت خروسی‌را دید پیش‌رفت وسلام کرد وگفت من سابقاً هروقت ازاین‌ده میگذشتم ازصدای آواز خوش مرحوم‌پدرت‌لذت می ـ بردم توهم میتوانی چون‌اوبخوانی‌خروس چشمان خودرا بست‌ومشغول‌خواندن شد روباه‌بجست واورا بگرفت سگهای‌ده خبر شدند وروباه‌را دنبال کردند خروس گفت اگر میخواهی ازشر آنها خلاص شوی بگو این خروس ازده‌شما نیست روباه دهن‌باز کرد خروس پرید وبرشاخ درختی نشست روباه‌گفت لعنت بردهانی‌که بی‌موقع باز شود خروس گفت کورباد چشمی که بیموقع بسته‌شود

نظیر:

ملك‌زاده گفت‌شنیدم که وقتی گرگی‌دربیشه وطن داشت روزی درحوالی شکارگاهی که حوالتگاه‌رزق اوبودبسیاربگشت‌وازهرسو کمند طلب‌می‌انداخت

تا باشد که صیدی در کمند افتد میسر نگشت وآن روزشبانی بنزدیك موطن او گوسفند می‌چرانید گرك از دور نظاره میکرد چنانك گرك گلوی گوسفند گیرد غصهٔ حمایت شبان گلوی گرك گرفته بود واز گله بجز گرد نصیب دیده خود نمی‌یافت دندان نیاز می‌افشرد ومی گفت :

اری ماه و بی عطش شدید ولکن لاسبیل الی الورود

من تشنه وپیش من روان آب زلال زین نادره‌تر کجا بود هر گز حال

شبانگاه که شبان گله را ازدشت سوی خانه راند بزغاله بازپس ماند گرك را چشم بر بزغاله افتاد پنداشت که غزالهٔ مرغزار گردون برفتراك مقصود خویش بست آهنك گرفتن او کرد بزغاله چون خودرا در انیاب نوایب اسیر یافت دانست که وجه خلاص جز بلطف احتیال نتوان اندیشید درحال گرك را بقدم تجاسر استقبال کرد ومکرها لابطلا درپیش رفت و گفت مرا شبان بنزدیك تو فرستاد ومی گوید که امروز ازتو بماهیچ رنجی نرسید و از گلهٔ ما عادت گرك ربائی خود بجای بگذاشتی اینك ثمرهٔ آن نیکوسیرتی ونیك سگالی و آزرمی که مارا داشتی مرا کلحم علی وصم مهیا ومهنا پیش چشم مراد تو نهاد وفرمود که من سازغنا بر کشم وسماعی خوش آغاز نهم تاترا ازهزت ونشاط آن بوقت خوردن من غذایی که بکاربری ذوق راموافق‌تر آید وطبع را بهترسازد گرك درجوال عشوه بزغاله رفت و گفتارواربسته گفتار اوشد فرمود که چنان کند بزغاله درپرده درد واقعه وسوزحادثه ناله سینه راآهنك چنان بلندکرد که صدای آن ازکوهساربگوش شبان افتاد چوب دستی محکم بر گرفت چون باد بسر گرك دوید وآتش درخرمن تمنای اوزد گرك ازآنجایگه بگوشهٔ گریخت وخائباً خاسراً سر برزانوی تفکر نهاد که‌این چه امهال جاهلانه واعمال کاهلانه بود که من ورزیدم .

(مرزنامه باب اول)

که از چنگال گرگم در ربودی

امثال وحکم ج۳

این مثل از اشعار سعدی است که میگوید

شنیدم گوسپندی را بزرگی رهانید از دهان وچنك گرگی
شبانگه کارد برحلقش بمالید روان گوسپند از وی بنالید
که از چنکال گرگم در ربودی چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی

نظیر

وداستان این مثل در کلیله وانوار سهیلی آمده وازانوارسهیلی نقل میشود آورده‌اند که غوکی درپهلوی ماری وطن ساخته بود ودرجوار آن ظالم خونخوار خانه گرفته هرگاه غوك بچه آوردی ماربخوردی ودل اورا بداغ فراق فرزندان مبتلا کردی واین غوك رابا خرچنگی دوستی بود روزی بنزدیك وی رفت وگفت ای یارموافق مراتدبیری لایق اندیش که خصمی غالب ودشمنی غالب دارم نه بااواقامت متصوراست ونه ازآن مقام نقل وتحوبل میسرچه موضعی که مسکن ساخته‌ام بغایت جائی خوش است وماوای دلکش مرغزاریست که سواد مینا رنکش چون روضهٔ مینوفرح افزای ونسیم دل گشایش چون طرهٔ خوبان عطرسای .

(نظم)

صد هزاران گل شکفته در او سبزه بیدار و آب خفته در او
هرگلی گونه گونه از رنگی بوی هر گل رسیده فرسنگی
صد ورق باز کرده دفتر گل لاله بـرکف گرفته ساغر مـل
از شمیم شمال عنبر بیز گشت اطراف آن عبیر آمیز

وهیچکس باختیار ترك چنین منزل نگیرد و دل ازین نمونهٔ فردوس برین برندارد .

جای من دیرمغانست وچه زیبا جائیست
هیچ عاقل بجهان ترك چنین جا نکند

خرچنك گفت غم مخور که دشمن توانا را بکمند حیله توان بست وخصم غالب دردام مکر توان افکند (بیت)

اگر دانه حیله باشد کسی بدام آورد مرغ زیرك بسی

غوك گفت تودراین باب از کتاب حیل چه مسئله حل کرده‌ای ودر دفع غائله این خصم بداندیش چه چاره بدست آورده‌ای خرچنك گفت درفلان جا راسوئیست جنگجوی وتیزخوی ماهی چند بگیرو بکش واز پیش سوراخ وی تامنزل مار بیفکن تا راسو یکان یکان را میخورد وبطلب دیگری میرود هرآینه چون بسوراخ ماررسد اورا بکاربرد وترا ازشرو ضرر اوباز رهاند غوك بدین تدبیر که موافق تدبیر بودماررا هلاك کردوچون براین قضیه دوسه روزی بگذشت راسورا داعیه آن شدکه بطلب خوردن ماهی حرکت کند وهمانصورت که بدان اعادت نماید باردیگر بجستن ماهی بهمان راه که پیش ازآن بقدم مرادپیموده بود روان شد وماهی نیافت غوك را با جملهٔ بچگان بخورد .

(انوارسهیلی باب‌اول)

که این عجوزه عروس هزار داماد است

امثال وحکم ج۱ص۳۳۶

این نیمه شعرحافظ ماخوذ ازاین داستان است

مثل آن (دنیا) چون زنی نابکار ومفسد است که مردانرا بخویشتن غره کند وآنگاه بخانه رود وهلاك کند عیسی علیه‌السلام دنیارا دید درصورت پیره‌زنی گفت چند شوهرداری ؟ گفت : درعدد نیاید ازبسیاری . گفت بمردند یا طلاق دادند ؟ گفت : نه‌که همه را بکشتم ، گفت : بس عجب‌ازاین‌احمقان دیگر، می‌بینندکه بادیگران چه میکنی ، آنکه درتورغبت می‌کنند و عبرت نمی گیرند .

(کیمیای سعادت غزالی)

مجو درستی‌عهد ازجهان سست نهاد که‌این‌عجوزه‌عروس هزاردامادست

ازره مرو بعشوه دنیاکه این عجوز مکاره می‌نشیند و محتاله میرود

(حافظ)

حرف گ :

گاو طوس

امثال وحکم ج۳ ص۱۲۶۵

درقدیم مثلی سایر بوده است وازآن بلاهت مردم طوس رامیخواسته‌اند ومشهوراست که وقتی هارون‌الرشید بدانجا رسید مردم طوس گفتند مکه را به شهرما فرست تازیارت او کنیم ابن‌هباریه شاعردرهجو خواجه نظام‌الملک‌طوسی اشاره بهمین مثل کرده میگوید :

(فالدهر کالدولاب لیس یدور الابالبقر) ووقتی یکی از وزرا بگمان عدم التفات خواجه چند طاقیه صوف اختلاس کرده بود نظام‌الملک در مخاطبهٔ او واشاره بمثل گاوطوس کرده گوید :

ازسر بنه این‌نخوت گاوسی را	بگذار بجبرئیل طاوسی را
اکنون همه صوفیان فردوسی را	باز آدگر گاومخوان طوسی را

ودر شرح حال خواجه نصیرالدین طوسی آمده است : که اودر مدت بیست سال کتابی تصنیف کرد درمدح اهلبیت پیغمبرصلوات‌الله علیه پس ازآن کتاب ببغداد برد که بنظر خلیفه عباسی رساند زمانی رسید که خلیفه با ابن حاجب درمیان شط بغداد بتفرج وتماشا اشتغال داشتند محقق طوسی کتاب را نزد خلیفه گذاشت خلیفه آن را بابن حاجب داد چون نظرابن‌حاجب ناصبی بمدایح آل اطهار پیغمبر(ص) افتادآن‌کتاب را بآب انداخت وگفت

تلمد . یعنی‌خوش آمد مرا ازبالاآمدن آب در وقتیکه این کتاب را بآب انداختم پس‌ازآنکه ازآب بیرون‌آمدند محقق طوسی را طلبیدند این حاجب گفت آخوند اهل‌کجائی گفت ازاهل طوسم ابن حاجب گفت ازگاوان طوسی یاخران طوس خواجه فرمود ازگاوان طوسم ابن حاجب گفت شاخ‌توکجاست خواجه‌گفت شاخ من درطوس است میروم وآنرا میاورم خواجه بانهایت‌ملال خاطرروی بدیارخویش نهاد . چون‌هلاکو خلیفه راکشت خواجه‌کس فرستاد ابن حاجب را حاضرساختند ونزد سلطان وخواجه بردند درپیش روی‌ایشان بایستاد خواجه باین حاجب خطاب‌کردکه من ازگاوان طوسم وشاخ خودرا میآورم اکنون شاخ من‌این پادشاه است .

(نقل به‌اختصارازقصص‌العلماء)

گاوعنبرفکن‌ازطوس‌بدست آرم‌لیک بحر اخضر نه بعمان بخراسان یابم
(خاقانی)

گاه باشدکه‌کودکی نادان
بغلط بر هدف زند تیری

امثال وحکم‌ج۳

داستان این مثل در گلستان سعدی چنین‌آمده

یکی ازملوك فارس نگین گرانمایه درانگشتری‌داشت باری بحکم تفرج باتنی چند ازخاصان بمصلای شیرازبیرون رفت وفرمود تاانگشتری رابر گنبد عضد نصب‌کردند تا هر که تیرازحلقه انگشتری بگذراند خاتم اورا باشد . اتفاقاً چهارصد تیرانداز که درخدمت ملك بودند بینداختند جمله خطاکردند، مگرکودکی که بربام رباطی ببازیچه بهرطرف تیرانداختی ناگاه بادصبا تیر اورا ازحلقه انگشتری درگذرانید ، خلعت ونعمت یافت وخاتم بوی ارزانی داشتند . آورده‌اند پسردرحال تیروکمان را بسوخت . گفتند : چرا چنین کردی ؟ گفت : تارونق اولین برجای بماند .

(قطعه)

گه بود کز حکیم روشن رای بـر نیاید درست تدبیری

گاه باشد که کودکی نادان بغلط بر هدف زند تیری

(گلستان سعدی)

گدایی کن تا محتاج خلق نشوی

تمثیل :

بکدائی بگفتم ای نادان دین بدنیا مده توازپی نان
ابلهانه جواب داد از صف کز پی خرقه وجماع وعلف
راست خواهی بدین تلنك خوشم این کنم به که بارخلق کشم
زان سوی کدیه برد آز مرا تا نباشد بکس نیاز مرا

(سنائی)

گدا بگدا رحمت خدا

امثال وحکم ج ۳

دراین خصوص داستانهای فراوانی است ازجمله :

آورده‌اند که روزگار قدیم در سرچهار سوق شهر نیشابور جمعی از سوداگران نشسته بودند واز هرجا نقلی و حکایتی میکردند که ناگاه دختری درآمد چون ماه شب چهارده درنهایت خوبی و ملاحت وغایت حسن وصباحت

روئی چگونه روئی ، روئی چو آفتابی
موئی چگونه موئی هر لحظه پیچ و تابی

آن دخترجامه پاره پاره پوشیده بودچنانکه اندامش از شکاف جامه پیدا بود هرچه میخواست که بدن خود را بپوشد از هرطرف چون آفتاب از زیر ابر نمایان بود وآن دخترعقب سرجوانی ایستاده همه از جمال او حیران بودند که کسی باین وجاهت چرا سئوال میکند دخترگفت:

ای ارباب‌غنا رحم کنید براصحاب عنا که ازکثرت کمی نعمت بملت محنت افتاده‌ام ومرا چندان چیزی دهید که سرخود را بپوشانم وامشب شکم خودرا سیر کنم .

درمیان بازرگانان جوانی بودکه تیرعشق اورا خورده با خودگفت که این دختر باین وجاهت چرا باید تکدی کند

آخر هریك چند درهمی باو داده او برفت آنجوان بیقراراوشدبرخاست و سردر عقب اونهادچون باورسید سربرآورد و گفت ای‌سرو روان‌وایخورشید تابان ای‌آرام جان بیقرار باین حسن وجمال که تراست چرا سئوال‌میکنی‌و بشوهر نمیروی تا از محنت‌تکدی رهائی یابی

دختر گفت بینوایان و گدایان راکه بخواهد ورغبت‌کند.

گفت: ایجان جهان اینك من مال بی‌نهایتی دارم اگرقبول کنی همه‌را درراه توفداکنم دختر گفت من منت دارم چنانچه‌پدرم اجازه دهد

پرسید پدرت کجاست .

گفت همراه‌من بیا تا نشان دهم.

پس آنجوان حیران‌همراه او رفت تا از شهر بیرون رفتند بدامنه‌کوهی رسیده عمارتی عالی دید .

دختر گفت‌تواینجا باش تا من رفته دستوری حاصل‌کنم اما ایجوان‌اگر مرا میخواهی باید هرچه پدرم بگوید قبول‌کنی

جوانگفت پدرت چکاره است جواب داد.

مردی است جهان دیده وخوش طبع ولطیف و بهمه‌جا رسیده و بهمه‌سخن آشنا اما هنروصنعتش گدائی است واوراعباس دوس میگویند این بگفت‌وبدرون منزل رفت وپس از زمانی چون طاوس مست بیرون آمد لباس زربافت‌پوشیده و خویشرابجواهر آراسته بازیب‌وزینت تمام چونخورشیدتابان بهمه‌چیزپیراسته است.

چون جوان او را دید عشق اویکی درصد شد پس دختراو را بدرون عمارت برد بازرگان عمارتی عالی دید با فرش عالی آراسته وپیرنورانی با لباس ملوکانه بربالای‌کرسی نشسته چون سلام‌کرد پیر از جای برجست و جواب سلام اورا با حسن وجهی بازداد و اورا بغل نموده نوازش بسیار کردو در پهلوی خویش جای داد ومهربانی بسیار نمودگفت جوان خوش‌آمدی‌وصفا آوردی پس اشارت‌بدختر کرده او آمد در پهلوی او نشست وکنیزان خوش صورت در خدمت ایستادند و در ساعت شربت آوردند با هم خورده بصحبت مشغول شدند جوان بازرگان مرد ظریف طبع ولطیف‌گوی بود پس ازساعتی

ما حضری آورده تکلیف بسیار کردند که بخورد چونکه کسی را چنین نعمتی میسر نگردد

جوانرا عجب آمد ازآن اسباب وتجملات آنخانه

بعد ازآن شراب آوردند دخترساقی شده باهم خوردند چون سرگرم شدند کنیزان مغنیه شروع بخوانندگی نمودند جوان محو جمال نازنین شده و ازآن تکلفات حیرتش زیادمیشد که چنین مرد سنجیده سخندانی با این دولت دخترش را چرا بگدائی فرستد .

بازرگان سرگرم عشق وشراب شده آن صنم را در پهلوی خودنشسته دید حجاب از او برخاست گفت یا شیخ اگراجازت باشد سخنی بعرض رسانم گفت هرچه خواهی بگو گفت من حال عجیبی ازتو مشاهده میکنم که با همه این شان دخترت را بگدائی میفرستی این حال هیچ موافقت بحال تو ندارد و سر اینکار چیست؟

شیخ عیار گفت جوان آگاه باش که من مردیم صنعت من گدائیست وعیاری ومرا عباس دوس میگویند و باینکار عادت کرده ام اگرمال عالم بمن دهند از عادت خود دست بر نمیدارم وطلب میکنم درهرجاکه باشد ومیگیرم هرچه باشد و میخواهم از هر که باشد که گفته اند

اندك اندك جمع گردد وانگهی دریا شود

با وجود اینهمه نعمت واسباب که مشاهده میکنی تا شب چیزی از گدائی در سرسفره نباشد مراخواب نمیبرد

دیگر آنکه مرا بااین دخترمقاطعه است که هر روز یك دینار نیشابوری برای من بیاورد و زنم نیز همین دخل را میآورد و همه اخراجات من از همین ممر است و کارمااینست وما همین کاره ایم امروز گدائی دخترراد یدی فردا گدائی مرا ببین فردا بشهربیا و تماشاکن تاروش گدائی بیاموزی

القصه آنشب را بعیش وعشرت مشغولشدند وهمه دست شده شیخ خود بنغمه وآهنك درآمده وصوت خوش بگوش آن بازرگان میکشید وهردم تحیر آن زیادتر میشد.

پس از ساعتی دختربرخاسته برقص آمده اصول وکحول درکاره میکرد

و نازو غمزه و کرشمه وعشوه خویشرا باو مینمود که زهره و مشتری باو رشك میبردند بازرگان بیقرار شده وتمام شب را بعیش بسر بردند

چون روز شد شیخ بآنجوان گفت وضو بساز ومسجد رو تا شمهٔ ازهنرما ببینی واز روش کارآگاه شوی

جوان برخاست بآن مسجد رفت وشیخ نیزوضو ساخت و بهمان مسجد رفت جمع کثیری درآنجا نماز میگذاردند بعد از نماز شیخ برخاست و حمد باریتعالی را بزبان فصیح آغاز کرده گفت ایهاالناس بدانید و آگاه باشیدکه من فقیرم و گوشه نشین وعیالمندو بنان خشکی محتاج اگرچه رزاق باریتعالی است و مرا توکل هست و میدانم که هرروز رزق ببندگان میرسد لکن این عالم عالم اسبابست هرچیزی سبب یکچیز میشود بزرگان ماگفته‌اند کسب کن تاکاهل نشوی وروزی از خدا طلب تاکافر نشوی میخواستم از ثواب الکاسب حبیب‌الله محروم نمانم

همه متوجه اوشده وگوش باو داشتند واز گفتگوی او دلهای مردم نرم شد آنگاه شیخ گفت ای‌مسلمانان بشنویدکه دراین‌طلوع صبح بمسجدمی‌آمدم ناگاه پایم بچیز سنگینی خورد بگمانم بریانست برداشته وباحساس دست‌معلوم کردم دیدم‌که جواهرو خلخال است پشیمان شدم‌که بگردنم حق‌الناس بماند خواستم آنرا بیاندازم بازگفتم مبادا بدست مرد بی‌دیانتی افتد دراین‌صورت من ضامنم‌که بصاحبش رسانم همچنان سر بمهر آورده‌ام من مرد فقیری گوشه نشینم رزق هرروزه تازه بتازه میرسد پس چرا زیربار دین باشم چون‌جمعی از مسلمانان خدا ترس دراین مسجد هستند اکنون بحضور قاضی و اهل علوم این امانت را بشما میسپارم تا هرکه نشان این امانت را بدهد مال خود را بستاندکه من ضعیف فردای قیامت بحساب وعذاب آن در نمانم

تمام خلق باوآفرین کردندکه این مرد بسیار خداترس وبا امانتاست پس حضار آنخریطه را بگشودند دیدندکه تمامی آن زر وجواهراست بعداز آن باز مهر کرده باءمینی سپردند .

مردم همه گفتند این مرد عجب صالح ومتقی است که اینقدر زرجواهر را هیچ تصرفی نکرده وجود اینمرد غنیمت‌است بعدازآن شیخ بنمازو بخضوع

وتأنی میکوشید وصدا در گلو باریك میکرد و گریه کنان قرائت مینمود چون از نمازفارغ شد سجده شکری بجا آورده باچشم پرآب بمردم گفت ای مسلمانان این عمرعاریتی را بقائی نیست ومال دنیا راوفائی نه ای مومنان این دنیامزرعه آخرت است وآنچه از مال دنیا پیشترفرستاده اید ذخیره شمامیشود

برك عیشی بگور خویش فرست
کس نیارد زپس تو پیش فرست

پس حالا که فرصت دارید وقت را ازدست مگذارید هیچکس نداند که فردا چه خواهد شد و خدایتعالی در کلام خود فرموده

ای منقیان هر کس بقدر همت خود چیزی بمن بدهید که امشب و فردا قوت عیال من باشد چون بدر توکل نشسته وعیالمندم وهیچ ندارم

پس اهل مسجد بارغبت هریك چند درهمی باو دادند ومبلغ کلی ازاین رهگذر بدست آورد از مسجد بیرون رفت

چون بازرگان همه را دیدوشنید همراه شیخ بخانه رفت واز عشق دختر بیقرار وآرام بود چون وارد خانه شد دید دختر بحمام رفته وخود را بزینت تمام آراسته پهلوی او نشست .

شیخ گفت ای جوان مشاهده هنرما نمودی که بیرنج وتعب اینهمه زر بدست آوردم وآنخریطه زر از دختر منست فردا بمسجدبیا و شمهٔ ازگدائی زن من بین پس لحظه دختراز روی ناز و کرشمه بجوان نگاه میکردوعشوه درکار او مینمود جوان دیدکه باگوشهٔ چشم عروسان دهر را جلوه گری میاموزد وتاب عذارش خورشید عالمتاب رادرآتش غیرت میسوزد وتیرغمزه اش سینهٔ دل را چون هدف بلارخنه میسازدولب جان بخشش بشکرحلاوت بخشد.

خرامنده ماهی چوسرو بلند
مسلسل دو گیسوی مشکین کمند

پس آنسرور ناز وبهزار نیاز خودرا باورام نمود ودلشرا دربودهرساعت بگوشه چشمی بجانب او نگاه میکرد جوان درحالت عشق میگفت

ازیك نگهت حال دل زار تباه است
قربان نگاه تو شوم این چه نگاه است

تا تو نگاه میکنی کار من آه کردنست

مردم از این نگاه تو این چه نگاه کردنست

پس دختر باشاره چشم وابرو بآن خواجه آهسته خاطر نشان مینمود که اگر وصال مرا میخواهی وخریدار منی باید آنچه پدرم بگوید قبول نمائی تا من بحکم تو سر آورم او در جواب گفت بجان منت دارم

القصه آنشب را بعیش وعشرت بگذرانیدند چون روز دیگر شد شیخ با آنجوان بدر مسجد رفته هریك بگوشه بنماز ایستادند

پس از نماز دید زنی سروپا برهنه موی کنان وموبه کنان بمسجد درآمد بسر و روی خود میزد یکی پرسید

ای عورت ترا چه میشود .

پس آنعورت در برابر قاضی آمده زبان بدعا و ثنای قاضی بگشود و گفت :

ای مسلمانان عورتی هستم مشاطه در همسایگی من مردی دخترش را بشوهر میداد بمن التماس کرد که ایخواهر از برای خدا امشب پاره زرینه از جائی برسم امانت بستان ودخترمرا زینت کن تابخانه شوهر رود آنوقت واپس دهم .

چون من در پیش زنان اهل عصمت آبرو اعتباری دارم پارهٔ زینت آلات وخلخال زرینه امانت گرفتم دیشب از در این مسجد میگذشتم آنخریطه ازمن افتاد آنچه جستم نیافتم چون جمعی از مومنین دراینجا حاضرید اگر خبری ازآن دارید ازبرای رضای خدا بامن بگوئید که صاحب آنرا خیال چنین است که من دروغ میگویم وطمع درآن کرده ام.

پس قاضی او را طلبید و گفت ،

ای عورت اینهمه جزع وفزع مکن که آن امانت بدست مردصالحی افتاده مترس که حاضراست نشانیش را بگوی وامانت خودرا بستان

آنعورت چون این سخن را بشنید فی الحال بگفت پس آن خریطه را تسلیم او کردند بعد از دعا وثنا آن عورت گفت

ایمومنان در راه خدا چیزی بمن دهید که دوك و چرخ و قدری پنبه

خریده بعد از این خود ودختر خردسال خود را بپنبه ریسی امرار بگذرانیم که طفلان خرد چند دارم ازین توجه شما از گرسنگی نمیرند

پس مردم را براو رحم آمده چیزی باو دادند وآن زن زرها را جمع نمود واز پی کار خود برفت .

آنجوان باشیخ از مسجد بخانه آمد دختر آمده در پهلوی او نشست زن شیخ آمد آنزرها را نزد او ریخت شیخ گفت ایجوان حرفت وهنرما دیدی وصنعت ما مشاهده نمودی این شمهٔ بود از هفتاد ودو نوع گدائی اگر بمعاشرت دخترمن میل داری اورا بتو میدهم واز دامادی توفخردارم واز تو بهتر کجا بهمرسانم اما شرط کردم که دختر خود را بکسی بدهم که چیزی از گدائی بهمرساند ودست مرا بتخته ببندد و سرآمد امثال واقران خود شود و ترا این صفت میباید آموخت واین هنر را پیشه باید نمود تا در آغوش تو درآید

جوانگفت یاشیخ اگرطلب تو مال است مرا مال بسیار است ومن از معارف تجارم وهمه سوداگران مرا میشناسند تکدی وطلب چگونه کنم شرم و حیا مانعست شیخ گفت :

چون تواین کار نکردهٔ حق باتست اما گفته‌اند گدائی پیرآموزی است من ترا باندك زمانی تعليم دهم اول باید چند روز اینجا باشی و بادختر من صحبت داری پس ازآنکه پیش یاران خود روی خود را دلگیر و غمگین بایشان نمائی البته یکی‌ازدوستان تواز تو سوال‌خواهدکرد چراملولی بایکی ازآنهاکه دوست خالص توباشدبا اضطراب بگوای برادر هیچ ازحال من‌خبر نداری

او مبالغه خواهدکرد که چرا ملولی ودلگیری پس توآهی از دل‌بکش وآواز را باریك‌کن وگریه را درگلو بیاور چون این اداها بکاربردی بعد ازآن بگوکه دراینجا سری است که نمیتوانم گفت دل مرا شکسته است آنوقت این بیت بخوان

مرادردیست اندر دل اگرگویم زبان سوزد
اگر پنهان‌کنم ترسم که مغزاستخوان سوزد

اکنون لطیفه از من نگاهدار و فراموش‌نکنی که در همهٔ جاها بکارتو

آید ایجوان کار از کاردان باید آموخت من داروئی ساخته‌ام که چون آستین خود را تر کنند و بچشم خود بمالند فوری گریه آورد وقدری از آن بتو میدهم تا در وقت احتیاج بکار بری چون اینکار بجا آوردی آن یار عزیز بجد میرود که ترا چه‌واقع شده تو در گفتن قدری مضایقه‌کن سپس بگو

چه گویم که ناگفتنم بهتر است
زبان در دهان پاسبان سر است

مرا بحال خود بگذار که بآتش دل خود بسوزم پس ایشان بجد خواهند شد آنزمان بگو مدتها است که از مردم زر برسم مضاربه گرفته‌ام ازوطن خود بیرون آمده‌ام و در تجارت مرا نقصان عظیم رسیده من از غیرت دندان برجگر فشرده‌ام وخون دل میخورم ودر میان همسران بطپانچه روی خود را سرخ میداشتم تا اینك کاردم باستخوان رسیده وپرده‌از روی کارافتاده‌در آنوقت بگو

تاکی زنم بسنك ملامت سبوی خویش
دارم من از طپانچه چنین سرخ روی خویش

بعد ازآن بگوآنچه از مال مردم بود همه را واپس دادم وشما را محرم خود دانسته ازحال خود آگاه کردم تا بدانی که بنان شب محتاجم و هرلحظه سرآستین بچشم بمال تا اشك فرو ریزد در گدائی گریه هم در کار هست آنگاه ایشان رحم کرده وچیزی بتو خواهند داد

چون بازرگان این فقره بشنید برخود بپیچید منفعل شده سربگریبان فرو برده در بحرفکر غوطه‌ور شده باز شیخ گفت ایجوان اگر دختر میخواهی همین است که با تو پوست کنده گفتم

چون مرد بازرگان از عشق دختر بی‌آرام بود لاعلاج قبول نمودو چند روز درآنخانه بماند وشبها با دختر صحبت میداشت وعشق او زیاد میشدو باهم شراب میخوردند وعیش میکردند اما چیز دیگر رخصت نبود تاآنکه از کسب گدائی چیزی آورد

روز دیگر برخاسته بشهر رفت مصاحبان ورفیقان اوهمه جمع شدند گفتند کجا بودی وچه میکردی چون پرده در میان بود شرم داشت که تعلیم شیخرا بگوید و ازکسی چیزی طلبد اما از عشق دختر ملول و پژمرده خاطر بود

امشب را بایاران بسر برده مطلب را نشد که بگوید

روز دیگر مبلغی زر که در صندوق داشت برداشته بخانه شیخ رفت و پیش او گذاشت و گفت این زر گدائیست که از یاران گرفته‌ام شیخ نگاهی باو کرده اصلا متوجه زر نشد و گفت ایجوان تومرا بازی‌میدهی من هفتاد سالست‌دراین سامان نان گدائی میخوردم تو اینکار رانکرده ولذت گدائی نیافته وازاین هنر بهره نداری سخن یکیست شوهر دختر من آنکس است که گدائی میکندوالاسر خود گیر شتر دیدی ندیدی بهمان رنج و محنت گرفتار باش ایجوان بدانکه مرا عباس دوس میگویند که رموزعلم گدائی‌را از کاردیده‌های این‌فن‌آموخته‌ام و در این فن‌سر آمد همه شده‌ام و کسی بگرد من نرسید تو مرا فریب‌نمیتوانی داددختر نیز باشاره شیخ ازپیش‌او برخاست ورفت بازرگان مضطرب شد خریطه زر برداشت واز جا برخاسته گفت این مرتبه رفتم که از گدائی چیزی‌بیاورم

شیخ گفت هروقت آوردی این دختر باتمام اموال واسباب مال شما. پس آن جوان بیرون آمدو بمکان خود رفت واز عشق دختر آه وناله وفغان‌میکرد یکی از دوستان پرسید ای برادر دراین دوسه چهار روزه کجا بودی واین‌آه و ناله تو از بهرچیست واین سوز تواز دست کیست

او جواب نداد پس از غلامان او پرسیدند که خواجه شما را چه واقع شده واورا چه رسیده است گفتند ما ازحال او خبرنداریم آندوست باز پیش آنجوان آمد و احوال پرسید ومبالغه نمود

اورا تعلیم شیخ بخاطررسید آهی کشید و بصدآب وتاب شرح داده‌سر-آستین بچشم مالید هایهای بگریه درآمد آنشخص گفت ای برادر (یارکار افتاده را یاری هم از یاران رسید) جوان باز شروع بافغان نمود آندوست که اورا بدانحال دید حیران برخاسته نزد رفقا آمده احوال بازگفت و خود بگریه درآمد

پس همه بازرگانان نزد جوان آمده تحقیق احوال او نمودنداوهمان سخنان شیخ را تکرارمیکرد و سرآستین بچشم میمالیدو گریه بی‌اختیارمیآمد همگی را دل بسوخت و هریك بخانه خود رفته چند درهم برای او فرستادند مبلغ کلی بدست آمد

روز دیگر زرها را برداشته بخانه شیخ رفت چون شیخ برروی او نگاه کرد فوراً از جای برخاسته او را مانند جان در بغل بگرفت و پیشانیش را بوسید و گفت توحالا فرزند منی ایندختر با تمامی این مال که در اینخانه است بتو تعلق دارد حالا پرده حجاب دریده شد و سررشته بدست آوردی ولذت گدائی دریافتی هرگز ترك آن نخواهی کرد بعد از این بنشین وفراغت کن دیدی که باین لطیفه چقدر زر بدست آمد بی مشقت که گفتند مصرع بی پیرمرو تو در خرابات چون از پیرخود این هنر آموختی در سفرهٔ توهمیشه نان هست و کم نمیشود و احتیاج بتمایم دیگر نداری پس دست دختر بگرفت وبدست بازرگان داده گفت اکنون برو پابکوب که مال تست پس بازرگان بوصال محبوب خود رسید

سپس بخانه خود رفته هرچه داشت بخانه شیخ آورده وهمه رازیر خاك پنهان کرده ذخیره نمود تا برسر گورش بماند ودیگران بخورند وبخل وامساك پیشگرفت چنانکه آب از دستش نمیچکید وبدان گدائی عادت نمود وازخیرات وعبادت باز ماند وهمیشه افسوس وحسرت میخورد که حیف از آن اوقات که در سفر بحر وبرصرف کردم وبمشقت بسر بردم ومحنت عبث کشیدم باو گفتند که این ندامت وافسوس چیست جواب داد

اینغم وغصه از این عمر است که بیحاصل گذرانیدم وچندین تجارت بحر وبر کردم و هرساله مایه من ده دوازده نمیشد و افسوس آن میخورم که چرا زودتر گدا نشدم وچرا زودتر این حرفت نیافتم که کاری آسان است

نقل است که بازرگان از تعلیم استاد خودکار را بمرتبه عالی رسانیدو خست طبع او بجائی رسید که از گدایان طمع احسان داشتی دست تکدی پیش هرکسی دراز نمودی وچشم حرصش هرگز سیر نشدی بمحال امیدوار بودی

گویند روزی بحمام رفت وبداروخانه قدم نهاد دید که شخصی درغرفه داروخانه دارو میکشد طمع شومش بحرکت آمد واورا برآن داشت که ازآنمرد چیزی طلب کند پس دست دراز کرد گفت یا عزیزالله من بیچاره و مستحقم چیزی برای رضای خدا بمن ده آنمرد گفت ای ابله حمام و گدائی گفت هرجا باشد مرد گفت از موی خایه وداروی اگر میخواهی بدهم گفت هرچه باشد دست رد بسینه من مگذار ومرا محروم منما!

از قضا آنمرد عباس دوس بود با خود گفت آیا اینمرد که باشد که گفته‌اند دست بالای دست بسیار است ایکاش مرا پسری مثل او بود پس اشتیاق ملاقات برضمیر دنائت تخمیرش غلبه کرد ازحمام بیرون آمده برسرجامعه کن انتظارش را میکشید ناگاه دیدکه دا بادخودش از داروخانه بدرآمدبرخاست وروی او را بوسید و گفت ایفرزند اگراجل مرا فرا رسد دیگر آرزوئی ندارم که تو بهمه جهت گدائی ازمن بهترشده چراغ مرا روشن میکنی حالا خاطر من بالکلیه از طرف بازماندگان جمع شد

گذر پوست بدباغ خانه میافتد

امثال وحکم ج ۳

نظیر :

آن شنیدی که از کم آزاری رندی اندر ربود دستاری
آن‌دوید ازنشاط زی بستان وین‌دوان شد بسوی گورستان
آن‌یکی گفتش از سر سردی که بدیدم سلیم دل مردی
تو بدین سوهمی چه پوئی‌تفت کانکه دستار برد آنسور فت
گفت‌ایخواجه گرچه‌زانسوشد نه ز بند زمانه بیرون شد
چه دوم بیهده سوی بستان خود همی یابمش بگورستان
که بدینجا خودازسرای مجاز مرك سیلی زنانش آرد باز
زود باشد که از سرای سپنج آورندش به پیش من بیرنج
(سنائی)

گر تو بهتر میزنی بستان بزن

این‌نیم بیت ازمثنوی مولوی در بیان تحمل کردن ازهر بی‌ادبی وطریق رفق سپردن آمده .

آن‌یکی نائی که خوش نی‌میزداست ناگهان از مقعدش بادی بجست
نای را بر کون نهاد او که زمن گر تو بهتر میزنی بستان بزن
(مثنوی دفتر چهارم)

نظیر

نای‌میزد ازاو بادی‌رهاشد نای‌بر.... نهاد که اگر تو بهتر میزنی تو بزن
(مقالات شمس)

نظیر :

شخصی خواست که پف درآتش کند بادی‌از :. او بجست پشت‌درآتشدان کرد ... را گفت اگر ترا تعجیل است بفرمای (لطایف عبید زاکان)

گر تو قرآن بدین نمط خوانی

ناخوش‌آوازی ببانك بلند قرآن‌همی‌خواند صاحبدلی بر و بگذشت گفت: ترا مشاهره چندست گفت هیچ گفت پس‌این‌زحمت خودچندین چرا همی دهی گفت‌از بهرخدا خوانم گفت‌ازبهرخدا مخوان

گر تو قرآن بدین نمط خوانی ببری رونق از مسلمانی
(گلستان باب چهارم فوائد خاموشی)

نظیر

یکی‌درمسجد سنجار بتطوع بانك گفتی بادائی که مستمعان‌را از و نفرت بودی وصاحب‌مسجد امیری بوده‌ادل نیك‌سیرت نمیخواستش که دل آزرده گردد گفت‌ای‌جوانمرد این‌مسجد رامؤذ نانندقدیم هر یکی راپنج‌دینارمرتب‌داشته‌ام تراده دینارمیدهم تاجائی دیگر روی براین قول اتفاق‌کردند و برفت پس‌از مدتی‌در گذری پیش امیر بازآمد گفت ای خداوندبرمن حیف‌کردی که بده‌دینار ازآن‌بقعه بدر کردی که اینجاکه رفته‌ام بیست‌دینار همی‌دهند تاجای دیگرروم وقبول نمیکنم امیرازخنده بیخود گشت و گفت زنهارتا نستانی که بپنجاه راضی گردند .

بتیشه کس‌نخراشد زروی خارا گل چنانکه بانك‌درشت تومیخراشد دل
گلستان باب چهارم)

نظیر :

آورده‌اند که وقتی موذنی که‌ازحلاوت‌آواز اودراذان، حقه شکرشکستی وازلطافت صوت اودرادای بانك نمازچشم بر گوش حسد بردی

شعر

و ملات السمع منی کلما یحسد القلب علیه الاذنا

بشهر تفلیس افتادی و بموذنی مسجدی مرسوم گشت وچنان شدکه هر

وقت که برسر مناره گفتی الله اکبر ازحلاوت آواز ولطافت غنه و عذوبت لحن وطراوت لهجه اوهزارزنار ازسینه مسیحیان بریده شدی وهزار کس از کفار دردین اسلام آمدی ، اکابر کفارو اماثل ملاءین جمعیت ساختند و پادشاه را گفتند اگراین مرد یکسال دراین شهراقامت کند و بانك نماز دهد بر ملت عیسی هیچ جانور نماند جمله مسلمان گردند ، پادشاه این موذن را خلعت فرمود وهزاردینار بوی داد و گفت ازاین شهر بموضعی دیگر نقل کن که بسبب آواز توفتنه‌یی میان قوم قائم میگردد ، موذن زردرقبض‌آورد وخلعت پوشیده وروی بمقام خویش نهاد ، همسایه اومردی بودکه درجنب‌آواز اوشهیق حمار که ان انکرالاصوات لصوت‌الحمیر خوب ترازالحان مزامیرنمودی وازالحان او دراذان مردم را جای تنانین مصورشدی ، این مرد نیز بامید خلعت و زر روی‌بتفلیس‌نهاد ودرهمان‌مسجدمؤذن‌شد بمدتی نزدیك‌از کراهت‌آوازاوآنان‌که اسلام پذیرفته بودند مرتد شدند ونزدیك هزارمسلمان‌کافرشد . جماهیرائمه واعیان اسلام بحضرت ملك رفتند وگفتند : اگرپادشاه این مردرا دفع نکند مسلمانی بکلی‌برخیزد ، پادشاه اورا هزاردینار‌بفرمود وتشریفی خاص‌وگفت بموضع خویش بازرو ودیگرموذنی مکن که ملت‌خویش‌تباه میکنی وبردل مردم سرد میگردانی ووقع‌اسلام میبری .

(فوایدالسلوك)

نظیر

یك موذن داشت بس آواز بد
شب همه شب میدریدی‌خلق خود
خواب‌خوش‌برمردمان‌کرده‌حرام
درصداع افتاده ازوی خاص وعام
کودکان‌ترسان‌از‌آن‌درجامه‌خواب
مرد وزن زآواز او اندر عذاب
مجتمع گشتند مر توزیع را
بهر رفع و زحمت و تصریع را
پس طلب کردند او را در زمان
افچه‌ها دادند و گفتند ای فلان
از اذانت جمله آسودیم ما
بس کرم کردی شب‌و روزایکیا
چون رسید ازتو بهر یك دولتی
خواب رفت ازما کنون هم مدتی
بهر آسایش زبان کوتاه کن
در عوضمان همتی همراه کن
قافله میشد بکعبه از وله
افچه بسته شد روان با قافله

شبگهی کردند اهل کاروان — منزل اندر موضع کافرستان
وان موذن عاشق آواز خود — در میان کافرستان بانك زد
چند گفتندش بگو بانك نماز — که شود جنك وعداوتها دراز
اوستیزه کردو لج بی احتراز — گفت در کافرستان بانك نماز
جملگان خائف ز فتنه عامه — خود بیامد کافری با جامهٔ
شمع و حلواو یکی جامه لطیف — هدیه آوردو بیامد شد الیف
پرس پرسان کاین موذن گو کجاست — که صدای بانك او راحت فزاست
هین چه راحت بود زان آواز زشت — کو فتاد ازوی بنا گه در کنشت
دختری دارم لطیف و بس سنی — آرزو می بود او را مومنی
هیچ این سودا نمیرفت از سرش — پندها میداد چندین کافرش
در دل او مهر ایمان رسته بود — همچومجمر بود این غم من چوعود
در عذاب و درد و اشکنجه بدم — که بجنبد سلسله او دمبدم
هیچ چاره می ندانستم در آن — تافروخواند این مؤذن این اذان
گفت دختر چیست این مکروه بانك — که بگوشم آیداین دوچار دانك
من همه عمر اینچنین آواز زشت — هیچ نشنیدم دراین دیرو کنشت
خواهرش گفتا که این بانك اذان — هست اعلام وشعار مومنان
باورش نامد بپرسید از دگر — آندگر هم گفت آری ای قمر
چون یقین گشتش رخ او زردشد — وز مسلمانی دل او سرد شد
باز رستم من ز تشویش وعذاب — دوش خوش خفتم در آن بیخوف خواب
راحتم این بود ازآواز او — هدیه آوردم بشکر آن مرد کو
چون بدیدش کفت این هدیه بگیر — چون مرا گشتی مجیر ودستگیر
آنچه کردی بامن ازاحسان وبر — بنده تو گشته‌ام من مستمر
گر بمال و ملك ثروت فردمی — من دهانت را پر از زر کردمی

(مثنوی دفتر پنجم)

گر ملك این است و همین روزگار

امثال وحکم ج۳

این شعررا درموقع ناراضی بودن ازعاقبت کاری میخوانندوماخوذاست ازاین داستان

صید کنان مرکب نوشیروان
دور شد از کوکبه خسروان
مونس خسرو شده دستور بس
خسرو و دستور دگر هیچکس
شاه در آن ناحیه صید یاب
دید دهی چون دل دشمن خراب
تنگ دو مرغ آمده در یکدیگر
وز دل شه قافیه‌شان تنگتر
گفت بدستور چه دم میزنند
چیست صفیری که بهم میزنند
گفت وزیر ای ملك روزگار
گویم اگر شه بود آموزگار
این دو نوا نزپی رامشگریست
خطبهٔ از بهر زناشوهریست
دختراین مرغ بدان مرغ داد
شیربها خواهد از او بامداد
کاین ده ویران بگذاری بما
نیز چنین چند سپاری بما
آن دگرش گفت دراین رهگذر
جور ملك بین وبرو غم مخور
گر ملك این است وچنین روزگار
من ده ویران دهمت صد هزار
درملك این لفظ چنان درگرفت
گاه بر آورد و فغان در گرفت
دست بسر برزد و لختی گریست
حاصل بیداد بجز گریه چیست
(مخزن‌الاسرار نظامی مقاله‌دوم)

نظیر :

امیراسمعیل گیلکی که پادشاه طبس بود روزی ازدروازه شهربیرون آمد یکی‌رادید که بزغاله‌ای داشت وبشهرمیبرد . امیرگفت این بزغاله‌را ازکجا خریده‌ای. گفت ای امیر خانه‌ای داشتم بااین‌بزغاله بفروختم . گفت سرائی به بزغاله‌ای‌دادی ! گفت ای‌امیر سال دیگر ازدولت تو بمرغی باز خرم

(عقد العلی)

گرگ باران دیده

امثال و حکم ج ۳

ظاهر آن است که گرگ بچه از باران می ترسد و در وقت باران از سوراخ خود بدر نمی آید هر چند گرسنه و تشنه باشد اما چون گرگی بیرون خانه خود باشد و از اتفاقات او را باران در گیرد و ببیند به او آفتی و ضرری نمی رسد بار دیگر دلیر می شود و از باران خائف نمی گردد. و این کنایه از مردم آزموده کار و گرم و سرد عالم چشیده است و در محل ذم مستعمل است:

نیست دیگر از زرقلبی که در کارش کنند
یوسف بی طالع ما گرگ باران دیده است
(میرزا صائب)

گفتم از اشکم مگر گردون بپرهیزد ولی
نیست بیم از گریه ام این گرگ باران دیده را
(محمد قلی سلیم)

کی ز هجوم ترشوند این گله سك زانکه اینها گرگ باران دیده اند
(میر یحیی کاشی)

کی همچو تو نو گلی بهاران دیده است یاد رچمن چشم هزاران دیده است
ترك رخ تو نمی کند باصد طعن این مردم دیده گرگ باران دیده است
(مسیح کاشی)

پس تقلید رشیدی که گرگ باران دیده غلط است وصحیح «پالان دیده» است و پالان گله و رمه را گویند غلط باشد صحیح پالان دیده بیای فارسی مرادف آن است چه بازیگران ولایت گرگ را پالان بندند چنانچه از اهل زبان شنیده شده و بتحقیق پیوسته (آنندراج)

گر نبود مشربهٔ از زرناب

امثال و حکم ج ۳

داستان این مثل چنین است

گر نبود خنك مطلی بکام زد بتوان برقدم خویش کام

گر نبود مشربه از زرناب
بادو کف دست توان خورد آب

ورنبود بر سر خوان آن واین
هم بتوان ساخت بنان جوین

ور نبود جامه اطلس ترا
دلق کهن ساترتن بس ترا

شانه عاج ار نبود بهر ریش
شانه توان کرد بانگشت خویش

آنچه ندارد عوض ای هوشیار
عمر عزیز است غنیمت شمار

دیوجانس (دیوژن) در سال ۴۱۳ قبل از میلاد بدنیا آمد دیوجانش هیچگونه بدنیا علاقه نداشته وفقط دارائی اویك عددکیسه ویك عصا بوده وبه جای خانه یك خمی داشته‌که هنگام استراحت بآن خم پناهنده میشد.

روزی یك بچه رامشاهده کردکه باکف دست آب از جوی برداشته میخورد . دیوجانس کاسه سفالین خودرا دورانداخته وگفت وای بر تو که دراین مدت باندازه یك بچه عقل نداشته وخود را نیازمند بآن نموده بودی (قاموس‌الاعلام)

گریه پول نمیخواهد

داستان این مثل درمثنوی چنین آمده

آن سگی میمرد گریان آن عرب
اشك میبارید و میگفت از کرب

هین چه سازم مرمرا تدبیر چیست
زین‌سپس من چون توانم‌بی‌توزیست

سائلی‌بگذشت‌وگفت این گریه‌چیست
نوحه و زاری تو از بهر کیست

گفت در ملکم سگی بود نیکخو
تك همی میرد میان راه او

روز صیادم بدو شب پاسبان
شیر نر بود او نه سك ای پهلوان

تیز خشم و خصم گیرو دزد ران
نیك خوی و با وفا و مهربان

گفت‌رنجش‌چیست‌زخمی‌خورده‌است؟
گفت جوع‌الکلب زارش‌کرده است

گفت صبری‌کن براین‌رنج وحرص
صابرانرا لطف حق بخشد عوض

بعداز آن گفتش که ای سالار حر
چیست اندر پشتت این انبان پر

گفت نان و زاد و لوت دوش من
می‌کشم از بهر قوت این بدن

گفت چون ندهی بدین‌سك‌نان‌وزاد
گفت تا این حد ندارم اتحاد

دست ناید بی درم در راه نان
لیك هست آب دو دیده رایگان

گفت خاکت بر سرای پر باد مشك | که لب نان پیش تو بهتر ز اشك
(مثنوی دفتر پنجم)

سعدی این مضمون را در گلستان چنین آورده

توانگری بخیل را پسری رنجور بود . نیك خواهان گفتندش مصلحت آنست که ختم قرآنی کنی از بهروی یا بذل قربانی . لختی باندیشه فرورفت و گفت صحف مجهور اولیتر است که گله دور . صاحبدلی شنید و گفت : ختمش بعلت آن اختیار آمد که قران برسر زبان است وزر درمیان جان

دریغا گردن طاعت نهادن | گرش همراه بودی دست دادن
بدیناری چو خر در گل بمانند | ورالحمدی بخواهی صد بخوانند
(گلستان سعدی باب ششم)

گلگونه‌ای چگونه کند پیر را جوان

داستان این مثل در مثنوی چنین آمده

بود کمپیری نود ساله کلان | پر تشنج روی و رنگش زعفران
چون سر سفره رخ او تو بتو | لیك در وی بود مانده عشق شو
ریخت دندانها ومو چون شیر شد | قدکمان و هرحسش تغییر شد

. . . . . .

چون مسن گشت ودر این ره نیست مرد | تو بنه نامش عجوز سالخورد
بود در همسایه‌اش سوری عجب | کرده بودند ایمجب او را طلب
چون عروسی خواست رفت آن مستخیف | پیش رو آئینه بگرفت آن حریف
موی ابرو پاك میکرد آن عجوز | تا بیاراید رخ و رخسار و پوز
چند گلگونه بمالید از بـطر | سفرهٔ رویش نشد پوشیده‌تر
عشرها برروی هر جا مینهاد | چونکه بر می‌بست چادر میفتاد
باز او آن عشرها با آن خدو | می بچسبانید بـر اطـراف رو
باز چادر راست کردی از کمین | عشرها افتادی از رو برزمین
چون بسی میکرد فن آن میفتاد | گفت صد لعنت برآن ابلیس باد
شد مصور در زبان ابلیس زود | گفت ای قحبه قدید بی ورود

من همه عمر این نیندیشیده‌ام نی زجز تو قحبهٔ این دیده‌ام
تخم نادر در فضیحت کاشتی درجهان تو مصحفی نگذاشتی
صد بلیسی تو خمیس اندرخمیس ترك من‌گو ای عجوز درد پیس
چند دزدی عشر از ام الکتیب تا شود رویت ملون همچو سیب
رنك بربسته ترا گلگون نکرد شاخ بر بسته فن عرجون‌نکرد
عاقبت چون چادر مرگت رسد از رخت این عشرها اندر فتد
....
ای عجوزه چندکوشی با قضا نقد جو اکنون رهاکن مامضی
چون‌رخت‌را نیست درخوبی امید خواه نه‌گلگونه وخواهی مدید
(مثنوی دفترششم)

گوساله بسته ملانصرالدین است

امثال‌وحکم ج ۳

گویند ملادو گوساله بادو بزداشت یکی ازآن دو بگریخت ملا پس از کوشش بسیار از گرفتن حیوان عاجز آمده بازگشت وبزپا گوساله بسته را بزدن‌گرفت . گفتند چرا چنین کنی‌گفت شما ندانید اگر این‌بسته نبود از ازدیگری چابکتر میدوید .

گوساله سامری

امثال وحکم ج ۳

درباره گوساله سامری‌داستانهائی آمدهٔ استازجمله :

سامری‌شخصی بودموسوم«بن‌ظفر»ازاهل عراق، او بعبادت اصنام قیام و اقدام مینمود .

واودرزمان نبوت‌موسی (ع) بمصرآمده سعادت ایمان دریافت و درآن وقت‌که بنی‌اسرائیل ازموسی‌التماس کردندکه (اجعل‌لنا الهاکما الله) سامری کمال‌بلاهت اسرائیلیان رادانسته بخاطرش گذشت‌که آن‌مردم‌را بسهولت‌درروادی ضلالت میتوان انداخت .

چون‌موسی ازآنچه باقوم وعده فرموده بود چند روزی زیاده در کوه

طور توقف نمود بنی اسرائیل مضطرب شده هارون را گفتند خلف در وعده موسی بوقوع انجامید و نمیدانیم که کلانتران ما را کجا برد و از آن میاندیشیم که ایشان را کشته باشند .

سامری که این سخن را شنید مجال سلطنت یافته گفت ای قوم من میدانم که موسی چرا دیر می آید بنی اسرائیل گفتند آنچه میدانی بگو سامری گفت بسبب ملابس و اسلحه فرعون و قبطیان که شما بخلاف رای موسی متصرف گشتید خاطر آنجناب رنجش تمام پیدا کرد و از میان شما کناره گرفته تا اگر بشآمت نافرمانی قوم بلائی نازل گردد اینجا نباشد اکنون مصلحت آن است که از سر آن اموال درگذرید بی شهبه چون براین موجب عمل نمائید و کلیم اله مراجعت نماید یهود این سخن را بسمع قبول جای دادند و آنچه از غنائم قبطیان گرفته بودند در چاهی انداختند و سر آنجا را استوار ساختند بعد از دو سه روز . کرت دیگر سامری با بنی اسرائیل گفت که موسی بمیان شما نخواهد آمد تا وقتیکه آن اموال را نگذارید و نسوزید .

یهود ثانیاً رای سامری را مستصوب شمرده سر آنچاه را باز کردند و آنچه از غنائم سوختنی بود در آتش انداختند واجناس گداختنی را تسلیم سامری نمودند.. سامری طلا و نقره ها را برهم گداخته ساخت و کف خاکی که از زیر سم اسب روح الامین برداشته بود درجوف آن گوساله ریخت وفی الحال از گوساله زرین صدائی ظاهر شد و بقولی اجزاء آن هیکل متحول بگوشت و پوست و استخوان گشت .

وچون این صورت غریب روی نمود سامری اسرائیلیان را گفت این گوساله خدای شما و موسی است اورا عبادت کرده التماس نمائید که موسی را بمیان شما بازگرداند یهود فریب یافته کمر گوساله پرستی برمیان بستند

(حبیب السیر)

و نظیر در قصص الانبیا آمده

گویند که جبرئیل (ع) اورا پرورده بود و آنچنان بود که در آنوقت که بنی اسرائیل از فرعونیان بگریختند این سامری طفل بود اورا درسر راه گذاشته بودند . خدای جبرئیل را فرمود تا آن بچه را برداشت و هشتاد ماه اورا در برخویش میداشت :

روزی مادرو پدرش نشسته بودنداز فرزند یاد آوردندو بگریستندحق تعالی جبرئیل را فرمان داد تا آن کودک را بر در خانه ایشان نهاد سامری میگریست از فراق جبرئیل پدرومادر سامر را دیدندواورا شناختند وشادشدندپس بنی اسرائیل سامریرا بزرگ میداشتند که ویرا جبرئیل پرورده بوددر آنوقت سامری گفت مرا باشما حاجتی است بروی جمع آمدند و گفتند بگوچه سخن داری گفت بدانید که موسی با هفتاد تن ازمیان شمابیروز رفته وهمه هلاك شدند اکنون میخواهم خدای موسی بشما بنمایم گفتندروا باشد، سامری زرگر بود قالبی درست کرد از گل بر مثال گوساله در زیـر زمین پنهان کـرد و آن را میگداخت و آورده‌اند کـه ششهزار در هم درآن قالت انداختند ونداستند که در زیر آن قالبی است . قالب بر گشت آتش فرونشاندند آنگاه سامری آمد و گوساله را بیرون آورد و ریش گردانید وبروی زمین نهادتاخلق را بدان دعوت کند .

روزغرق فرعون سامری دانسته بودکه جبرئیل کجا رود وار کجا میگذرد وخوانده بودکه هرکس اززیرسم اسب جبرئیل خاك برداردو برهرچیز که ریزد آن چیز بسخن درآید ازآن خاك برداشته بودو بر دهان گوساله ریخت و بانك میکردچون آن بدیدند همه یکبارسجده کردند و گوساله پرست شدند . . .

موسی چون از کوه طور آمد آن قوم رادید گوساله پرست شدند . . .موسی هارون را گفت که این گوساله را که درست کرد هارون گفت سامری. اورا طلب کرد گفت ترا که فرمود که فتنه درمیان قوم اندازی وایشان را از راه بیرون بری . . . سامری گفت من قبضه خاکی ارزیرسم اسب جبرئیل بر گرفته بودم در دهان گوساله دمیدم بسخن آمد موسی سر بسوی آسمان کرد و گفت الهی اگر گوساله را سامری کرد، که اورا بسخن آورد ، نداآمد که یاموسی گوساله را سامری کرد، من اورا بسخن آوردم موسی بانك بر آوردو گفت «ان هی الافتنتك تضل بها من تشاء» ندا آمدیاموسی قوم را بهارون سپاری ندانی که همچنین باشد آنقوم را نتوانست نگاهدارد چرا قوم را بمن نسپاردی تابسلامت بتوبازدهم . . .

(قصص الانبیاء)

گوهر بگردن خر بستن

داستان این مثل چنین است — امثال و حکم ج ۳

یکی ابلهی شب چراغی بجست — که باآن بدی عقد پروین درست
فروزان‌تر ازماه وخورشید بود — سزاوار بازوی جمشید بود
خری داشت آن ابله کور دل — بجانش بدی جان خر متصل
چنان شب چراغی که نامد بدست — شنیدم که بر گردن خر ببست
من آن شب چراغ سحر گاهیم — که روشن کن از ماه تا ماهیم
ولیکن مرا بخت ابله شعار — ببسته است بر گردن روزگار

(ازمقدمه شاهنامه چاپ تهران)

گهی بر طارم اعلی نشینم
گهی بر پشت پای خود نبینم

این مثل را چنین نیزمیگویند : گهی ازته سوزن بیرون میرود و گاهی ازدروازه بیرون نمیرود. سعدی در گلستان چنین آورده :

یکی ازصلحای لبنان که مقامات اودر دیار عرب مذکور بود و کرامات مشهور بجامع دمشق درآمد. وبر کنار برکه کلاسه ، طهارت همی ساخت. پایش بلغزید وبحوض درافتاد و بمشقت ازآنجایکه رهائی یافت چون ازنماز بپرداختند یکی ازاصحاب گفت مرا مشکلی هست اگر اجازت پرسیدنست، گفت آن چیست گفت یاددارم که شیخ برروی دریای مغرب برفت وقدمش ترنشد ، امروز چه حالت بودکه در این قامتی آب از هلاك چیزی نماند ؟ شیخ اندرین فکرت فرورفت وپس ازتأمل بسیار سر برآوردو گفت نشنیدهٔ که خواجه عالم علیه السلام گفت «لی مع الله وقت لایسعی فیه ملك مقرب ولانبی مرسل» ونگفت «علی الدوام». وقتی چنین که فرمود بجبرئیل ومیکائیل نپرداختی ودیگروقت باحفصه و زینت در ساختی «مشاهدة الابرار بین التجلی و الاستتار» می‌نمایند ومی‌ربایند .

دیدار می‌نمائی و پرهیز میکنی بازار خویش و آتش ما تیز میکنی

* * *

یکی پرسید از آن گمکرده فرزند که ای روشن گهر پیر خردمند
ز مصرش بوی پیراهن شنیدی چرا در چاه کنعانش ندیدی
بگفت احوال ما برق جهان است دمی پیدا و دیگر دم نهان است
گهی بر طارم اعلی نشینم گهی بر پشت پای خود نه بینم
اگر درویش در حالی بماندی سر دست از دو عالم بر نشاندی
(گلستان باب دوم)

حرف: ل

لاوالله محرم المبارك ورمضان الحرام

امثال وحکم ج۳ص۱۳۵۹

گویند اعرابی بماه محرم که پیش ازاین خیرات ومبرات درآن بسیار وکارطلبخواران چون نکاربود بیکی‌ازشهرهای ایران رسید هرشب‌درضیافتی معده‌شش‌سووهرروز بمانده شکم چهارپهلو کرده بابغدادی‌آباد بقبیله‌باز گشت ونوبت دیگر بماه رمضان بامید خوشیها ولذات پیشین بدین صوب شتافت این بار جزچین ابروی روزه‌داران بروز،وصلوات وادعیه‌نافله گذاران بشب‌چیزی نیافت و از نام این دو ماه پرسید گفتند : اولی رااسم محرم‌الحرام است و دومی را رمضان‌المبارك نام اعرابی گفت لاوالله محرم‌المبارك ورمضان‌الحرام

لن ترانی میگوید

امثال وحکم‌ج۳

کسیکه دربرابرجواب خشن وخشك قرار گیرد میگوید : لن ترانی می‌گوئی ! لن ترانی نگو واصل‌آن اقتباس ازآیه شریفه « لن‌ترانی ولکن انظرالی الجبل ... (سوره۷ آیه ۱۴۳) که نفی‌مؤبد است دررویت حق‌تعالی وآن را درمقام اشاره‌بجوابی سخت ویا کلمه بنفی‌قطعی تمثیل کنند و بعدها بمعنی درشت گفتن تحول یافته است .

(امثال قرآن)

لنگ ملانصرالدین

امثال وحکم ج ص ۱۳۷۰

گویند : روزی ملا میگفت که دزد فرش دواج ، و آزار و دستار و دسترخان ونهالین ... اورا برده است . چون پژوهش کردند تنها لنگی ازاو بسرقت رفته بود گفتند چرا دروغ گفتی گفت جز راست نگفتم چه این لنگ مرا بجای آن همه بکار میرفت .

بهمین مضمون باروشی دیگر در کتاب ملانصرالدین چاپ خاور در آمده

لیلاج است

امثال وحکم ج۳

قمار بازی ماهر است هر چه دارد بقمار میبازد گویند لیلاج است استاد مقامران روزی ازغایت فاقه ستر عورترا در گلخنی تا کمر بخاکستر نشسته بود جوانی بآموختن فن نزد وی رفت لیلاج نشسته سه قاپ ببام انداخت و گفت راست جیك چپ بك و میانین انبه است مرد ببام شده چنان یافت . لیلاج گفت با همه مهارتی که دیدی خورش مرا خون جگر است و پوشش خاکستر ،اینك اگر خواهی تورا نیز بیاموزم

نظیر

زانکه برد قمار باختن است — هیچکس از قمار طرف نبست
هر که زین کار بهره برد بباخت — هر که زین دام دانه جست نرست
راد مردان و سرفرازان را — می‌نمایـد قـرین مردم پست
مرد خوشخوی را کند بدخو — با حریفان پست چون پیوست
تهمت و ناسزا دروغ و قسم — از دو سر رایج است در هر دست
بهر یك بستنی بگاه قمار — ای بسا عهد دوستی بشکست
هر که نزدیك شد بدین دریا — غرق شد یا که اوفتاد بشست
داد بر باد گنج باد آورد — خسروی کز قمار شد سرمست
ازسر مال خویشتن برخواست — هر که در پای این بساط نشست
با حریفان چو کودکان هردم — عهد صبحت شکست وباز به بست

روز و شب را نهاره‌ید و نخفت — جان وتن را برنج داد و بخست
وانکه در وقت خود نیارامید — رشته عمر خویشتن بگسست
خود گرفتم که هیچیك نبود — زشت‌تر هم ازاین دو کاری هست
که بری مفت دسترنج کسان — یا دهی زان خود بمفت از دست

(شاهزاده افسر)

لیلی و مجنون

امثال و حکم ج۳

داستان لیلی ومجنون را بیشتر ادبا بااختلاف نظر در دیوان خود آورده‌اند تلخیص آن از لیلی‌ومجنون نظامی دراینجا میآید .

عامر یکی از بزرگان عرب ، درویش نواز ومیهمان دوست بود بدان امید که خداوند اورا فرزندی دهد کرمها میکرد ودرمها به‌مسکینان ومحتاجان میداد عاقبت خداوند باوفرزندی عطا کرد . عامر اورا به‌دایه سپرد وقیس نام نهاد .

قیس کودکی نیکو منظر بود . چون بده‌سالگی رسید پدرش اورا بمکتب برای‌فراگرفتن دانش فرستاد درآن مکتب دوشیزگانی چندنیز بفرا گرفتن دانش اشتغال داشتند ازآنجمله

آهو چشمی که هرزمانی — کشتی بکرشمهٔ جهانی
شوخی که بغمزه کمینه — سفتی نه یکی هزار سینه
ماه عربی رخ نمودن — ترك عجمی بدل ربودن
زلفش‌چوشبی‌رخش چراغی — یا مشعله بچنك زاغی
کوچك دهنی بزرك سایه — چون تنك شکرفراخ مایه
محجوبه بیت زندگانی — شه بیت قصیده جوانی
در هردلی ازهواش میلی — گیسوش چولیل ونام لیلی

دوشیزه‌ای بودکه باقیس هم‌لوح بود ،ازقبیله نجد بنام لیلی‌که دزدیده قیس‌را مینگریست وقیس‌نیز نظرازرخ او برنمیگرفت .

یاران بحساب علم خوانی — ایشان بحساب مهربانی
یاران سخن ازلغت سرشتند — ایشان‌لغتی دگر نوشتند

یاران ورقی زعلم خواندند ایشان نفسی بعشق راندند
یاران صفت فعال گفتند ایشان همه حب حال سفتند

این دو دردام عشق یکدیگر گرفتار شدند و در مکتب استاد جز درس عشق نخواندند.

دو دلداده هر روز صبح زود باشتیاق دیدن یکدیگر راه مکتب پیش گرفته وپیش ازهمه اطفال درمکتب حاضر میشدند. نمیخواستند رازآنها آشکارا شود اماسودی نداشت خورشیدرا باگل نمیتوان اندود کار عشق آنها بالا گرفت و حکایت آنها در دهانها افتاد ناگزیر لیلی را ازمکتب بازداشتند وقیس نیز درس عشق رافرا گرفته وبا زمزمه عشق راه بیابان درپیش گرفته مجنون لقب یافت.

مجنون روزها در کوهی که نجد نامیده میشد وقبیله لیلی نیز در آن حوالی بود میرفت درحالیکه درآتش عشق میسوخت و دود اندوه اورا فرا گرفته بود بامید دیدار روی لیلی آوازها سرمیداد وازاین سوی بدان سوی میدوید و باباد صبا خطاب میکرد

کای بادصبا بصبح بر خیز در دامن زلف لیلی آویز
گو آنکه بباد داده تواست برخاك ره افتاده تو است
ازباد صبا دم تو جوید باخاك زمین غم تو گوید
بادی بفرستش از دیارت خاکیش بده بیادگارت
ای شمع نهان خانه جان پروانه خویش را مرنجان
قند است لب تو گر توانی ازوی قدری بمن رسانی

پدرمجنون ازماجرای عشق او بالیلی آگاهی یافت. چون فرزندخود را رسوا و بی آرام دید لب بنصیحتش گشود وپندش همی داد اماعاشق را پندچه سود هرروز برشیدائیش میافزود و افسانه اش بالا میگرفت و آرامشش جز در دیدار لیلی میسر نبود.

پدرمجنون با بزرگان قبیله باشکوه وجلالی تمام برای خواستگاری بقبیله لیلی رفتند پدر لیلی آنهارا باگرمی پذیرفت عامر پدر لیلی را گفت فرزندما راهوای دختر تودرسراست ومن نیز ازمشایخ قبیله بنی عامر هستم پیوند دوقبیله براهمیت هریك ازقبیله میافزاید ودراین ازدواج هرچه پیشنهاد کنی می پذیرم.

پدر لیلی پاسخ داد شما گرچه از قبیله بزرك و سرشناس عرب هستید و برای ما پیوند با این قبیله فخری تمام میباشد لیکن قیس بدیوانگی مشهوراست اوراعلاج کنید آنگاه از این مقوله سخن درمیان آرید .

بزرگان بنی‌عامر بقبیله خود بازگشتند و هر یك درصدد چاره جوئی بر آمدند .

مجنون‌را خواستند وزبان بنصیحتش گشودند و گفتند .

کاینجا به از آن عروس دلبر — هستند بتان روح پرور
یاقوت لبنان در بنا گوش — هم غالیه‌پاش‌وهم قصب‌پوش
هر یك بقیاس چون نگاری — آراسته تر ز نو بهاری
درپیش صد آشنا که هستی — بیگانه چرا همی پرستی
لیلی‌که نه‌جان تست خاموش — آن‌به که‌کنی ورا فراموش
موزونتر و خوبتر زلیلی — اینك‌به برابر تو خیلی
زین جمله یکی نگار بگزین — با او بمراد کام بنشین

مجنون‌را پند خویشان خوش نیامد وازدوری لیلی رنج میبردناچارباز راه بیابان پیش‌گرفت ودرکوه وصحرا لیلی‌لیلی گویان بهرسوی روی‌میآورد وچون شمع جگرگداز در آتش عشق میسوخت وهای‌های میگریست ومیگفت:

نه‌بر در دیر خود پناهی — نه‌بر سرکوی دوست راهی
قرابه نام و شیشه ننك — افتاد و شکست برسر سنك
گاهم بفسوس مست خوانند — گه‌عاشق بت پرست‌خوانند
از دست فتاده‌ام چه تدبیر — ای‌دوست بیا ودست من گیر
ای راحت جان من کجائی — دربردن جان من چرائی
جرم دل‌عذر خواه‌من چیست — جزدوستیت گناه من چیست
عشق تو ز دل نهادنی نیست — وین‌راز بکس گشادنی نیست
باشیر بتن فروشد این راز — باجان بدر آید ازتنم باز

کاروانیکه‌ازآن‌سرزمین میگذشت برحال‌مجنون رقت‌آورده دور اورا گرفته‌وبحال این‌جوان شیفته ومحروم میگریستند ، اورا برداشته بخانه اش آوردند .

پدر در کار فرزند سخت در مانده و خویشان را بچاره سازی طلبید خویشان چون درماندکی عامروفرزندش مجنون‌را دیدند باتفاق رای دادندکه اورا برای گذشتن ازهوای لیلی به‌کعبه برند واوچاره کارش رادرنزد خانه کعبه ازخدا بخواهد .

عامرمجنون‌رادر موسم حج باخودبکعبه‌بردواورا گفتند دست‌درحلقه‌کعبه زن‌وبر حال اسف آور خودبیندیش ازخدا بخواه‌که عشق لیلی‌را ازتو بگیرد وترا بفلاح ورستکاری‌برساند مجنون باحالتی زار حلقه کعبه‌رادردست گرفت سررا بدرکعبه زدو گفت .

یارب بخدائی خدائیت	وآنکه بکمال پادشاهیت
کز عشق بغایتی رسانم	کوماند اگرچه من نمانم
ازچشمه عشق ده مرا نور	وین سرمه مکن‌زچشم‌من‌دور
گر چه ز شراب عشق مستم	عاشق‌تر از این‌کنم‌که هستم
گویندکه خود زعشق واکن	لیلی طلبی ز دل رها کن
یارب تو مرا ز روی لیلی	هر لحظه بده زیاده میلی
ازعمر من‌آنچه هست برجای	بستان و بعمر لیلی افزای
گرچه‌شده‌ام چو مویش ازغم	یك‌موی نخواهم ازسرش کم
بی باده او مباد جامم	بی سکه او مباد نامم
گرچه زغمش چو شمع‌سوزم	هم بی غم او مباد روزم
عشقی‌که چنین بجای‌خود باد	چندانکه بود یکی بصد باد

پدرمجنون مناجات اورا باخدا در کنارکعبه میشنید دانست‌که مجنون دل اسیردارد ودردی دواناپذیر اورا بقبیله‌خودبازگردانید وماجرای‌اورا باز گفت اهل‌قبیله درکار اوحیران ماندند اورا رهاکردند مجنون راه بیابان در پیش گرفت ولیلی‌لیلی گویان به این‌طرف وآن‌طرف میشتافت وغزل میسرودو نام لیلی‌را برزبان میراند بطوریکه‌غزلهای اوسرزبانها افتاد وقصه‌عشق اورابا لیلی خاص‌وعام دریافتند خبرها به‌پدر لیلی بردندکه‌مجنون قبیله شمارابدنام نموده درهرکجا بیاد لیلی غزل میخواند وپرده‌دری‌میکندباید اورا گوشمالی دهی‌تا ازاین حرکت دست بردارد .

پدرلیلی درغضب شده شمشیر خودرا تاب داد و گفت حوالت مجنون را باین شمشیر کنم یکی ازافراد قبیله بنی حی این خبررا به شیخ عامر پدرمجنون داد که پدرلیلی درصدد کشتن مجنون است عامر کسان خودرا در طلب مجنون فرستاد هرچه جستجو کردند اورا نیافتند عامر درکار فرزند حیران ماند یکی ازافراد قبیله بنی سعد مجنون را در گوشه‌ای دید که جز ناله همدمی نداشت وجز سایه محرمی هرچه ازاوسئوال کرد جز خامشی ازاو چیزی نفهمید خبر به پدرش برد عامر برخواسته بسراغ اورفت مجنون را دید دردمند ورنجور افتاده و ازباده بیخودی چنان مست است که آگاهی ازجهان وهرچه دراو است ندارد. آه از نهاد پدر برآمد وچون مرغ صبحگاهی ازمنظره فرزند بناله افتاد آنگاه او رادرآغوش کشیده گفت بیقراری تاچند برخیز بسرای خود رویم وحرف خویش را ازسرزبانها بردار صبوری پیشه کن ودرکار خود بیندیش پندش میدادواورا ازراهی که در پیش گرفته بودبرحذر میداشت

مجنون پای پدررا بوسه میداد و عذرها میخواست ومیگفت چه کنم من بخود دراین وادی نیفتاده‌ام و به اختیار خویش این عشق را پیشه ننمودم دست دیگری مرا باین وادی انداخت وقسمت ازلی مرا باین مرحله کشانید کار باختیار من نیست اختیار دردست دیگری است.

عامر باردیگر فرزندش را بخانه برد و بدوستانش سپردتا شاید بهبودی حاصل کند هفته چند در خانه پدر باشیفته دلی و شور بختی بزیست و صبوری پیشه کرد آنگاه که طاقتش طاق شد لیلی گویان راه دشت وصحرا پیش گرفت و درکوه نجد از عشق لیلی بغزلسرائی مشغول شد . مسافرینی که ازآن حدود میگذشتند دور اوراگرفته غزلهایش را فرا میگرفتند وبشهر خودکه میرسیدند برای دیگران نقل میکردند .

نوفل جوانی شجاع ودل آور بود بعزم شکار درحوالی کوه نجدرفت به مجنون رسید وازحال اضطراب وشیدائی مجنون مضطرب شد نزد مجنون رفت وماجرای عشق اورا با لیلی دریافت بحال اورقت کرد و گفت مردی زورمند و قبیله دارم ثروت ودارائی فراوانی نیز در اختیارم هست بهرقیمت وپیش آمدی باشدلیلی را بتومیرسانم وتراازوصال او بهره‌مندمیدارم مشروط براینکه توساکت

نشینی وغذا بخوری وسخن بگوئی مجنون قبول کرد ولی آنچه میگفت بیاد لیلی بود حرفی جز طره لیلی و گیسوی او نمیزد .

نوفل باعده‌ای از شجاعان قبیله خود نزد پدر لیلی رفت و باو گفت که لیلی را بمجنون دهد والی آماده جنگ وکارزار شود .

قبیله لیلی باشمشیرهای کشیده جواب نوفل را دادند زدو خوردشدیدی بین آنان درگرفت ازدوطرف کشته وزخمی فراوانی درمیدان افتاد .

مردی بین نوفل و پدرلیلی واسطه شد که کاررا ازجدال بصلح کشد نوفل پس ازصلح پدرلیلی را گفت آنچه اززر وزیور لازم است میدهم ولیلی را برای مجنون خواستاری میکنم پدر لیلی نپذیرفت نوفل بار دوم باقبیله لیلی بجنگید وآنان را شکست سختی بداد .

پدرمجنون پیش نوفل شد ودلاوری اورا بستائید و گفت روی ازسخن تو بر نتابم لیکن تو بدان مجنون بکوه وصحرا خو کرده وسرخانه‌داری ندارد و برای من نیز شکست است که دختر خودرا بدیوانه‌ای بدهم درمیان قبائل عرب آبروئی برای من نمانده نام دخترم سرزبانها افتاده واگر من جان بدهم دختر بمجنون نخواهم داد وزیر این بار ننگ نخواهم رفت نوفل براو رحمت آورد واز جنگ وستیز بازایستاد .

مجنون نومیدشده سر به بیابان نهاد و نوفل بقبیله خود بازگشت ومجنون را بااسبی بسرای خود فرستاد .

مجنون درصحراها لیلی لیلی گویان میرفت صیادی دام نهاده وآهوانی چند بدام کرده بود .

مجنون آن‌را بدید و بشفاعت نزد صیاد شدو گفت این حیوان را رها کن چشمش چون چشم یارم سیاه وسرمه سوداست حیف نیست اورا شکنجه دهی از بند آزادش کن صیاد گفت سخن ترا میپذیرم اما فقر و بینوائی مرا بدنبال صید فرستاد وچندروز است که دام نهاده‌ام وامروز صید خود را آزاد کنم از کجا عیالاتم را خرجی دهم مجنون ازمرکب خود بزیر آمد واسب خودرا بصیادداد صیاد آهوان را رهاکرد وبراسب نشست وبرفت .

مجنون آهوان خودرا دربغل کشید ومیگفت

این چشم اگر نه چشم یار است زان چشم سیاه یادگار است
بسیار بر آهوان دعا کرد وانگاه ز دامشان رها کرد

آنان را رها کرده وخود لیلی لیلی گویان بهرطرف میرفت شب را در بیابان بصبح آورد وروز بهرطرف میگشت گوزنی را دید که در دام صیاد دیگری گرفتار آمده بازشفاعت گوزن را پیش صیاد کرد ودر بهای او نیزجامه‌های خود راداد وآن حیوان را نوازش نموده ازدام آزاد کرد .

مجنون بی‌صبرانه کوه وصحرا را میپیمود وذرات آن را باخودهم آهنك میساخت اگر کسی در تاریکی شب ویاروشنائی روزازآن صحرا عبور میکرد می‌نشنید که صدای لیلی لیلی در آن بیابان طنین انداز است .

مجنون بحال خود باسنگها وریگهای صحرا با حیوانات وحشی‌ودرنده رازدل میگفت :

پیرزنی روزی ازآن صحرا میگذشت درویشی‌را برسن بسته‌بود مجنون اورا بدید و گفت‌رسن را ازسراین‌درویش بردار پیرزن گفت من‌زنی بیوه‌ونادارم واین‌مرد مسکین ودرویش اورا باینحالت میگردانم و در برابرقبایل‌عرب می برم آنچه بما میدهند نیمی ازمن ونیمی ازاو است وبه‌این وسیله زندگی‌می گذاریم .

مجنون گفت‌برای خدا رسن‌را ازگردن اوبردار وبر گردن‌من‌نه‌وآنچه بدست آوردی تمامی ازآن توباشد پیره‌زن رسن‌بگردن مجنون انداخت‌واورا بهرسو میکشانید تا به خرگاه لیلی رسید .

چون بر در خیمه‌ای رسیدی مستانه سرود بر کشیدی
لیلی گفتی و سنك خوردی درخوردن‌سنك رقص کردی
سرمیزد برزمین و میگفت کای‌من‌زتوطاق‌باغمت‌جفت
وزمهر تو باشم ای پریوش از دیده‌ودل درآب‌و آتش

رازونیاز فراوان با مجنون کرد وآنگاه سربه بیابان نهادو ناپدید شد ابن‌سلام که ازبزرك زادگان قبیله بنی اسد ودرچشم عرب سخت بلند پایه بود بخواستگاری لیلی‌آمد .پدرلیلی ماجرارا بلیلی گفت

لیلی ز پدر از این حکایت رنجید چنانکه بی نهایت

در پرده نهفته آه میداشت / پرده ز پدر نگاه میداشت
چون رفت پدر ز پرده بیرون / شد نرگس او ز گریه گلگون
اهلی نه که قصه باز گوید / یاری نه که چاره بازجوید
وآن سیمتن از کمال فرهنگ / آن شیشه نگاهداشت از سنگ
میخورد ولی بصد مدارا / پنهان جگر و می آشکارا
چون شمع بخنده رخ برافروخت / خندید و بزیر خنده میسوخت

عاقبت لیلی را بر ابن سلام عقد بستند واورا بخانه ابن سلام فرستادند لیلی ابن سلام را گفت از من فقط بدیداری قانع باش واین فکر خام را از سر بیرون کن ابن سلام که فریفته لیلی بود دید چاره‌ای جز مدارا کردن ندارد .

مجنون ازشوهر کردن لیلی آگاه شد

چندان سر خود بکوفت برسنك / گز خون همه کوه گشت گلرنك
با او بزبان باد می گفت / کای جفت نشاط گشته با جفت
کو آن دوبدو بهم نشستن / عهدی بهزار عهد بستن
کو آن بوصال امید دادن / سر بر خط خاضعی نهادن
دعوی کردن بدوست داری / دادن بوفا امیدواری
و امروز بترك عهد گفتن / رخ بی گنهی ز من نهفتن
گیرم دلت از ره وفا شد / آن دعوی دوستی کجا شد
من با تو بکار جان فروشی / کار تو همه زبان فروشی
من مهر ترا بجان خریده / تو مهر کسی دیگر گزیده

مجنون شکوه کنان و برسر زنان بهرسوی میشتافت وشب و روز از درد عشق نمی‌خفت تا روزی بگوشه‌ای خزیده وساعتی بیاسائید :

پدر مجنون که مردی سالخورده بود ازدوری فرزند رنج میبرد درطلب فرزند در کوه وهامون میگشت تا اورا بیافت آهسته بر بالین او نشست ودست تلطف بر سر و صورت دلبندش کشید. قطره چند اشك از چشمان برچهره گرد آلود فرزندش فرو ریخت .

مجنون سر برداشت ابتدا پدر را نشناخت آنگاه که اورا شناخت بپای او در افتاد هردو در آغوش هم رفته سر وروی هم را بوسه میدادند پدر چون فرزند را مانند برهنگان

محشر دید پند پدرانه آغاز کرد و اورا ازاین راه پرخطر که درپیش گرفته بیم میداد مجنون که عشق سراپایش را فرا گرفته بود و آنقدر لیلی در تارو پود آن تنیده بود که جائی برای اثر حرف دیگران نگذارده اشك میریخت وجز از خوبی لیلی باپدر سخن نمیگفت پدر چون فرزند خودرا درالم عشق شهر بند دید نومید شده او راوداع کرد وپس ازچندی درگذشت . مجنون را ازمرك پدر آگاه کردند بر سر تربت پدر دوان آمد .

چون شوشه تربت پدر دید | الماس شکسته درجگر دید
بر تربتش اوفتاد بیهوش | بگرفتش چون پدر در آغوش
از دوستی روان پاکش | ترکرد بآب دیده خاکش
گه خاك ورا گرفت دربر | گه کرد زدرد خاك برسر . .
گفت ای پدر ای پدر کجائی | کافسر به پسر نمی نمائی

باتربت پدر رازها گفت و نیازها کرد وشبی را بربالین تربت پدر بماند چون صبح شد تربت پدر راوداع کرد وبفضای دشت پناه بردوحوش وسباع صحرا با مجنون انس گرفته گرد اوحلقه میزدندومجنون روزها باحیوانات صحرا مانوس وشب با ستارگان بگفتگو بود وازبوجود آورنده آنان گره گشائی میخواست وبدرگاه الهی پناه برده .

گفت ای در پرتو پناه گاهم | درجز توکسی چرا پناهم
ای زهره و مشتری غلامت | سر نامه نام جمله نامت
ای علم تو پیش ازآنکه دانند | واحسان توپیش ازآنکه خوانند
ای بند گشای جمله مقصود | دارای وجود داور جود
ای کار بر آور بلندان | نیکوکن کار مستمندان
ای ما همه بندگان در بند | کس را نه بجز توکس خداوند
ای هفت فلك فکنده تو | ای هرکه بجز تو بنده تو
ای شش جهت از بلند وپستی | مملوك ترا بزیر دستی
ای هرکه سك تو گوهرش پاك | وای هرکه نه باتو برسرش خاك
ای خاك من از تو آب گشته | بنگر بمن خراب گشته
مگذار که عاجزی غریبم | ازرحمت خویش بی نصیبم

آن کن ز عنایت خدائی کاید شب من بروشنائی
روزم بوفا خجسته گردد بختم ز بهانه رسته گردد

باخدا رازونیاز میکرد بخواب فرورفت چون‌ازخواب برخواست مردی رادیدکه براسب تیزروی سوار است وسوی اومیشتابد مجنون‌مقدمش‌را گرامی داشت‌وازحالش بازپرسید گفت درفلان‌محل میگذشتم مه‌جبینی‌باجمال و جلال نشسته بود .

زلف سیهش بشکل جیمی قدش چوالف دهن‌چو میمی
چشمش چودو نرگس پرازخواب رسته بکنار چشمه آب
ابروی بطاق او بهم جفت جفت آمده‌و بطاق میگفت...
بر گل ز مژه گلاب می‌ریخت مهتاب برآفتاب میریخت
گفتم چه کسی‌و گریه از چیست نالیدن زارت از پی کیست
بگشاد سخن بزهر خنده کای برجگرم نمك‌فکنده
لیلی بودم ولیکن اکنون مجنون‌ترم ازهزارمجنون

مرا گفت اگرمحبتی‌کنی نامه‌ای ازمن‌بمجنون برسانی از جوانمردی دور نیست من‌نامه‌او بر گرفته سوی توآوردم .

مجنون‌راچون‌چشم برنامه‌لیلی افتاد فریاد بزدو بیخود افتاد چون بخود آمد نامه‌را بوسیدو برگشاد نبشته بود .

این نامه بنام پادشاهی جان زنده‌کنی خرد پناهی
داناتر جمله کاردانان دانای زبان بی زبانان
قسام سپیدی و سیاهی روزی ده جمله‌مرغ‌وماهی.
این‌نامه که‌هست چون پرندی از غم زده‌ای بدرد مندی
یعنی ز من حصار بسته نزدیك توای قفس شکسته
ای‌یار قدیم عهد چونی وی مهدی هفت‌مهد چونی
ای خازن گنج آشنائی عشق از تو گرفته روشنائی
ای‌چشمه خضر در سیاهی پروانه شمع صبحگاهی
ای رحم نکرده‌برتن خویش وآتش‌زده ای‌بخرمن‌خویش
ای دل بوفای من نهاده در معرض گفتگو فتاده

چونی و چگونهٔ چه سازی — من با تو تو با که عشق بازی
چون بخت تو در فراقم از تو — جفت توام ارچه طاقم از تو
وان جفته نهار گرچه جفت است — سر باسر من شبی نخفته است
گنج گهرم که در بمهر است — چون غنچه باغ سر بمهر است
شوی ارچه شکوه شوی دارد — بیروی توام چه روی دارد.
میخواستمی کز این جهانم — باشد چو توئی هم آشیانم
چون با تو بهم نمیتوان زیست — زینسان که منم گناه من چیست
آن دل که رضای تو بجوید — به گر بقضای بد بموید...
موئی ز تو پیش من جهانی است — خاری زره تو گلستانی است
من ماه و تو آفتابی از نور — چشمی بتو میگشایم ازدور
مرك پدر تو چون شنیدم — بر مرده تن کفن دریدم
کردم بطپانچه روی را خرد — پنداشتم آن پدر مرا مرد
با تو ز موافقی و یاری — کردم همه شرط سوگواری
جز آمدنی که نامد از دست — بر شرط که باید آنهمه هست
گر زینکه تن از تو هست مهجور — جانم ز تو نیست یکزمان دور
از رنج دل تو هستم آگاه — هم چاره شکیب شد در این راه
من نیز همان عیار دارم — لیکن قدم استوار دارم

مجنون نامه لیلی را میخواند و می بوسید و می بوئید و دل را بیاد او تسلی میداد و گاهی نیز بر پای نامه رسان بوسه میداد و از او خواست تا در نزدوی بماند تا جواب نامه لیلی را ببرد.

مجنون آن برهنه بیابانی که جز حرف عشق نخوانده بود از پیك درخواست کرد که اسباب نوشتن ساز کند و تا آنچه مجنون غم در دل دارد در مرسله سخن آرد نامه رسان چنان کرد و نامه مجنون را سربمهر به لیلی رسانید

لیلی نگاه بر نامه مجنون کرده اشك فرو ریخت و نامه را گشاد

بود اول آن خجسته پرگار — نام ملکی که نیستش یار
دانای نهان و آشکارا — کو داد گهر ز سنك خارا
بینا کن دل باشنائی — روز آور شب بروشنائی

وآنکه ز جگر کبابی‌خویش — گفته سخن خرابی خویش
زین نامه زمن که بیقرارم — نزدیك تو ای قرار کارم
نی نی غلطم ز خون بجوشی — و آنگه بکجا بخون فروشی
یعنی ز من کلید در سنك — نزدیك تو ای خزینه‌درچنك . :
ای کعبه من جمال رویت — محراب من آستان کویت
ای محرم صد هزار سینه — درد من و می در آبگینه
ای بند مرا مفتح از تو — سودای مرا مفرح ازتو
این چوب که عود بیشهٔ تست — مشکن که هلاك تیشه تست
بنو از مرا مزن‌که خاکم — افروخته کن که گرد ناکم
هستم بغلامی تو مشهور — خصمم‌کنی ارکنی ز خود دور
من در ره بندگی کشم بار — تو پایه خواجگی نگهدار . .
روزم چو شب سیاه کردی — هم زخم زدی هم آه کردی
من دل بجفای تو سپرده — تو نیز ز خط وفا نبرده
این است که عهد من شکستی — در عهده دیگری نشستی
ای‌نیك وبد مزاجم ازتو — دردم زتو وعلاجم از تو ...
نالم ز غم تو چون ننالم — کاگاه‌نه‌ای‌که بر چه‌حالم ...
شوریده ترم از آنچه دیدی — مجنون تر از آنکه می‌شنیدی
باتو خودی من از میان رفت — وین‌راه‌به‌بی خودی توان رفت
وقتی که عبیر زلف سائی — یا نافه خوی خوش گشائی
بوئی به نسیم صبح بسپار — زان بوی مرا گشاده‌کن کار
یارب چه خوش آن می مغانه — کز دست توام دهد زمانه
با من‌تو نشسته باده دردست — من گشته ز باده توسر مست
گر باتو هزار شب نشینم — از رشك تو در تو هم نه‌بینم
چون عشق تو درمن استوار است — با صورت تو مرا چه کار است
گر من‌شدم از فراق رنجور — باد ازتو فراغ چون منی دور

مجنون آنچه‌کشیده بود یکی ازهزار برروی‌کاغذ آورده ولیلی‌رابیش ازپیش شوریده ونگران میساخت .

روزی سلیم عامری خال مجنون بدیدن مجنون آمد واورا نصیحتها گفت مجنون ازخال خود احوال مادرا پرسید سلیم گفت مادرت درفراقت شکسته بال گشته وبگوشه‌ای خزیده‌ازاو تقاضای دیدار مادر کرد سلیم مادرمجنون‌را برای دیدن فرزندش آورد .

مادر چو ز دور در پسر دید
الماس شکسته در جگر دید

دید آن گل سرخ زرد گشته
وآن آینه زنك خورد گشته

وآن قد الف مثال مجنون
خمیده ز بار عشق چون نون

گه شست بآب دیده رویش
گه کرد بشانه جعد مویش

سرتا قدمش بمهر مالید
برهر رود می‌بدرد نالید

میبرد بهر کنارهٔ دست
گه آبله سود وگه ورم بست

گه شست سر پر از غبارش
گه کند ز پای خسته خارش

چون کرد ز روی مهربانی
با او ز تلطف آنچه دانی

گفت ای پسر این‌چه‌ترك تازیست
بازیست‌چه‌جای عشق‌بازیست...

برخیز وبیا بخانه خویش
برهم مزن آشیانه خویش

مجنون ز نفیر های مادر
افروخت چو شعله های آذر

گفت ای قدم تو افسر من
رنج صدف تو گوهر من

کوشیدن ما کجا کند سود
این کارفتاده بود نی بود

عشقی بچنین بلا و زاری
دانی که نباشد اختیاری

مادرمجنون بخانه باز گشت ودرهمان‌ایام‌بمرد مجنون‌ازمرك مادر با خبر شده‌برسر تربت‌او رفت گریه هاکرد ونوحه سرائیها نمود قبیله وی گرد اوجمع شده گلاب برصورتش میافشاندند وبحال زارش رقت میکردند .

مجنون‌رادودل سوزمادر وپدربودند که‌آنان نیزازدنیا رفتنددیگر کسی با مجنون کاری نداشت اودربیابانهای اطراف قبیله لیلی بعشق و رزی و غزل سرائی مشغول بود لیلی گویان شب را بروز وروزرا بشب می‌آورد.

لیلی ازدوری مجنون رنج می‌برد وآن‌آزادی مجنون را نداشت که به صحرا گریزد ودائماً شوی اوراپاس‌میداشت‌که مبادا ترك خانه وقبیله‌خودگوید با دلتنگی ازخانه بیرون شد وچشم براه بود شاید آشنائی به بیند و از مجنون آگاهی بگیرد .

پیری اودا ازدور بدید واز وی جویای حال مجنون گردید.

پیر از سر مهر گفت کای ماه — آن یوسف بی تو مانده در چاه
آن قلزم نا نشسته از موج — وان ماه جدا فتاده از اوج
آواز گشاده چون منادی — می گردد در میان وادی
لیلی گویان بهر دو گامی — لیلی جویان بهر مقامی
از نیك و بد خودش خبر نیست — جز برده لیلیش نظر نیست

لیلی گوهری چند ازگوش باز کرد وبه پیرداد که این گوهرهادا پایمزد بگیر ومجنون را بگوشه‌ای بیاورکه نعمت دیداردست دهد .

پیر گوهرها بستد و دردامان کوه به جستجوی مجنون پرداخت او را بیافت وپیام لیلی بدو داد وبااوعازم خرگاه لیلی شدند .

مجنون دورازخرگاه‌لیلی‌زیرنخلی‌نشست وپیرلیلی‌راخبرداد نزدیك هم شده بفاصله‌ای چند وپیرنیزدرکناری نشست مجنون چون خودرا نزدیك لیلی دید غزل را سرداد :

آیا تو کجا و ما کجائیم — تو زان که ای وما ترائیم
مائیم و نوای بینوائی — بسم الله اگر حریف مائی
افلاس خران جان فروشیم — خز پاره کن وپلاس پوشیم
از بندگی زمانه آزاد — غم شادبما و ما بغم شاد
جز درغم تو قدم نداریم — غم دار تو ایم و غم نداریم..
تا هست ز هستی تو یادم — آسوده و تندرست و شادم ...
زین پس توومن من وتوزین پس — یك دل بمیان ما دو تن بس
وآن دل دل‌تو چنین صوابست — یعنی دل من دلی خراب است

ازاینگونه راز ونیازها با معشوقه می‌نمود وداد سخن می‌داد ولیلی از مجنون دراینحال شوریدگیش کمتر نبود چندی باهم سخن گفتندآنگاه مجنون راه بیابان درپیش گرفت وبرفت .

ابن سلام شوهرلیلی پس ازمدتی ناکام درگذشت .

لیلی پس ازدرگذشت‌این سلام پرده ازعشق نهفته خود برداشت‌درحجره نشست وزید را خوانده گفت در اطراف دشت و بیابان بدنبال مجنون شو

واورا یافته نزد من آرتا ازنفش روح‌راتازه کنم مقداری لباس ازخزودیبا بدو داد تا بروی بپوشاند .

زید پس از تجسس وتفحص فراوان مجنون را یافت وپیام لیلی را بدو رسانید مجنون ازجای بجست ودوباره برجای نشست وتا هفت مرتبه این کار را تکرار کرد وآنگاه سجده شکر نموده‌لباسها را بوسید وپوشید وغزل‌خوانان بسوی دیار لیلی رفت وحوش وطیوری که‌بااوانس گرفته بودند دنبال‌وی‌روان شدند اوبهرمنزل که میرسید وحوش دوراوحلقه می‌زدند وچون روانه‌راه میشد اورا دنبال می‌رفتند تا بدرخانه لیلی بالشکری ازوحوش وطیوررسید پیام داد که مجنون دستورمی‌خواهد که درخیمه لیلی درآید .

لیلی ازنشاط این‌بشارت ارجای بجست وبیخود ازخیمه برون دوید ودر پای مجنون افتاد ،جنون نیزدست درآغوش لیلی کرده هردو تامدتی ازهوش رفتند سپس بهوش آمده درکنارهم‌درخیمه نشستند مدتها مات ومبهوت‌یکدیگر بودند آنگاه لیلی گفت :

کای سوسن ده زبان چه بودت — کاندیشه من زبان ربودت
بلبل که سخن سگال باشد — بی گل همه ساله لال باشد
چون بیند روی گل بیستان — گوید نه یکی هزار دستان
تو بلبل باغ روزگاری — من با تو چوگل بسازگاری
یعنی چه که چون مرا ندیدی — آواز بر آسمان کشیدی
امروز که هست روزپیوند — بر درج دهان نهاده ای بند
مجنون‌ز بخار اشك خونریز — بگشاد زبان آتش انگیز
کای یاد لب تو خوشتر ازقند — کرده لب تو مرا زبان بند ..
چون خاص قوام بجان‌فروشی — به گر نکنم زبان فروشی
چون مرحم سینه است بسیار — کو زخم زبان مباش در کار
گوینده حریف جستجویست — چون یافت چه جای گفتگویست
تو یافته منی در این راه — من گمشده توام در این جاه
با هست تو به‌که هست من نیست — کاین دست تراست‌دست‌من‌نیست
من خود کیم و مرا چه خوانند — جز سایه تو مرا چه دانند

مجنون مات ومبهوت درحضورمعشوقه‌اش نشست ولیلی با گلاب سرورویش را می‌شست و نوازشش مینمود و باهزاران کرشمه بدلنوازیش میکوشید.

مجنون دراین حالت بهت فریادی زد وجامها بر تن درید و دوباره راه بیابان پیش گرفت .

میخواند ز روی نیك فالی هر لحظه قصیده وصالی
شرحی ز وفای دوست میگفت مغزی ز درون پوست می‌سفت

مجنون راه دیگر پیش گرفت وخودرا لیلی تصور می‌کرد وازدردوفاووصال درکوی ودشت غزل میسرود.

لیلی را اجل فرارسید ودر بستر بیماری‌افتاد مادرخودرادر برخواند وقصه عشق خودرا برملاکرد و گفت:

کان لحظه که جان سپرده باشم وز دوری دوست مرده باشم
سرمه ام ز غبار دوست درکش نیلم ز نیاز دوست برکش
خون کن گفتم که من شهیدم تا باشد رنك روز عیدم
آراسته کن عروس وارم بسپار بخاك پرده دارم
آواره من چو گردد آگاه کاواره شدم من از وطنگاه
دانم که ز راه سوگواری آید بسلام این عماری
چون بر سر خاك من نشیند مه جوید لیك خاك بیند
بر خاك من آن غریب خاکی نالد بدریغ و دردناکی
یاراست و عجب عزیز یاراست از من به‌بر تو یادگاراست
من داشته ام عزیز وارش تو نیز چو من عزیز دارش
گو لیلی از این سرای دل گیر آن لحظه که میبرید زنجیر
در مهر تو تن بخاك میداد بر یاد تو جان پاك میداد
در عاشقی تو صادقی کرد جان در سر کار عاشقی کرد

لیلی درگذشت مجنون را از وفات لیلی آگهی دادند مجنون برسر تربت لیلی‌آمد:

آمد نه چنانکه هم نشستان شوریده سر آنچنانکه مستان
غمگین تر از آنکه باز گویند رسواتر از آنکه بازجویند
سرکوفته و جگر دریده موی ازین گوشها بریده

قامت زده و شکسته قامت انگیخته از جهان قیامت
از دیده چو خون سرشك ریزان هردم ز نفیر او گریزان
خوناب جگر چو شمع پالود بگشاد زبان آتش آلود
آوخ چه کنم چه چاره سازم کز درد چو شمع میگذارم ..
کای تازه گل خزان رسیده رفته ز جهان جهان ندیده
ای باغ ولی خراب کرده برداده و لیك بر نخورده
چو نی ز گزند خاك چو نی در ظلمت این مغاك چو نی
آنخال چو مشك دانه چونست وآن چشمك آهوانه چونست...
در صورت اگر ز من نهانی از راه صفت درون جانی
گر دور شدی ز چشم رنجور يك چشم زد از دلم نئی دور
گر رخش تو پیش داشت آهنك زآنست که هست پای من لنك
رفتی تو از این خرابه رستی در بزمگه ارم نشستی
من نیز چو برگشایم این بند آیم بتو بعد روزکی چند
میداد بگریه ریك را رنك میزد سری ازدریغ برسنك...
چون سخت شدی زگریه کارش بر خاستی آرزوی یارش
از کوه در آمدی چو سیلی رفتی سوی روضه گاه لیلی
سر بر سر خاك او نهادی بر خاك هزار بوسه دادی
با تربت آن بت وفادار گفتی غم دل بزاری و زار

مجنون مدتی بحال بهت وبیهوشی در سر تربت لیلی بزیست و بعدراه بیابان سپرده بهغزلسرائی مشغول شد .

سلام بغدادی که ازدوستان مجنون بود درکوه بدیدن اورفت و مدتیدر نزد اوبزیست وآنچهغزل وقصیده که از او تراوش میکرد می‌نوشتوبیادگار باخود آورد .

مجنون که دیگر امید دیدار لیلی جوان مرده اش را نداشت هر روز نحیف‌تر وشکسته تر شده‌دیگر امید به‌حیات برایش باقی نماند خود رابتربت لیلی رساند .

بیتی دوسه زارزار بر خواند اشکی دوسه تلخ‌تلخ بفشاند

بر داشت بسوی آسمان دست | انگشت گشاد و دیده بر بست
کای خالق هر چه آفریده است | سوگند بهر چه بر گزیده است
کز محنت خویش وارهانم | در حضرت یار خود رسانم
آزاد کنم ز سخت جانی | و آباد کنم بسخت رانی
این گفت و نهاد بر زمین سر | وان تربت را گرفت در بر
چون تربت دوست در بر آورد | ایدوست بگفت و جان بر آورد
او نیز گذشت ازاین گذرگاه | وان کیست که نگذرد براینراه

مجنون باعشقی پاك و بی آلایش که میتواند ابدیت خود را حفظ کند سر تربت لیلی در گذشت قبیله او ازمردنش آگاه شدند تعزیت بپا نموده و او را پهلوی لیلی بخاك سپردند .

شه را بشرابخانه بردند | سر مست بساقیش سپردند
خفتند بناز تا قیامت | برخاست ز راهشان ملامت
بودند دراین جهان بیك عهد | خفتند درآن جهان بیك مهد
کردند چنانکه داشت راهی | بر تربت هردوروضه گاهی
آن روضه که رشك بوستان بود | حاجتگه جمله دوستان بود
زان روضه کسی جدا نگشتی | تا حاجت او روا نگشتی

(تلخیص و اقتباس از نظامی[1])

حرف م

ماچت نبود موچت نبود
دندانه گازکت چه بود

امثال وحکم ج ۳

زنی فرتوت هر شام از پسر خبر بازارپرسیدی ، فرزند ماجری را به دوستی به‌شکایت حکایت کرد رفیق گفت مادرتو شوی خواهد وسئوال ها ازآن بود تجریب را امشب درجواب بگوی حاکم شوهر کردن فرتوتان رااەرداده است پسرچنان کرد ومادررا نهایت شادان یافت. گفت فردا به‌حمام شو که‌شب بخانه شوی شوی شبانگاه مادررا برچارپائی نشانده بصحرا برد ودرمغاره ای بنشاند و گفت باش تا داماد باستقبال آید وخود باز گشت پیرزن باخودمیسرود:

«به بینی خطبه را خواندند　　　برنج خیساندند
آیا مردك جوان است　　　آیا ابرو کمان است»

پس ازساعتی ازدور دو روشنائی دید گفت آری اینك مشعلها راآورند . شعله ها ازچشم گرگی می تافت که بجانب اومبشتافت . گرگ نزیك شد پیرزن دستهای گرك را در گردن دید پنداشت داماد است لیکن گرك دندانها بگلوی اوفشرد زال گفت: ماچت نبود موچت نبود دندانه گازکت چه بود.

ما درون را بنگریم وحال را

این نیم بیت ازابیات مثنوی که میگوید:

دید موسی یك شبانی را براه　　　کوهمی گفت ای خدا وای اله

تو کجائی تا شوم من چاکرت چارقت دوزم کنم شانه سرت
ای خدای من فدابت جان من جمله فرزندان و خانمان من
تو کجائی تا سرت شانه کنم چارقت را دوزم و بخیه زنم
جامه ات دوزم شپشهایت کشم شیر بهرت آورم ای محتشم
ور ترا بیمارئی آید به پیش من ترا غمخوار باشم همچوخویش
دستکت بـوسم بمالـم پایکت وقت خواب آیم بروبم جایکت
هم پنیر و نانهای روغنین خمرها چغرات های نازنین
گر به بینم خانه‌ات رامن دوام روغن و شیرت بیارم صبح‌وشام
سازم و آرم به پیشت صبح وشام از من آوردن ز توخوردن تمام
ای فدای تو همه بز های من ای بیادت هی هی وهیهای من
زین نمط بیهوده میگفت آن‌شبان گفت موسی با کیستت‌ای‌فلان
گفت باآن‌کس که ما را آفرید این زمین وچرخ ازاوآمدپدید
گفت موسی های خیره سرشدی خود مسلمان ناشده کافر شدی
این‌چه‌ژاژاست‌وچه‌کراست‌وفشار پنبهٔ اندر دهان خود گذار
گند کفر تو جهان راگنده کرد کفر تو دیبای دین راژنده‌کرد
چارق و پاتابه لایق مر تراست آفتابی را چنین هاکی‌رواست
گر نه بندی زین سخن‌تو حلق را آتشی آید بسوزد خلق را ..
شیر او نوشه‌که درنشود نما است چارق‌اوپوشه‌که اومحتاج‌پااست

* * *

گفت ای موسی دهانم دوختی وز پشیمانی تو جانم سوختی
جامه ها بدرید و آهی کرد تفت سر نهاد اندر بیابان و برفت
وحی آمد سوی موسی از خدا بنده ما را چرا کردی جدا
تو برای وصل کـردن آمـدی نی برای فصل کردن آمدی
مابرون رانگریم وقال را **مادرون رابنگریم وحال را**
چونکه موسی‌این‌عتاب‌ازحق‌شنید در بیابان از پی چوپان‌دوید
عاقبت دریافت او را و بدید گفت‌مژده ده که‌دستوری‌رسید
هیچ آدابی و ترتیبی مجو هرچه میخواهد دل‌تنگت‌بگو
(مثنوی ـ دفترسوم)

ما سه نفر بلا در خوردیم

آندو دیوانه شدند و مرا باکی نیست

امثال وحکم ج۳

سه آخوند حدت ذهن وقوت حافظه را در خوردن بلادر افراط کرده وهرسه دیوانه شده سر بصحرا نهادند . یکی از آنان پس از چند روزعریان، عمامه بزرك برسروعصائی بلند دردست با طمأنینه ووقارتمام بمدرسه بازگشت طلاب براو گرد آمدند وپرسیدند تو ویاران را چه رسید گفت : ما سه نفر بلا در خوردیم آندو دیوانه شدند اما مرا بحمدالله باکی نیست .

ماشاالله من مردم

امثال وحکم ج۳

مردی بازن خود می‌خواستند ازرودی بگذرند. آپ تا زانو بود نتواستند عبورکنند. زن مرد راگفت مرادوش گیروازآب بگذر. مرد از تنبلی امتناع نمود.زن گفت آخر تومردی وباید مرا ازاین رود بگذرانی. مرد امتناع‌داشت تا اینکه زن مردرابردوش گرفته دربین راه‌خسته شد گفت‌مردسخت‌سنگینی مرد گفت :ماشاالله من مردم

مال علی وصال علی

امثال وحکم ج۳

مثلی مشهوراست مال علی‌وصال علی . حق بحقدارمیرسدآخر.داستان این مثل‌چنین است .

در شهربغداد مردی بودکه دراول روز جوانی وغره ایام زندگانی ، تفحص کاردزدان وتجسس احوال‌طراران کردی وهر کجا سرقت کردندی، پای درمیان‌نهادی وپی‌بر آن بردی‌وبدست‌بازآوردی، وبه‌آخرعمرازآن حرفت‌توبه کرده بود وبه‌بزازی مشغول شده .

شبی ازشبها طراری قصد دکان او کرد ، وهم دراول شب خودرا بشکل وزی او برآورد وشمعکی خرد بامفاتیحی که از برای گشادن در دکان آماده کرده بود ، درآستین نهاد وبیازاربزازان درآمد وپاسبانی راکه به حراست بازارمنصوب بود، آوازداد ودرتاریکی شمع بدوداد وگفت «این را برافروز که مرادردکان مهمی است » وخود برفت ودردکان بگشاد و تاآنکه پاسبان شمع بیاورد ، اودراندرون دکان رفته بود.

پس شمع را چنان ازوی گرفت که نظر پاسبان بروی‌نیفتاد وچون‌بدید که پاسبان ازدورمراقبت نماید بنشست دفترحساب رافرا پیش گرفت وبمطالعه آن مشغول شد، و پاسبان چنان فرا نمودکه بمحاسبت مشغول است . و چون شب بآخر رسید ، پاسبان راآوازداد وازدوربدوگفت : « حمالی‌را آوازده تا بعضی ازاین قماشها را بامن‌بسرا آورد .» وقراضه‌ای بدوداد وگفت :«امشب ازمن زحمت دیدی این را بستان ودر اخراجات خویش صرف کن.» وچـون حمال بیامد ، چهاربسته ازجامه‌های قیمتی بردوش وی نهاد ودر دکان راقفل کرد وبا حمال برفت .

چون بامداد شد وخداوند دکان بیامد ، پاسبان چون اورا ازدور دید دعاوثنا گفتن‌آغاز کرد وشکرها گذارد وگفت «امروزفرزندان من‌بدان‌انعامی که دوش فرمودی بیاسودند . خدای تعالی برمال توبرکت‌کناد وجزای تودراین دنیا به نیکویی دهاد.»

بزاز ازآن حالت تعجب نمود ، وچون مردی عاقل بود پاسبان راهیچ جواب نداد ودردکان بگشاد :اکثرآنچه دردکان قیمتی وبامقداربود، برجای ندید .به فراست صادق‌دانست که حال چیست. نشان‌آن برخود ظاهرنگردانید وهیچ اضطراب ننمود وبه حلم ووقاروسکون وتانی پاسبان راآواز دادوپرسید دوش‌آن جامه‌ها را بامن‌که برد؟»

پاسبان گفت : «نه تومرا فرمودی‌که حمال بیارتابا من قماشها بخانه آورد ، ومن حمال بیاوردم !» گفت: «آری‌من فرمودم اماخوابناك بودم و شب تاریك بود ، لهذا نمی‌دانم که‌کدام حمال بود· برو اورا پیش من‌آر .»

پاسبان حمال را حاضر گردانید. و تا آنکه حمال بیامد بزاز در دکان را قفل کرده مترصد او ایستاده بود پس حمال را فرا پیش گرفت و چون از بازار بیرون رفت، از حمال پرسید: «دوش با من آن بسته‌ها را کجا بردی که من آن لحظه مست بودم و این ساعت فراموش کرده‌ام؟» گفت: «به فلان جای در کنار دجله ملاحی خواستی از من و من ملاح را حاضر کردم و باز گشتم.»

بزاز گفت: «مرا بدان جای بر و آن ملاح را بمن نمای»

حمال ملاح را بدو نمود او با ملاح در کشتی نشست و ازوی پرسید: «آن روز برادر من با آن بسته‌های جامه ا. کشتی بکدام جانب رفت.» ملاح گفت: «به فلان جانب». بزاز گفت: «مرا نیز آنجا بر.» وچون از کشتی بیرون شد پرسید: «آن بسته را با کدام حمال بر گرفت.» او حمالی را نشان داد. بزاز فرمود: «آن حمال را حاضر کن.» چون حمال را حاضر کرد او را قراضه‌ای بداد و گفت: «مرا بدان موضع بر که بسته‌ها را با برادر من آنجا برده‌ای.»

حمال اورا به غرفه‌ای برد از شط در کنار صحرا و گفت: «بسته‌ها را در این غرفه نهاد.» بزاز قفل را بهر حیلتی که توانست بگشاد و حمال را گفت تا توقف کرد و او در آن خانه رفت. بسته‌ها را دید هم بدان نشان که بسته بود آنجا نهاده و گلیمی را دید در آن خانه بر ریسمانی افکنده. گلیم را بر گرفت و بیفکند و بسته‌ها را استوار در وی بپیچید و حمال را فرمود تا بر گرفت و روی بدان جانب شط نهاد که از آنجا بر آمده بود.

چون از غرفه بیرون آمد دزد را با وی اتفاق ملاقات افتاد و چون گلیم را را بدید، کیفیت را دریافت. شکسته دل و اندوهگین گردید. اما هیچ سخن نگفت و با خداوند مال و حمال موافقت نمود تا آنگاه که بکنار شط رسیدند حمال یاری خواست تا با وی آن بسته‌ها را بر گیرد و در کشتی نهد، دزد یاری و معاونت کرد، و چون خداوند مال با آن بسته‌ها در کشتی نشست، دزد آن گلیم را بر گرفت و بر دوش افکند و گفت: «ای برادر ترا بخدا سپردم، و هر یك از ما هر دو بحق خویش رسیدیم و» و برفت و گلیم را ببرد و بزاز نیز مال خود را بسلامت بدکان آورد.

(از کتاب فرج بعد الشدة)

مامور دولت است حقش را باید داد

امثال وحکم ج ۳

نیمه شب زمستای درحالیکه بوران و برفی شدید بود طبیبی را از دیهی باستعلاج حاکم بردند پایمزدی بدو نداد و درگاه باز گشتن فراش ازطبیب بسختی حق طلب کرد طبیب نزدحاکم رفت‌و قصه برداشت حاکم گفت : مامور دولت است حقش را باید داد.

مثل اشعب طماع

امثال وحکم ج۳

ازطامعانی که در عرب مثل زده‌اند یکی «اشعب» طماع بود کنیت او ابوالعلا بود ونام پدراوجابر؛ واو مردی طامع واکول وشکم باره بوده‌است.

گویند روزی کودکان اورا رنجه میداشتند . ایشانرا گفت در سرای فلانکس عروسی ومهمانی کرده‌اند آنجا بنظاره روید و مرا رنجه مدارید . کودکان اورا رهاکردند وروی بدان‌سرای نهادند . اشعب با خود گفت مگر آنچه گفتم آنرا تحقیقی باشد وروابودکه این‌میهمانی باشد. پس برعقب‌ایشان برفت چون هیچ نبود وکودکان اورا بیافتند وبرا بسیار برنجانیدند وزحمت دادند .

و گویند روزی بردردکان‌ارزیز گری نشسته‌بود وآن مردطبقی میریخت اشعب گفت : ای‌استاد طبقی‌بزرگتر بریز. ارزیز گر گفت صاحبش بدین کالبد فرموده است . اشعب گفت : توبزرگتر بریز تا اگروقتی درآنجا نزدیك من حلوا فرستند بیشتر بود.

کسی از اشعب پرسیدکه طمع توتاچه حدباشد ؟ گفت تابغایتی که‌از پس جنازه‌ای دوکسی بایکدیگرسخن‌آهسته نکنند الاکه مرا درخاطرافتد که مگراین متوفی ازبهرمن چیزی وصیت کرده استکه مرا دهند . و هیچکس دست درجیب نکرد الاکه بیقین گمان کردم که مگرچیزی بمن‌خواهد داد . و روزی مردی را دیدم‌که «علك» میخائید من یك میل‌ازپس‌او برفتم برظن آنکه مگرچیزی می‌خورد ومرا ازآن نصیبی خواهد داد.

اشعب گوید وقتی غلامی بمن بخشیدند بخانه آمدم و آن غلام را بخانه خود بیاوردم . مادرم بدید گفت ای پسر این غلام کیست؟

من اندیشیدم که اگر بیکبار بگویم که مرا غلامی بخشیده‌اند مادرم از شادی زهره‌اش بچکد . گفتم ای مادر مرا غینی بخشیده‌اند .

گفت : غین چه باشد؟

گفتم : بالام والف ...

گفت : بالام والف چه بود !

گفتم : بامیم.

گفت معنی این حروف چه باشد؟

گفتم : معنی آنکه ... مرا... غلامی... بخشیده‌اند.

مادرم ازشادی بیهوش شد ، اگر بحروف مقطع نگفتمی از غایت شادی بمردی. (جوامع الحکایات عوفی)

مثل بوتیمار همیشه غم دارد

بوتیمار پرنده‌ایست که همیشه سر بگریبان و غمنده است و اشخاصی که همیشه درهم وصورتاً مثل مردم غمناك می‌مانند میگویند مثل بوتیمار میماند درمنطق‌الطیر چنین آمده

پس درآمد زود بوتیمار پیش — گفت‌ای مرغان من‌وتیمارخویش
برلب دریا است دائم جای من — نشنود هرگز کسی آوای من
از کم آزاری خود هرگز دمی — کس نیازارد ز من در عالمی
بر لب دریا نشینم دردمند — دائماً اندوهگین و مستمند
زآرزوی آب دل پرخون کنم — چون دریغ آید بخویشم چون کنم
چون نیم من‌اهل دریا ای عجب — برلب دریا بمیرم خشك لب
گرچه دریامی‌زندصد گونه‌جوش — من نیارم‌کرد از او یکقطره‌نوش
گرزدریا کم شود یکقطره آب — زآتش غیرت دلم گردد کباب
چون منی را عشق دریا بس‌بود — در سرم زین شیوه سودا بس‌بود
جز غم دریا نخواهم این زمان — تاب سیمرغم نباشد در جهان

آنکه او را قطره آب است اصل
کی تواند یافت از سیمرغ وصل
(منطق‌الطیر شیخ عطار)

انوری گوید
گفت ای انوری آخر چه فتادست ترا
که فرو رفته‌ای غمزده چون بوتیمار
(انوری)

مرا آید ز بوتیمار خنده
لب دریا نشسته سرفکنده
فرو افکنده سر در محنت خویش
نشسته تشنه و دریاش در پیش
همیشه با دل تشنه در آن غم
که گر آبی خورم دریا شود کم
(شیخ عطار)

مثل جهود میماند

امثال و حکم ج ۳

بود شاهی در جهودان ظلم ساز
دشمن عیسی و نصرانی گداز،
شه وزیری داشت ره زن عشوه‌ده
کو بر آب از مکر بربستی گره
گفت ترسایان پناه جان کنند
دین خود را از ملك پنهان کنند
با ملك گفت ای شه اسرار جو
کم کش ایشانرا و دست از خون بشو
کم کش ایشانرا که کشتن سود نیست
دین ندارد بوی مشك وعود نیست
سر پنهان است اندر صد غلاف
ظاهرش باتست و باطن برخلاف
شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست
چاره این مکر و این تزویر چیست
تا نماند در جهان نصرانئی
نی هویدا دین و نی پنهانئی
گفت ای شه گوش و دستم را ببر
بینیم بشکاف و لب از حکم مر
بعد از آن در زیر دار آور مرا
تا بخواهد یك شفاعت گر مرا
آنگهم از خود بران تا شهر دور
تا در اندازم در ایشان صد فتور
چون شوند آن قوم از من دین پذیر
کار ایشان سر بسر شوریده گیر
در میانشان فتنه و شور افکنم
کاهنان خیره شوند اندر فنم
آنچه خواهم کرد با نصرانیان
آن نمی‌آید کنون اندر بیان

چون شما رندم امین و راز دان ... دام دیگر گون نهم در پیششان
وز حیل بفریبم ایشان را همه ... وندر ایشان افکنم صد دمدمه
تابدست خویش خون خویشتن ... برزمین ریزند کوته شد سخن
پس بگویم من بسر نصرانیم ... ای خدای رازدان میدانیم
شاه واقف گشت از ایمان من ... وز تعصب کرد قصد جان من
خواستم‌تا دین ز شه پنهان کنم ... آنچه دین اوست ظاهر آن کنم
شاه بوئی برد از اسرار من ... متهم شد پیش شه گفتار من ..
گر نبودی جان عیسی چاره‌ام ... او جهودانه بکردی پاره‌ام
بهر عیسی جان سپارم سر دهم ... صد هزاران منتش برجان نهم
جان دریغم نیست از عیسی‌ولیك ... واقفم از علم و دینش نیك نیك
حیف می‌آید مرا کان دین پاك ... در میان جاهلان گردد هلاك
شکر یزدان را وعیسی را که ما ... گشته‌ایم این‌دین وحق را رهنما
وز جهود واز جهودان رسته‌ایم ... تا بزنار این میان را بسته‌ایم
دور دورعیسی است ای مردمان ... بشنوید اسرار کیش او بجان
چون شما رندم امین ومقتدا ... سر نهندم جمله جویند ابتدا
چون وزیر آن مکررا برشه‌شمرد ... از دلش اندیشه را کلی ببرد
کردبا وی شاه آنکاری که گفت ... خلق‌حیران‌مانده زان رازنهفت
کرد رسوایش میان انجمن ... تاکه‌واقف شد زحالش مرد وزن
راند او را جانب نصرانیان ... کرد دردعوت شروع‌اوبعدازآن
چون چنین‌دیدند ترسایانش‌زار ... می‌شدند اندر غم او اشکبار
صد هزاران مرد ترسا سوی‌او ... اندك اندك جمع شد در کوی او
او بیان می‌کرد باایشان براز ... سر انگلیون وزنار و نماز
او بیان می‌کرد با ایشان فصیح ... دائماً زافعال و اقوال مسیح
او بظاهر واعظ احکام بود ... لیك در باطن صفیه و دام بود
دل بدو دادند ترسایان تمام ... خود چه باشد قوت تقلید عام
در درون سینه مهرش کاشتند ... نایب عیسیش می‌پنداشتند

قوم عیسی‌را بد اندر دار و گیر — حاکمانشان ده امیر و دوامیر
هر فریقی مرامیری را تبع — بنده گشته میرخود را ازطمع
این ده و آن دو امیرقومشان — گشته بنده آن وزیر بدنشان
اعتماد جمله بـر گفتار او — اقتدای جمله بـر رفتار او
چون‌زبون‌کرد آن‌جهودك‌جمله‌را — فتنـهٔ انگیخت از مکرودها
ساخت طوماری بنام هر یکی — نقش هر طومار دیگر مسلکی
حکمهای هر یکی نوع دیگر — این خلاف آن ز پایان تابسر

***

چون وزیر ما کر بد اعتقاد — دین عیسی را بدل کردازفساد
مکردیگرآن وزیر ازخودببست — وعظ را بگذاشت درخلوت‌نشست
خلق دیوانه شدند از شوق او — از فراق حال و قال و ذوق او

***

آن وزیر از اندرون آواز داد — کای مریدان‌از من این‌معلوم‌باد
که مرا عیسی چنین پیغام کرد — کازهمه یاران وخویشان‌باش‌فرد
روی بر دیوار کن تنها نشین — وز وجودخویش هم‌خلوت گزین

***

الوداع این دوستان من مرده‌ام — رخت برچارم فلك بربرده‌ام..
وانگهانی آن امیران رابخواند — یك بیك تنها بهریك حرف راند
گفت هریك را بدین عیسوی — نایب خلق و خلیفه من توئی
وان امیران دگر اتباع تو — کرد عیسی جمله را اشیاع تو
هر امیری‌کو کشدگردن بگیر — یابکش یا خود همی دارش‌اسیر
لیك تا من زنده‌ام این را مگو — تا نمیرم این ریاست را مجو
تا نمیرم من‌تو این پیدا مکن — دعوی شاهی و استیلا مکن
اینك این تومار و احکام‌مسیح — یك بیك برخوان توبرامت‌فصیح
هرامیری را چنین گفت اوجدا — نیست نایب جز تو در دین‌خدا
هریکی را اویکی طومار داد — هر یکی ضد دگر بد المراد
جملگی طومارها بد مختلف — همچو شکل حرفها یا تاالف

حکم این طومار ضد حکم آن
پیش از این کردیم این ضد را بیان

بعد از آن چل روز دیگر در بیست
خویش کشت و وز وجود خود برست

چونکه خلق از مرگ او آگاه شد
بر سر گـورش قیامتگاه شد

***

کز پی آن پیشوا برخواستند
برمقامش نایبی می‌خواستند

یك امیری ز آن امیران پیش رفت
پیش آن قوم وفا اندیش رفت

گفت اینك نایب آن مرد من
نایب عیسی منم اندرزمن

اینك این طومار برهان من است
کاین نیابت بعد ازاو آن من است

آن امیر دیگر آمد از کمین
دعوی او در خلافت بد همین

از بغل او نیز طوماری نمود
تا برآمد هردو را خشم وجهود

آن امیران دگر یك یك قطار
بـرکشیده تیغهـای آبـدار

هر یکی را تیغ وطوماری بدست
درهم افتادند چون پیلان مست

هرامیری داشت خیل بیکران
تیغها را برکشیدند آن زمان

صد هزاران مرد ترسا کشته شد
تا زسرهای بریده پشته شد

(تلخیص از مثنوی جلد اول ص ۱۰)

مثل حاتم طائی است سرش از خودش نیست

امثال و حکم ج ۳

اشخاص سخی را چون خواهند مدح کنند چون حاتم طائی گویند و حاتم مردی سخی وجوانمرد بود ازقبیله بنی‌طی ودرعرب شهرت بسیار دارد گویند؛ اکرم من حاتم طی ودرفارسی مثل حاتم طائی گویند .

درباره حاتم داستانهای فراوان آمده درعرب و درپارسی بنظم و نثر از جمله گویند : نوبتی جمعی ازبنی‌امیه نزدیك مقبره حاتم نزول کرده وشب در آنجا توقف کردند یکی ازایشان مکنی به ابی‌الخیر بود چند کرت بسر قبر حاتم رفت و گفت مارا امشب مهمانی کن که مهمان تو ایم باید که خوان ضیافت بگستری وهمراهان او را از این ابرام نامعقول منع کـرده بخواب رفتند و سحرگاه که بعزم رحیل ازجای خواب برخواستند ابوالخیر گفت در واقعـه دیـدم کـه

حاتم ازگور بیرون آمده و شترمرا پی کرد چون نظر کردند دیدند که شتر ابوالخیر ازجای نمیتواند جنبید. لاجرم گفتند که اینك حاتم مارا مهمانی کرد شتررا کشته بکار بردند. ابوالخیر دروقت کوچ ردیف یکی ازرفیقان گشته سپس گذرآن جماعت بر نواحی منزل قبیله بنی طی افتاد ناگاه عدی ابن حاتم رادیدند که شتری را گرفته می آورد ومی گوید که ابوالخیر درمیان شما کیست. ایشان اورا بعدی نمودند واوجمل بوی تسلیم کرد و گفت دوش پدرخود را درخواب دیدم که بامن گفت شترابوالخیررا جهت اووهمراهانش بکشتم عوض آن بده.

(بنقل ازجیب السر)

و نیز گویندزن حاتم گوید سالی سخت خشك مارا فرارسید که زمین ازهیبت آن بلرزید وشیردهندگان راشیردرپستان نجوشید وشتران را جزپوستی بر-استخوان نماند وهرمال وثروتی که بود نابود شد وهلاك را یقیین کردیم.

دریکی ازشبها بسیارسرد فرزندان ما عبداله وعدی وسفانه ازگرسنگی فریاد می کردند. حاتم بسوی پسران رفت ومن بطرف دخترم رفتم و تا پاسی ازشب نگذشت آرام نگرفتند. حاتم سخن گفتن گرفت وبدان سخن مرامشغول میداشت مراد اودریافتم وخود را بخواب زدم وچون دیری ازشب گذشته بود کنارخیمه بالارفت حاتم گفت کیست؟ آن کس گفت: زنی از همسایگانم و از نزدکودکانی که ازگرسنگی فریاد می کنند می آیم وپناهگاهی جزتو نمیدانم

حاتم اورا گفت آنها را نزد من آر که خداوند تووآنها را سیر گرداند زن برفت ودرحالیکه دوکودك درآغوش گرفته بود وچهارتن دیگر گرداگرد او باز گشت.

حاتم بسوی اسب خود رفت وآن را بکشت و کارد بدست زن داد و گفت ازآن بکاربرپس برآن گوشت گردآمدیم وبریان کردن وخوردن گرفتیم پس بخیمه‌های قبیله روی‌آورد ویکایك راگفت بـرخیزید وآتش برافروزید همگی گردآمدند وحاتم‌جامه بخود پیچید ودرکنجی‌بایستاد ومارا می‌نگریست وباآنکه اورا احتیاج بغذا بود پارهٔ‌ازآن گوشت نخورد وچیزی نگذشت‌که جزاستخوان وسم اسب برجای نماند.

سعدی گوید

شنیدم در ایام حاتم که بود — بخیل اندرش باد پائی چو دود
صبا سرعتی رعد بانك ادهمی — که بر برق پیشی گرفتی همی
بتك ژاله میریخت بر کوه‌ودشت — تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت
یکی سیل رفتار هامون نورد — که باد از پیش بازماندی چو گرد
ز اوصاف حاتم بهر مرز و بوم — بگفتند برخی بسلطان روم
که همتای او در کرم مرد نیست — چو اسبش بجولان و ناورد نیست
بیابان نوردی چو کشتی بر آب — که بالای سیرش نپرد عقاب
بدستور دانا چنین گفت شاه — که دعوی خجالت بود بیگواه
من از حاتم آن اسب تازی نژاد — بخواهم گر او مکرمت کرد وداد
بدانم که در وی شکوه مهیست — و گر رد کند بانك طبل تهیست
رسولی هنرمند و عالم بطی — روان کرد ده مرد همراه وی
زمین مرده و ابر گریان براو — صبا کرده بار دگر جان درو
بمنزلگه حاتم آمد فرود — برآسود چون تشنه بر زنده‌رود
سماطی بیفکند و اسبی بکشت — بدامن شکر دادشان زر بمشت
شب آنجا ببودند و روز دگر — بگفت آنچه دانست صاحب‌خبر
همیگفت حاتم پریشان چو مست — بدندان زحسرت همیکند دست
که ای بهرور موبد نیك نام — چرا پیش از اینم نگفتی پیام
من آن باد رفتار دلدل شتاب — ز بهر شما دوش کردم کباب
که دانستم از هول باران و سیل — نشاید شدن در چراگاه خیل
بنوعی دگر روی وراهم نبود — جز او بر در بارگاهم نبود
مروت ندیدم در آیین خویش — که مهمان بخسبد دل ازفاقه‌ریش
مرا نام باید در اقلیم فاش — دگر مرکب نامور گو مباش
کسان رادرم داد وتشریف‌واسب — طبیعیست اخلاق نیکو نه کسب
خبر شد بروم از جوانمرد طی — هزار آفرین گفت برطبع وی
زحاتم بدین نکته راضی مشو — از این خوبتر ماجرائی شنو

***

نظیر:

ندانم که گفت این حکایت بمن ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ که بودست فرماندهی در یمن
ز نام آوران گوی دولت ربود ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ که در گنج بخشی نظیرش نبود
توان گفت او را سحاب کرم ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ که دستش چو باران فشاندی درم
کسی نام حاتم نبردی برش ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ که سودا نرفتی از او برسرش
که چند از مقالات آن بادسنج ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ که نه ملك دارد نه فرمان و گنج
شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ چو چنك اندر آن بزم خلقی نواخت
در ذکر حاتم کسی باز کرد ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد
حسد مرد را بر سر کینه داشت ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ یکیرا بخون خوردنش بر گماشت
که تا هست حاتم در ایام من ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ نخواهد بنیکی شدن نام من
بلاجوی راه بنی طی گرفت ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ بکشتن جوانمرد را پی گرفت
جوانی بره پیش باز آمدش ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ کزو بوی انسی فراز آمدش
نکو روی و دانا و شیرین‌زبان ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ برخویش برد آن شبش میهمان
کرم کرد وغم‌خورد وپوزش نمود ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ بد اندیش را دل به نیکی ربود
نهادش سحر بوسه بردست‌وپای ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ که نزدیك ما چند روزی بپای
بگفتا نیارم شد این جا مقیم ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ که در پیش دارم مهمی عظیم
بگفت ار نهی با من اندر میان ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ چو یاران یکدل بکوشم بجان
بمن‌دار گفت‌ای جوانمرد گوش ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ که دانم جوانمرد را پرده‌پوش
دراین‌بوم حاتم شناسی مگر؟ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ که فرخنده رویست ونیکو سیر
سرش پادشاه یمن خواستست ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ندانم چه‌کین در میان خاستست
گرم ره نمائی بدانجاکه اوست ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ همین چشم دارم ز لطف تو دوست
بخندید برنا که حاتم منم ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ سر اینك جدا کن بتیغ از تنم
نباید که چون صبح گردد سفید ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ گزندت رسد یا شوی نا امید
چو حاتم بآزادگی سر نهاد ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ جوان را برآمد خروش از نهاد
بخاك اندر افتاد و بر پای جست ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ گهش‌خاك بوسید و گه‌پای‌ودست
بینداخت شمشیر و ترکش نهاد ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ چو بیچارگان دست بر کش‌نهاد
که من گر گلی بروجودت زنم ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ بنزدیك مردان نه مردم زنم

دوچشمش ببوسید و در بر گرفت
واز آنجا طریق یمن برگرفت
ملك در میان دو ابروی مرد
بدانست حالی که کاری نکرد
بگفتا بیا تا چه داری خبر
چـرا سر نبستی بفتراك بر ؟
مگر بر تو نام آوری حمله کرد
نیاوردی از ضعف تاب نبرد
جوانمرد شاطر زمین بوسه داد
ملك را ثنا گفت و تمکین نهاد
که دریافتم حاتم نامجوی
هنرمند وخوش منظروخوبروی
جوانمرد وصاحب خرد دیدمش
بمردانگی فوق خود دیدمش
مرا بار لطفش دوتا کرد پشت
بشمشیر و احسان وفضلم بکشت
بگفت آنچه دید از کرمهای وی
شهنشه ثنا گفت بر آل طی
فرستاده را داد مهری درم
که مهر است بر نام حاتم کرم
مرو را سزد گر گواهی دهند
که معنی وآوازه‌اش همرهند

***

نظیر :

شنیدم که طی در زمان رسول
نکردند منشور ایمان قبول
فرستاد لشگر بشیر و نـذیر
گرفتند از ایشان گروهی اسیر
بفرمود کشتن بشمشیر کین
کهٔ ناپاك بودند و ناپاك دین
زنی گفت من دختر حاتمم
بخواهید از این نامور حاکمم
کرم کن بجای من ای محترم
که مولای من بود از اهل کرم
بفرمان پیغمبر نیك رای
گشادند زنجیرش از دست‌وپای
درآن قوم باقی نهادند تیغ
که رانند سیلاب خون بی‌دریغ
بزاری بشمشیر زن گفت زن
مرا نیز با جمله گردن بزن
مروت نبینم رهـائی ز بنـد
بتنها و ، یارانم اندر کمنـد
همیگفت وگریان براحوال‌طی
بسمع رسول آمـد آواز وی
ببخشود آن قـوم ؛ دیگر عطا
که هرگزنکرداصل‌وگوهرخطا

مثل سد اسکندر

امثال وحکم ج۴

چون بخواهند فردی را درمحکمی واستقامت بستایند گویند مثل سد اسکندر است وداستان سداسکند چنین است :

چون اسکندر بحد مشرق رسید راه گذر میان دو کوه بود و ذوالقرنین باایشان نیکوئی کرد مردم آنجا قصه خویش بگفتند که یاجوج ومأجوج بزمین ما فساد می کنند وما باایشان برنمی آئیم (قوله تعالی یاذوالقرنین ان یاجوج و ماجـوج مفسدون فی‌الارض) وگفتند ما خراج بدهیم ترا تامیان ما و ایشان سدی بکنی که ایشان نیزپیش مـا نیایند ذوالقرنین گفت خدایتعالی مملکت مشرق ومغربِ بمن داده‌است ومرا خود ساختن این سد به ازهمه مملکت‌دنیا وهدیه شماست

بفرمود ذوالقرنین که آهن بیارید وچنانکه خشت میان دو کوه مینهادند میان دو کوه بگرفت وبآهن میان آن تاسر برآورند . پس بفرمود تا کورها بساختند ومیگداختند ازیکسوروی وازیکسوآهن هردوسرشد وبیکدیگردرشد وسخت شد وازکوه تا بدان‌کوه استوارشد وبگرفت و یاجوج و ماجوج ازآن سوی بماند وآن مسلمانان ازایشان برستند وذوالقرنین گفت‌که این نه بقوت من‌بودکه این برحمت خدای تعالی بود

(قصص‌الانبیاء)

مثل سگ اصحاب کهف

امثال وحکم ج۳

به اشخاصی که طفیلی‌می‌شوند وهرجاکه دونفرنشسته جلوآنان‌می‌نشینند وبصحبت‌آنان گوش می‌دهند می گویند مثل‌سگ‌اصحاب‌کهف چنده‌زده ونگاهش را ازمانمی گیرد وداستان اصحاپ کهف چنین است .

در اخبار است که ایشان هفت کس بودند ، ملکزادگان ، به روزگار دقیانوس ، ودقیانوس جباری بود متکبر. دعوی خدایی کردی ، شش ملک را

مقهور کرد و از آن هریکی پسری به بندگی می‌داشت. و پیش خویش ایشان را به پای کردی و برمقام مملکت بنشستی بر تخت زرین بجواهر تافته ، تاج مرصع به جواهر و یوافیت برسر نهاده . وی را گنبدی بود فیروزه ، برسان آسمان ، به ماه و آفتاپ وستارگان بیاراسته . غلامان و کنیزکان بخدمت ایستاده ، همه به زینتهای مختلف.

وقتی ازملکی ازملوك اطراف تهدیدنامه رسید بدقیانوس، که تو نصیب خویش ازمملکت جهان تمام بیافتی و کام دل خویش حاصل کردی، اکنون پیر شدی ؛ ولایت بـرمن تسلیم کن و اگرنه حرب را ساخته باش ، که می‌آیم بدیدار تو.

دقیانوس دانست که باوی برنیاید ، بترسید ازتهدید وی . آن را پنهان می‌داشت از ارکان مملکت خویش. تاروزی گربه‌ای بربام گنبد بدوید. هرشی بیا .د . دقیانوس پنداشت که ملك تاختن آورد . رنك ازروی وی برفت. لرزه بر دست وی افتاد . یکی ازآن ملکزادگان دروی نگریست ، آن تغیر بروی بدید بخرد خویش دانست که اوخدایی را نشاید ، که اگروی خدای بودی ، بدان قدر واقعه ازجای نشدی. آن را دردل می‌داشت تا بخانهٔ خویش آمد . خوان بنهادند ، وی هیچ طعام نخورد.

ملکزادگان وی را گفتند : «چه بوده است که طعام نمی‌خوری امروز»؟ وی گفت : «اندیشه‌ای دردل من آمده است که طعام بگلوی من فرو نمی‌شود .»

گفتند : «آن چه اندیشه است؟ باما بگوی. دانی که مارا ازیکدیگر رازی نهان نبود،» باایشان عهد کرد که آشکار نکنند بگفت که: «من چون آن تغیر برملك بدیدم بدانستم که وی خدایی را نشاید . وی را چه پرستیم ؟ که وی مقهوری است همچون ما.»

ایشان گفتند . «مارا هم این دردل افتاده است . » رازها بریکدیگر بگشادند ؟ دست ازطعام بداشتند ، قرار ازایشان بشد . برخاستند و گفتند : «ما را نیز روی نیست اینجا بودن، که دقیانوس مارا بکشد ونکال کند صواب آن است که روی بکوه درنهیم .»

چون بعضی از راه رفتند. پایهای ایشان مجروح گشت، که ایشان مردمانی بودند به ناز پرورده. چون زمانی در کوه وسنك برفتند، شبان دقیانـوس را دیدند با رمه عظیم. وی ایشان را گفت: شما که اید و کجا می‌شوید؟» گفتند: «بخدمت خداوند هفت آسمان و هفت زمین.» شبان گفت: «بحق جوانمردی بر۔شما، که مرا باخویش ببرید، که شوق او در دل من بجوش آمد.» ایشان گفتند: «صواب است.»

شبان با ایشان برفت و سگی بود وی را. وی نیز از پس ایشان می‌رفت. گفتند «سك را باز گردان که سك غماز بود. نباید که بانك کند، از پس ما بیایند و ما را باز یابند.» شبان گفت. «این سك را به راندن من باز نگردد که وی با من خو کرده هرچند که او را برانم، نشود. شما او را بانك برزنید.» یکی از ایشان بانك بروی زد و حمله براو برد. سك با ایشان بسخن آمد و گفت شما خدای خود را تازه شناخته اید و من از دیر باز او را می‌شناسم. پس از راندن من از چه روست؟» ایشان را عجب آمد. وی را باخویشتن بردند. همی رفتند، تا بغاری رسیدند گفتند: «در اینجا فرود آئیم.»

پس در رفتند و همه در نماز شدند. لختی نماز کردند. خدای تعالی خواب بر ایشان افکند و آن سك ایشان بر آستانه غار بخفت، سر بر آستانه نهاده؛ ودو چشم بازمانده، درخواب خوش خفته.

***

سیصد سال و نه سال در آنجا خفته بودند. آنگاه خداوند ایشان را بیدار کرد. چون برخاستند ازیکدیگر پرسیدند: چنداست که ما در این غار خفته ایم یکی گفت: «روزی» یکی نگاه کرد، آفتاب هنوز فرو نشده بود. گفت: «لابل بعضی از روزی.» نگاه کردند در آن غار نه چنان دیدند که در آنجا می‌شدند. سنگها دیدند از وادیها در آمده و سیلها برفته و نشیبها پدید آمده. گفتند: «حال نه بر آن جمله است که ما پنداریم، خدای داند که ما چند بوده ایم اینجا.»

تا خفته بودند خود از گرسنگی و تشنگی آگاهی نداشتند، چون بیدار گشتند، ساعتی بر آمد، گرسنه شدند. گفتند: «هیچ چیز هست تا یکی را بشهر

فرستیم تا طعام آورد ؟»

شبان گفت : «با من درمی چند است .» یکی را فرستادند و او را حجتها بر گرفتند که . «کسی را از حال ما آگاه نکنی و طعام لطیف آری » از آنکه مردمانی بودند نازپرورده . خوی نکرده بودند بطعام کثیف .

وی بیامد . شهر نه بر آن جمله دید که از پیش دیده بود . حالها بگشته و دقیانوس هلاك شده: وملکی دیگر از پس وی بوده تا بهفت قرن رسیده. می آمد تا به بازار . فرادکان طباخی شد سیم فرا داد. طباخ آن درمها بدید به ضرب دقیانوس. گفت : «گنج یافته‌ای؟ راست بگو که از کجا یافته ی !» گفت :«چه جای گنج است ؟ مردی‌ام غریب ، ازدروازه شهر در آمده. یاران دارم گرسنه . مرا نان فروش و گرنه دست ازمن بدار.»

طباخ گفت : «بگو که این درم از کجا آورده‌ای . کـه ضرب دقیانوس است . سیصد سال است تازه‌اند . نصیبی من بیرون کن واگرنه ملك را خبر کنم ، ترا رنجها رسد.»

ملکزاده چون درماند قصه خویش بگفت. طباخ ندانست که وی چه میگوید دروی آویخت . اورانزد ملك برد . ملك اورا برسید .وی قصهٔ خویش بگفت. ملك ندانست که وی چه می گوید. کتابخوانان را بخواند و از ایشان بررسید بگفتند که : «ما در کتابها خوانده‌ایم کـه در روزگـار دقیانوس ملکزادگان بودند اسلام یافتند . ازوی بگریختند ودربن کوه پنهان شدند کسی خبر ایشان نیافت .»

چون ملك بدانست وی رابنواخت ومنادی فرمود درشهر تا بزیارت ایشان شوند . خلق روی بکوه نهادند وملك باهمه ارکان برفت ، ملکزاده را باخود می برد تاراه نماید بدیشان چون نزدیك غاررسیدند ملکزاده گفت که : صواب آن است که من ازپیش فراشوم وایشان راخبردهم که حال چیست تا نترسند، که ایشان پندارند که این روزگار دقیانوس است مبادا اگراین غلبه وجوش ببینند زهرهٔ ایشان بچکد.»

ملکزاده ازپیش برفت وایشان را درآن غار آگاه کرد که حال برچه جمله است : » دقیانوس ازسیصد سال بازهلاك شده ، واحوال شهر بگردیده،و

ملك مسلمان با ه.ه حشم وحاشیه می‌آید بسلام ما وشهرهمه آذین بسته جلوه واعزاز مارا . چه صواب بینید ؟» ایشان گفتند ما را ازدنیا وصحبت دنیابس یارب ما دیداروصحبت خلق نخواهیم. ما را بحضرت خویش بر.» خدای‌تعالی ازایشان جان برداشت .

(ازتفسیر تربت شیخ جام)

مثل سك پشیمان

امثال وحکم ج۳

داستان این مثل را جامی درسلسله الذهب چنین آورده

سگکی می‌شد استخوان بدهان — کرده ره برکنار آب روان
بسکه آن آب صاف وروشن بود — عکس آن استخوان درآب‌نمود
برد بیچاره سك گمان که مگر — هست در آب استخوان دگر
لب چوبگشود سوی او بشتاب — استخوانش فتاد اندر آب
نیست راهسئی توهم کرد — بهرآن نیست هست راگم کرد

(هفت اورنك جامی)

مثل یخ فروش نیشابور

امثال‌وحکم ج۳

حال من بنده درممالك هست — حال آن یخ فروش نیشابور
از چه برداشتم حساب مراد — کان نشد از حساب‌ضرب کسور

انوری

گویند درنیشابورگدائی سفیه بودکه هرچیزازگدائی تحصیل کردی بریخ دادی‌درجوالی گذاشته‌بردوش گرفته گردکوچه‌وبازارگردیدی وهیچکس بااو سودا نکردی تاآنکه یخ‌آب شده ازجوال بیرون‌آمدی وباوجوداین‌روز دیگر بازبهمان شغل مشغول شدی . وبعضی گفته‌اندکه‌یخ فروش نیشابورشخصی بودکه هرروز یخ بدوش گرفته ببازارآوردی وهرکس بتکلف پاره‌ای از آن

بردی واز هیچیك نفعی بدو نرسیدی وپاره‌ای آب شدی. وموید قول اول‌است آنچه ایوب ابوالبر که یکی ازظرفای خراسان است گفته :

بردوش یکی جوال یخ میگردید   تابفروشد کس ازوی آنرانخرید
یخ آب شدازکون جوالش بچکید   باکون‌ترو دست تهی واگردید

وموید قول ثانی است این دو بیت که درحدیقه حکیم سنائی آمده است:

مثلت هست در سرای غرور   همچو آن یخ فروش نیشابور

وبعضی گفته‌اند که ازیخ فروش نیشابوربخصوصه شخصی مرادنیست بلکه این مراد است که هرکه باشد (کذا) چه در نیشابور بواسطه خوبی آب وهوا کسی محتاج به‌یخ نیست تاآنکه ازیخ فروشی طرفی برتوان بست . از کتاب شرح مشکلات انوری تالیف ابوالحسن.

مجنب که گنجی

امثال وحکم ج۳

گویند پادشاهی ، بوالهوسی را فرمان داد ، تا از هر صاحب عیبی یکدرم بگیرند ، یکی از عوانان شحنه ، مردی اعور دید . گفت درمی بیایدت داد. مرد گفت : چه،چه چرا دهم . گفت دودرم ده که الکن‌نیز باشی وگریبان‌اوبگرفت مرد دفاع کردن خواست پیداشدکه هم اشل است عوان سه درم طلبید ، درگیرودارکلاه از سراوبیفتاد معلوم شدکل نیز بوده است عوان چهاردرم مطالبت کرد. مردپای بگریز نهاد ودررفتن‌لنگی او آشکار گشت‌عوان گفت مجنب که گنجی.

محمود و ایاز

امثال وحکم ج۴

داستانهای فراوانی‌از محمود وایاز درکتب تواریخ و ادب بجا مانده است .

محمود را دمی که باخر رسید عمر
میداد جان بزاری و میگفت ایاز من

داستان محمود و ایاز ضرب‌المثل است و بیشتر ازاد با درغزلیات ومثنویات به محمود و ایاز اشاره کرده‌اند

سلطان محمود غزنوی راغلامی بود بنام ایاز که براثرهوش سرشار و درایتی که داشت مکانی بزرگ در پیش سلطان محمود گرفت و در شمار نزدیکان و رازداران وی درآمد . درباره اوداستانهائی نقل می‌کنند ازجمله:

عشقی که سلطان یمین‌الدوله محمود را برایاز ترك بوده است مشهور آورده‌اند که سخت نیکوصورت نبود ، لیکن سبزچهره‌ای شیرین بوده است ومتناسب اعضاء وخوش حرکات وخردمند وآهسته وآداب مخلوق پرستی اورا عظیم دست داده بوده است. ودرآن باره از نادرات زمانه خویش بوده است و این همه اوصاف آن است که عشق رابعث کند ودوستی را برقراردارد .

سلطان یمین‌الدوله مردی دینداوومتقی بود، وباعشق ایاز بسیارکشتی گرفتی تاازشارع شرع ومنهاج حریت قدمی عدول نکرد .

شبی درمجلس عشرت بعد ازآنکه شراب در او اثرکرده بود و عشق در اوعمل نموده بزلف ایازنگریست . عنبری دید بروی ماه غلتان ، سنبلی دید برچهره‌آفتاب پیچان . حلقه حلقه چون زره ، بند بند چون زنجیر ، درهرحلقه‌ای هزاردل درهربندی صدهزارجان . عشق عنان خویشتن داری از دست صبراوبربود وعاشق‌واردرخود کشید . محتسب آمنا وصدقنا سرازگریبان شرع برآورد ودربرابرسلطان یمین‌الدوله بایستاد وگفت : هان ای‌محمود ! عشق را بافسق میامیزوحق را بباطل ممزوج مکن که بدین زلت ولایت‌عشق برتوبشورد وچون پدرخویش ازبهشت عشق بیوفتی وبعناه دنیای فسخ درمانی سمع اقبالش درغایت شنوائی بود این قضیت مسموع افتاد. ترسیدکه سپاه‌صبر اوبا لشکرزلفین ایازبرنیاید. کارد برکشید وبدست ایازدادکه بگیر وزلفین خویش راببر.

ایازخدمت کرد وتقدیر بگرفت وفرمان بجای‌آورد وهردوسرزلف‌خویش را پیش محمود نهاد . گویندآن فرمانبرداری عشق راسبب دیگرشد . محمود زروجواهرخواست افزون ازرسم معهود وعادت . ایاز را بخشش کرد و از غایت مستی درخواب رفت وچون نسیم‌سحرگاهی برووزید برتخت پادشاهی

ازخواب درآمد . آنچه کرده بودیادش آمد ایازرا بخواند وآن زلفین بریده را بدید سپاه پشیمانی بردل او تاختن آورد وخمارعربده بردماغ اومستولی گشت می‌خفت و برمیخاست وازمقربان ومرتبان کس‌رازهره آن نبود که پرسیدی که سبب چیست؟ تا آخر کارحاجب علی‌قریب ـ که حاجب بزرك او بود ـ روی بعنصری کرد و گفت پیش سلطان درشووخویش را بدونمای وطربقی بکن کـه سلطان خوش طبع گردد .

عنصری فرمان حاجب بزرك بجای آورد ودر پیش سلطان‌شد و خدمت کرد سلطان یمین‌الدوله‌سر برآورد و گفت: ای‌عنصری! این‌ساعت ازتومی‌اندیشیدم؛ می بینی که چه افتاده است مارا؟ دراین معنی چیزی بگو که لایق حال باشد عنصری خدمت کرد و بربدیهه گفت :

کی عیب سر زلف بت از کاستن است
چه جای بتم نشستن و خاستن است
جای طرب و نشاط و می خواستن‌است
کـاراستن سرو ز پیـراستن است

سلطان یمین‌الدوله محمود را بااین‌دوبیتی بغایت خوش افتاد . بفرمود تاجواهر بیاوردند وسه باردهان او پرجواهر کـرد وآن داهیه بدین دو بیتی ازپیش او برخواست

(چهارمقاله عروضی مقالت دوم)

نظیر:

لشکر محمود نیرو یافتند
در ظفر یك طفل هندو یافتند
طرفه شکلی داشت آن طفل سیاه
از ملاحت فتنه او شد سپاه
آخرش بردند پیش شهریار
عاشق او گشت شاه نامدار
همچو آتش گرم شد در کاراو
یك نفس نشکیفت از دیدار او
هرزمان شاخی نوازبختش‌نشاند
لاجرم با خویش برتختش‌نشاند
در وجوهر ریخت درپیشش بسی
وعدهٔ خوش داد در بیشش بسی
طفل هندو در میان عز و ناز
کرد چون ابر بهاری گریه ساز
شاه گفتش از چه میگریی برم
گفت از آن گریم که گه گه‌مادرم
کردی‌از محمودم‌ازصد گونه بیم
گفتی او بدهد سزای تو مقیم

زان همی گریم که چندین گاه من
بودم از محمود بی آگاه من
مادرم کو تـا براندازد نظر
پیش شه بیند مرا بر تخت زر
ای دریغا بی‌خبر بودم بسی
زنده بی‌محمود چون ماند کسی
(مصیبت‌نامه شیخ عطار)

نظیر:

بود جامی لعل در دست ایاس
قیمت ان برتر از حد و قیاس
شاه گفتش برزمین زن پیش خویش
برزمین زدتاکه شد صدپاره پیش
شور در خیل سپاه افتاد از او
کان همه‌کس را گناه افتاد ازاو
هر کسش می گفت ای شوریده‌رای
قیمت این کس نداند جز خدای
تو چنین بشکستی آخر شرم دار
عزتش بردی‌و افکندیش خوار
شاه ازآن حرکت تبسم می‌نمود
خویشتن فارغ بمردم می‌نمود
آن یکی گفت این جهان‌افروز جام
ازچه بشکستی چنین خوادایغلام
گفت فرمان بردن این شه مرا
برتر از ماهی بود تا مه مرا
تو بسوی جام میکردی نگاه
لیك من ازجان بسوی قول شاه
بنده آن بهتر که بر فرمان رود
جام چبود چون سخن درجان رود
(مصیبت‌نامه عطار)

نظیر:

ودر مقالات شمس این حکایت بدینگونه نقل شده است : شاه محمود گوهرا داد بحاجب وحاجب مقلد وزیراست خاصه که قبله اکرام و تحسین شاه شنید درحق وزیر، می گوید حاجب راکه این گوهر نیکوهست گفت چـه جای نیکوهم بی‌ادبی، خوب هست صدهزارخوب زیادت بتحسین شاه آن هم بی‌ادبی، اکنون بشکن، چگونه بشکنم که وزیرمی گویدکه همه ملك شاه ربع این گوهر نیرزد، اکنون‌لایق خزینه است ای‌والله‌لایق خزینه است فرمودکه احسنت، خلعت . و بر آن‌خلعت خلعتی دیگروجامگیش افزود، این‌هم‌امتحان تاکسی اگرهست پیدا شود گوهردست بدست می‌آمد تا بایاز، شاه باندرون می گوید ایازمن وبراومی‌لرزد ومی گوید مبادا که این گوید . باز می گوید که اگر بگوید محبوبست ، هرچه خواهد تابگوید، گوهر رسید بدینطرف و

آنطرف تخته بسته‌اند تاکس پهلوی ایاز نباشد ، پادشاه دست می‌کند تا گوهر را بگیرد از بیم که نباید که ایازهمین گوید ایاز نظر کرد بشاه که چرا میلرزد برمن ، ایاز از آن باشد که بروی بلرزند اندرون او پـرورده ، دل او مکمل حقیقت اومؤدب ، سلطان گفت که ای سلطان بگیر گوهر را ، نه ای بنده بگیر ، درزیر آن بنده گفتن هزار سلطان بیش بود ، اورا هزار بار خوشتر آید تا مخفی باشد ، اگرش سلطان گوید برنجد که برومرادرمن یزید انداختی گوهر را بگرفت گفت خوب هست گفت خوبست بر آن هیچ زیادت نکرد لطیف هست اطیفست والله بر آن هیچ زیادت نکرد ، گفت بشکن ، او خود پیشین خواب دیده بود ودوسنك با خودآورده ودرآستین کرده بزد گوهر را خشخاش کرد ، غریووآه برآمد ازهمه ، گفت چه‌آه است چه غریواست گفت چنین گوهر قیمتی را بشکستی ، گفت امر پادشاه باقیمت تراست یااین گوهر سرها فروکشیدند ، این بازصدهزار آه ازدل برمی‌آرند که چه‌کردیم شاه سرهنگان جلاد رافرمود کـه از کنار بگیرید تـا کنار این احمقان را پاك کنید ایاز گفت ای شاه حلیم العفواولی (بنقل ماخذ مثنوی ازمقالات شمس)

نظیر :

گفت روزی شاه محمود غنی — آن شه غزنین و سلطان سنی
یك صباحی جانب دیوان شتافت — جمله‌ارکان‌را درآن‌دیوان‌بیافت
گوهری بیرون کشید او مستنیر — پس نهادآن زود در کف وزیـر
گفت چونست وچه‌ارزداین گهر — گفت بیش ارزد زصد خروار زر
گفت بشکن گفت چونش بشکنم — نیکخواه مخزن و مالت منم
چون روا دارم که مثل این گهر — که نیاید در بها گـردد حدر
گفت شاباش و بدادش خلعتی — گوهراز وی بستد آن شاه فتی
کرد ایثار وزیر آنشه زجـود — هر لباس و حله کو پوشیده بود
ساعتی‌شان کرد مشغول سخن — از قضیه تـازه و سر کهن
بعد ازآن دادش بدست حاجبی — که چه ارزد این بدست طالبی
گفت ارزد این به نیمهٔ مملکت — حافظش بـادا خدا از مملکت
گفت بشکن گفت ایخورشیدتیغ — بس دریغست‌این‌شکستن‌بس‌دریغ

قیمش بگذار بین تاب و لمع   که شده است این نور روز او را تبع
دست کی جنبد مرا در کسر او   کی خزانه شاه را باشم عدو
شاه خلعت داد و ادرارش فزود   پس زبان در مدح عقل او گشود
بعد یکساعت بدست میر داد   در را کاین امتحان کن باز یاد
او همین گفت و همه میران همین   هریکی را خلعتی داد او ثمین
جامگیهاشان همی افزود شاه   آن خسیسان را ببرد از ره بچاه
همچنین گفتند پنجه شصت امیر   جملگان یك یك بتقلید وزیر
گرچه تقلید است استون جهان   هست رسوا هر مقلد ز امتحان
شاه چون کرد امتحان جملگان   مال و خلعت برد هر یك بیکران
همچنان در دور گردان شد گهر   تا بدست آن ایاز دیده ور
آخرین بنهاد در کف ایاز   گفت او را کای حریف دیده باز
یك بیك دیدند این گوهر توهم   در شعاعش در نگر ای محترم
ای ایازا کنون بگوئی کاین گهر   چند میارزد بدین تاب و هنر
گفت افزون ز آنچه تانم گفت من   گفت اکنون زود خردش درشکن
سنگها در آستین بودش شتاب   خرد کرد و پیش او بود این صواب
ز اتفاق طالع با دولتش   دست داد آن لحظه نادر حکمتش
یا بخواب این دیده بد آن باصفا   کرده بود اندر بغل دو سنك را
چون شکست او گوهر خاص آنزمان   زان امیران خاست بس بانك و فغان
کاین چه بیباکیست والله کافر است   هر که این پر نور گوهر را شکست
وآن جماعت جمله از جهل و عمی   در شکسته در امر شاه را
قیمت گوهر نتیجه مهر و ود   برچنان خاطر چرا پوشیده شد
گفت ایازای مهتران نامور   امر شه بهتر بقیمت یا گهر
امر سلطان به بود پیش شما   یا که این نیکو گهر بهر خدا
ای نظرتان بر گهر بر شاه نی   قبله‌تان غولست جاده و راه نی
گوهرامر شه بود ای ناکسان   جمله بشکستید گوهر را عیان
چون ایاز این راز بر صحرا فکند   جمله ارکان خوار گشتند و نژند
سر فرو انداختند آن سروران   عذر گویان گشته زین نسیان بجان

از دل هر یك دو صد آه آنزمان — همچو دودی میشدی بر آسمان
کرد اشارت شه بجلاد کهن — که زصدرم این خسانرا پاك کن
این خسان چه لایق صدر منند — کز پی سنك امر ما را بشکنند
امر ما پیش چنین اهل فساد — بهر رنگین سنك شد خوار و کساد
پس ایاز مهر افزا برجهید — پیش تخت آن الغ سلطان دوید
سجده کرد و پس گلوی خود گرفت — کای قبادی کز تو چرخ آرد شگفت
ای همائی که همایان فرخی — از تو دارند وسخاوت هر سخی
ای کریمی که کرمهای جهان — محو گردد پیش ایثارت نهان
ای لطیفی که گل سرخ که دید — از خجالت پیرهن را بردرید
از غفوری تو غفران چشم سیر — روبهان برشیر از عدل تو چیر
غیر عفو تو کرا دارد سند — هر که با امر تو بیباکی کند
غفلت وگستاخی این مجرمان — از وفور عفو تست ای عفوران

(مثنوی دفتر پنجم)

نظیر: سعدی چنین آورده

یکی خورده بر شاه غزنین گرفت — که حسنی ندارد ایاز ای شگفت
گلی را که نه رنك باشد نه بوی — غریبست سودای بلبل بر او
بمحمود گفت این حکایت کسی — بپیچید از اندیشه برخود بسی
که عشق من ای خواجه بر خوی اوست — نه برقد و بالای نیکوی اوست
شنیدم که در تنگنای شتر — بیفتاد و بشکست صندوق در
بیغما ملك آستین برفشاند — وزانجا بتعجیل مرکب براند
سواران پی درو مرجان شدند — زسلطان بیغما پریشان شدند
نماند از وزیران گردن فراز — کسی در قفای ملك جز ایاز
نگه کرد کای دلبر پیچ پیچ — زیغما چه آوردهٔ گفت هیچ
من اندر قفای تو می تافتم — ز خدمت بنعمت نپرداختم
گرت قربتی هست در بارگاه — بخلعت مشو غافل از پادشاه

(بوستان سعدی باب سوم)

مرا بخیر تو امید نیست شر مرسان

امثال وحکم ج۴

داستان این مثل در گلستان شیخ سعدی چنین آمده

یکی ازشعرا پیش امیردزدان رفت واورا ثنا گفت : فرمود تاجامه از وی بر کشیدند وازده بدر کردند . مسکین برهنه در سرما همی رفت ، سگان درقفای اوافتادند ، خواست تاسنگی بردارد ، زمین یخ بسته بود گفت این حرمزاده مرد مانند که سنك رابسته وسك راگشوده‌اند! امیر دزدان از غرفه بشنید وبخندید و گفت : ای‌حکیم ازمن چیزی بخواه گفت جامه خودراخواهم اگراز روی‌کرم انعام فرمائی

امیدوار بود آدمی بخیر کسان　　　مرابخیر تو امیدنیست‌شرمرسان

(گلستان سعدی باب چهارم)

مردن بعزت به اززندگی بذلت

امثال وحکم ج۳

داستان این‌مثل در گلستان سعدی چنین‌آمده

جوانمردی را درجنك تاتارجراحتی هولناك رسید . کسی‌گفتش فلان بازرگان نوشدارو دارد اگر بخواهی شاید قدری بدهد . گویند آن بازرگان چنان ببخل معروف بود که حاتم طائی‌بکرم

بیت

گر بجای‌نانش‌اندر سفره‌بودی‌آفتاب　　تاقیامت روزروشن‌کس‌ندیدی‌جز بخواب

جوانمرد گفت اگر نوشداروخواهم بدهد یا ندهد . و اگردهد منفعت کند یانکند . باری‌خواستن ازاوزهرقاتل است

بیت

هرچه از دونان بمنت خواستی　　　درتن افزودی و از جان کاستی

حکما گفته‌اند : اگرآب حیات‌باب‌روی فروشند ، دانا نخرد که‌مردن بعزت به اززندگی‌بذلت

(گلستان سعدی)

مرگ برای ضعیف امر طبیعی است

امثال وحکم ج۴

ماخوذ ازشعرذیل است که ازجمله فلسفه ابوالعلی معری است .

قصه شنیدم که بوالعلا بهمه عمر لحم نخورد و ذوات لحم نیازرد
در مرض موت با اشاره دستور خادم او جوجه با بمحضر او برد
خواجه‌چوآنمرغ کشته‌دید برابر اشك تحسر زهردو دیده بیفشرد
گفت بمرغ ازچه شیرشرزه نگشتی تا نتواند کست بخون کشدوخورد
مرگ برای‌ضعیف امرطبیعی است هرقوی اول‌ضعیف گشت‌وسپس‌مرد
(ایرج میرزا)

من راعه سبب او هاله عجب فلی ثمانون حولا لا اری عجباً
الدهر کالدهر و الایام واحدة والناس کالناس والدنیا لمن‌غلبا
(ابوالعلی معری)

دوشیر گرسنه‌است ویك ران گور کباب آنکسی راست کوراست‌زور
(فردوسی)

الدهر کالدهر والانساب واحدة والملك بعد ابی لیلی‌لمن علینا
(مروان حکم)

مریضی که ازعشق تب می کند

امثال وحکم ج۴

یکی ازاقربای قابوس وشمگیررا که پادشاه گرگان بود عارضه‌ای پدید آمد واطباء بمعالجت او برخاستند وجهه کردند وجدی تمام نمودند . علت بشفا نپیوست ، وقابوس راعظیم درآن دلبستگی بود تایکی از خدم قابوس را گفت که در فلان تیم جوانی آمده است عظیم طبیب وبغایت مبارك دست، وچند کس بردست اوشفا یافت . قابوس فرمود که اورا طلب کنید و بسر بیمار برید تا معالجت کند ،که دست ازدست مبارکتر بود.

پس ابوعلی راطلب کردند وبسر بیماربردند جوانی دید بغایت خوبروی ومتناسب اعضا ، خطائز کرده وزاد افتاده پس بنشست‌و نبض اوبگرفت‌وتفسره

بخواست و بدید. پس گفت مرا مردی می‌باید که غرفات و محلات گرگان را همه شناسد، بیاوردند و گفتند اینك ابوعلی دست بر نبض بیمار نهاد و گفت بر گوی و محلتهای گرگان را نام برده، آنکس آغاز کرده و نام محلتها گفتن گرفت تارسید بمحلتی که نبض بیماردرآن حالت حرکتی غریب کرد پس ـ ابوعلی گفت ازاین محلت کویها برده آنکس برداد تارسید بنام کوی که آن حرکت غریب معاودت کرد. پس ابوعلی گفت کسی میباید که درین کوی همه سرایها رابداند. بیاوردند وسرایها رابردادن گرفت تارسید بدان سرائی که این حرکت بازآمد

ابوعلی گفت: اکنون کسی می‌باید که نامهای اهل سرای بتمام داند و بردهد. بیاوردند بردادن گرفت تاآمد بنامی که همان حرکت حادث شد. آنگه ابوعلی گفت تمام‌شد. پس روی بمعتمدان قابوس کرد و گفت: این جوان درفلان محلت ودرفلان کوی ودرفلان سرای بردختری فلان وفلان نام عاشق است وداروی اووصال آن دختراست ومعالجت اودیدار اوباشد پس‌بیمار گوش داشته بود وهرچه خواجه ابوعلی می گفت می‌شنید ازشرم سر در جامه خواب کشید.

چون استطلاع کردند همچنان بودکه خواجه ابوعلی گفته بود پس‌این حال را پیش‌قابوس رفع کردند قابوس راعظیم عجب آمد و گفت اورا بمن‌آرید خواجه ابوعلی را پیش قابوس بردند وقابوس صورت ابوعلی‌داشت که سلطان یمین‌الدوله فرستاده بود. چون پیش‌آمد گفت: انت ابوعلی گفت نعم یاایهاالملك المعظم قابوس ازتخت فرودآمد وچند گام ابوعلی را استقبال کرد ودرکنارش گرفت وبا اوبریکی نهالی پیش تخت بنشست وبزرگیها پیوست و نیکوپرسید و گفت اجل افضل وفیلسوف اکمل کیفیت این معالجه البته باز ـ گوید.

ابوعلی گفت: چون نبض و تفسره بدیدم مرا یقین گشت که علت عشق است وازکتمان سر بدینحال رسیده است، اگراز وی سئوال کنم راست نگوید پس دست برنبض اونهادم. نام محلات بگفتند چون بمحلت معشوق‌رسید عشق اورا بجنبانید حرکت بدل‌شد دانستم که درآن محلت است بگفتم تانام کویها

بگفتند . چون نام کوی معشوق خویش شنید همان معنی حادث شد. نام کوی نیز بدانستم بفرمودم تا سرایهای را نام بردند چون بنام سرای معشوق رسید همان حالت حاصل شد سرای را بدانستم بگفتم تا نام همه اهل سرای بردند. چون نام معشوق خود بشنید بغایت متغیر شد معشوق را نیز بدانستم . پس بدو گفتم واومنکر نتوانست شدن مقرآمد قابوس از این معالجت شگفتی بسیار نمود ومتعجب بماند والحق جای تعجب بود پس گفت بااجل افضل اکمل عاشق ومعشوق هر دو خواهرزادگان منند وخاله زادگان یکدیگر اختیاری بکن تا عقد ایشان بکنیم.

پس خواجه ابوعلی اختیاری پسندیده بکرد وآن عقد بکردند و عاشق و معشوق را بهم پیوستند و آن جوان پادشاه‌زاده خوبِ صورت از چنان رنجی که بمرگ نزدیك بود برست بعدازآن قابوس خواجه ابوعلی را هر چه نیکوتر بداشت .

(چهارمقاله عروضی مقالت چهارم)

نظیر:

این‌حکایت رامحمد عوفی درجوامع‌الحکایات‌ص۳۰۸ باب بیستم آورده

آورده‌اند که فلاطس‌راکه پادشاه شهربقراط بود، پسری‌بود عاقل‌وبالغ وخردمند وپدراورا عظیم دوست داشتی‌وجهان بروی اودیدی از عجایب اتفاق چنان افتادکه این پسررنجورشد وپیوسته برخود می گداخت وذبول بگل‌تازه بشرهٔ اورابعافت ونحول ونهافت، اجزاء نعیم اورا نزار گردانید

پادشاه بقراطرابخواند وحکایت علت فرزند بااوبگفت بقراط درنبض ودلیل اونگاه کرد هیچ علت جسمانی ندید ازخواص واتابك اوبپرسیدکه این پسررا هیچ عارضه افتاده‌است ازبیرون، که بدان‌سبب این‌رنج بوی‌راه‌یافته‌است جمله گفتندکه هرگزازسرای حرم بیرون نبوده است.

بقراط پادشاه راگفت‌که خادمی‌که امین حرم تست بفرمای تا جملگی عورات وکنیزکان حرم رابرسن بسته ازپیش مابگذرانند . پادشاه فرمودکه چنان‌کردندو‌بقراط‌نبض‌آن‌پسر گرفته‌یکان‌یکان‌ازآن کنیزکان‌وسرپوشیدگان بروی می گذشتند چندانکه کنیزکی که معشوقه شاه بود برآن گذرکرد ،چون

پسر اورا بسته بدید نبض نوعی دیگر جستن گرفت ودل او در طپیدن آمد و طبیعت او گـرم شد . بقراط دانست کـه آن پسر بـر این کنیزک عاشق شده است .

بنزدیك پادشاه رفت و گفت علت پسر تومعلوم کردم او بر کسی عاشق است که رسیدن او بدان کس عظیم دشوار است پادشاه گفت آن کیست ؟ گفت زن من . پادشاه گفت چه شود اگر تومالی وافراز من بستانی وزن را طلاق دهی تااین فرزند من از بلاء عشق بازرهد. بقراط گفت هر گزشنیدهٔ که کسی مردی را برطلاق زن تکلیف کند . علی الخصوص پادشاهی که بکمال عقل وفضیلت عدل آراسته باشد وبرجمله ملوك زمان باین اخلاق سابق باشد چگونه روا باشد کـه مرا تکلیف کند بمفارقت آنکه ازسرجان توانم خواست امااز سرجانان نتوانم خاست

پادشاه گفت چنین است که تومیگوئی اما بیقین بدان کـه من بهمه حال پسر خود را بر توخواهم گزید واگرخواهی ترازنی خوبتر از آن زن بدهم وهر مالی که باید در آن تزویج خرج کنم.

بقراط گفت امکان ندارد که بدین مواعید مغرورشوم . پادشاه گفت اگر امتناع نمائی ترابشمشیر بگذرانم وزن ترا بپسرخود دهم بقراط گفت اکنون چون پادشاه بدین نوع حکم می فرماید نام عادلی برملوك وقتی ثابت شود که چنانك ازدیگران انصاف میستاند ازخود هم انصاف بدهد .

پادشاه چه فرماید اگرمعشوقه پسراو یکی ازسرینان پادشاه باشدکـه پادشاه را باومیلی باشد وآن فلان کنیزك است پادشاه درآنچه حکم فرماید

پادشاه چون این سخن بشنید گفت خدای یارتو باد ای بقراط نه همانا که دوران آسمان چون تودیگری ظاهر گرداند وعقل توزیادت از علم تست . آنکاه آن کنیزك راآزادکرد وبپسرخود داد وپسر او از علت خلاص یافت .

(جوامع الحکایات عوفی باب بیستم)

نظیر :

در کتاب ذخیره خوارزمشاهی دربیان معالجه چنین گفته است:

کسیکه عشق ونام معشوق پنهانی دارد بدینطریق بتوان دانست که معشوق پنهانی دارد بدینطریق بتوان دانست که معشوق اوکیست واین چنان باشد که

طبیب انگشت بر نبض او دارد و بفرماید تا ناگاه نام کسانیکه گمان برند که عشق او بر آن است یاد کنند وصفت هریك می کنند و احوال هریك می گویند چند بار بیاز مایند تا از تغییر نبض او نزدیك بشنیدن نام وصف آنکس معلوم گردد که معشوق او کیست وچه نام است و خواجه ابوعلی‌سینا رحمةالله می گوید این طریق آزموده و بدست آوردم که معشوق کیست ودیدم که عاشق بیمار بها کشیده بود وقوت اورفته و بحد ذبول رسیده چون اورا امیدوار کردند که میان ایشان وصل ومحبت خواهد بود و بدانست که آن امید درست است قوت او باز آمد وعلاج پذیرفت وسلامت یافت چنانکه از وی علاج پذیرفتن او تعجب کردیم ومی گوید چون علاج او دشخوار گردد تدبیری باید کرد که بطریق حلال میان ایشان وصل جویند تا زود بصلاح باز آید

(ذخیره خوارزمشاهی باب سوم)

نظیر:

بشنوید ایدوستان این داستان — خود حقیقت نقد حال ماست آن
نقد حال خویش را گر پی بریم — هم ز دنیا هم ز عقبی برخوریم
بود شاهی در زمانی پیش ازین — ملك دنیا بودش و هم ملك دین
اتفاقاً شاه روزی شد سوار — با خواص خویش از بهر شکار
بهر صیدی می‌شد او بر کوه ودشت — ناگهان دردام عشق او صید گشت
یك کنیزك دید شه در شاهراه — شد غلام آن کنیزك جان شاه
مرغ جانش در قفس چون می‌طپید — داد مال وآن کنیزك را خرید
چون خرید اورا و برخوردار شد — آن کنیزك از قضا بیمار شد
آن یکی خر داشت پالانش نبود — یافت پالان گرگ خررا در ربود
کوزه بودش آب می نامد بدست — آب را چون یافت خود کوزه شکست
شه طبیبان جمع کرد از چپ وراست — گفت جان هردو در دست شماست
جان من سهل است جان جانم اوست — دردمند و خسته‌ام درمانم اوست
هرکه درمان کرد مر جان مرا — برد گنج و دروم رجان مرا
جمله گفتندش که جانبازی کنیم — فهم گرد آریم و انبازی کنیم
هر یکی از ما مسیح عالمی است — هرالم را درکف ما مرهمی است

گر خدا خواهد نگفتند از بطر — پس خدا بنمودشان عجز بشر
ترك استثنا مرادم قسوتی است — نی همین گفتن که عارض حالتی است
ای بسا ناورده استثنا بگفت — جان او با جان استثناست جفت
هرچه کردند از علاج و از دوا — گشت رنج افزون و حاجت ناروا
آن کنیزك ازمرض چون موی شد — چشم شاه از اشك خون چون جوی شد
از قضا سرکنگبین صفرا فزود — روغـن بـادام خشکی می نمود
از هلیله قبض شد اطلاق زفت — آب آتش را مدد شد همچو نفت
سستی دل شد فزون وخواب کم — سوزش چشم و دل پردرد و غم
شربت و ادویه و اسباب او — از طبیبان ریخت یکسر آبرو
شه چوعجز آن طبیبان را بدید — پـا برهنه جانب مسجد دویـد
رفت درمسجد سوی محراب شد — سجدگاه از اشك شه پرآب شد
چون بخویش آمد ز غرقاب فنا — خوش زبان بگشاد در مدح وثنا
کای کمینه بخششت ملك جهان — من چه گویم چون تومیدانی نهان
حال ما و این طبیبان سربسر — پیش لطف عام تـو بـاشد هدر
ای همیشه حـاجت مـا را پناه — بار دیگر ما غلط کردیم راه
لیك گفتی گرچه میدانم سرت — زود هم پیدا کنش بر ظاهرت
چون برآورد ازمیان جان خروش — اندر آمد بحر بخشایش بجوش
در میان گریه خوابش در ربود — دید درخواب او که پیری دررود
گفت ای شه مژده حاجاتت رواست — گر غریبی آیدت فردا ز ماست
چونکه آید اوحکیم حاذق است — صادقش دان کو امین و صادقست
در علاجش سحر مطلق را ببین — در مزاجش قدرت حق را ببین
خفته بود آن خواب دید آگاه شد — گشته مملوك کنیزك شاه شد
چون رسید آن وعدگاه ودورشد — آفتاب از شرق اختر سور شـد
بود اندر منظره شه منتظر — تا ببینند آنچه بنمودند سر
دید شخصی کامل پـرمایـهٔ — آفتـابی در میان سایـهٔ
می‌رسید از دور مانند هلال — نیست بود و هست برشکل خیال
نیست وش باشد خیال اندرجهان — تو جهانی بر خیالی بین روان

برخیالی صلحشان و جنگشان
وز خیالی فخرشان و ننگشان
آن خیالاتی که دام اولیاست
عکس مهرویان بستان خداست
آن خیالی راکه شه درخواب دید
در رخ مهمان همی آمد پدید
نور حق ظاهر بود اندر ولی
نیك بین باشی اگر اهل دلی
آن ولی حق چو پیدا شد زدور
از سروپایش همی می‌تافت نور
شه بجای حاجبان در پیش رفت
پیش آن مهمان غیب خویش رفت
شه چو پیش میهمان خویش رفت
شاه بود اولیك بس درویش رفت
دست بگشاد و کنارانش گرفت
همچوعشق اندردل وجانش گرفت
دست و پیشانیش بوسیدن گرفت
وز مقام و راه پرسیدن گرفت
پرس پرسان میکشیدش تا بصدر
گفت گنجی یافتم اما بصبر

***

چون گذشت آنمجلس وخوان کرم
دست او بگرفت وبرد اندر حرم
قصه رنجور و رنجوری بخواند
بعد از آن درپیش رنجورش نشاند
رنك روی ونبض وقاروره بدید
هم علاماتش هم اسبابش شنید
گفت هر داروکه ایشان کرده‌اند
آن عمارت نیست ویران کرده‌اند
بی‌خبر بودند از حال درون
استعیذالله مما یفترون
دید رنج وکشف شد بروی‌نهفت
لیك پنهان کرد وباسلطان نگفت
رنجش از صفرا واز سودا نبود
بوی هرهیزم پدید آید ز دود
دید از زاریش کو زار دلست
تن خوشست و اوگرفتار دلست
عاشقی پیداست از زاری دل
نیست بیماری چو بیماری دل
علت عاشق ز علتها جداست
عشق اصطرلاب اسرار خداست
عاشقی گرزین‌سرو گرزان‌سراست
عاقبت ما را بدان شه رهبراست
هرچه گویم عشق را شرح وبیان
چون بعشق آیم خجل باشم ازآن

***

چون حکیم از این سخن آگاه شد
وز درون همداستان شاه شد
گفت ای شه خلوتی کن خانه را
دورکن هم خویش وهم بیگانه‌را
کس ندارد گوش در دهلیزها
تا بپرسم از کنیزك چیزها

خانه خالی کرد شاه و شد برون — تا بپرسد از کنیزك او فسون
خانه خالی کرد ویك دیـار نه — جزطبیب و جز همان بیمار نه
نرم نرمك گفت شهرتو کجاست — که علاج اهل هرشهری جداست
واندر آن شهرازقرابت کیستت — خویشی و پیوستگی با چیستت
دست برنبضش نهاد و یك بیك — باز می‌پرسید از جور فلك

***

آن حکیم خارچین استاد بود — دست می‌زد جا بجا می‌آزمود
زآن کنیزك بر طریق داستان — باز می‌پرسید حـال دوستان
با حکیم او رازها می‌گفت‌فاش — ازمقام و خواجگان و شهرتاش
سوی قصه گفتنش می‌داشت‌گوش — سوی‌نبض وجستنش میداشت‌هوش
تاکه‌نبض ازنام که‌گردد جهان — او بود مقصود جانش در جهان
دوستان شهر او را بـر شمرد — بعد ازآن شهردگر را نام برد
گفت‌چون‌بیرون‌شدی‌ازشهرخویش — در کدامین شهر میبودی تو بیش
نام‌شهری گفت‌وزآن‌هم درگذشت — رنك رو ونبض او دیگر گذشت
خواجگان و شهرها را یك بیك — بازگفت ازجای و از نان ونمك
شهرشهر و خانه خانه قصه کرد — نی‌رگش جنبیدونی رخ گشت‌زرد
نبض او برحال خود بدبی‌گزند — تا بپرسید از سمرقند چو قند
آه سردی برکشید آن ماه روی — آب‌ازچشمش‌روان‌شد همچوجوی
گفت بازرگانم آنجا آورید — خواجهٔ زرگردرآن شهرم‌خرید
دربرخود داشت‌شش‌ماه وفروخت — چون‌بگفت‌این‌زآتش‌غم‌برفروخت
نبض جست وروی‌سرخش زردشد — کز سمرقندی زرگر فرد شد
چون‌زرنجور آن‌حکیم‌این‌رازیافت — اصل آن درد وبلا را باز یافت
گفت‌کوی او کدام است وگذر — او سر پل گفت و کوی غاتفر
گفت آنکه آن حکیم با صواب — آن‌کنیزك را که رستی از عذاب
گفت دانستم‌که‌رنجت چیست‌زود — درعلاجت سحرها خواهم نمود
شادباش و ایمن وفارغ که من — آن‌کنم با تو که باران با چمن
من غم تو میخورم توغم مخور — برتو من مشفقترم از صد پدر

هان‌وهان‌این‌راز راباکس‌مگوی	گر که شاه‌از تو کند بس‌جستجو

***

آن حکیم مهربان چون‌راز یافت	صورت رنج کنیزك باز یافت
بعد از آن برخاست‌عزم شاه‌کرد	شاه را زان شمه آگاه کرد
شاه گفت‌اکنون بگو‌تدبیر چیست	درچنین غم موجب تأخیر چیست
گفت تدبیر آن بود کان مردرا	حاضر آریم از پی ایـن درد را
قاصدی بفرست کاخبارش کند	طالب این فضل و ایثارش کند
مردزرگر رابخوان‌زآن شهر دور	با زر وخلعت بده او را غرور
چون ببیند سیم وزر آن بینوا	بهر زر گردد ز خانمان جدا
زر خرد را واله و شیدا کند	خاصه مفلس‌راکه خوش‌رسواکند
زر اگرچه عقل می‌آرد ولیك	مرد عاقل یابد او را نیك نیك
چونکه‌سلطان ازحکیم آنراشنید	پند او را از دل واز جان‌گزید
گفت فرمان تـرا فـرمان کنم	هرچه گوئی‌آنچنان کن آن‌کنم
پس فرستاد آن‌طرف یك‌دورسول	حـاذقان و کافیان بس عدول
تاسمرقند آمدند آن دو امیر	پیش آن زرگر زشاهنشه بشیر
کای لطیف استاد کامل معرفت	فاش اندر شهرها از تو صفت
نك فلان شه از برای زرگری	اختیارت کرد زیرا مهتری
اینك این خلعت بگیروزر وسیم	چون بیائی خاص باشی وندیم
مرد مـال و خلعت بسیار دیـد	غره شد از شهر وفرزندان برید
اندر آمد شادمان در راه مرد	بیخبر کان شاه قصد جانش‌کرد
اسب تازی برنشست و شادتاخت	خونبهای خویش‌راخلعت شناخت
ای شده انـد سفر با صـد رضا	خود بپای خویش تا سوء القضا
درخیالش ملك و عزو سـروری	گفت عـزرائیل رو آری بـری
چون رسید ازراه آن‌مرد غریب	انـدر آوردش بپیش شه طبیب
پیش شاهنشاه بردش خوش بناز	تـا بسـوزدبـرسرشمـع طراز
شاه دید او را وبس تکریم‌کرد	مخـزن زر را بدو تسلیم کـرد
پس بفرمودش که بـرسازد ز زر	از سوار وطوق وخلخال وکمر

هم ز انواع اوانی بی عدو کآنچنان در بزم شاهنشه سزد
زر گرفت آن مرد و شد مشغول کار بی خبر زین حالت و این کارزار
پس حکیمش گفت کای سلطان مه آن کنیزک را بدین خواجه بده
تا کنیزک در وصالش خوش شود زآب وصلش دفع این آتش شود
شه بدو بخشید آن مه روی را جفت کرد آن هر دو صحبت جوی را
مدت شش ماه می‌راندند کام تا بصحت آمد آن دختر تمام

(مثنوی دفتر اول)

مگو هالو ندانست دوشابت بیمزه بود

امثال و حکم ج۴

لری آب تغار پاره دوزی را که عادتاً چرمهای کهنه در آن آغارند بدید و پنداشت دوشاب است چند شاهی بداد و کاسه‌ای از آن بستد و نان در آن اشکنه کرد وچون تمام بخورد لخت دوز را گفت مگو هالو ندانست دوشابت بیمزه بود

(علامه دهخدا)

مگر دوباره بخواب بینی

امثال و حکم ج۴

شخصی را خواب درربود ودرخواب دید که مبلغی پول باو می‌دهند واو تقاضای بیشتر از آن رامی کرد درهمین ابرام زیادت ازخواب بیدار شد چون دید وجهی در کار نیست چشم‌های خود را برهم نهاده گفت هر چه میدهی بده شخصی که ناظر براین جریان بود بفراست دریافت گفت مگر دوباره بخواب بینی .

من آنم که رستم بود پهلوان

امثال وحکم ج۴

به‌افرادیکه کاری رامی گویند وتوانائی عمل کردن آن را ندارند میگویند ودراین باره حجة‌الاسلام نیز چنین سروده

به بیهوده گوئی تو سندان بمشت | من آنم که ضحاك را کاوه کشت
من آنم که شد جعفر برمکی | بـاو رنك فضل و کـرم متکی
من آنم که شد حاتم نامدار | بجود و سخا شهره روزگار
من آنم که آمد ببذل درم | سمر درجهان نام معن ازکرم
من آنم کـه رستم باسفندیار | ز تیر دو شاخه جهان کرد تار
من آنم که جالوت را روز جنك | بر افکند داود با تیر و سنك

(ازمنظومه کریمای حجةالاسلام نیرتبریزی)

من رب و رب ندانم ازدسته شاهوردیخانم

امثال وحکم ج۴

گویند لری رابشب اول قبر نکیرین ازخدا وپیغمبرو دین اومی‌پرسیدند که من ربك من نبیك . لر گفت من رب ورب ندانم از دسته شاهوردیخانم.

(علامه دهخدا)

من میگم انف تو نگو انف بگو انف

امثال وحکم ج۴

معلمی که لکنت زبان داشت والف را انف می گفت درموقع درس بشاگرد می گفت بگو انف شاگرد میگفت انف . معلم برمی‌آشفت واورا کتك می زد ومیگفت من میگم انف تو نگو انف بگوانف

(سماعی)

من نادرقلیم وپول میخوام

امثال وحکم ج۴

گویندآنگاه که کارمصادرت ومطالبت نادرشاه برمردمان دهلی توان ـ فرسا شد روزی جملهٔ ذیل را با خطی جلی نـوشته در رهگذر پـادشاه ایران آویختند « اگرخدائی ترابندگان باید واگر پادشاهی ترا ازرعیت گریز نباشد با اینهمه ستم دیارهند خراب وبیاب ازمردم تهی‌ماند» .

نادرشاه ازمیرزا مهدی‌خان پرسید چه نوشته‌اند . دبیرجلیل شرح بگفت نادرشاه پس ازلحظه‌ای تأمل فرمود بآنها بگومن اینگونه سخنان که خدایم یا شاهم ندانم . من نادرقلیم وپول می‌خواهم

منهم پایم شکسته

امثال وحکم ج۳

گویند واعظی برمنبر آزمون را گفت . مردانی که از زنان خویش راضیند بنشینند ودیگران برخیزند . همه برخواستند جز یکتن که همچنان نشسته بود . واعظ گفت : تو از زن خویش خورسندی . گفت من هم زنم پایم را شکسته نمی‌توانم برخیزم .

این داستان درباب دوم ریاض‌الحکایات ملاحبیب‌الله کاشانی نیز بدین مضمون آمده است .

منهم تا یکشنبه بیکارم

امثال وحکم ج۴

خری در حال نزع بود سگی برای خوردن لاشه وی انتظار مرك او می‌برد خر گفت : بیهوده انتظار مبر من تا شنبه نمیرم سك گفت : منهم تا یکشنبه بیکارم.

منهم پایم را ازخط بیرون گاشتم

امثال وحکم ج ۴

مردی بازن خویش درسفر دچار راهزنان شد . دزدان پیرامون مرد خطی گرد بر کشیده بدو گفتند اگر پای از این خط فراتر نهی کشته شوی وپس از رسوائی بازن ونهیب اموال برفتند ، همسر آن مرد بر بی همتی شوی خویش ملامت می‌کرد ومر گفت تونداني : منهم پایم را ازخط بیرون گذاشتم .

میان پیغمبرها جرجیس را پیدا کرده

امثال وحکم ج۴

گویند روباهی خروسی را بربود خروس دردهان روباه گفت حال که

ازخوردن من چشم‌پوشی نام ولی یا نبی‌را بر زبان ران تا مگر بحرمت آن سختی جان کندن برمن آسان آید و قصد خروس آن بود که روباه دهان بگفتن کلمه‌ای بگشاید و اوبگریزد روباه دندانها را برهم فشرده نام جرجیس برد (چون در کلمه جرجیس دندانها ازهم بازنمی‌شود)

میترسم خودم راهم ببرند

امثال‌وحکم ج۴

چنین گویند : که روستائی ببغداد آمد و بردرازگوشی نشسته بودی و بزی را جلاجل درگردن اومحکم بسته وبراثراوهمی دوید ، سه طرار نشسته بودند یکی گفت بروم وآن بزرا ازروستائی بدزدم وبیاورم .

دیگری گفت اینهمه سهل است من جامه‌های اورا بیاورم . پس ازآن یکی برعقب روستائی روان شد چندان که موضعی خالی دریافت جلاجل از گردن بز باز کرد و بردنبال خربست ، خر دنبال راهمی جنبانید روستائی گمان بردکه‌بز برقرار استآن دگربرسر کوچه شد ایستاده بود چون‌روستائی برسید گفت‌طرفه مردمانند این روستائیان مردمان جلاجل برگردن‌خربندند او بردم خربسته است روستایی درنگرید و بزرا ندید فریاد برآورد که بزرا که دید طرار گفت :

من مردی را دیدم‌که بزی داشت وبدین‌کوچه فروشد روستایی گفت ای خواجه لطف‌کن وخرمن نگاه‌دار تا من بز را طلب بازکنم طرار گفت : برخود منت دارم ومن مؤذن این مسجدم زود بازآی که منتظر خواهم بود روستائی فرودآمد وبکوچه فرورفت وطرار خربرد آن طرار دیگر بیامداتفاق چنان افتادکه برسرراه روستائی چاهی بود مرد طرار برسرآن چاه نشست و چندانکه روستائی برسید مرد طرارفریادکردن گرفت و اضطراب می‌نمود . روستائی گفت ای خواجه‌ترا چه رسیده است خروبزمن‌برده و توفریاد میکنی طرار گفت صندوقچه پراز زراز دست من دراین چاه افتاد و من در این چاه نمی‌توانم شدن ده دینار زرسرخ میدهم ترا ای روستائی اگرتو صندوقچهٔ من برآری پس روستائی باخود گفت ده دینار زرسرخ بستانم وصندوقچه این‌مرد

بر آرم پس روستائی جامه بر کشید و بدان چاه فرو شد طرار جامه روستائی برداشت و برد .

روستائی از اندرون چاه فریاد می‌کرد که در این چاه هیچ نیست و کس جواب نداد روستائی را در بن چاه ملال گرفت و خود بالا آمد چون نگاه کرد طرار را و جامه را ندید وچوب بر گرفت و برهم می‌زد مردمان گفتند این روستائی دیوانه شده پی گفت نه پاس خود می‌دارم مبادا که مرا نیز بدزدند .

(جوامع الحکایات عوفی باب پنجم)

نظیر :

آن یکی قچ داشت از پس می‌کشید دزد قچ را بر دو حبل او برید
چونکه آگه شد دوان شد چپ و راست تا بیابد کان قچ برده کجاست
برسر چاهی بدید آن دزد را در فغان و گریه و واویلتا
گفت نالان از چه ای اوستاد گفت همیان زرم در چه فتاد
گر توانی در روی بیرون کشی خمس بدهم مر ترا با دلخوشی
هست در همیان من پانصد درم گر کنی با من چنین لطف و کرم
صد درم بدهم ترا حالی بدست گفت باخود کاین بهای دو قچ است
گر دری در بسته شد صد در گشاد گر قچی شد در عوض اشتر بداد
جامه‌ها بر کند و اندر چاه رفت جامه‌ها را هم ببرد آن دزد زفت

(مثنوی دفتر ششم)

میروم باخیه

پادشاهی شعری ساخت و بملك الشعرای دربار خویش بخواند . او گفت شعر متوسط است و درخور قدر پادشاه نیست ، ملك بر آشفت وامر کرد باخیه بستند پس از چند روز شفاعت کردند وشاه اورا عفو فرمود . مدتی بر آمد شاه شعری دیگر ساخت و بملك الشعراء گفت بنگر نیك است ؟ ملك الشعرا بخواند وبشتاب راه در گرفت ملك گفت کجا روی ؟ گفت باخیه .

(امثال وحکم دهخدا)

نظیر :

شاه با دلقك همی شطرنج باخت
مات کردش زود ، چشم شه بتافت
گفت شه ! شه ! و آن شه کبر آورش
یك یك آن شطرنج بر زد بر سرش
گفت بگیر اینك شهت ای قلتبان
صبر کرد و گفت دلقك الامان
دست دیگر باختن فرمود میر
او چنان لرزان که عور از زمهریر
باخت دست دیگر و شه مات شد
وقت شه ! شه ! گفتن و میقات شد
برجهید آن دلقك و بر کنج رفت
شش نمد برخود فکند از بیم تفت
زیر بالشها و زیر شش نمد
خفت پنهان تا ز خشم شه رمد
گفت شه هی هی‌چه کردی چیست این
گفت شه! شه !شه!شه ! ای شاه گزین
کی توان حق گفت جز زیر لحاف
با چو تو خشم آورد آتش سجاف

(مثنوی جلد پنجم ص۵۱۰)

مور همان به که نباشد پرش

امثال وحکم ج۴

این مثل نیم‌بیتی ازاشعارسعدی است‌در گلستان وعام می‌گویندخدا خر را شناخت شاخش نداد . داستان این مثل‌چنین است

موسی علیه‌السلام درویشی را دید ازبرهنگی بریك اندر شده ، دعاکرد تاخدای عزوجل مراورا نعمتی داد.پس ازچند روزدیدش گرفتاروخلقی انبوه

برو گرد آمده گفت این چه حالتست ؟ گفتند خمر خورده است و عربده کرده و کسی را کشته قصاصش همی کنند .

عاجز باشد که دست قدرت یابد   برخیزد و دست عاجزان برتابد

ولو بسط الله الرزق بعباده لبغوا فی الارض.

موسی علیه السلام بحکمت جهان آفرین اقرار کرد و از تجاسر خویش استغفار .

ماذا اخاضك یامغرور فی الخطر   حتی هلکت فلیست النمل لم یطر

سفله چو جاه آمد وسیم وزرش   سیلی خواهد بضرورت سرش

آن نشنیدی که حکیمی چه گفت   مور همان به که نباشد پرش

(گلستان سعدی)

موشك دوانیدن

امثال وحکم ج۴

کسیکه بین افراد را باپیام یا بـا عملی تیره می کند می گویند موشك می دواند وداستان این مثل چنین است .

وقتی موشی درخانه توانگری خانه گرفت ، وازآنجا دری درانبار برد وراهی بباغ کرد ومدتها بفراغ دل ونشاط طبع درآنجا زنـدگی می کرد و بی غوایل زحمت متعرضان بسرمی برد...

هر گو بسلامتست و نانی دارد   وز بهر نشستن آشیانی دارد

نه خادم کس بود نه مخدوم کسی   گوشادبزی که خوش جهانی دارد

واینکه در پناه سایهٔ حصن امن، باکفایت نعمت ، نشستن درچار بالش خرسندی میسر دارد،وبرسراین فضله طمع جوید سزاوارهیچ نیکی نباشدروزی ماری اژدهاپیکر باصورتی سخت منکر ازصحرای شورستان ، لب تشنه و جگر تافته بطلب آبشخور درآن باغ آمد وازآنجا گذر برخانه موش کرد چشمش برآن آرامجای افتاد ، دری چنان دربستان سرای گشاده که درامن ونزهت ازروضه ارم وعرصه حرم نشان داشت باخود گفت

روزی نگر که طوطی جانم سوی لبت   بربوی پسته آمد و برشکر اوفتاد

مار آن کنج خانه عافیت بر سر گنج مراد بنشست وسر برپای سلامت نهاد وحلقه‌وار خود را بر در گنج بست. آری هر که راپای گنج سعادت فرورود حلقه این درزند، اماطالبان دنیاحلقه درقناعت رابشکل مارمی‌بینند که هر کس را دست جنبانیدن آن‌حلقه نیست ، لاجرم ازسلوت سرای اقبال ودولت چون حلقه بر درند

کسی که عزت عزلت‌نیافت هیچ نیافت

کسیکه روی قناعت ندید هیچ ندید

مار پای افزار سیروطلب باز کرد وباز افتاد....

موش بخانه‌آمد ازدورنگاه‌کرد ماری را دید درخانه خود چون‌دودسیاه پیچیده جهان پیش چشمش تاریك شد. وآه دودآسا، ازسینه برآوردن گرفت‌و گفت یارب درددل کدام خصم من دررسیدکه خان ومان من چنین سیاه کرد مگر آن سیاهی‌ها است‌که درمن خیانت باخلق خدای کرده‌ام ، یا دودآتش که دردل همسایگان افروخته‌ام..

القصه موش بدلی‌خسته و پشت طاقت ازبارغبن شکسته پیش مادرآمد و ازوقوع واقعه دستبرد ماربرخانه واسباب اوحکایت کرد و ازمادر دراسترشاد طریق دفع ارتغلب اومبالغتها نمود. .

مادر گفت برومسکنی دیگر گیروبامسکنت خویش‌بساز که ترازوربازوی مارنباشد وکمان‌کین اونتوانی‌کشید واگرچ توازسر، سرتیزی، بسر دندان تیزمغروری همدندانی ماررا نشائی، که پیل مست راازدندان اوسنك دردندان آید وهیرشرزه را ازرهراوزهره بریزد..

صدکاسه انگبین را یك قطره بس بود

زان چاشنی که در بن دندان ارقسمت

.... موش گفت بچشم استحقاردرمن نظرمکن ... ومن این مار را بدست باغبان خواهم گرفت‌که بشعبده وحیل اورا برکشتن مار تحریص‌کنم . مادر گفت اگرچنین دستیاری داری وابن دست برد می‌توانی نمود اصبت‌فالزم موش برفت وروزی چند ملازم کار می‌بود ومترقب ومترصد می‌نشست تا خود کمین مکر برخصم چگونه گشاید وخواب بردیده حزم اوچگونه افکند .

روزی مشاهده می کرد که ماراز سوراخ در باغ آمد و زیر گلبنی که هروقت آنجا آسایش دادی پشت بر آفتاب کرد و بخفت از آن بی‌خبر که شش جهت که‌بتین تقدیر ازجهت موش موافق‌خواهدآمد وچهار گوشه تخت‌نردعناصر برروی بقای اوخواهد افشاند تا زیاد کاران غالب دست بدانندکه بافرودستان مظلوم بخانه گیر، بازی کردن نامبارکست وهمان ساعت اتفاقاً باغبان را نیز باستراحت جای خود خفته یافت و بخت خود رابیدار

موش برسینه باغبان جست‌ازخواب درآمد ، موش‌پنهان شد ،دیگر باره درخواب رفت ؛ موش همان‌عمل‌کرد واوازخواب بیدارمی‌شد ، تا چندکرت این شکل‌مکرر گشت .

آتش غضب درد‌ل باغبان افتاد چون دود ازجای برخاست گرزی گران وسر گرای زیر پهلونهاد ووقت حرکت موش نگاه میداشت.

موش بقاعدهٔ گذشته برشکم باغبان وثبهٔ‌بکرد . باغبان از جای بجست وازغیظ حالت زمام‌سکون ازدست رفته دردنبال می‌دوید واوبهروله وآهستگی میرفت تا بنزدیك ماررسید همانجا بسوراخ فرورفت .

باغبان برمار خفته ظفر یافت سرش بکوفت.

(مرزبان نامه باب چهارم)

نظیر :

کدخدائی بود درویش تنك حال ناسازگاری وفظاظت برخوی‌اوغالب زنی داشت بعفت و رزانت واذاع دیانت آراسته جفتی مرغ ماکیان در خانه داشتندکه خایه کردندی .

موشی در گوشه خانه‌آرامگاه ساخته بود سخت دزدنقاب نهاب افاك بی‌باك ، بسیاردام‌حیل دریده ودانه متربصان درازا‌ـل‌دزدیده بسی‌سفره گوناگون افشانده وروزی‌لئیمان خورده. هر گهٔ‌که مرغان‌خایه‌نهادندی آن موش‌بدزدیدی وبطریقی‌که ازو‌معتاد است باسوراخ بردی مرد گمان بردی‌که مگرزن درآن تصرفی بخیانت می‌کند . دست بزخم چوب وزبان بکلمات موحش ومنکرات مفحش بگشودی وچندانك زن دربرأت ساحت خویش مبالغت نمودی سود ـ نداشتی ، تاروزی زن نگاه‌کردکه موش خـایه می کشد ، رفت و شوهررا از

آن حال آگاهی داد چون هردو بنظاره موش آمدند بسوراخ رسیده بود خایه بتعجیل درکشید .

شوهر از مشاهده آن حال برجفای زن پشیمانی تمام خورد همان ساعت دامی بر گذر موش نهاد.

موش را موشی دیگر شب مهمان رسید، آن خایه بایکدیگر تناول کردند وشب در آن تدبیر که بامداد درشبکه اکتساب جفتهٔ آن چگونه اندازند بامداد که سپیده صبح از نیم افق پیدا شد ، وزرده شعاع براطراف جهان ریخت هردو بطمع خایه آهنگ آشیان ما کیان کردند.

خنك کسی که مرغ اندیشه او بیضه طمع، واگرخود زرین یاسیمین باشد ننهد و نقش سپیدی وزردی آن بیضه بر بیاض دیده و سواد دل نزند و چون از پرده فریب روی بنماید آستین استنکاف برروی گیرد یا بیضاء ابیضی ویاصفرا اصفری ویا غبراء اغبری.

القصه موش مهمان ازغایت حرص مبادرت نمود وپای درپیش نهادودست بخایه برد تابردارد دام درسراوافتاد ومرد کدخدای اورا بگرفت وبرزمین زد وهلاك کرد...

موش خایه دزدازاصابت این واقعه بغایت کوفته دل و پراکنده خاطر شد وحفاظت صحبت مهمان اورا برمکافات شر کدخدای حامل آمد و اندیشید که اگرمن باستقبال نفس خویش خواهم که انتقام کشم وقدم برمنزله این اقتحام نهم نتوانم وبنزدیك عقلا، معاتب شوم. لیکن مرا بافلان عقرب دوستی قدیمست جبراین کسر که بدل من رسیدوقصاص این جرح که بخاطرمن پیوست الابدستیاری قدرت اودست ندهد . من رمایت این اندیشه از قوس کفایت آن عقرب توانم کرد ، وجز بمیزان امعان اوموازنهٔ این نظرراست نیاید ؛ تریاك این درد را تعبیه در زهراو می بینم ، ومرارت این غصه جز درشربت لعابی که از نیش او آید نوش نتوان کرد عجین این عمل رااگر مایـه سعی او بـاشد بمعجون عقربی مداوات این علت نافع وناجع آید

پس آهنگ دیدن عقرب کرد وچون بدو رسید بانواع خدمت و اتضاع و نمودن اشتیاق ونزاع پیش رفت وحکایت حال مهمان که بردست کـدخدای هلاك یافت باز گفت وشرح داد که مرا بوفات اووفوات سعادت الفتی که میان

ما موکد بود چه تأثرو تحسر حاصل است و گفت

ای برادرامروز چندانك مینگرم ازهمه یاران بکارآمده از بهر یاران کارافتاده ترا می بینم که ازوچشم معاونت ومساعدت توان داشت و از مخایل حسن شمایل اودر تدارك چنین وقایع توقع موافقتی توان کرد . بحمدالله تو همیشه باقامت رسوم مکارم میان بسته بودهٔ وجبه حمیت بحمایت دوستان پر تیر جفاء دشمنان کرده : اگرامروز بامن قاعده دوست پروری ودشمن شکنی که ترا عادت است اعادت کنی و باندیشه اقتصاص قدم جرأت درپیش نهی ودادآن مظلوم مرحوم ازاوبستانی وباشافی فضلات خویش تشفی این مصیبت رسیده حاصل کنی وبأسلات سر نیش ، تسلی این فراقزده بجوئی ، سرجمله حسنات را شاید وزیبد که ازآن تاریخ روزگارسازند .

عقرب گفت هرچند مریخوار همه‌تن غضب شدهٔ بخانه خویش آمده ، آسوده باش اگرچ آینه دل عزیزت بآه اندوه زنك برآورده وگوشه جگر بحرقت این آتش فرقت کباب کرده

بنشینم چون کار بنام آید وننك بر آتش چون کباب و بر تیغ چو زنك

امیدوارم که چاره خونخواهی آن بیچاره بسازم وبادراك ثار او، آثار دست بردخویش ، بزمره یاران ورفقهٔ دوستان نمایم وآنچ از برادران و خویشان دراین باب آید تقدیم کنم ، تابمصداق آن قول که گفته‌اند : الاقارب کالعقارب این جا پدید آید.

پس موش وعقرب هردوچون زحل ومریخ ، باتفاق در یك خانه خبث قران کردند ، ودرتجاویف سوراخ موش بگوشه‌ای که آنجا مطرح نظر مردم بهیچ‌وجه نبودی عقرب را بنشاند وسه عدد زرباسیم‌سره ، در کارهلاك کدخدای کردند ...

فی‌الجمله موش عددی زرمیانه خانه انداخت و یکی بنزدیـك سوراخ نهاد ودیگری چنان بر کنارسوراخ استوارکرد که یك نیمه بیرون و یك نیمه درون داشت .

چون کدخدای راچشم بردست زرافتاد وآن فتوح ناگهان یافت خیره شد وبدستی همه‌نیازواهتزازآن را برگرفت .

چون درست دوم بیافت هردو برابر دو دیده دل اوآمد تا ازمشاهده مکر موش وقصهٔ عقربش حجابی تاریك پیش دیده بداشت درآن تاریکی دست طمع دراز کرد بسوراخ برد، عقرب مبضع نیش زهرآلود بردست اوزد و خونی که ازدست اودردل موش هیجان گرفته بود ازرك جان اوبگشود .

(مرزبان‌نامه باب هفتم)

موش و گربه

داستان موش و گربه ازداستانهای معروفیست که زبان‌زد عام وخاص‌است وبهترین داستانیکه می‌توان نام‌برد موش‌وگربه عبید زاکان است و ازداستان موش و گربه عبید زاکان تضمینهائی نیزشده وبعضی‌ازآن تضمینها بچاپ‌رسیده است . ونیزداستانی را راجع بموش و گربه به شیخ بهائی نسبت میدهند.

داستان موش و گربه عبیدزاکان را دراینجا می‌آوریم

اگر داری‌توعقل ودانش وهوش ... بیا بشنو حدیث گربه و موش
بخوانم از برایت داستانی ... اگر عقلت رسد حیران بمانی
ای خردمند عاقل و دانا ... قصه موش و گربه برخوانا
قصهٔ موش و گربه منظوم ... گوش کن همچو در غلطانا
از قضای فلك یکی گربه ... بود چون اژدها بکرمانا
شکمش طبل وسینه‌اش چوسپر ... شیر دم و پلنك چنگانا
از غریوش بوقت غریدن ... ببر درنده شد هراسانا
سر هر سفره چون نهادی پای ... شیر از وی شدی گریزانا
روزی اندر شرابخانه شدی ... از برای شکار موشانا
در پس خم می نموده کمین ... همچو دزدی که در بیابانا
ناگهان موشکی ز دیواری ... جست بر خم می خروشانا
سر بخم بر نهاد و می نوشید ... مست شد همچو شیر غرانا
گفت کو گربه تا دمش بکنم ... پوستش بر کنم ز کاهانا
گربه درپیش‌من چه سك باشد ... که شود روبرو بمیدانا
گربه این را شنید ودم‌نزدی ... چنك و دندان زدی بسوهانا

ناگهان جست وموش رابگرفت چون پلنگی شکار موشانا
موش گفتا که من غلام توام عفو کن از من این گناهانا
مست بودم اگر گهی خوردم گه فراوان خورند مستانا
گربه گفتا دووغ کمتر گو نشنوم من فریب و مکرانا
می‌شنیدم هر آنچه می‌گفتی آروادین سکدین مسلمانا
گربه آن‌موش‌را بکشت وبخورد سوی مسجد شدی خرامانا
دست ورو را بشست و مسح کشید ورد می‌خواند همچو ملانا
بارالها که توبه کردم من ندرم موش را بدندانا
بهر این خون ناحق ای رحمن من تصدق دهم دو من نانا
آنقدر لابه کرد و زاری کرد تا بحدی که گشت گریانا
موشکی بود در پس منبر زود برد این خبر بموشانا
مژدگانی که گربه تائب شد عابد و زاهد و مسلمانا
بود در مسجدآن ستوده خصال در نماز و نیاز و افغانا
این خبر چون رسید برموشان همه گشتند شاد و خندانا
هفت موش گزیده برجستند هر یکی کدخدای دهقانا
برگرفتند بهر گربه ز مهر هر یکی تحفه‌های الوانا
آن یکی شیشه شراب بدست واندگر برّه‌های بریانا
آن یکی طشتکی پراز کشمکش واندگر یك طبق خرمانا
آن یکی ظرفی از پنیر بدست واندگر ماست با کره نانا
آن یکی خوانچه پلو بر سر افشره آب لیمو عمانا
نزد گربه شدند آن موشان با سلام و دورود و احسانا
عرض کردند با هزار ادب کای فدای رهت همه جانا
لایق خدمت تو پیش کشی کرده‌ایم ما قبول فرمانا
گربه‌چون‌موشکان بدیدبخواند رزقکم فی سماء حقانا
روزه بردم بروزهای دگر از برای رضای رحمانا
هرکه کار خدا کند بیقین روزیش می‌شود فراوانا
بعد از آن گفت پیش فرمائید قدمی چند ای رفیقانا

موشکان جمله پیش می‌رفتند / تنشان همچو بید لرزانا
ناگهان گربه جست برموشان / چون مبارز بروز میدانا
پنج موش گزیده را بگرفت / هر یکی کدخدای ایلخانا
دو بدین‌چنك و دوبدان چنگال / یك بدندان چو شیر غرانا
آندو موش دگر که جان‌بردند / زود بردند خبر بموشانا
که چه بنشسته‌اید ای موشان / خاکتان بر سر ای جوانانا
پنج موش رئیس را بدرید / گربه با چنگها و دندانا
موشکانرا از این مصیبت و غم / شد لباس همه سیاهانا
خاك بر سر کنان همی‌گفتند / کای دریغا رئیس موشانا
بعد از آن متفق شدند که ما / میرویم پای تخت سلطانا
تا بشه عرض حال خویش کنند / از ستمهای خیل گربانا
شاه موشان نشسته بود بتخت / دید از دور خیل موشانا
همه یکبار کردنش تعظیم / کای تو شاهنشهی بدورانا
گربه کرده‌است ظلم برماها / ای شهنشه اولم به قربانا
سالی یکدانه میگرفت از ما / حال حرصش شده فراوانا
این زمان پنج پنج می‌گیرد / چون شده تائب و مسلمانا
درد دل چون بشاه خود گفتند / شاه فرمود کای عزیزانا
من تلافی بگربه خواهم کرد / که شود داستان بدورانا
بعد یك هفته لشکری آراست / سیصد و سی هزار موشانا
همه با نیزه‌ها و تیرو کمان / همه با تیغهای برانا
فوجهای پیاده از یك سو / تیغها در میانه جولانا
چون‌که جمع‌آوری لشکر شد / از خراسان و رشت و گیلانا
یکه موشی وزیر لشکر بود / هوشمند و دلیر و فطانا
گفت باید یکی ز ما برود / نزد گربه بشهر کرمانا
یا بیا پایتخت در خدمت / یا که آماده باش جنگانا
موشکی بود ایلچی ز قدیم / شد روانه بشهر کرمانا
نرم نرمك بگربه حالی کرد / که منم ایلچی ز شاهانا

خبر آورده‌ام بـــرای شمـــا عزم جنك کرده شـاه موشانا
یا برو پایتخت در خدمت یا کـه آماده بـاش جنگانا
گربه گفتا که شاه گه خورده من نیایم بـرون ز کـرمانا
لیکن اندر خفا تدارك کرد لشگر معظمی ز گربانـــا
گربه‌های براق و شیر شکار از صفاهان و یزد و کرمانا
لشگر گربه چون مهیا شد داد فـرمان بسوی میدانـا
لشگر موشهـا ز راه کویـر لشگر گربـــه از کهستانـا
در بیابان فارس هر دو سپاه رزم دادند چون دلیرانا
جنك مغلوبه شد در آن وادی هر طـرف رستمانه جنگانا
آنقدر موش و گربه کشته شدند کـه نیایـد حساب آسانا
حمله سخت کرد گربه چوشیر بعد از آن زد بقلب موشانا
موشکی اسب گربه را پی کرد گربه شد سرنگون ز زینانا
الله الله فتاد در موشان کـــه بگیریـد پهلوانانـا
موشکان طبل شادیانه زدند بهر فتح و ظفر فراوانـا
شاه موشان بشد بفیل سوار لشکر از پیش و پس خروشانا
گربه را هر دو دست بسته بهم با کلاف و طناب و ریسمانا
شاه گفتا بدار آویزیـد ایـن سك روسیـاه نادانا
گربه چون دید شاه موشانرا غیرتش شد چو دیك جوشانا
همچو شیری نشست بـر زانو کـند آن ریسمـان بـدندانا
موشگانرا گرفت و زد بزمین که شدندی بخاك یکسانا
لشکراز یك طرف فراری شد شاه از یك جهت گریزانا
از میان رفت فیل وفیل سوار مخزن تاج و تخت و ایوانـا
هست این قصه عجیب وغریب یـــادگار عبید زاکـانـا
جان من پند گیر از این‌قصه که شوی در زمانه شادانا
غرض ازموش وگربه برخواندن مدعا فهم کن پسرجانا

موی را در لقمه می بینند

امثال وحکم ج۴

شنودم که وقتی صاحب بن‌عباد نان می‌خورد، با ندیمان و کسان خویش. مردی لقمهٔ از کاسه برداشت ، موئی در آن لقمه‌او بود ، صاحب بدید، گفت: آن موی ازلقمه بیرون کن. مرد لقمه ازدست بنهاد و برخواست و برفت .

صاحب فرمود که: بازآریش. صاحب پرسید که : فلان ، نان ناخورده ازخوان چرا برخاستی؟ مرد گفت : مرا نان آنکس نشاید خورد که موی در لقمه من بر بیند صاحب سخت خجل شد از آن سخن

(قابوسنامه باب دهم)

ابوحریره رضی‌اله عنه می گوید که روزی برخوان معاویه نشسته بودم گفتند رسول امیرالمومنین علی بردرست فرمود که اورا درآرید اعرابی از دردرآمد و برخوان نشست ، اعرابی چون برخوان نظر کرد بره بریانی دید پیش خودنهاده است دست دراز کرد وآن بره رااز هم بر درید ،معاویه ازخشم برخود می‌پیچید ، بعاقبت بیطاقت گشت و گفت : ای‌اعرابی مگرپدر این بره ترا بسرومجروح کرده است که بخشمش پاره می کنی ، اعرابی گفت یا معاویه مگرمادر این بره ترا شیر داده است که بروی شفقت می کنی معاویه خاموش گشت وازغایت خجلت کلمهٔ نتوانست گفت ساعتی بود درلقمه اعرابی موی‌دید گفت یااعرابی گوش‌دار که درلقمه تو موی هست تادر روده تو نپیچد ، اعرابی لقمه بینداخت و گفت حرام باشد نان کسی خوردن که از دوردر لقمه مهمان موی بیند ، معاویه خجل شد و از وی عذربسیارخواست تا راضی شد

(جوامع‌الحکایات عوفی باب‌شانزدهم)

قریب بهمین مضمون در کتاب زینة‌المجالس جزء دوم فصل نهم آمده

حرف نون

ناخوانده بخانه خدا نتوان رفت

امثال وحکم ج ۴

وقتی رئیس بخارا قصد حج کرد ومردی سخت منعم بود، ودرآن قافله کسی ازاومنعم‌تر نبود صد شتردرزیر بار اوبود واودرعماری نشسته بودوخرامان ونازان همی‌شد ، دربادیه باسازوآلات تمام وقومی ازدرویش و توانگربا وی همراه بودند چون نزدیك عرفات برسیدند درویشی همی آمد پای برهنه و تشنه وگرسنه وپایها آبله کرده ، رئیس بخارا را دید بدان‌سان سازوتن‌آسائی روبوی‌کرده وگفت : وقت مکافات ، جزای من وتوهردو یکی خواهد بود؟ تودرآن نازونعمت همی‌روی ومن دراین شدت.

رئیس بخارا گفت حاشا که جزای من‌وتو هردو یکی باشد واگرمن بدانستمی که جزای من‌وتوهردویکی خواهد بود هرگزقدم دربادیه ننهادمی. درویش گفت‌چرا ؟ گفت:ازبهرآنکه من بفرمان خدای‌تعالی‌آمدم وتوبرخلافت فرمان حق‌تعالی میکنی ومرا بخوانده‌اند ومن میهمانم و توطفیلی. و حشمت میهمان خوانده باطفیلی کی‌راست‌باشد وحق‌تعالی توانگررا خوانده ودرویشان راگفت : ولاتلقوابایدکم الی‌التهلکة توبی‌فرمان خدابه بیچارگی‌وگرسنگی دربادیه‌آمدی وخود را درتهلکه افکندی وفرمان حق تعالی را درکارنبستی وبا فرمان برادران چرا برابری‌کنی. هرکه استطاعت دارد وحج کند فرمان حق تعالی بجای‌آورده باشد وداد نعمت اوداده .

(قابوس‌نامه)

نان اینجا آب اینجا کجا روم به از اینجا

امثال و حکم ج ۴

داستان این مثل درمثنوی چنین آمده

بود شخص مفلسی بی‌خانمان
مـانده در زندان وبند بی‌امان

لقمه زندانیان خوردی گزاف
بردل خلق ازطمع چون کوه‌قاف

زهره نی کس‌را که‌لقمه نان‌خورد
زانکه آن لقمه رباچابك برد...

مرمروت را نهـاده زیر پـا
گشته زندان دوزخی‌زان نان‌ربا

با وکیل قاضی ادراك مند
اهل زنـدان در شکایت آمدنـد

که سلام ما بقاضی بر کنون
بـاز گوآزار مـازین مرد دون

کاندرین زندان بماند اومستمر
یاوه تازو طبل خوارست و مضر

مرد زندانی نیابد لقمهٔ
وربصد حیلت گشاید طعمهٔ

در زمان پیش‌آید آندوزخ گلو
حجتش این که خدا گفته کلوا

چون‌مگس حاضر شود درهرطعام
از وقـاحت بی صلا وبی سلام

پیش‌او هیچ است‌لوت شصت کس
کر کند خود را اگر گوئیش بس

زاین چنین‌قحط سه ساله‌داد داد
ظل مولانـا ابد پاینده بـاد

گو ززندان تا رود این گاومیش
یا وظیفه کن زوقفی لقمه‌ایش

ای زتوخوش هم‌ذکور وهم اناث
داد کن المستغاث المستغاث

سوی قاضی شد وکیل با نمك
گفت باقاضی شکایت یك بیك

خوانداوراقاضی از زندان‌بپیش
پس تفحص کرد از اعیان خویش

گفت نائب پیش قاضی آن همه
که نمودند از شکایت آن رمـه

گفت قاضی خیززین زندان‌برو
سوی خانهٔ مرده ریك خویش‌شو

گفت خان‌ومان من‌احسان‌تست
همچو کافر جنتم زندان تست

گرز زندانم برانی تو برد
خود بمیرم من ز درویشی وکد

نظیر:

درزمان یکی ازخلفای بغداد شخصی دعوی پیغمبری کرد که از غایت

افلاس خبط دماغ شده بود ، اورا پیش خلیفه آوردند پرسید که چه میگوئی ؟

گفت جبرئیل درهر سه روزیکبار بمن فرود می آید

خلیفه گفت :معجزه توچیست ؟

گفت آنکه ازنفس من بوی مشك اذفرمیدمد

خلیفه را براو رحم آمد و گفت دماغ این مسکین خلل یافتست او را بمطبخ خاص من برید وهرروز اورا نخود آب مزعفر مطیب دهید که بمرغ جوان فربه پخته باشند ، وصبح وشام شربتهای معطر دهیدش بعد ازده روز او را طلبید ،گفت ای درویش حال چیست ؟

گفت بدولت پادشاه خوشترست

خلیفه گفت : جبرئیل برتوفرومی آید؟

گفت : پیشتردرهر سه روزیکبارفرود می آمد اما دراین روزها هرروز سه بارمی آید

گفت چه پیغام می آورد ؟

گفت می گوید که خوش جائی یافته‌ای زنهار که نجنبی وازاینجابیرون نروی که هرگزمثل این جای نخواهی دید .

(لطایف الطوایف فصل چهارم ازباب چهاردهم)

همین داستان در ریاض الحکایات با اندك تغییری آمده و در آخر گفته که :

ربت سلام میرساند ومی گویدازاینجا بیرون نروی که ازپیغمبری معزول خواهی شد .

نخ را کشیدند

امثال و حکم ج۴

داستان این مثل چنین است

حاکمی ابله را گویند درملاء بیشترسخنان نه بروجه ثواب گفتی وزیر

یا ندیم هربار اورا درخلوت ملامت کردی . در آخر ندیم ریسمانی بر گنداو بست که اززیر بساط می گذشت و سررشته بنهانی در دست ناصح بود تا هرگاه او برخلاف مصلحت سخنی گوید رشته بکشد و گوینده از گفتار باز ایستد.

روزی برسرجمع ناصوابی گفتن گرفت ومرد ریسمان بجنبانید. گوینده بآواز بلند، بحاضرین گفت افسوس که ریسمان را کشیدند.

نشادرش تند بود

امثال وحکم ج۴

بمزاح بافرادی گویند که در کاری شتاب می کنند وعصبانی می‌شوند

روزی ملا الاغش را برداشته برای آوردن هیزم اراده رفتن کوهی کرد درراه الاغ خسته شده و ایستاد . رهگذری گفت قدری نشادر بمقعد او بگذار تا تند برود ملا این کار را کرد بیچاره الاغ شروع بدویدن نمود در بر گشتن ازکوه نیزاین عمل راتکرارکرد والاغ بسرعت هرچه تمامتر برفت وملا ازرسیدن باومایوس شد ناچارمقداری نشادرنیزبخود استعمال نموده پیش ازالاغ بمنزل رسید ودرمنزل هم‌اثرسوزش دیوانه‌وار بهرطرف دویده بی‌تابی میکرد زنش هرقدرمی‌خواست اورا آرام کند میسر نشد ، سبب پرسید ملاروبزن کرده گفت : اگرمیخواهی بمن برسی باید قدری نشادرمصرف کنی

نظرت را کیمیا کن

امثال وحکم ج۴

شیخ بهاءالدین عاملی دانشمندی صاحبدل بود گویند : روزی در مشهد خراسان درهنگام زمستان ازبازارمیگذشت پیری پالان دوزدید که ازشدت‌سرما توانایی کوفتن مشته بر پالان ندارد ، شیخ بدو نگریسته وهمتی نمود مشته پالان دوززرد شد . پالان‌دوز چون شیخ را دید گفت نیازی بزراو نیست آن‌را بحالت نخستین بازگردان شیخ فروماند . پالان دوزتوجهی نموده بازآن را بحالت اولی گردانید و گفت نظرت را کیمیا کن.

(تاریخ نگارستان ص۳۷۲)

نعش تعزیه

امثال وحکم ج۴

گویند مردی مانده و گرسنه بدیهی رسید وچون مردمان دیه از طعام بوی مضایقت داشتند دعوی کرد که تعزیه خوان است ، درمقابل دهقانان ویرا طعام بردند وبنواختند چون سیر بخورد، پرسیدند درتعزیه نوحه خوانی ؟ یامخالف خوانی کنی ؛ گفت هیچیك کارمن درتعزیه نعش شدن است .

نعل وارونه میزند

امثال وحکم ج۲

گویند: راهزنان ترکمان چون ازچپاول وغارت قافله‌ای فراقت می‌یافتند نعل اسبهای خودرا می کشیدند ووا ژگونه می کوبیدند تابدین سبب کسی پی نبرد که ازکدام راه آمدند وازکدامین طریق رفته.

مثال:

تا نشان سم اسبت گم کند — ترکمانا نعل را وارونه زن

(قاآنی)

نعلهای باژگونه است ای سلیم — نفرت فرعون را دان از کلیم

بدگمانی نعل معکوس وی‌است — گرچه‌حرز ویش جاسوس وی‌است

باژگونه نعل از ده تا رباط — چشمها را چار کن در احتیاط

نعلهای باژگونه است ای پسر — عقل کلی را کند هم خیره سر

این نسوزد آن بسوزد ای عجب — نعل معکوس است در راه طلب

(مولوی)

عشق خوش دارد مرا بهرفریب دیگران

پیش پای ساده لوحان نعل وارونش منم

نعل وارونه‌است جام می زساقی خواستن

ورنه خوناب جگر پیمانه ما رابس است

(مولوی)

همه نعل مرکب زنم باژگونه بوقت گزین بتکها می گریزم
(خاقانی)

بگنج فیض تو هرمه مگر فلك پی برد که کرد آخرمه باژگونه نعل ستور
(کاتبی)

باژگون نعلها نگر بجهان شـاه اندر لبـاس بنده نهان
که زنم نعل بـاژگونـه بسی نکته ام را نکرده فهم کسی
(بهاءالدین ولد)

نم نم باران بمیخواران خوش است

امثال وحکم ج۴

گویند زمانی باران نبارید و قحط سالی پدیدآمد . مردم برای نماز استسقا بصحرا رفتند ودستور درنماز استسقا این است که بچه‌ها را از مادرها جدا می کنند وحیوانات را نیز باخود بصحرا می برند و نماز می گذارند واز خدا طلب رحمت وباران می کنند .

درموقعیکه همه مشغول گریه وزاری ونمازبودند مردی مطرب وسازنده بود که دنبال جمعیت به بیابان رفت ومردم ازاوکراهت داشتند بجهت شغلی که داشت . اوبگوشه‌ای رفت وتنها شروع کرد با خدا مناجات نمودن و اخلاص خود را بزبان خود بیان کردن وبساز خود میزد ومی گفت .

نم نم باران بمیخواران خوش است رحمت حق بر گنه کاران خوش است

دراین موقع باران باریدن گرفت وهمه ازنعمت باران بهره‌مند شدند.

ننه‌ننه پستان - پستان را ببر گورستان

امثال وحکم ج۳

پسری نیازی مادرتا گاه دامادی ازشیر بازنکرده بود وپسرچنان خوگر شده که تاپستان خشك وی دیر نمکیدی بخواب نشدی. چون شب زفاف عروسی بیود نیم‌شب دردل مادرافتاد مگرفرزندش را باترك مألوف خواب خوش نشد است ، سراسیمه بدرزفافخانه شد وآوازداد : مادرپستان ! پسر بپاسخ گفت : پستان برود گورستان.

ننه ندفت حرف نزتینا

امثال وحکم ج۴

گویند زنی دو دختر الکن وتاتا داشت. روزی که خواستگاران بدیدن آن دومی آمدند مادر گفت با میهمانان سخن مگوئید تاالکنت شما ندانند. خواستگاران بیامدند ومادرچنانکه رسم است لب چرا ونقلی پیش آورد. مگسی چند بر آن گرد آمده بود ، دختر بزرك گفت «تیش تیش مدسینا» یعنی کیش کیش مگسان.

کهتریادآوری فرمان مادر گفت « ننه ندفت حرف نزتینا . یعنی آیا مادراز گفتارمنع نکرد.

نوشدارو پس ازمرك سهراب

امثال وحکم ج ۴

اشاره است بداستان کشتی گرفتن رستم و سهراب وکشته شدن سهراب بدست رستم ودرحالیکه رستم اطلاع نداشت که سهراب همان فرزندش می‌باشد ونوش‌دارو وخاستن رستم ازکاوس برای سهراب

بگودرز گفت آن زمان پهلوان — که ای گرد با نام روشن روان
پیامی زمن سوی کاوس بـر — بگویش که ما را چه‌آمد بسر
بدشنه جگرگاه پور دلیـر — دریدم که رستم مماناد دیر
گرت هیچ یاد است کردار من — یکی رنجه کن دل به تیمارمن
ازآن‌نوش داروکه در گنج تست — کجا خسته‌گان راکند تندرست
بنزدیك من با یکی جام می — سزدگرفرستی هم اکنون ز پی
مگر کو ببخت تو بهتر شود — چومن پیش تخت تو کهتر شود
بیامد سپهبد بـکردار بـاد — بکاوس یکسر پیامش بـداد
بدو گفت کاوس کز پیلتن — کرا بیشتر آب نزدیك من
نخواهم که اورا بد آید بروی — که هستش بسی نزد من آبروی
ولیکن اگر داروی نوش من — دهم زنده ماند یل پیلتن

کند پست رستم به نیرو ترا — هلاك آورد بیگمان مرمرا
شنیدی که او گفت کاوس کیست — گر او شهریارست پس طوس چیست
اگر یکزمان زو بمن بد رسد — نسازیم پـاداش او جـز بید
همان نیز سهراب بر کشته بخت — که سوگند خوردی بتاج و بتخت
. . . . .
نخواهم به نیکی سوی او نگاه — اگر تاج بخش است و گر رزمخواه
چو فرزند او زنده باشد مرا — یکی خاك باشد بدست اندرا ..
اگر ماند او زنده اندر جهان — بـه پیچند از وی کهان و مهان
کسی دشمن خویشتن پرورد — بگیتی درون نـام بـد آورد
چو بشنید گودرز برگشت زود — بـر رستم آمـد بـکردار دود
بدو گفت خوی بد شهریار — درختیست حنظل همیشه ببار
به تندی بگیتی ورا یار نیست — همان رنج کس را خریدار نیست
ترا رفت باید بنزدیك اوی — که روشن کنی جان تاریك اوی
بفرمود رستم که تا پیشکار — یکی جامه آرد برش پرنگار
جوان را بر آن جامه زرنگار — بخوابانـد و آمد بر شهریار
گو پیلتن سر سوی راه کرد — کس آمد پیش زود آگاه کرد
که سهراب شد زاینجهان فراخ — همی از تو تابوت خواهد نه کاخ

(شاهنامه جلداول ص۲ ۱۰ چاپ امیر بهادر)

نظیر :

نوشدارو که پس از مرگ بسهراب دهند
عقل داند که بدان زنده نگردد سهراب
بعد از این لطف تو با ما بچه ماند دانی
نوشدارو که پس از مرگ بسهراب دهند
(انوری)

نوشدارچه سود خواهد داشت چون شد ازملك زندگی سهراب

(ابن یمین)

وقت هر چیز نگهدار که نافع نبود

نوشدارو که پس از مرك بسهراب دهند

(تاج)

قبای بعد ازعید برای گل منارخوب است

نوکرحاکم است هرچه بخواهد میکند

امثال وحکم ج۴

مردی بانوکرحاکم آویخت وبینی اورا بدندان بکند : حاکم جانی را بخواند وبازخواست فرمود مرد گفت من‌نکنده‌ام گفت پس‌که کنده؟! گفت‌خود او گفت‌کسی بینی خویش بدندان چگونه‌توان کندن گفت اونوکرحاکم است هرچه بخواهد تواند کرد

(شاهد صادق)

نه خانی آمده نه خانی رفته

امثال وحکم ج۴

لری‌بشهرخربزه‌ای‌خرید تازن‌را ارمغان برد درراه خیال‌تری‌وشیرینی خربزه خارخاری صعب دردل مرد افکنده بود وهم شرم داشت تهی دست‌باز- خانه شدن ، عاقبت فریب نفس لوامه را اندیشید که خربزه ببرم‌وبرسم‌خانان ورقی تنك ازآن برگیرم وباقی هم درراه بنهم تاعابران گمان برند خانی‌از اینجاگذشته است ، وهمچنان‌کرد . البته بدین‌اندك مایه‌آتش ازاوفرونشست

گفت گوشت خربزه نیز بخورم تا گویند خان را چاکری نیز در ملازمت بوده است، سپس آهنك خوردن پوست کرد و گفت این نیز بکاربرم تا پندارند مگر خان اسبی هم داشته است. وبآخرفضول را نیزازتخم و رطوبت یکجا بلعید و گفت اکنون نه خانی آمده و نه خانی رفته.

نه نر نراست نه ماده ماده! نر مادینه است

امثال و حکم ج۳

پرویزملك، ماهی بغایت دوست داشت. گویند روزی با شیرین درمنظره نشسته بود. صیادی ماهی بزرك بیاورد وپیش ایشان بنهاد پرویزاورا چهارهزار درم فرمود. شیرین گفت نیك نکردی که این صیاد را چهار هزار درم دادی. گفت چرا؟ شیرین گفت ازبهر آنکه اگر بعد ازاین یکی از خدم وحشم را چهارهزار درم دهی گوید مرا کم ازصیادی دهی؟

پرویز گفت راست گفتی ولیکن اکنون گذشت، وزشت باشد ملکان را ازقول خویش باز گشتن. شیرین گفت تدبیر آنست که این صیاد را بازخوانی وبگوئی که این ماهی نراست یا ماده؟ اگر گوید نراست، بگومرا ماده میباید واگر گوید ماده‌است بگومرا نر می‌باید.

صیاد راباز خواند صیاد مردی زیرك وبسیاردان بود پرویز پرسید که این ماهی نراست یاماده؟ صیاد زمین ببوسید و گفت این ماهی «نه نراست نه ماده، این ماهی نرمادینه است» پرویزراخنده آمد و گفت: چهارهزاردرم دیگرش بدادند. مرد پیش خازن شد، هشت هزاردرم بستد و درانبان کرد. بگردن بنهاد. چون بمیان سرای رسیدیك درم ازاینان بیفتاد، انبان بنهادو آن درم بر گرفت. پرویزوشیرین آن می‌دیدند، شیرین روی بپرویز کرد و گفت: بیچاره، سفله مرد کیست. این صیاد کـــــــه یکدرم از وی بیفتاد از هشت هزار درم دلش نداد که یکدرم بگذاشتی، پرویزرا خشم آمد و گفت: راست گفتی، صیاد را بخواند و گفت بیچاره مرد کی بوده‌ای که ازهشت‌هزار درم یکدرم ازانبان بیفتاد، از گردن بنهادی وآن یکدرم بر گرفتی.

صیاد زمین رابوسه داد و گفت: ملك رازندگانی درازباد از بهر آن

برگرفتم که آن یکدرم را خطری است بریک روی درم صورت ملك را نگاشته است وبردیگر روی نام ملك بنشسته است ترسیدم که کسی بنادانی پای برآنجا نهد وبرنام وصورت ملك استخفاف کرده باشم. پرویزرا خوش آمد بفرمود تا چهارهزاردرم دیگر بوی دادند . صیادبا دوازده هزاردرم برگشت .

(ازنصیحةالملوك)

نظیر :

آورده‌اند که مردی درویش صیادی کردی وبشکار مرغ و ماهی قناعت نموده معاش خود گذرانیدی ودروقت صید ماهیان چون دام همه‌تن چشم شدی وبهنگام قصد مرغان ازهرموی بدن حلقه ساختی « نه مرغ ازدام اوجستی نه ماهی »

روزی دام نهاده بود وبهزارزحمت سه مرغ را بحوالی دام آورده و خود درکمینگاه مترصد آنکـه حلق آن بیچارگان بحلقه دام‌آرد نشسته در اثنای این‌حال آوازعربده‌آمیزی شنید ازترس اینکه مبادا مرغان بسبب آن‌صدا برمند از کمینگاه بیرون آمده دوطالب علم را دیدکـه در مسئله فقهی بحث میکردند ومقال ایشان بجدال انجامیده‌بود

صیاد تضرع بسیار کرد که فریاد نکنید تاآن مرغان رم نخورند ورنج من ضایع نگردد. ایشان گفتند اگرمارا دراین صید شریك میسازی و هریك را مرغی میدهی با تو درمیسازیم و بجنك و عربده نمیپردازیم ، صیاد گفت ای عزیزان من فقیری عیالمندم وقوت چندیـن‌کس وابسته این مرغان است وبعد ازآنکه شما دومرغ ببرید من چگونه بخانه روم‌وچسان بیك مرغ‌ده‌تن راتسلی دهم. گفتند توهرروزاین کارمیکنی ومامدتی است تااین شکاریافته‌ایم بهیچوجه ممکن نیست که ازسراین مرغان درگذریم یافریاد خواهیم کرد تا مرغان بپرندیاشرط‌خواهی کردکه هریك ازما رامرغی دهی‌تابنزدمدرس‌ببریم وطلبه مدرسه رامهمانی کنیم .

صیاد هرچند اضطراب کردکه مدرس شما دام من‌نبافته ودست طلبه‌رسن من نتافته ، نه دام‌درزمین وقف‌نهاده‌ام ونه دانه ازغله مدرسه پاشیده‌ام‌وبشرع برمن‌لازم نیست‌که شکارخود را باشما بطریق ثلث وثلثان بخش‌کنم .

سخن بهیچ‌جانرسیدآخرایشان را وعده مرغ داد ورسن‌درکشیدمرغان

را بدام آورد و دیگر بار آغاز ناله وزاری کرد که برمن رحم کنید و دست طمع از بردن این مرغان کوتاه دارید گفتند از این مقال در گذر و بشرطی که کرده‌ای وفا کن صیاد چاره ندید وهریك را مرغی داد و گفت باری چون زحمت شما کشیدم و تحفه و تبرکی نیز گذرانیدم آن لفظ که بر آن بحث می کردید بمن آموزید شاید که روزی مرا فایده‌ای دهد ایشان گفتند ما در لفظ مخنث بحث میکردیم و در میراث خنثی منازعتی داشتیم .

صیاد پرسید که خنثی چه معنی دارد. گفتند حقیقت معنی آنست که خنثی نه مذکر است و نه مونث. صیاد آن لفظ را یاد گرفت و باملال بسیار بخانه آمد و صورت حال باعیال درمیان آورد و آن شب باندك قوتی قناعت کرده گذرانیدند روزدیگر که مرغ زرین جناح خورشید از آشیان افق بپرواز آمد وماهیان سیم اندود کواکب ازهیبت رشته‌های شعاع برمحیط سپهر روی بگریز آوردند

چرخ صیادوش برشته زرد ماهی مهر را بدام آورد

پیرصیاد دام برداشته روی بلب دریانهاد وبتوکلی تمام دام بدریا فرو گذاشت قضا راماهی بدام افتاد زیباصورت شیرین هیأت که آب زره گرچون او جوشن پوشی نپرورده بود مردم آبی چون اولعبتی درعرصه بحار ندیده

سینه پاك همچو سیم سپید چشم روشن چوچشمه خورشید
پشت او چون لباس بوقلمون رنگها داشت ازقیاس افزون

صیاد درشکل وهیأت اومتحیرشده باخود اندیشید کـه من درهمه عمر ماهیی بدین ماهیت ندیده‌ام وصیدی بدین لطافت مشاهده نکرده صواب آن است که اورا زنده برسم تبرك نزدسلطان برم و نام خودرا بچنین خدمتی در میان اقران بلند سازم پس آن ماهی رادرظرف آب افکنده روی بدرگاه پادشاه نهاد

قضا را سلطان فرموده بود تا بگلشن خاص درپیش قصر که جای نشست اوبودی ازمرمرورخام حوضی ساخته بودند وماهیان رنگارنك درآن انداخته

همه سیمین بران بازیگر گوش ایشان گران زحلقه زر

وزورقی نمودار شکل هلالی برروی آن حوض سپهرمثال روان کرده

اندرآن کشتیی چوپاره عود چون مه نورو آسمان کبود

وهرروزشاه برلب حوض بتماشا حاضرشدی وباشنابازی ماهیان وحرکت

زورق خوش برآمدی ودراینوقت نیز

درون حوض را نظاره می کرد   تماشای مه و سیاره میکرد

که ناگاه صیاد در آمد و آن ماهی زیبا هیئت لطیف حرکت را بنظر شاه رسانید ، شاه بدیدن آن ماهی بسیارخوش برآمد وفرمود تا هزار دینار بصیاد دهند . یکی ازوزرا که رتبه گستاخی و منصب جرأت داشت زبان نصیحت بگشود آهسته بپادشاه گفت :

دل روشنت چشمه نور باد   سرسبزت از سرزنش دورباد

صیادان بسیارند ودریا پرماهیست اگرشاه بهرماهی هزار دینار عنایت فرماید نه زرخزانه بدان وفاکند ونه خراج مملکت بآن برآید وپیداست که بهای ماهی چند تواند بود وصیادی راچه مقدارانعام توان داد. عطا فراخور استحقاق باید وجزا مناسب عمل شاید

هرآن حوضی که صد من آب گیرد   دوصد من ریزش نقصان پذیرد

شاه فرمود که من اورا هزار دینار وعده داده ام این زمان خلاف وعده چگونه روا باشدوزیرجواب داد که من این راحیله ای دارم که وعده شماخلاف نشود وزرزیاده نیزازدست نرود وصلاح درآن است که شما ازوی سئوال کنید که این ماهی مذکراست یا مونث اگرگوید نراست گوئیم ماده اورا بیاور تا هزاردینار بدهیم واگرگوید ماده است گوئیم نر اورا حاضرگردان وزربستان وهرآینه دراین ماده عاجزخواهد شد آن زمان باندك چیزی تراضی جانب او کرده دلش بدست آوریم .

پس شاه روبصیادکرد وگفت این ماهی نر است یاماده پیر صیاد مردی صاحب تجربه وزیرك بود دریافت که شاه ووزیردرضمن آن سوال چه اندیشه کرده اند غواص فکررا ببحرتدبیرفرستاد تاگوهرجوابی که برطبق بیان توان نهاد چگونه بدست آید آخرهمان لفظ که روزگذشته از علما یاد گرفته بود برخاطرش گذشت جواب داد که ای شاه جهان پناه این ماهی خنثی است یعنی نه مذکراست ونه مونث . سلطان را خوش آمده وزیررا بدان تدبیرنکوهش فرمود ویکهزاردینار دیگربرآن انعام افزود دوهزار دینار بصیاد داد و اورااز مخصوصان وندیمان گردانید .

(انوار سهیلی باب یازدهم)

نه مرد است آنکه دنیا دوست دارد

این نیم بیت از بیتی است که مشهور است بین شاه نعمت‌اله ولی ویکی از مریدانش رد وبدل شده

نه مرد است آنکه دنیا دوست دارد   اگر دارد بـرای دوست دارد

وداستان آن چنین است

شاه نعمت‌الله ولی ازاعاظم عرفای ایران ودرعین فقرزندگی شاهانه‌ای داشت یکی ازدرویشان که درزمره مریدان شاه بود ولی دور ازخدمت او بسر می‌برد روزی بعزم دیدارشاه شد وشاه را درخارج ازخانقاه بـا کبکبه وقبقبه بدید بردل اوگذشت که مردان عارف باید تارك دنیاباشند ولی برعکس شاه ـ نعمت‌اله دارای حشم ودستگاه شاهانه است و لذا وقتی نزدیك شده و با شاه خواست صفا کند گفت : نه مرداست آنکه دنیادوست دارد شاه بفراست دریافت که برخاطردرویش چه گذشت ، جواب اورا نداد.

درویش چندی درماهان بماند ومبتلا بمرضی صعب‌العلاج شدکه اطبا از معالجه‌اش عاجز آمدند.

طبیبی گفت معالجت آن جز باخون کره اسب ابلق که چنین‌وچنان نشانی داشته باشد میسر نیست وپیداکردن این دارو درویش را میسرنبود.

شاه نعمت‌الله‌ازحال او استفسارنمود گفتند نزدیك بموت است ومعالجت اورا باین دانسته‌اند که کره اسب ابلقی رابکشند واودرخون آن بنشیند و تهیه دارو اورا میسرنشده شاه فوراً دستورداد ازسر طویله او چند راس کره اسب ابلق که همان نشان را داشت برای معالجت او بردند و در اندك مدتی شفا یافت وچون خـواست از ماهان بشهرخود رود برای دیدار شاه رفت و چون خواست با شاه صفاکند شاه گفت «اگردارد برای دوست دارد »آن مرداز این اشاره دانست که شاه نعمت‌الله فکراورا خواند وآن گمان که درحق شاه داشته باطل بوده معذرت خواست وبشهرخود برگشت .

نظیر : درانوارسهیلی آمده

آورده‌اند که درشهرفارس شیخی بوده که ازفارسان میدان‌ولایت‌قصب‌السبق

ربوده ، و گوشه تاج ترکش برتارك سپهر برین سوده

نظم

آن بولایت شده سلطان پناه ساخته از ترك دو عالم کلاه
رخش ز میدان ازل تاخته گوی بچوگان ابد باخته

اورا پیر روشن ضمیر می گفتندی ، طنطنه کراماتش دراطراف روم ودیار مغرب سایر بود و دبدبه مقاماتش برساکنان اطراف مصروشام وحجاز و یمن ظاهر، عرفای عراق چون ظرفای خراسان سر برخط محبتش نهاده وصادقان ترکستان چون عاشقان هندوستان دست خلوص دردامن ارادتش زده .

روزی درویشی ازماوراالنهرعزیمت احرام حریم مقدس شیخ تصمیم داده بمحنت بسیاراز نواحی سمرقند خودرابدار الملك فارس رسانید وهر آینه تاکسی را پای طلب به خارتعب مجروح نگردد دست وصالش بگریبان گل مقصود نخواهد رسید.

(بیت)

بلبلی کوستم خار تحمل نکند بهتر آنست که هر گز سخن گل نکند

درویش مسافر بعد ازقطع بادیه حرمان بکعبه امن وامان نزول کرد و بلب آداب آستانه شیخ را مقبل ساخته حلقه شوق بجنبانید ، خادم خانقاه بعد ازتفحص حال واطلاع بر کیفیت مشقت راه فرمود که ای درویش زمانی ساکن شوکه حضرت شیخ بملازمت سلطان استماع نمود. گفت دریغ ازرنج راه وتضییع اوقات شیخی که بصحبت سلطان رود ومایل ملاقات ومقالات ایشان شود مرا ازاوچه گشاید وچگونه وجه صواب بمن نماید

آرزو بود که میرم چوسگان درقدمش خاك شد اینهمه امید بیکبار دریغ

پس ازخانقاه بیرون آمده روی ببازار نهاد وازناپاکی دل مغشوش که در کوره ریاصت تابی نیافته بود سکه کم عیاری بر نقد وقت شیخ میزد و از حال خویش بیخبراعتراض ناموجه می نمود.

ای مدعی که مینگری بر کنار آب مارا که غرقه ایم چه دانی چه حالتست

ناگه شحنه شهررا چشم بروی افتاد قضا را دزدی برصورت وی شب

اززندان گریخته بود وپادشاه بجهت غفلت شحنه وعسس را عتاب بسیار کرده درپیدا کردن دزد ودست بریدن اومبالغه بنهایت رسانیده شحنه درویش‌رادید تصوردزد کردفی‌الحال بسیاستگاه رسانید.

چندانکه درویش برائت ذمه خود بازمی‌نمود و احوال از روی راستی تقریرمی‌کرد فایده‌ای بدان متفرع نبود وجزدست بریدن صورتی دیگر دست نمیداد درمحلی که جلاد بیرحم کارد آبدار بردست درویش نهاده میخواست که قطع کند هیاهوی پیرروشن ضمیردرآمد وشیخ درموکبی عالی بدان حلقه رسید استفسارمهم نموده برحالت درویش مطلع شد شحنه راگفت این یکی‌از درویشان آستانه ماست واینصورت کـه اورا بدو متهم می‌سازید خلاف واقع می‌نماید دست ازاوباز دارید .

شحنه سم مرکب شیخ را بوسه داده منت‌برجان نهاد ودرویش راعذرها خواسته روی بمهم خود آورد . بیچاره درویش از پای دارهلاك و از دست جلاد بیباك نجات دیده ملازم رکاب شیخ روانشد ودراثنای راه حضرت شیخ دست بردرویش نهاد وآهسته گفت ای‌برادر اعتراض بردرویشان مناسب نیست چه اگرملازمت سلطان نکنیم مثل شما مظلومان ازدست ظالمان رهائی‌نیابند.

درویش دانست که اعتراض ازروی جهل و نادانی بوده ،هرچه از اهل کمال‌درو‌جود آیدازنقصان‌خالی‌بودزیرا که‌ارادت‌شیخ کامل‌درارادت‌حق‌فانی‌شده پس‌هیچ چیزازاوصادر نشودکه نه مرادحق‌باشد و فعل‌اواگرچه ظاهراً خلاف عقل وطبع نماید خالی ازمصلحتی نخواهد بود.

(انوارسهیلی باب دوم)

نیش عقرب نه ازره کین است

امثال وحکم ج۴

این نیم‌بیت شعرسعدی‌است وداستان آن‌در کلیه ودمنه‌آمده و ماآنرا از انوارسهیلی‌واعظ کاشفی دراینجا میاوریم،

کشفی را باعقرب بی‌دوستی بود وپیوسته بایکدیگردم‌اتحاد زدندی وطرح یکانگی افکندی

روز تا شب معاشر و همدم شام تا صبح مونس و محرم

وقتی چنان اتفاق افتاد که بحسب ضرورت جلای وطن بایستی کرد هر دو درمرافقت یکدیگر متوجه مأمنی دیگر شدند قضا را گذر ایشان بر نهری عظیم افتاد وجوئی آبی بزرك برممر ایشان پدید آمد وچون عبور عقرب بر آب متعذر بود متحیر فروماند کشف گفت ای یار عزیز ترا چه شد که گریبان جامه جان بدست اندوه دادی ودامن دل از نشاط وطرب درچیدی عقرب گفت ای برادر اندیشه گذشتن براین آب مرا در گرداب حیرت انداخته نه عبور بر آب میسر ونه طاقت فراق ازاحباب ممکن .

تومیروی و من خسته بازمیمانم عجب که بیتو بمانم عجب همی مانم

کشف گفت هیچ غم مخور که من ترا بی کلفتی از آب گذرانم وبساحل رسانیم وازپشت خود سفینه ساخته سینه را سپر بلای توسازم که حیف باشد بدشواری یاری بدست آوردن وبه آسانی ازدست دادن .

ای دوست برو بهرچه داری یاری بخر و بهیچ مفروش

پس کشف عقرب را بر پشت گرفته سینه را بر آب افکند و روان شد در اثنای شناوری آوازی بگوش کشف رسید وکاوکاوی از حرکت عقرب احساس کرد پرسید که این چه صوت است که میشنوم وآن چه عمل است که تو بدان اشتغال داری عقرب جواب داد که سنان نیش خود را برجوشن وجودتو آزمایش می کنم. کشف برآشفت وگفت ای بیمروت من جان خود را برای تودر گرداب خطر افکنده‌ام وبه پشتی کشتی پشت من از این گرداب میگذری اگر التزام نیستی نمیکنی وحق صحبت قدیم را وزنی نمی‌نهی باری سبب نیش‌زدن چیست باآنکه محقق است که از این حرکت آسیبی بمن نخواهد رسیدو نیش دلخراش تورا درپشت خارا مثال من تاثیری نخواهد بود.

غالب آن است که دست ودل خود ریش کند
هر که از روی جدل مشت زند بردیوار

عقرب گفت معاذالله که امثال این معانی درهمه اوقات زندگانی پیرامن ضمیرمن گذرد یا گذشته باشد بیش ازآن نیست که طبع من مقتضی نیش زدن است خواه زخم برپشت دوست باشد وخواه برسینه دشمن .

هر که را عادت ذمیم بود — بی ارادت از او شود صادر
نیش بر سنگ میزند عقرب — گرچه بروی نمی‌شود قادر

کشف باخود اندیشید که حکما راست گفته‌اند که نفس خسیس‌را پروردن آبروی خود برباد دادنست وسر رشته کار خود گم کردن .

درخاک ریختن زرو زیوردریغ نیست — با ناکسان دریغ بود لطف‌ومردمی

سخن بزرگان است که هر کرا دراصل خود نسبت نیست امید رادروهیچ تعجب نیست چه مجالست بر نطفه خبیث که ازدنیا انتقال کند بد ناکردن بجای جمعی که بااونیکوئی کرده باشند

بداصل راچگونه‌توان کردتربیت — کس دردرون خانه‌چرامار پرورد
حنظل بتربیت‌ندهد طعم نیشکر — گل برنچیندآ نکه همی‌خار پرورد

(انوارسهیلی باب اول)

حرف:و

وصف‌العیش نصف‌العیش

بابا حرف خرْرا بزن

امثال وحکم ج۱

مردی روستائی‌را پسر بحد مردان رسیده بود. روزی با زن گفت اگر سختی معاش ما بدینگونه بپاید ، عاقبت باید خر را فروخت و برای پسر عروسی کرد .

پس ازآن روزهر وقت پدر بسختی آغاز می‌کرد پسر کلام اورا بریده میگفت باباازخربگو این داستان درکتاب ریاض‌الحکایات با مختصر تفاوتی آمده است.

مرحوم علامه دهخدا می‌گوید : مرحوم حاج سیدابراهیم اخوی که سیدی جلیل وسلیم است دردوره اول مجلس شورای‌ملی وکالت داشت وغالباً هروقت وکیلی دیگردریکی ازمعضلات امورعنوان بحثی‌می‌کرد سید محترم که ازتنگی نان وگوشت شهروعسرت اهالی ازاین حیث متاثربود می‌گفت باباز نان وگوشت بگو

ازهرچه بگذری سخن دوست خوشتراست

ول کن سی خودش بگیرد سی خودش بخورد

گویند آنگاه که کریمخان زند بر اریکه وکالت نشست و خدمتگزاران ملك بخدمت او پیوستند اواز شغل هریك پژوهش می کرد چون نوبت به بازیار رسید از کاروعمل او پرسید، گفت من بازان شاه بپرورم و با آن دیگر مرغان به شکار گیرم . گفت مرغان گرفته چه کنی؟ گفت هم بازان رادهم تا نیروو شوق زیادت کند گفت بیش از این رنج چه باید برد. ول کن سی خودش بگیردوسی خودش بخورد (سی : بمعنی برای باشد)

ویس ورامین

امثال وحکم ج۴

داستان ویس ورامین رافخرالدین گرگانی بنظم درآورده ومفصل است وما خلاصه آن را از کتاب داستان دوستان دراینجا میآوریم.

درسمت غرب ایران خاندانی امارت یا پادشاهی میکرد که مرکزش همدان بود. رئیس این خاندان یاامیر کشورماه (همدان وآن نواحی راکشور ماه میگفتند) قارن نام داشت واورا زنی بود شهرونام که بواسطهٔ زیبائی و لیاقت وکاردانی بقدری شهرت واحترام واهمیت پیدا کرده بودکه نام شوهر را محو کرده وهروقت میخواستند از رئیس این خانواده نام ببرند بجای قارن نام شهرو را میبردند . اورا شصت فرزند بودکه کوچکتر ازهمه ویرو نام داشت ولی باکمی سن ازهمه برادران لایق تروشجاعتروچالاکتر بود و باین جهت از بین برادران تنها نام اوشهرت یافته واز برادران دیگرش نامی درمیان نیست

درآن هنگام درمروپادشاهی سلطنت میکردمؤبد نام که پادشاهان کوچك نواحی دیگرایران اورا بزرگترخود می‌شمردند.

قضا را مؤبد جشنی گرفته وبزرگان کشوررا درآن دعوت کرده بود. قارن وزنش شهرو نیزاز جمله مدعوین بودند. شهرو بااینکه فرزندان بسیاری آورده وسالیانی بروی گذشته بود هنوز زیبائی‌خودرا حفظ کرده وازنان‌دیگر زیباتروبانمکین‌تر می‌نمود.

لذا شاه موبد دراولین نظرشیفته جمال اوگردیده ودراثنای صحبت‌باو

پیشنهادی کرد که او نپذیرفت پس از وی خواهش کرد که دختر خود را باو بدهد اتفاقاً شهرو دختر نداشت ولی قول داد که اگر دختری زائید از آن شاه موبد باشد. چندی بر این واقعه نگذشت که شهرو دختری زائید و اورا ویسه نام نهاد واو را بدایه‌ای خوزیانی سپرد ودایه اورا باخود بخوزیان برد.

ازقضا شاه موبد را برادری بود رامین نام که او نیز در خوزیان بدایگانی رفته بود ویسه ورامین را که هردو کودك وغریب ونزد دایه بودند با هم انس گرفتند ورامین احساس میل باطنی نسبت بویسه می کرد ولی رامین را بزودی بخراسان خواندند وبمفاد «ازدل برود هرآنکه ازدیده برفت» دوری مصافت برصفحه این مهرودوستی قلم فراموشی کشید.

ویسه درخوزیان ماند تابحد رشد رسید وازحیث قامت وشکل و شمایل وروی وموی گفتی شهروجوان شده است. دایه چون دید زیبائی ویسه آفت دلها شده وجود اورا درخانه خود صلاح ندیده و بمادرش سفارش داد که او را بخانه خود برگرداند. شهرو نیز باجلال وشکوهی که مخصوص پادشاهان است ویس را بهمدان آورد وچون دید که ازحیث زیبائی وآراستگی همتا ندارد کسی دیگررا جزویرو همشان اوندید ومطابق آئین آن زمان اورا بویرو داد.

اتفاقاً موبد نیز ازآمدن ویس بهمدان آگاه گشته وبرادرخود را که زرد نام داشت بنزد شهرو فرستاده وباو یادآوری کرد که ویسه زن اوست شهرو مثل خفته‌ای که ازخواب بیدارشود پیمانی که با موبد بسته بود یادش آمد وازسوگند شکنی ترسید ولی ویسه باستناد اینکه پیمانی راکه راجع بشخص غایبی بسته شود باطل است عقدی راکه قبل ازپیدایش او کرده بودند کارلغوی دانسته وزرد را بادشنام وناسزا ازآنجا بیرون کرد وشاه موبد از خراسان بهمدان لشکر کشید وگروهی ازامرای مستقل که ضمناً او را بریاست می‌شناختند با وی همراهی کردند.

ویرونیز باجمعی ازامیران که برای شرکت درجشن دامادی اوبهمدان آمده بودند برای مقابله با موبد باستقبال وی شتافت. موبد شکست خوردو ازجنك روی برتافت. ویروپس ازفتح بشکاررفت. ویسه نیز با مادرش درآن هنگام درقلعه گوراب بودند. موبد ازغیبت ویرواستفاده کرده وبمحاصره قلعه

گوراب شتافت وراجع بکارویس بادوبرادر خود (زرد) و (رامین) بکنگاش پرداخت .

رامین که خود بویس مهر میورزید بطمع اینکه موبد از وی صرف کند معایب این پیوند را برای وی شرح داده اورا ازدنبال کردن اومنع نمود واز جمله دلایل وی این بود که توپیری وویسه جوان ومحال است که زناشوئی با دختری که برخلاف میل اورا بیك شوهر پیری داده باشند از شایبهٔ کدورت وتیرگی خالی باشد . اما طبع هوسبازموبد این نصیحت را نپذیرفت وبه ـ برادردیگرش زرد گفت رای توچیست؟ زرد گفت باید بقدری پیشکش وتعارف بشهرو داد که به پیوند با موبد راضی شود موبد چنین کرد و شهرو وقتی که نعمت بی‌قیاس و گوهرهای شاهوار دید راضی شد ودرغیبت ویرو ویسه‌را باخود بخراسان برد .

درخراسان ویسه آرام‌نمیگرفت .ازبس بی‌تابی میکرد همه‌رابجان‌آورده بود. رامین که بین همدان وخراسان ویسه را درکجاوه دیده وعشق کهنه‌اش نوشده بود دائماً گرد عمارت او گردش میکرد که شاید یکباردیگراورابه‌بیند اتفاقاً روزی درباغ میگشت ، دایه نیزبباغ‌آمده بود ، رامین وجود دایه را درباغ بفال‌نیك‌گرفت واورا تعظیم ونیایش‌کرد . دایه را ازنیایش وستایش‌او خوش‌آمد وچون ازعشق وی بویسه‌آگاه شد، باو وعده دادکه ویسه را باو برساند . روزی این راز را باویسه درمیان نهاد وویسه او را دشنام و ناسزا گفت . ولی او بقدری در راه مقصود رامین پافشاری کرد تا او را کامیاب نمود.

داستان گفتگوی دایه باویسه وشیفته شدن ویسه بررامین و مبارزه عشق وعفت وپاکدامنی وهوی وهوس درکتاب فخرالدین گرگانی خواندنیست.

موبد عاقبت‌ازکارویسه ورامین‌آگاه شد ورامین را بقتل تهدیدنمود. یکی ازدوستان ، رامین را ازیك‌چنین‌کارزشت وننگینی سرزنش‌کرد.رامین نیزپیش وجدان خودخجل‌شد وبرای اینکه‌ازویسه دورباشد ازبرادرفرمانداری گرگان راخواست ، موبد نیزفرمانداری وسپهبدی‌آنجا را بدو واگذار کرد روزی رامین درگردشگاه دختری دید (گل) نام وطبع هوس‌بازوی بدوعاشق

شد . گل باشرط اینکه اوعشق ویسه رافراموش کند بعقد وی درآمد . ویسه‌از ازدوری رامین بی‌تاب شده و نامه باو نوشت که مطالعهٔ آنها که گرگانی برشته نظم کشیده بیمزه نیست . امارامین هیچیك را جواب نداد وخمار عشق ویسه رابشهد (گل) میشکست. ولی عاقبت طبع زودسیراو از (گل) سیرشد و بلبل عشقش بهوای ویسه باوازوشاهین میلش بسوی اوبپرواز آمد . لذا ناگهان از گرگان بقصد مرو حرکت کرد ویسه که درهرجا دیده‌بان گذاشته بود، قدم بقدم ازحرکت رامین آگاه‌میشد .وقتیکه رامین بمرورسید طوفان برف‌میبارید درزیرآن برف خودرا بزیرقصرویسه رسانیده ویسه بدریچهٔ قصر آمد ولی ازرامین قهرکرده بود بجای اینکه باوی سخن بگوید بااسبش بگفتگو گله وعتاب پرداخت وازجمله گفت :

نه اززر ساختم استام وتنگت	ز ابریشم لگام و پالهنگت
نه از سیم ورخامت کردم آخور	همه ساله ز کنجد داشتم پر؟
چرا از آخور من برگرفتی	برفتی ، آخور دیگر گرفتی

رامین لب بعذرخواهی گشود ولی ویسه بقدری سنگدلی بخرج داد که نزدیك بود رامین درسرما بمیرد وهرچه گفت توکه دراطاق گرم نشسته‌ای‌حال مرا دراین سرما نمیدانی وبرای اینکه نازی بکنی مرا ازسرماخواهی کشت. من‌باید درمیدان جنك بمیرم نه درسرما وزیربرف .

مرا مردن سزد در حربگاهی	که باشد کشته‌گرد من سپاهی

ولی این سخنها کجادردل سنك ویسه‌اثرمی‌کرد؟ عاقبت‌رامین‌راگذاشت ورفت . رامین نیزمأیوس برگشت . ویسه چون ازرفتن رامین آگاه گشت از کارخود پشیمان شد وازدنبال اورفت وبازهم آشتی کردند عاقبت مؤبد روزی ازگرازی زخمی خورد وازآن زخم درگذشت . رامین بجای اونشست وویسه را بنکاح خود درآورده تامرك باهم بودند . دربین بازگشت رامین‌ازگرگان ومرك مؤبد حوادثی رخ داده که ما برای‌احترازازطول کلام ازذکرآنهاخود-داری کردیم وفقط یکی ازآنها راکه یك عادت قدیم ایرانی یاآرائی نشان

میدهد باید نام بردو آن این است که موبد برای اینکه مطمئن شود که در کار ویس ورامین رقیبی نیست خواست ایشان را باآتش سوگند دهد وسوگندباآتش چنین بود که خرمنی از آتش برمیافروختند و کسی که متهم بود بایستی از خرمن آتش بگذرد . اگر بیگناه بود ازآتش زیانی نمیدید ولی اگر گناهکار بود درآتش می‌سوخت ومن گمان می کنم که بااین ترتیب هر کس متهم میگشته گناه وی ثابت میشده است.

رامین وویسه نیزچون از بیگناهی خود اطمینان نداشتند فرار کردند وبعد بشفاعت مادرشان بر گشتند . بهرحال داستان ویسه ورامین ازمعروفترین داستانهای ادبی فارسی است وکسی که باادبیات فارسی سروکاردارد حتماً باید آنرا بداند زیرا دائماً نام‌این‌عاشق ومعشوق بطریقی‌مثل‌دراشعارفارسی میآید. بدون شبهه شاعر بزرك ایران نظامی علیه‌الرحمه خسروشیرین خودرا بتقلید آن ساخته ومخصوصاً زیرقصرخسرووشیرین‌وویسه ورامین بقدری بهم‌شبیه‌است که گوئی یکی ازروی دیگری رونویس شده‌است ولی بااین تفاوت که خسرو وشیرین نظامی درآسمان هفتم‌است وویسه ورامین درزمین.

داستان زیرقصر نظامی یکی‌ازمعجزات زبان فارسی است ونه پیش ازاو ونه بعداز وی کسی‌نتوانسته درسرودن داستان عشقی بپایهٔ نظامی برسدوبااینکه صدها شاعراورا دنبال‌کرده‌اند هنوزکسی بگرد اونرسیده است. اما ویسه و رامین فخرالدین گرگانی‌نیزخواندنی است یکی‌ازمزایای این‌کتاب این‌است که واژه‌های بسیاری که امروزمتروك است بکاربرده وبعضی افعال راکـه ما بوسیلهٔ فعل معین صرف می‌کنیم اوبدون فعل معین‌صرف‌کرده است .مثلابجای فراموش مکن می‌گویـد : مفرموش . اشعارش نیز اگر چه برقت و لطافت خسرو وشیرین نظامی‌نیست ولی رویهمرفته حساس و شورانگیز است ، برای نمونه چند بیتی درزیرانتخاب می‌شود.

دربزمی‌که موبد باحضورویسه ورامین ساخته، کوکمان رامشگر سرود میخواند وبویسه ورامین گوشه میزند .

سرودی گفت کوسان نو آئین دراوپوشید حال ویس و رامین
اگر نیکو بیندیشی بـدانی که معنی چیست زیر آن‌نهانی

درختی سبز دیدم بر سر کوه — که از دلها زداید زنگ اندوه
بزیبائی همی ماند بخورشید — جهان در برگ و بارش بسته امید
بزیرش سخت وروشن چشمه آب — که آبش خوب و ریگش درخور آب
شکفته بر رخانش لاله و گل — بنفشه رسته و خیری و سنبل
چرنده گاو و گیلی بر کنارش — گهی آبش خورد گه نوبهارش
بماناد این درخت سایه گستر — ز مینو بادوی را سایه خوشتر
همیشه آب این چشمه رونده — همیشه گاو و گیلی زو چرنده
(داستان دوستان)

حرف: ه

هان! دیگر آواز نمیکنم

امثال وحکم ج۴

یکی درخانه مردی قزوینی رابکوفت وپرسید فلان درخانه‌ای؟ قزوینی به تن خود بپاسخ گفت نه! گفت پس آوازت می‌آید، قزوینی دست بردهان نهاد و گفت: هان دیگر آواز نمی‌کنم.

هر آنکس که دندان دهد نان دهد

بوستان سعدی: باب ششم درقناعت

یکی طفل دندان برآورده بود — پدر سر بفکرت فرو برده بود
که من نان وبرك ازکجا آرمش — مروت نباشد که بگذارمش
چو بیچاره گفت این سخن نزد جفت — نگر تا زن او را چه مردانه گفت
مخور هول ابلیس تا جان دهد — هر آنکس که دندان دهد نان دهد
تواناست آخر خداوند روز — که روزی رساند توچندین مسوز
نگارندهٔ کودك اندر شکم — نویسندهٔ عمر و روزیست هم
خداوندگاری که عبدی خرید — بدارد فکیف آنکه عبد آفرید
ترا نیست این تکیه بر کردگار — که مملوك را بر خداوندگار

هرچه کنی بخود کنی

امثال وحکم ج۴

آورده‌اند که زاهدی را پادشاه روزگار کسوتی فاخروخلعتی گرانمایه داد دزدی‌آن بروی بدید طمع کرد و بوجه ارادت بنزدیك او رفت و گفت می‌خواهم تا درصحبت توباشم وآداب طریقت‌آموزم تابدینطریق محرم شد و بروی زندگانی برفق می‌کرد تا فرصتی یافت وجامه ببرد چون زاهد جامه ندید دانست‌که اوبرده است درطلب اوروی بشهرنهاد درراه دو نخجیردیدکه جنك میکردند و به سرو یکدیگر را مجروح گردانیده روباهی بیامده بود وخون ایشان میخورد ناگاه نخجیران سروی انداختند وروباه‌کشته شد زاهد شبانگاه بشهررسید جائی طلبیدکه پای‌افزارگشاید حالی خانهٔ زن بدکاره‌ای مهمان شد وآن کنیزکان داشت‌آن کاره ویکی‌ازآن کنیزکان‌که درجمال‌رشك عروسان خلد بود مهتاب ازبناگـوش اورنك بردی وآفتاب پیش رخش سجده کردی دل‌آویزی جگرخواری مجلس افروزی جهان سوزی چنانکه گفته‌اند

گرحسن‌توبرفلك زند خرگاهی　　　از هر برجی جدا بتابد ماهی
ورزیر زمین لطف تو یابدراهی　　　صد یوسف سر برآرد ازهرجاهی

برنائی نوخط‌آشوب زنان وفتنه مردان بلند بالاباریك میان نیکوسخن موزون نکته نغزبذله قوی ترکیب

چنان‌کس‌کش‌اندرطبایع اثر　　　زگرمی و نرمی بود بیشتر

بروی مفتون شده‌بود والبته نگذاشتی‌که دیگرحریفان گرداوگشتندی

چشمی‌که ترا دیده‌بود ای دلبر　　　خودچون‌نگردبروی‌دلخواه‌دگر

زن ازقصور دخل می‌خروشید وبرکنیزك بس نمی‌آمدکه حجاب حیااز میان برداشته بودوجان درکف دست نهاده بضرورت زن‌درحیله ایستاد تابرنا را هلاك کند واین شب‌که زاهد بخانهٔ وی‌نزول کردتدبیرآن ساخته بودوفرصت کار نگهداشته شرابهای‌گران درایشان پیمود تا هردو مست شدند و درگشتند چون هردورا خواب درربود زن‌قدری زهردرماشوره نهاد ویك جانب‌دراسافل برنا ودیگرسردردهان‌گرفت تا زهردروی دمد پیش ازآنکه زن دردمد بادی ازخفته جداشد وزهرتمام درحلق زن پراکند حالی برجای خود سردشد واز

گزاف نگفته‌اند جزاء مقبل‌الاست الضراط زاهد این‌حال را مشاهده می‌کرد چون صبح صادق عرصه گیتی‌را بنورجمال خویش منور گردانید زاهد خود را ازظلمت فسق وفساد آن طایفه برهانید ومنزلی‌دیگرطلبید کفشگری بدو تبرک نمود واورا بخانه خویش‌برد وقوم‌را درمعنی‌تیمارداشت اووصایت فرمودوخود بضیافت بعضی‌ازدوستان برفت وقوم اودوستی‌داشت وسفیرمیان ایشان زن‌حجامی بود د حال بازن حجام بدوپیغام دادکه شوی‌ِمن مهمان‌رفته است. برخیزوبیا چنانکه من دانم وتو، مرد شبانگاد حاضرشده‌بود کفشگر بازرسید واورا بردر-خانه دید وپیش‌ازآن بدگمانی داشته بود بخشم درخانه‌زن شد زن را بکوفت ومحکم درستون‌بست وخود بخفت چندانکه خلق بیارامید زن حجام بیامد و گفت دوست چندین‌منتظرچرا میداری‌اگرخواهی‌آمدن زودتر بیرون‌روو گرنه بگوتا برود زن‌کفشگر گفت ای‌خواهراگرشفقتی‌میبری مرا بگشای ودستوری ده تا ترابرستون بندم ودوست راعذری خواهم ودرحال بازگردم موقع منت اندرآن هرچه مشکورترباشد زن حجام بگشادن اووبستن خود رضاداد واورا بیرون فرستاد دراین‌میان‌کفشگر بیدارشد زن را بانک کرد زن حجام از بیم جواب نداد که‌آوازبشناسد بکرات بخواند دم‌نیارست زد خشم کفشگر زیادت شد نشگرده برداشت وپیش ستون‌آمد وبینی زن حجام ببرید وبردست اونهاد که بنزدیك معشوق تحفه فرست چون زن‌کفشگرباز رسید خواهر خوانده را بینی‌بریده یافت تنگدل شد وعذرها خواست اورا بگشاد وخود را بـرستون بست زن حجام‌بینی‌بریده بخانه‌رفت واین همه را زاهد می‌دید و میشنود زن کفشگرساعتی بیارامید پس دست بدعا برداشت ودرمناجات آمد و گفت ملکا اگرمیدانی که شوی برمن ظلم‌کرد وتهمت نهاد توبفضل خویش ببخشای‌وبینی بمن‌باز ده کفشگر گفت ای‌نابکارجادو این چه سخن است زن‌گفت ای ظالم متهور برخیزوبنگرتا فضل ایزد عزاسمه بینی درمقابلهٔ جوروتهورخویش کـه چون برائت ساحت من‌ظاهرشد ایزد تعالی‌بینی بمن‌بازداد و مرا میان خلق مثله وفضیحت نگردانید مرد برخاست وچراغ برافروخت وپیش ستون‌آمدزن را بسلامت دیدبینی برقراراصل درحال بعذرمشغول شد وبگناه خویش‌اعتراف

آورد و بلطفی هرچه تمامتر بحلی خواست و توبه کرد که بیش بی‌وضوح بینتی و ظهور حجتی بر امثال این کار اقدام ننماید و بگفتار نمام و دیو مردم و چربك شر یرفتان زن پارسا وعیال نهفتهٔ خود را نیازارد و بخلاف این مستوره که دعای اورا حجابی نیست کاری نپیوندد وزن حجام بینی بریده بردست گرفته بخانه رفت درکار خویش حیران ووجه حیلت بروی بسته که بنزدیك همسایگان ودوستان وشوی این باب را چه عذر آورد دراین میان حجام از خواب برآمد وآواز داد ودست افزار خواست که بخانهٔ محتشمی خواست رفتن زن دیری توقف کرد واستره تنها بدست اوداد وحجام تیره شد و استره در تاریکی شب برو باز انداخت زن خود را بیفکند وفریاد برآورد که بینی بینی حجام متحیر گشت وهمسایگان درآمدند واورا ملامت کردند .

حتی تجلی الصبح فی جنباتها　　　کالماء یلمع من خلال الطحلب

چون صبح جهان افروز مشاطه‌وار کله ظلمانی ازپیش برداشت وجمال روز روشن را براهل عالم جلوه کرد اقربای زن جمله جمع شدند وحجام را بقاضی بردند قاضی پرسید که بی گناهی ظاهر وحجتی معلوم مثله گردانیدن این عورت چرا رواداشتی حجام متحیر ماند ودرتقریر حجت عاجز آمد قاضی بقصاص و عقوبت اوحکم کرد زاهد برخاست و گفت قاضی را دراین تامل باید کرد وتثبیت واجب دید که دزد جامه نبرد وروباه را نخجیران نکشتند وزن بدکار را زن هلاك نکرد وحجام بینی‌قوم نبرید بلکه اینهمه بلارا بخود کشیدیم قاضی دست ازحجام بداشت وروی بزاهد آورد تاتفصیل نکته بشنود زاهد گفت اگر مرا آرزوی مرید بسیار وتبع انبوه نبودی وبترهات دزد فریفته نگشتمی و او را بخانهٔ خود راه ندادمی آن فرصت نیافتی وجامهٔ مرا نبردی واگر روباه درحرص وشره مبالغت ننمودی وخونخوارگی بگذاشتی آسیب نخجیران بدو نرسیدی و اگر زن بدکار بزهر قصد جانور نکردی جان شیرین بباد ندادی و اگر زن کفشگر پارسا بودی چوب نخوردی واگر زن حجام برفساد وناشایست تحریض ومعاونت روا نداشتی مثله نشدی .

(کلیله ودمنه)

هر رنك میکنی این رنك مکن

امثال و حکم ج۴

یکی جامه بصباغ داد که نیلی کند روز دیگر بطلب پیش رفت مرد عذر آورد که جامه نیلی درخور ماتمزدگان است ومن این رنك را بفال بد دانستم: اگر فرمائی رنك نیکوتر کنم گفت آری پس نیکو گفتی هر رنك که خواهی کن مکر چندی بر آن بر آمد وهرروز که صاحب جامه بطلب پیش رفتی و تقاضای جامه خویش نمودی صباغ نیرنگی تازه بنیاد نهادی واورا برنگی تازه وعده دادی تاروزی مرد بتغیر پیش رفت که جامه رابیرنك پس ده و ازنیرنك بس کن که یك جامه ساده صدهزار رنك قبول نکند. صباغ که هم اول روز جامه راگم کرده بود واینهمه عذر بجهت آن می آورد بغیر ازراستی چاره ندید گفت : ای برادرمعذور دارکه جامه‌ات رادرخم نیستی زده‌امورنك عدم گرفته مردبخندید که بجان من هررنك دیگر کنی مختاری اما این رنك مکن که حلالت نکنم.

باری ای عشق ترك عشق مگوی ترك هرچیز وهرکه خواهی کن
وانکه اندر جهان ببازی عشق شاهی از ماه تا به ماهی کن

***

ایدل که هردم ازخم فکرت بر آوری صباغ وار جامه امید رنك رنك
سهل است هر امید که داری بروزگار جز رنك این هوس که کنی درجهان درنك

(پریشان قاآنی)

هرکه اول بین بود اعمی بود

امثال و حکم ج۴

ماخوذ ازشعر مثنوی است دراین داستان

آن یکی آمد به پیش زرگری که ترازو ده که بر سنجم زری
گفت رو خواجه مرا غربال نیست گفت میزان ده بر این تسخر مایست
گفت جاروبی ندارم بر دکان گفت بس بس این مضاحك رامخوان
من ترازوئی که می‌خواهم بده خویشتن را کر مکن هرسومجه

گفت بشنیدم سخن کر نیستم — تا نپنداری که بی‌معنیستم
این شنیدم لیك پیری مرتعش — دست لرزان جسم تو نامنتعش
فهم کردم لیك پیری ناتوان — دستت ازضعف است لرزان هرزمان
وان زر توهم قراضه خرد ومرد — دست لرزد پس بریزد زر خرد
پس بگوئی خواجه جاروبی بیار — تا بجویم زر خود را از غبار
چون بروبی خاك را جمع آوری — گوئیم غربال خواهم ای حری
من زاول دیدم آخر را تمام — جای دیگر روازاینجا والسلام
هر کـه اول بین بود اعمی بود — هر که آخربین چه بامعنی بود

(مثنوی دفترسوم)

هر که خورد نان گدائی ننماید پادشاهی

داستان این مثل چنین است

درفضای دلگشای حدیقه این‌روایت ، نسیم‌نطق وبیان یـکی از احباب صادق موافق را سپاردیدم، که دراوقات سابق یکی ازملوك‌عجم رادرشکارگاه عبوربحشمی افتاد ودرآن حشم دختری درسن ده‌سالگی که بکمال صباحت‌وجه وصفای اندام ورعونت پیکروشمایل آراسته وپیراسته بود بنظرپادشاه درآمد که عصای عجوزه بی‌بصری‌را گرفته بدرهای منازل اهل‌حشم بگدائی و دریوزه می‌گرداید .

پادشاه را چون‌قاصد نظاره داخل‌کوچه‌باغ حسن ولطافت منظرآندختر گردید. گلهای رنگارنك فردوس‌جمالش راپرورده‌آب ورنك بهارستان‌خرمی وطراوت یافت‌بوزیر گفت مرا بسیارحیف‌می‌آیدکه چنین‌نادره دختری‌راکه‌کان یاقوت ملاحت وسرچشمه زلال صباحت باشد ، این‌عجوزه زشت در چنین‌کارو پیشه خسیسی‌کجکول دست دریوزه بی‌آبروئی خود ساخته ودرواقع اگراین دختردرسراپرده حریم نازونعیم درآیـد وچهره صفاتش را مشاطه تربیت بـه گلگونه اصلاح بیاراید هرآینه قامت قابلیتش بلباس قبول آراستگی پذیرفته لیاقت همسری وموافقت همه اکابربهم رساند .

وزیر گفت پیوسته شاهد اقبال دولت مهدنشین‌آغوش‌کامرانی و مدعای

شهریار باد، آنچه ولی‌نعمت دراین باب می‌فرمایند حقست نهایت در تربیت استعداد گوهرذات وقابلیت ماده دخل تمام دارد.

دختریکه تاچشم گشوده خودرا درراه وروش دون‌همتی ومسلك پست‌فطرتی ودنی‌طبعی وبارکش توبره دریوزه چنین‌عجوزه بیعاری دیده باشد و بدلالت‌او بچنین کاروشغل پست‌فطرتانه اقدام نموده وبا اکل وشرب آن صفت نامحدود پرورش یافته باشد چه احتمال داردکه بهدایت هزار افلاطون ترك راه ورسم وهوا وهوس عادت طبع خود نموده از شعله تربیت فروغی در چراغ صفاتش بهم رسد.

فرد

تا نباشد ذات قابل تربیت درگیر نیست

کی کند خاصیت اکسیر برخارا اثر

درپروردن چنین ناشایستگان بی‌رتبه نتیجه وثمری متصور نیست

پادشاه گفت ای وزیر آنچه گفتی بااعتقاد من مباینت واختلاف عظیم‌دارد موافق رای آنست که چنانکه کیمیا درمس اثرمی کند وفیض بهار به‌اشجار سرایت می‌نماید تربیت نیز بانسان اثر کند

فرد

مس تواند شد طلا از اختلاط کیمیا

چون نگردد بهره‌مندانسان زفیض تربیت

وزیر گفت ای شهریاروالاقتدارقبول تربیت ذاتی باشدنه کسبی وعارضی تاشخصی را ازاشخاص رتبه نجابت وعیاراصالتی سررشته طینت نباشد واسباب اقتباس نیت درگوهرذات موجود نبود سعی درآن موثر نگردد وقبول تربیت نکند.

فرد

تربیت کی‌می کندتأثیر برهرمرده دل چشم نابینا کجا از توتیا بینا شود

این معنی را ازطوطی ودیگرمرغان استنباط توان‌کرد چندین مرغان دیگرمی‌باشند بنابرعدم شایستگی حال امکان نداردکه بتعلیم صدلقمان زبان بیاه‌وزند وطفلی تواند،که صد طوطی رابنطق وتکلم درآورد.

پادشاه گفت من این دختررا تربیت می‌کنم تا حقیقت حال برتو ظاهر گردد .

پادشاه فرمود که بمجوزه مبلغی‌دادندکه محتاج بدریوزه وسئوال نباشد وآن دختررا ازاو گرفته به حرمسرا فرستاد . دایگان عاقل وکنیزان کامل‌را بتربیت او گماشت ومراقب حال اومی‌بودند تا بسن چهارده سالگی رسید و گلزارحسنش راآب ورنك سرشاربهم رسید .

پادشاه فرمود که قصرزرنگار فلك شکوهی در کمال تکلف بخصوص آندخترساختند وآن جمیله‌را بااسباب‌لایق وسزاوارباعزازو احترام بیشماردر آن قصربرده پادشاه اورا بحباله نکاح خود درآورد وبوی بیشترازخوانین دیگرملاطفت وتوجه مرعی داشتی واکثراوقات بوثاق او رفته‌کامیاب صحبت وملاقات او گردیدی وشهریار همه وقت بوزیرطعنه میزد ومیگفت آنچه‌کلك خیالت مینگاشت مضمون عکس اودرعنوان صحیفه مدعا بنظررسید .

وزیرمی گفت درآنچه روزنخست گفته‌ام اعتقادم‌همچنان راسخست وگل اعتقاد پادشاه نیزازنسیم طراوت خواهد شکفت .

چون ازاین اوقات گذشت روزی‌ازروزهاپادشاه را برخلاف اوقات‌دیگر ایام هوس دریافت صحبت جمیله در خاطر جلوه‌نما گشت چون داخل عمارت گردیدآن صنم را مربع نشین بالش حریم معهود ندید ازدایگان وکنیزکان استفسارحال اونمود گفتند او هرروز همین وقت بیکی از خانه‌ها رفته در را برروی خود محکم می‌بندد وقریب بدوساعت درآن خانه هست وباز بیرون می‌آید وکسی را برحال‌اواطلاع نیست‌که چه می‌کند.

پادشاه گفت یمکن‌آن خانه را محل راحت وآرامگاه خود ساخته باشد شهریارساعتی منتظرنشست دید بیرون نمی‌آید.

پادشاه ازروزنی بآن خانه‌نگاه‌کرده دیدکه‌آن دختربهمان لباس‌کثیف ژنده روزاول درمیان‌آن خانه‌بکاروعمل موروثی خود اقدام دارد . بهرطریق قدری‌ازنان‌پاره‌های خشك وهرگونه چیزی ریخته‌وتوبره گدائی‌بگردن‌آویخته بنزدیك هرطاقی‌آمده زبان بجزع وضعیف حالی می‌گشاید ومی‌گوید ای ـ گنجوران خزانه جود واحسان دختریتیم عاجزازمراعات پدرومادر محروم

ودور ازدرد فاقه وفقر خسته ورنجور بزکات حیات خودکام مقصود این عاجزه را با نگین مروتی شیرین وبهرمند گردانید

وباز خود ازربان طاق درجواب خود متکلم میگردد ومی گوید ای قحبه زاده بد اصل برو که چیزی نیست وباز دست بحلقه در التماس میزد و بسماجت تمام نان پاره‌ای ازطاق برمیدارد وهمچنین بیکان یکان طاقچه‌ها رفته باین ترانه وسرود ازهرطاقچه نان پاره برداشته قدری را خورده وبقیه دیگر راباز جابجا بطاقها گذاشته بعدازآن برهنه شده شروع درپوشیدن لباس مقطعه نمود

پادشاه چون صورت حال آن سفله خوی دنی رابدین منوال ازروزن ملاحظه کرد آهی کشیده دود ازنهادش برآمد وبخطای رای خود نصیحت وزیر برخورده گفت :

بیحاصل است حاصل عمری که بگذرد در اهتمام تربیت پست فطرتان

دریغ وافسوس از اینهمه سعی که درتربیت این گدازاده مصروف ساختم ودراصلاح حال نامقبولش بتضییع عمر گرامی پرداختم ، نهال بیحاصل ذاتش جز ثمره زحمت باری نبود جفای عبث ورنج بیهوده برمن ماند وازآنجا با آشفتگی تمام بیرون شتافته درخلوت وزیر را ازحقایق احوال آگاهی داد و گفت آخر غنچه این مدعا برحسب اعتقاد تو خندان گردید وازشوره زارذات وطینت آن سفله جزخاروخس بدگوهری وخطاکاری نروئید

وزیر گفت ای شهریاروالاتبار

به بدسعی و مربی کی کند سود نگردد چوب بید از تربیت عود
خطا باشد بناکس رنج بردن نگردد نرم آهن از فشردن
نهالی را کز اول کج بودشاخ در آخر کی توانش راست کردن
تو نیك آینه را اول نهگدار که ویرا در نیاید نقش زنگار
چو بزداید صفا ازچهره‌اش رنك زصیقل کاریش گردد دلت تنك
نتابد روی کس از عادت خویش دهد زنبور نوش عقرب زند نیش
نیابد هر گیاهی رتبه گل نیاید از زغن دستان بلبل

بنده روزاول حقیقت حال بعرض ولینعمت رسانیدم مقبول طبع شهریار نیفتاد واکنون وظیفه عاطفتش قطع باید ساخت ودرورطه محنتش بایدانداخت

که مرحمت وعنایت سد راده بدکرداری هرناشایسته نگردد وبحرارت آفتاب برودت ازمزاج کافور بیرون نرود .

پادشاه یکمرتبه قدم ازدایره محبت آن نانجیبه بیرون گذاشت ودست از مراعاتش برداشت .

(شمس وقهقهه باب سوم)

مختصراین مثل درصفحه ۱۲۳ درذیل باجی حرمده آمده

هر که را برسر نباشد عشق یار
بهر او پالان و افساری بیار

این شعرماخوذ ازنان وحلوای شیخ بهائی است درآنجا که میگوید

قد صرفت العمر فی قیل وقال — یا ندیمی قم فقد ضاغ المجال

***

هر که را برسرنباشد عشق یار — بهر او پالان و افساری بیار
سینه خالی ز عشق گلرخان — کهنه انبانی بود پر زاستخوان

جامی درلیلی ومجنون این مضمون راخوش سروده

آرنـــد که واعظی سخنور — بر مجلس وعظ سایه گستر
از دفتر عشق نکته میراند — وافسانه عاشقی همی خوانـد
خرگم شدهٔ بر او گذر کرد — وز گمشده خـرش خبر کـرد
زد بانك که کیست حاضرامروز — کز عشق نبـوده خاطر افـروز
نی محنت عشق دیده هرگـز — نی جور بتان کشیده هرگز
برخاست ز جای ساده مردی — هرگـز ز دلش نـزاده در دی
کـانکس منم ای ستوده دهـر — کز عشق نبوده هرگزم بهر
خرگم شده را بخواند کای‌یار — اینك خـر تـو بیـــار افسار

نظیر:

آدمی نیست که عاشق نشود فصل بهار
هر گیاهی که بنوروز نجنبد حطب است

(سعدی)

نظیر:

بود در غزنین امامی از کرام / نـام بـودش میوه عبدالسلام
چون سخن گفتی امام نامدار / خلق آنجا جمع گشتی بیشمار
هرکه را در شهر چیزی گمشدی / روز مجلس پیش آن مردم شدی
بانك کردی آنچه گم گردی براه / پس نشان جستی زخلق آن جایگاه
روز مجلس بود مردی سوگوار / زآنکه خر گم کرده بود آن بیقرار
برسر آن مردم مجلس نیوش / مرد خر گم کرده آمد درخروش
کای مسلمانان خری باجل که یافت / چه خری بل اسب بل دلدل که یافت
چون نداد آنجا کسی از خر نشان / مرد شد بر خاك از آن غم خون فشان
آن امام القصه گفت آغاز کرد / دفتر عشاق از هم بـاز کرد
وصف عشق و عاشقان گفتن گرفت / از کمال عشق آشفتن گرفت
پس چنین گفت او که ذرات جهان / جمله در عشقند پیـدا و نهـان
درجهان کس بود کو عاشق نبود / یا کمال عشق را لایق نبود
هست درمجلس کسی زین جایگاه / کو بسر عشق گم کرده است راه
غافلی برخواست پنداشت آن سلیم / کانکه عاشق نیست کارستش عظیم
گفت اگرچه یافتم عمری تمام / هرگزم عشقی نبوده است ای لام
میوه گفت آن مرد خر گم کرده را / روفساری آرو گیر این مرده را
کانچه تو در جستنش بشتافتی / منت ایزد را که اینجا یافتی
مرد را بی‌عشق کاری چون بود / این چنین خر بی‌فساری چون بود
هرکه عاشق نیست اوراخر شمار / خر بسی باشد زخر کمتر شمار

(مصیبت‌نامه عطار)

نظیر:

پیـری بمیان جمـع بنشست / می‌کرد نصیحتی ز هر دست
دریای دلش چوجوش می‌کرد / ازگرمی خود خروش می‌کرد
تحسین خلایق از چپ و راست / از غلغله رستخیز بـرخـاست
محنت زده‌ای دوید ازآن جمع / پروانه صفت به پیش آنشمع
ماناکه خرش ز خانه گم بود / هنگامه بدید و قصه فـرمود
گفتا خر من ز دزد بستان / با جمع بگو و مـزد بستان

صاحب سخنش نکرد نفرین
خندید دمی و گفت بنشین
آمد بسر سخن دگر بار
بگشاد عبارت گهر بار
خر گمشده را شتاب می‌دید
در عین سخن ز جمع پرسید
کز پیر و جوان ما کسی‌هست
کز باده عاشقی نشد مست
حیوان‌صفتی ز جمع برخاست
گفتا منم آنکه خاطرت خواست
در عمر تنم بخو شدلی زیست
آگاه نشد که عاشقی چیست
آن دلشده حال خویش ننهفت
عیبش چو هنر نمود زان گفت
دانا ز حدیث او عجب ماند
خر گمشده را بسوی خود خواند
گفتا خر خود بگیر رفتی
اینك خر گمشده که گفتی

(امیرحسینی ساداة)

نظیر:

آن شنیدی که عاشقی جانباز
وعظ گفتی به خطهٔ شیراز
سخنش منبع حقایق بود
خاطرش کاشف دقایق بود
روزی آغاز کرد بر منبر
سخنی دلفریب و جان پرور
بود عاشق، زد ازنخست سخن
سکه عشق بر درست سخن
مستمع عاشقان گرم انفاس
همه مستان عشق بی می‌وکاس
گرم تازان عرصهٔ تجرید
پاکبازان عالم توحید
عارفی زان میان به‌پا برخاست
گفت: عشاق را مقام کجاست؟
پیر عاشق که در معنی سفت
از سر سوز عشق با او گفت:
نشنیدی که ایزد وهاب
گفت طوبی لهم وحسن‌مآب؟
این بگفت و براند از سر شوق
سخن اندر میان بغایت ذوق
ناگهان روستایی نادان
خالی از نور دیدهٔ دل و جان
ناتراشیده هیکلی ناراست
همچو غولی‌ازآن میان‌برخاست
لب شده خشك ودیده تر گشته
پا ز کار اوفتاده، سر گشته
گفت کای مقتدای اهل سخن
غم کارم بخور که امشب من
خر کی داشتم، چگونه خری
خری آراسته به هر هنری
خانه زاد وجوان وفربه و نغز
استخوانش ز فربهی همه مغز

من و او چون برادران شفیق ‌‌ ‌ روز و شب همنشین ویارو رفیق
یـکدم آوردم آن سبك رفتار ‌ ‌ بـه تفرج میانهٔ بـازار
نـاگهانش ز من بدزدیدند ‌ ‌ از جماعت بپرس اگر دیدند
مجلس گرم وغرقه در اسرار ‌ ‌ چون درآن معرض آمداین گفتار
حاضران خواستندش آوردن ‌ ‌ خر زمسجد به پاگه آوردن
پیر گفتا بدو که : ای‌خرجو ‌ ‌ بنشین یك زمان و هیچ نگو
نطق در بند وگوش باش دمی ‌ ‌ بنشین و خموش بـاش دمی
پس ندا کرد سوی مجلسیان: ‌ ‌ کاندرین طایفه ز پیر وجوان
هر که با عشق در نیامیزد ‌ ‌ زین میانه بـه پای برخیزد
ابلهی همچو خر کریه لقا ‌ ‌ جست برخاست از خری برپا
پیر گفتا ، تو بی که در یادی ‌ ‌ دل نبستی به عشق؟ گفت : آری
بانك برزد ، بگفت ای خردار ‌ ‌ هان! خرت یافتم ، بیار افسار
ویحك ! ای بیخبرزعالم عشق ‌ ‌ ناچشیده حلاوت غـم عشق
خر صفت بارکاه و جو برده ‌ ‌ بیخبر زاده ، بیخبر مـرده
از صفاهای عشق روحـانی ‌ ‌ بیخبر در جهان چو حیوانی
طرفه دون همتی و بیخبری ‌ ‌ که ندارد به دلبری نظـری
هر حرارت که عقل شیدا کرد ‌ ‌ نور خورشید عشق پیدا کرد
هرلطافت که در جمال افزود ‌ ‌ اثرعشق پـــــــاکبازان بود
گر توپاکی ، نظر به‌پاکی کن ‌ ‌ منقطع از طباع خاکی کن
سوز اهل صفا به بازی نیست ‌ ‌ عشقبازی خیالبازی نیست
لذت عشق عاشقان دانـنـد ‌ ‌ پـاکبازان جانشان دانند

(فخرالدین عراقی)

نظیر :

وقتی درسفرحجازطایفه‌ای جوانان صاحبدل همدم من بودند و هم قدم وقتها زمزمه‌ای بکردندی وبیتی محققانه بگفتندی

عابدی درسبیل منکرحال درویشان بود وبی‌خبرازدردایشان تابرسیدیم بخیل بنی‌هلاك کودك سیاه ازحی‌عرب بدرآمد وآوازی برآوردکه مرغ ازهوا

درآورد، اشتر عابد را دیدم که برقص اندر آمد و عابد را بینداخت و برفت گفتم ای شوخ در حیوان اثر کرد و ترا همچنان نمی کند.

دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری | تو چه آدمئی کز عشق بیخبری
اشتر بشعر عرب در حالتست وطرب | گر ذوق نیست ترا کژطبع جانوری

(گلستان سعدی باب دوم)

نظیر:

ابراهیم خواص می گوید من بقبیله‌ای ازقبایل عرب نزول کردم غلامی دیدم مغلول ومسلسل بر درخیمه افکنده حرارت آفتاب پوست اورا چون دل دوست میسوخت مرا بروی رحم آمد قصد شفاعت او کردم چون طعام بیاوردند مضیف بیامد تا بامن موافقت کند من نخوردم وعرب را هیچ چیز از آن سخت تر نیاید که کسی طعام ایشان نخورد.

مرا گفت ای جوانمرد چه مانع می آید ترا ازطعام خوردن من؟ گفتم امیدی بر کرم تو دارم گفت برجمله مال وملك من جاری است

المال بینی و بین الضیف منقسم | نصفان فی‌حالتی یسری‌واعساری

گفتم مرا بملك‌ومال‌تو حاجت نیست ولکن جرم این‌غلام مرا بخش گفت اول ازجرمش بپرس آنگاه بند ازوی بر گیر که‌ترا برجمله چیزهای من‌حکم است تا درضیافت مائی گفتم بگو تاجرمش چیست گفت این‌غلام را صوتی‌خوش است وآوازی دلکش من اورا بجای فرستادم وصد شتربوی دادم تا ازآنجا مراغله آرد وی برفت وبرهرشتری زیادت از آنك حمل شتر باشد بارکرد ودر راه حدی میکرد وشعرمی‌خواند وشترانرا می کشید بتعجیل تمام تابمدت نزدیك اینجاآمد وبا دوچندان بارکه اورا گفته بودم.

چون مال ازاشتران فروگرفتند شتران یکان و دوکان هلاك شدند. ابراهیم گفت مرا عجب‌آمد وازقول اوحیران شدم. گفتم‌که مرا براین قول برهانی باید. ما دراین سخن بودیم شتری تشنه ازبادیه برآمدکه برسرچاه می‌آمد تاآب دهند آن مضیف من پرسیدکه چند روزاست تا آب‌نخورده‌اند این اشتران؟ گفتند سه روز غلام را فرمودکه حدی بگو. غلام‌آوازبرداشت چون شتران‌آواز اوبشنیدند. هیچ دهان بآب نزدند تاوی‌حدی‌میخواندشتران

حیران ایستاده بودند وبآب هیچ التفات نمیکردند پس غلام را بمن بخشید وازمن عذرها خواست.

(جوامع الحکایات عوفی باب ۲۴)

نظیر: جامی بنظم آورده

صوفئی راه یقین می‌پیمود پـا بمیدان تـوکل می سود
روز در بادیـه می‌برد بشب یکشبی ژنده‌ای ازحی و عرب
آمدش در ره آن بادیه پیش ساختش شمع سیه خانهٔ خویش
کرد در ساحت آن خانه نگاه دید شبرنك غلامی چون ماه
در غل وبند ز گـردن تا پای قـدرتش نه که بجنبد از جای
بر زمین روی تواضع مالید پیش مهمـان بتضرع نـالید
که بود خواجهٔ من ز اهل کرم نـزند جز بـره لطف قـدم
نشود سد، روش احسانـرا نکند رد، سخن مهمان را
خواه ازو عفو گنه‌کاری من رحم بر عجز و گرفتاری من
خواجه چون‌روی‌به مهمان‌آورد وزپـی طعمه او خـوان آورد
گفت انگشت بخوانت ننهـم تـا نبخشی گنـه این سیهم
خواجه گفتا گنهش بخشیدم لیك بنگر که چه از وی دیدم
شتران بـود مرا جمله نجیب در هنر نادر و در شکل عجیب
کوه کوهان همه و دشت نورد پشته پشتان همه وصحرا گرد
کرگـدن وار بسی نیرومند فیل کردار و تنومند و بلند
سخت رفتارتر از سرسر عاد چون ارم پیکرشان ذات عماد
از سفر واسطه روزی من وز جرس نوبت فیروزی من
در سه روزه ره این سر منزل کردشان بار گران مستعجل
وزحدی صوت طربزای کشید تا بیك روز بدین جای رسید
بارشان چون بگشادند ز هم بـرگرفتند همـه راه عـدم
نیست اکنون که دل ازغصه‌پرم جز بصحرای عدم یك شترم
گفت صوفی بخداونـد غـلام کای بدلجوئی من کرده قیام
هستم از وصف خوش‌آوازی او آرزومنـد حدی سـازی او

خواجه گفتش که حدی کن آغاز ‌ ‌ داد آئین حدی سازی ساز
بود صوفی بادب بنشسته ‌ ‌ شتری در نظر او بسته
صوفی از ذوق گریبان زد چاك ‌ ‌ وز جهان بی‌خبر افتاد بخاك
وان شتر کرد رسن را پاره ‌ ‌ روی در بادیه شد آواره

(سبحةالابرار جامی)

هر که دارد هوس کربلا بسم‌الله

مردی ازاهالی شهردردهی بمهمانی رفت وشب رابربام خوابید نزدیك صاحب‌خانه چون محل خوابش‌تغییر کرده بود بخواب نمیرفت. دخترمیزبان را همسری بود که روزگار نامزدی را میگذراندند نیمه‌های شب داماد نزد دختر آمده وآهسته باهم سخن میکردند که امروزپدرم برای عروسی من وتو بپدرت مراجعه نمود که موقع آن شده که ترا بخانه خود ببرم پدرت اشکال تراشی کرد که باید فلان مقدارخرج عروسی کنی واهل ده را اطعام‌نمائی و مخارج دیگری که مارامقدورنیست اگرامشب ماعروسی کنیم کارازکارمیگذرد وپدرت نیزازخرج تراشی منصرف شده ترا بخانه خود میبرم وآن مبلغ که باید بیهوده خرج‌کنیم برداشته میرویم کرب وبلا و تمام صحبتهای ایشان را مرد شهری می‌شنفت چون دختر باین معنی تن داد مرد شهری سرازلحاف بیرون کرد وباواز بلند خواند هرکه دارد هوس کرب وبلابسم‌الله پدر عروس ازجا برخاست واهل ده حیرت زده که نیمه‌های شب چه شده که چاوش راه افتاده داماد چون چنین دید زیرجامه خود رابرداشته وپابفرارگذاشت‌چوبی بردرب خانه بود زیرجامه داماد باو گیر کرد زیرجامه را رها نموده خود فرارکرد دراین موقع اهل ده رسیدند و گفتند این‌موقع شب چه وقت این حرفهاست شهری گفت اگرباورندارید اینهم بیرقش است واشاره بچوب‌وزیر جامه دامادکرد .

هر که راست بگوید کله کلاهش سوراخ است

مادری فرزندش را ملامت نمود که هرچه کلاه برسر مینهی سوراخ میکنی سبب چیست ؟ فرزند گفت مادرجان من سخن راست می گویم برسرم میزنند لذا کله کلهم همیشه سوراخ است، مادر گفت این ممکن نباشد فرزند گفت ثابت کنم بلافاصله بمادر گفت مادردر بین پای شما .. قراردارد مادربادست بسراو زد و گفت ای بیحیا چرا سخن زشت میگوئی فرزند گفت مادرجان من که غیرازسخن راست چیزدیگر نگفتم تو برسرم زدی.

هر که نان ازعمل خویش خورد

امثال وحکم ج۴

داستان این مثل چنین است

حاتم طائی را گفتند ازخودبزرك همت تر درجهان دیده‌ای یا شنیده‌ای گفت بلی روزی چهل شترقربان کرده بودم امرای عرب را پس بگوشهٔ صحرایی بحاجتی برون رفته بودم خارکنی را دیدم پشته فراهم آورده گفتمش بمهمانی حاتم چرا نروی که خلقی برسماط وی گرد آمده‌اند گفت :

هر که نان ازعمل خویش خورد　　　منت از حاتم طائی نبرد

من اورا بهمت وجوانمردی ازخودبرتر دیدم

(گلستان سعدی: باب سوم درفضیلت قناعت)

همه چیز را همه‌گان دانند

شنیدم که بروزگار خسرو دروقت وزارت بزرجمهر حکیم رسولی آمد ازروم، کسری بنشست چنانك رسم ملوك عجم بود ورسول را بارداد و پادشاه را بارنامه می بایست که کند به بوذرجمهر، یعنی که مرا چنین وزیری است ، پیش رسول بابزرجمهر گفت : ای فلان همه چیز که در دنیا هست تودانی و خواست که اوگوید دانم. بزرجمهر گفت : نه‌ای خدایگان . خسرواز آن تیره

شد و از دسوال خجل شد. پرسید که همه چیز که داند؟ گفت: همه چیز همگان دانند و همگان هنوز از مادر نزاده‌اند

(قابوسنامه باب ششم)

۲ـ شنیدم که بروزگار خسرو زنی پیش بزرجمهر آمد و از وی مسئله پرسید، مگر اندر آن وقت بزرجمهر سر آن نداشت، گفت: ای زن، اینکه تو می‌پرسی من آن ندانم. زن گفت: پس اگر تو این ندانی نعمت خدایگان ما بچه می‌خوری؟ بزرجمهر گفت: بدان چیز که دانم و ملک مرا بدان چیز که دانم مرا چیزی دهد و اگر توانی بیا و از ملک بپرس، تا خود بدانک بدانم مرا ملک چیزی همی دهد یا نه؟

(قابوسنامه باب هفتم)

حرف : ی

یارب مباد آنکه گدا معتبر شود

امثال وحکم ج ۴

این نیم بیت ازغزل حافظ است آنجاکه میگوید

ترسم که اشك درغم ما پرده در شود — این راز سر بمهر بعالم سمر شود

گویند سنك لعل شود درمقام صبر — آری شود ولیك بخون جگر شود

خواهم شدن بمیکده گریان و دادخواه — کز دست غم خلاص دل آنجامگر شود

. . . . . .

در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب — یارب مباد آنکه گدا معتبر شود

گویند که نجم‌الدین وزیر سلطان یعقوب که نخست ازمردمان سفله بود وازگدائی بوزارت رسید پیوسته زبان اعتراض بحافظ بازمیداشت .

روزی سلطان یعقوب فالی درنظر گرفته وامر باحضار دیوان حافظ کرد نجم‌الدین بازبان اعتراض باز کرده و گفت هیچگاه با فال استعلام باطن حال نتوان کرد و لسان‌الغیب گفتن حافظ حرفی سست است سلطان اعتراض او را نپذیرفت و بنیت اینکه اعتراض نجم‌الدین بجااست یا بی‌جا فال گرفت اول صفحه که محل فال است بدین شعر تصادف نمود.

در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب — یارب مباد آنکه گدا معتبر شود

سلطان این شعر را بر کرامت خواجه دانست و وزیر را سرکوبی و شماتت نمود.

(ریحانة‌الادب ج ۱)

یار غار

امثال وحکم ج۴

این مثل ازداستان هجرت پیغمبرا مکه بمدینه گرفته شده که با ابوبکر درغارثور پنهان شدند وآن‌چنین است

پس از۱۳ سال دعوت پیغمبر(ص) درمکه عده‌ای از کفار قریش انتخاب شدند که پیغمبررا بقتل برسانند وهر کدام ضربتی به پیغمبر بزنند ؛خونش را را بریزند تابدینطریق خون اومیان قبایل مختلف تقسیم شود

وقتی پیغمبرازقصد قریش آگاه شد تصمیم گرفت‌ازمکه‌بسوی مدینه‌هجرت کند لذا نزد ابوبکررفته وموضوع را باوی درمیان نهاد واورا باخود برداشت و حضرت علی علیه‌السلام را دستور دادکه آن شب را در فراش من بخواب وخود با ابوبکرازمکه خارج شده بغارثوررفتند مردم مکه بخانه پیغمبرهجوم آورده‌اورا ندیدند وچون‌ازمهاجرت‌پیغمبر اطلاع یافتند صد شترجایزه گذاشتند برای کسیکه پیغمبررا بیابد

پیغمبر باابوبکر درغار بودند وعبدالله پسرابوبکر آنچه درروز از مردم می‌شنید شب بغارمیرفت واخبارمنافقین رابآن حضرت میرسانید وپیش‌ازصبح بمکه بازمیگشت .

سه روزپیغمبر با ابابکردرغارماندند وپس ازسه روز از غار خارج شده بسوی مدینه رهسپار گشتند .

لذا ابوبکررا یارغارپیغمبرمی گویند واین نیزمثل شده

(اقتباس ازتاریخ اسلام)

یاگربه است یا گوشت

امثال وحکم ج۳

داستان این مثل‌چنین است

بود مردی کدخدا او را زنی — سخت دانا و پلید و رهزنی

بهر مهمان گوشت‌آورد آن‌معیل — سوی خانه با دوصد جهد طویل

زن بخوردش باشراب وباکباب — مرد آمد ، داد دفع ناصواب

مرد گفتش گوشت کو مهمان رسید پیش مهمان لوت می باید کشید
گفت زن کاین گربه خورد آن گوشت را گوشت خر دیگر، گرت باید هلا
گفت ای ایبك ترازو را بیار تا که گربه بر کشم گیرم عیار
بر کشیدش بود گربه نیم من پس بگفتش مرد کای محتال فن
گوشت افزون نیم من بدیك ستیر هست گربه نیم من هم ای ستیر
این اگر گربه است پس آن گوشت کو ور بود این گوشت بنما گربه کو

(مثنوی دفتر پنجم)

این مثل درذیل اگر گربه است گوشت کو نیز آمده

یکبام و دوهوا

امثال وحکم ج۴

زنی شبانگاه بربام بربالین داماد ودخترشد وگفت هوا سرد است کمی مهربانتر خفتن بسلامت نزدیکتر باشد ، سپس به دیگر سوی بام برسر بستر پسروعروس رفت و گفت هوا گرم است اندکی دوری تندرستی راسزاوارتراست. عروس که هردو گفته را شنیده داشت گفت:

قربان برم خدا را یك بام ودو هوا را این سر بام گرما را
آن سر بام سرما را

یکبارجستی ملخك دوبارجستی ملخك آخر نرستی ملخك

امثال وحکم ج۴

مردی تهیدست با اصرار زنش بکار رمالی شد ودرب حمام زنانه بساط رمل را پهن کرد دختر وزیر در حمام شد و نگین قیمتی انگشترش را در سوراخی نهاد که پس ازاستحمام بـردارد چون ازحمام بیرون آمد مطالبه نگین راازجامه‌دار نمود وازغفلتی که‌داشت ندانست کجا نهاده است هرچه تفحص کردند نگین را نیافتند دخترحاکم جامه‌دار را محکوم بسرقت نمود مردم گردحمام درآمدند وماجرای نگین گم شده دهن بدهن میگشت از قضا چشمشان برمال افتاد نزد اوشدند تا رملی بیاندازد بلکه نگین پیدا شود زنهای کارگرحمام

همگی دورجامه‌دارحلقه زدند ومنتظر نتیجه بودند رمال که ازکارخود سررشته نداشت ازدهام زنان راکه دید اصطرلاب را اینطرف وآنطرف انداخت وفکر می‌کرد که چه بگوید اوکه درس رمالی نخوانده ازقضا یکی ازدلاکهای حمام با لنگ وچادر از حمام بیرون آمده بود وجلو رمال نشسته منتظر نتیجه بود رمال نگاهش بعورت‌اوافتاد وگفت من‌جزسوراخی که‌ازموی‌پوشیده باشد چیز دیگر نمی‌بینم‌یکدفعه دختروزیر فریاد کرد‌پیدا کردم‌آنرا درسوراخ بالای‌خزینه نهاده‌ام‌وبطرف سوراخی که‌انگشتررا نهاده‌بود رفت واورا برداشت وازجامه‌دار وغیره عذرها خواست ومبلغی قابل توجه برمال داد وبخانه رفته پدر را از مهارت واستادی رمال آگاهانید.

رمال بخانه رفت وماجرا بازن بازگفت زن اورا تشویق نموده و باز صبح زود برای رمالی ازخانه بیرون شد ،

شتری‌که بارجواهرات خزانه دولتی را می‌کشید ازقطار فرار کرده و هرچه جستجومینمودند اورا نمیافتند ازقضا خازن به رمال‌باشی رسید و ازاو خواست تا شتررا بیابد

رمال‌باشی هرچه فکر کرد باوچه بگوید عقلش بجائی نرسیده زیر ـ دندانی گفت من چه میدانم بکدام خرابه شهررفته خازن فقط خرابه راشنید فوری بجانب محلی که خرابه‌ای بود رفت وشترازقضا آنجا خوابیده بود .

شهرت استادی رمال دهن‌بدهن میگشت وبدربارسلطنتی‌رسید تا اینکه دزدانی چند خزینه پادشاه را بیغما برده و هرچه جستجو کردند دزدان را نیافتند متوسل برمال‌باشی شده وپیدا کردن‌جواهرات‌خزانه‌را از اوخواستند

بیچاره رمال هرچه فکر کرد که‌بخت مساعد شد در دونوبت دو کلام گفتم موثرافتاد حال چه‌کنم اگرجواهرات پیدا نشود مرا محکوم می‌کنند باحال پریشان چهل روزمهلت خواست وبخانه‌آمده و بازن گفت دیدی عاقبت جان خود رابرسراین شغل نهادم ماجرا را بازن بازگفت.

زن گفت ای مرد خدا بزرك است وچهل روز مهلت داری نذری نیازی بکن شاید فرجی‌شود مرد برآن شدکه تاچهل روز روزه بگیرد وچهل خرما خرید وبزن دادکه هرشب یکی ازآنها را برای افطار باوبدهد .

ازطرفی دزدان چون آوازمهارت رمال باشی وخواستن پادشاه اورابرای پیداکردن جواهرات شنیده بودند یکی را برای آوردن خبر که رمال باشی آیا ازامشب چله می‌نشیند بخانه رمال باشی فرستادند دزد خودرا درگوشه‌ای ازبام پنهان کرد مرد روزاول روزه‌اش بود نزد افطار زن خرمائی برای او آورد و گفت این یکی اولیش

دزد شنید وتصورکرد اواز راه رمل فهمیده که این اولین شخصی است از دزدها نزد رفقای خود شده ماجرا را بیان کردشب دیگربرای مشاهده‌امر دو نفراز دزدان آمدند بازن خرمای دیگرآورد و گفت این دومی آنها و مرد افطارکرد وبهمین منوال چند شبی گذشت‌تااینکه بزرك دزدان گفت‌امشب خودم بروم وماجرا را ازنزدیك ببینم خودش را درگوشهٔ از پشت بام خانه رمال‌باشی پنهان نمود نزد افطارزن خرما را برای شوی خود آورد اتفاقاً خرما بزرگتراز خرماهای قبلی بود اظهارکرد این‌ازهمه بزرگتراست. رئیس دزدان بتصوراینکه بزرك‌دزدان را معرفی‌میکند چاره ندیده پائین‌آمد وبدست وپای رمال‌افتادکه ماخزانه شاه را برده‌ایم وآبرویمان را نریزهرچه‌بخواهی ترا میدهیم رمال‌باشی خوشحال شد وگفت فقط شما محل دفن جواهرات را بمن نشان دهید وخود فرارنمائید اورا بیرون شهربرده محل دفن جواهرات را باونمایاندند.

رمال‌باشی روزموعود بدربار رفته وگفت باریاضت سخت و طاقت فرسا محل جواهرات راپیداکردم باعده‌ای به محل جواهرات رفته وآنها را بخزینه پادشاه حمل کردند .

ازآن روزببعد رمال باشی جزو درباریان وملتزمین رکاب شاه درآمد روزی سلطان بعزم شکاروتفرج بیرون رفت ورمال باشی نیزملازم رکاب‌بود درراه ملخی برشانه پادشاه نشست وازآنجا جستن نموده جلوزین اسب قرار گرفت آمدکه ازآنجا بجهد شاه اوراگرفت ودست خود را برهم گذاشت و گفت رمال‌باشی اگرگفتی دردست من‌چه پنهان است

رمال‌باشی که مدتی بود ازبخت‌بازبرخوردار بود ولی‌دائماً هم میترسید مبادا مشتش بازشود وبه بیعلمی اوپی‌برند بفکررفت کـه چـه بگویم شاه در

اینوقت می‌فهمد که من هیچ علم وفراستی ندارم بهمین حال باخود گفت یکبار جستی ملخك دوبارجستی ملخك آخر نرستی ملخك یعنی حالا دیگر مشتم باز ونمیتوانم ازاین دام برهم شاه بتصوراینکه رمال باشی شرح جست وخیز ملخ را دردوهنگام داده گفت آفرین اورا خلعت بخشید.

یك خشت هم بگذار درش

عروسی خود پسند را مادرشوی پختن کوفته می‌آموخت ومیگفت سبزی وگوشت راکوبی او گفت دانم آنرا گفت آبرا جوشانی گفت دانم . گفت مایه راگلوله کنی گفت دانم، گفت یك یك دربك دیك افکنی گفت دانم، مادر بر- آشفته بطنز گفت وخشتی خام هم بردردیك نهی، گفت دانم ، وراستی گمان برد مگر خشت ازبایسته‌های طبخ این طعام باشد.

کوفته در دیك کرد وخشت خام بر آن نهاد خشت بابخار آب گل شده در دیك فروریخت .

شب موقع کشیدن شام چون سروقت دیك رفت جز گل وآب چیزی ندید درنزد شوی شرمنده شد.

یک کلاغ و چهل کلاغ شده

دوچوپان درصحرا بنوبت گله گوسفندی را می‌چرانیدند . یکی بخواب خفته‌بود ودیگری بیدار نشسته بود وپاسبانی می‌کرد. درضمن متوجه رفیقش که بخواب رفته بود شد دید که پشه‌ای ازدماغ وی بیرون آمده و ازگودال که در آن نزدیکی بود گذشت ودرسوراخی فرورفت طولی نکشید ازسوراخ بیرون آمد و ازآب گذشته وبدماغ چوپان رفت چوپان عطسه‌ای کرد واز خواب بیدار شد با رفیقش گفت خواب عجیبی دیدم در خواب دیدم که از دریائی گذشتم ووارد غاری شدم چند خم زرناب بود یافتم ولی نمیتوانستم آنها راحمل کنم.چوپان بیدارمردی زیرك وبااستعداد بود چون وصف خواب رفیقش را شنید و آن منظره پشه وگودال آب را دیده بود پیش‌خود گفت مسلم رویای صادقه بوده لذاآن محل راتحت نظر گرفت روزدیگر تنها بآن‌محل آمده کاوش نمود گنجی

یافت آن را پنهان گذاشته و با خود گفت باید اول بیازمایم که اگر گنج را بخانه برم عیالم می‌تواند نگهداری این سر را بکند یا نه لذا بخانه رفت و با زن گفت حالم خوش نیست و چیز عجیبی دیدم که نباید این راز را تو با دیگران درمیان نهی عیالش اورا گفت چه دیدی گفت دیروز در موقع تخلی کلاغی از مقعد من پرید عیالش با تعجب گفت چه چیز عجیبی البته این را بکسی نباید گفت.

مرد عازم کار خود شده پس از دو روز باز بشهر آمد چون وارد شهر شد دید زنی از بالای بام باهمسایه خود صحبت می کند که چند روز پیش مردی بفلان نام و نشان در موقع تخلی سه کلاغ از مقعدش پریده بروی خود نیاورده و براه خود ادامه داد تا نزدیك خانه که رسید شنید مردم همه باهم گفتگوئی دارند که فلان شخص کلاغ از مقعدش پریده و تعداد آنها را بچهل رسانده‌اند .

شبان زیرك گفت این زن سر نگهدار نیست و بخانه رفته با بهانه‌ای او را طلاق گفت و پس از چندی زن دیگری بخانه آورد و درصدد امتحان آن برآمد روزی گوسفندی را از پدر زن خود بسرقت برد و برگشت و بزن اظهار داشت که کتمان این سر را بنما و خود عازم کار خود شد پس از چندی بشهر آمده بخانه رفت با این اندیشه که ممکن است در غیاب او زن پیام بردن گوسفند را بپدر خود داده باشد چون دید زن کتمان نموده برای امتحان باو بهانه گرفت و کار بـه زد و خورد کشید و زن را بخانه پدرش فرستاد زن درخانه پدر از گوسفند سرقت شد حرفی نـزد و مرد پس از چند روز چون دید از ناحیه زن خبری نشد گفت لابد فراموش کرده که من گوسفند پدرش را بسرقت برده‌ام یکی از زنان همسایه را نزد او فرستاده پیام داد که آن کاردی که آنشب گوسفند را کشتم کجا نهاده‌ای بدین امید که او اگر قضیه سرقت گوسفند را فراموش کرده بیـاد آرد و هـر گاه نمی‌تواند کتمان سر کند به پدرش قضیه را بگوید زن پیام آورنده را گفت در فلان محل نهاده‌ام.

مرد چون دید زنش کاملا اسرار او را نگهداشته از در صلح درآمد و او را بخانه آورده گفت بدان این همه برای امتحان تو بود اکنون مهیا باش گنجی یافته‌ام و بخانه میاورم باید با هیچکس درمیان ننهی گنج را بخانه آورد و بـا دانائی و زیرکی که داشت بمصرف رسانید بدون آنکه مزاحمی پیدا کند

یکی نقصان مایه دیگری شماتت همسایه

امثال وحکم ج۴

داستان این مثل در گلستان سعدی چنین آمده

بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد پسر را گفت نباید که این سخن باکسی درمیان نهی گفت ای پدر فرمان تراست نگویم ولکن خواهم مرا بر فایده این مطلع گردانی که مصلحت در نهان داشتن چیست گفت تـا مصیبت دو نشود یکی نقصان مایه ودیگر شماتت همسایه

مگو اندوه خویش با دشمنان　　　که لاحول گویند شادی کنان

(گلستان سعدی باب چهارم)

یوسف وزلیخا

امثال وحکم ج۴

درباره یوسف وزلیخا داستانهای فراوان آمده وتفاسیری ازسوره یوسف شده است وشعرا وادبا بنظم ونثر این داستان را شرح داده اند ، ازکتاب داستان دوستان این داستان رامیاوریم

یکی ازپادشاهان مغرب آفریقا(زلیخا نام زیبادختری داشت) این پادشاه با اینکه شکوه وجلال فراوان ووسائل قدرت وسعادت فراهم داشت ازفرزند فقط یکدختر داشت که همان زلیخا بود و بدینجهت او را از جان گرامی تر می‌داشت .

زلیخا شبی خفته وچهره دلارای خودرا درزیر شمد نهفته بود که ناگهان جوانی حله پوش که هنوزسبزه خط گرد عارضش ندمیده ودو کمند گیسو بر گردن افکنده بود بالای سراوحاضرشده وازچهره این جوان زیبائی مثل نور تتق میکشید ولبانش ازتبسم نمك میریخت . زلیخاحرکت کرد که بااوسخن بگوید وتاچشم گشود اورا ندید. دانست که درخواب بوده وآنجوان را درعالم رویا دیده است. معذالك نمی‌توانست تصور کند که یك آدم موهومی بدین زیبائی وجمال جلواو مجسم شود. اما یقین داشت که اگرهم وجود خـارجی داشته بـاشد دست او بدامن وی نخواهد رسید . زیرا بیدل ازکجا می‌تواند بی‌نشانرا پیدا کندمدتی

ازاین خواب آشفته بود. غالباً تنها میشد ومیگریست وبرای اینکه کسی پی‌ـ
بدرد درونی اونبرد ، اغلب صورت خود را باآب می‌شست ویا چهره و
چشمان خودرا غبارآلود میکرد که اثر گریه بروی‌ظاهر نشود .

دایه اوکه زنی دنیادیده وسرد و گرم جهان چشیده یا واضحتر بگویم
خیلی پاردم سائیده بـــود. برازاوپی‌برد وروزی او را بخلوت طلبیده و
بطوری ماهرانه‌اورا استنطاق کرد که اورا باقرارآورد ولی‌چون دید که‌معشوق
اوخیالی بیش‌نیست زبان به نصیحت اوگشود و گفت کسی که نه نام ونه‌نشان او
معلوم است بلکه اصلاوجود خارجی‌ندارد چگونه سزاوار دلبستگی است ؟این
شیطان است کـه خود را بصورت پری بمردم نشان می‌دهد وایشانرا گمراه
می‌کند. زلیخا گفت معاذالله که شیطان بتواند بدین‌زیبائی ودلبری جلوه‌گر
شود. دایه گفت فرض کنیم فرشته بوده است دست ماکه بـدو نمیرسد . اتفاقاً
شبی دیگر که زلیخا رادرمیان‌اشك وآه خواب ربود ، بازهمان جوان با همان
شکل وشمایل نخستین جلواوحاضرشد وتازلیخا خواست بااوحرف بزند ازچشم
اوپنهان شد.

زلیخا دراین‌بار دیگرطاقت نیاورد وسربصحرای جنون گذاشت. بی‌خبر
ازخانه بیرون می‌آمد وسربکوی وبرزن می‌نهاد وحتی جامه رانیز برخویشتن
می‌درید . پدرش فرمان داد که زنجیری از زر ناب بپای او گذارند وازبیرون
شدنش بازدارند .چندی زلیخا دربند ماند . هرچه پزشك وملا ورمال‌وساحر
آوردند مفید واقع نشد . عاقبت یکی ازبستگانش که شایدهمان دایه بود، بوی
گفت که اگر باردیگر آن جوان آمد از وی بپرس کـه اهل کجا و چه ـ
کاره است ؟

ازقضا باردیگرجوان بهمان زیبائی و آراستگی بلکه نیکوتـر از آن
بخواب زلیخاآمد وزلیخا دراین بار برای اینکه ازفـرار اوجلوگیری کند
با دستان خود پاهای اورا سخت بپیچید وگفت : توکیستی ؟جوان گفت (من
عزیزمصرم) وخود را ازوی رها ساخته ورفت.

زلیخا ازخواب به بیداری وازجنون بهشیاری بازگشت و فریاد کرد که
بند مرا بازکنید که دیوانه نیستم وبعد از این گرد عالم جنون نخواهم گشت .

وابستگان حرم، خبر بپدرش بردند واوسراپای برهنه نزد زلیخا دویدو بادست خود زنجیرازپای اوباز کرد . زلیخا یکچندی دوراز آن زیست و بزرگان از هرطرف بخواستگاری اومیفرستادند واو نیز نام ایشان را که پدرش یك بیك برای اومی‌شمرد ووصف هریك‌راجداگانه برای اوشرح می‌داد می‌شنیدوچون میدید نام عزیزمصردرآن میان نیست همه را رها می کرد وبا حالی‌پراز‌تأثر برمیخاست پدررا که ازحال وی آگاه بود وبرویش نمی‌آورد ، بروی دل می‌سوخت ولی‌چه میتوانست‌کرد ؟ عاقبت‌کسی را برگماشت که از وی بپرسد آنرا که تومیخواهی‌کیست ؟ واو گفت عزیزمصر.

یکچندی صبر کردند وازمصرقاصدی نیامد وعزیز، کسی بخواستگاری نفرستاد . ناچارخود پادشاه‌کسی نزد وی‌گسیل داشت وپیغام دادکه با اینکه دخترمرا خواستگاران بسیار و طلبکاران بزرك عالیمقدارند ، میل خاطر ما به پیوند باشما تعلق‌گرفته است . اگرشما نیزدراین‌پیوند ، موافقتی‌دارید قدم درراه گذارید وخواستگاری‌کنید .

عزیزمصراین‌کرامت را بامنت پذیرفت وبطلبکاری زلیخا فرستاد. پدر زلیخا اورا باتمکینی تمام بمصرفرستاد . زلیخا را درراه دل ازشادی دربر میطپید وصبر نداشت‌که چشمش برجمال عزیزافتد . اتفاقاً هنوز چند منزل راه نپیموده بودندکه باردوگاه عزیزکه باستقبال ایشان‌آمده بود رسیدند و زلیخا بدایه اشاره‌کرد تاگوشه خرگاه را بلندکنند . دایه چنین‌کرد وعزیز را برزلیخا نشان داد . زلیخاآهی‌کشیده‌گفت نه اینست آنکه من در خواب دیدم پس بجزع وزاری پرداخت‌که اول اگرازیاردوربودم ، درديارخودبودم و دیدن روی پدر و خویشاوندان برای من تسلیتی بود ولی اکنون از این رانده‌ام واز آن مانده . دایه او را دلداری داد و بمراحم خداوندی والطاف خفیه اومستظهرساخت زلیخا دندان روی جگر گذاشت وباعزیز وارد مصرشد وبحرمسرای اوفرودآمد .

ازطرف دیگر یعقوب‌پیغمبروپدر بنی‌اسرائیل‌را دوازده‌پسر بود. کوچکتر ازهمه یوسف که چون درطفلی مادرش درگذشته بود ، یعقوب بی‌نهایت او را دوست میداشت دوستی اوحسد برادران را برانگیخته بود . شبی یوسف در

خواب دید که یازده ستاره وماه وخورشید بدو سجده کردند و این خواب را برای پدرخود حکایت کرد. چنانکه درقرآن آمده است : یا ابت انی رأیت احد عشر کوکبا والشمس والقمررایتهم لی ساجدین) حکایت این خواب بگوش برادران رسید وبر کینه ایشان نسبت بیوسف افزوده وبرای اینکه اوراازنزد پدر دور کنند مجلسی کردند وعاقبت رای ایشان بدین قرار گرفت که اورا به بهانه گردش وشکاراوخانه بیرون برند ، درچاه کم عمقی که بین فلسطین ومصر وسر راه کاروانیان قرارداشت بگذارند . کاروانیان اوراپیدا کرده باخودمیبرند وهمین کارراکردند کاروانیکه ازآنجا می گذشت یوسف را درچاه یافت واو را باخود بمصر برد و مطابق اصول برده فروشی آنزمان او را بمعرض حراج گذاشت . قضا را خبراین غلام بگوش زلیخا رسید وخود بمحل حراج آمد. دید همان جوانیست که درخواب دیده است . پس عزیزرا مجبور کرد که اورا بگرانترین بها بخرد عزیزیوسف را خرید وبمنزل برد . زلیخا از شادی در پوست نمی گنجید ووقتیکه فکرمیکردآن رنجهای تلخ این ثمرشیرین راداده است باخود می گفت (اینکه می بینم به بیداری‌است یارب یابخواب ؟) ولی پس از چند روزکه یوسف درخانه ماند زلیخا دید که پیشترا گراز وصل محروم بود لااقل دیداردمبدم آتش اورا مشتعل نمی‌ساخت ولی اکنون‌باید درکنار فرات ازتشنگی بمیرد . زیرایوسف ابداً حاضرنبود که‌تسلیم هوی وهوس زلیخاگردد ومی گفت من‌غلامم وغلام آبکش باید وخشت زن . زلیخا چون دید لطف و مهربانی دریوسف اثری ندارد خواست باخشونت ودرشتی اوراپیرو هوای نفس خویش گرداند لذا اورا بشبانی گماشت و یوسف بجای اینکه از اینکار بیزار گرددآنرا بهترین ملجاء ازخواهشهای نفسانی زلیخا یافت با خرسندی تمام‌آنرا انجام‌داد . بعقیده‌عامه مسلمانان هیچ پیغمبری‌نیست که چندی شبانی نکرده باشد واین تنبیه مناسبی بودکه برای مقدمه بعثت اوبنبوت پیش آمده است .

زلیخا یوسف را ازشبانی‌بازگرفت وبباغبانی گماشت باغی که بهشت را طعنه میزد بدوسپرد . اما دراین حال‌چندین کنیزك ماه پیکررا بخدمت وی نصب کرد وبایشان سپرد که بهرحیله ونیرنگی شده اورا ببدکاری اغواکنند .

کنیزکان که خود نیز شیفته جمال دلارای یوسف بودند انواع عشوه‌گری در کار او کردند[1] و با هزاران غنج و دلال و کرشمه و ناز خود را بدو عرضه داشتند ولی هیچیك مفید نیفتاد. عاقبت زلیخا از فراق یوسف بجان آمد و اورا بخانه باز گردانید. محبت و نوازش نمود و برای اینکه اورا رام سازد حیله‌ئی بنظرش رسید و آن این بود که معماری را مأمور کرده که هفت اطاق را درهم سازد که درهر یکی بدیگری باشد و معمار چنین کرد و از آن پس زلیخا نقاش چیره دستی را مامور ساخت که اززمین تا سقف اطاق هفتمین را بصورت یوسف و زلیخا درحالیکه یکدیگر را درآغوش کشیده‌اند بیاراید. بعدازاینکه کار اطاق تمام و بنحوی که دلخواه او بود مفروش ومهیا گشت روزی یوسف را صدا کرده ودست اورا گرفت وصحبت کنان اورا بدان اطاقها برد وبهراطاقی وارد شد دررا بست تا باطاق هفتمین رسیدند. آن اطاق را نیز دربست وبشیرین نکته‌های بپذیرش خرامان بر دتاپای سریرش. پس ناگهان خود را برروی تخت خواب انداخت وشروع بگریه وزاری وعجزولابه نمود ورنجهائی راکه درراه یوسف کشیده وتلخیهائی که برای اوچشیده بود یکایك برشمرد. یوسف نیزدرمقابل برخی از پاکی نژاد پیغمبران یعنی اجداد خود را شرح داد وازخیانت و نادرستی و بیعفتی وهوس بازی نکوهش نمود وچون دید زلیخا مثل یك طاوس جلوه گری می‌کند چشم خود را ازوی گردانید ونظرگاه خود را جای دگر کرد که ناگهان چشمش بیکی ازآن صورتها افتاد از آن نیزرخ برگردانید بجای دیگر نگاه کرد ولی:

اگر در را وگر دیوار را دید　　　بهم خفته دو گلرخسار را دید

اتفاقاً حیله زلیخا کارگرشد وآن صورتها مهر یوسف را نسبت بزلیخا برانگیخت و نزدیك بودازراه صواب منحرف گردد که ناگهان چشمش بپرده‌ای افتاد که جلوی چیزی کشیده بودند. یوسف پرسید که پشت آن پرده چیست؟ زلیخا گفت بتی است که من گاه بیگاه آنرا می‌پرستم واکنون جلو آن پرده کشیده‌ام تا زمن آئین بی‌دینی نه‌بیند - دراین کارم که می‌بینی نه‌بیند.

یوسف ازشنیدن این حرف تکانی خورد و گفت درصورتی که تو ازاین جسمه بی‌جانی اینقدرشرم داری من ازخدای غیب‌دان چگونه آزرم نداشته باشم؟ پس

بتندی از نزد او برخاست وپا بفرار گذاشت . زلیخا اورا دنبال کرد و نزدیك یکی ازدرهای هفتگانه بدورسید وجامه اورا ازپشت گرفت . پیراهن دریده و یوسف رها شد دراین گیرودار عزیزرسید وپرسید چه خبر است ؟ زلیخا مثل هرزنی دراین موقع متوسل باشك شد ودرمیان اشك وآه گفت سزای غلامی که مثل فرزند اورا پرورش داده‌اند واوبناموس خواجه خود خیانت کند چیست ؟

عزیزازوی توضیح خواست او گفت من‌خوابیده بودم یوسف بطمع اینکه بگوهرعفاف من دست یابد بربالین‌من‌آمد وچون بیدارشدم پابفرار گذاشت . اورا دنبال کرده پیراهن اورا ازعقب گرفتم واوبشدت کشید وپیراهنش‌ازپشت پاره شد. عزیزخواست‌یوسف‌را توبیخ کند ویوسف‌پرده ازروی‌حقیقتی که‌تاکنون مکتوم داشته بود برداشت .

عزیزمتحیرماندکه حرف کدام را باورکند ودراین باب بـا یکی از بستگان خود مشورت کرد او گفت اگرپیراهن ازجلو پاره شده زلیخا راست می‌گوید واگرازپشت دریده‌است حق بایوسف است . عزبزدید پیراهن‌ازپشت دریده گشته پس بملامت زلیخا بـرخاست و بیوسف اشاره کردکـه ازاین‌بابت چیزی بکسی نگوید . قرآن‌این‌قسمت را با بیانی‌که ازقدرت غیرخالق‌خارج است بـاز گفته و مخصوصاً در صنعت التفات جمله‌ای دارد کـه تا کنون من نظیرآن را ندیده‌ام یوسف اعرض عن هذا واستغفرلی‌لذنبك واگـر بخواهیم سخنی نزدیك بدان پیداکنیم این بیت سعدی است .

آه درد آلود سعدی گر ز گردون بگذرد
در تو کافر دل نگیرد ای مسلمانان نفیر

باری این داستان ازحرمسرای عزیزقدم بیرون گذاشت ودر دهن‌زنان طبقه اول مصرافتاد وهریك بنحوی زلیخا را طعنه زده سرزنش‌کردند زلیخا ازطعنه وسرزنش زنان مصرآگاه گشت وبفکرافتادکه ایشانرا تنبیه کند ، پس درخانه ضیافتی‌ترتیب دادوزنانی‌راکه درقضیه اوخوض‌کرده بودند دعوت‌نمود وقتیکه همه حاضر گشته ودرجای خود قرارگرفتند‌کم‌کم دامنه صحبت‌یوسف کشید و گفت اگراجازت فرمائید بفرستم تا بیاید واورا به‌بینید بانوان‌بدیدن اواظهارشوق‌کردند . اوگفت پس تایوسف وارد نشود هیچکس ازمیوه چیزی

نخورد بلکه باید کارد خود را دردست نگهداشته وقتیکه یوسف وارد شدمیوه خود را پاره کرده بخورند :همگی قبول کردند و بانتظار ورودیوسف کاردهای خود را دردست نگهداشتند ، زلیخا یوسف را ببهانه آوردن آب یاچیزدیگری وارد مجلس و بزنان اشاره کرد که وقت بریدن میوه است معروف است که میوه‌ای که زلیخا گفته بود باآمدن یوسف ببرند ترنج بود وآنان طوری محو جمال یوسف گردیدند که هیچیك دست ازترنج نشناخت وبجای ترنج دست خود را بریدند .

این مضمون دراشعارفارسی زیاد آمده وبنظرمن از همه بهتر این بیت سعدی است .

گرش به‌بینی ودست ازترنج بشناسی   روا بود که ملامت کنی زلیخا را

اما این واقعه بجای‌اینکه زبان مردم راببندد برشهرت مهرورزی بغلام کنعانی خود افزود وعزیز چنین مصلحت دید که گناه‌را بگردن یوسف بارکرده اورا بند نهد که شاید بدین وسیله زبان مردم را اززلیخا کوتاه کند. پس‌اورا بزندان فرستاد ومدتی یوسف درزندان ماند .

دونفرازکارمندان دربار بگناهی زندانی شده بودند و هریك از ایشان خوابی دید وتعبیرش را ازیوسف پرسیدند ویوسف گفت یکی اعدام خواهد شد ودیگری بکارخود برخواهد گشت وبا آنکه میدانست بخدمت شاه برخواهد گشت سپرد که داستان اورا بعرض شاه برساند . تعبیریوسف درست درآمد ولی قاصد فراموش کرد پیغام یوسف‌رابعرض‌پادشاه برساند.چندی براین واقعه نیز گذشت‌وازقضاپادشاه‌مصرخوابی‌دید که‌هفت گاوفربه راهفت گاو لاغرخوردند وهفت خوشه‌زردوپژمرده هفت‌خوشه‌سبزوخرم‌راپیچیده ومثل‌خودزرد وپژمرده کردندفردا صبح کهنه راجمع کرد وتأویل‌خواب‌خودرااز ایشان‌خواست اماهیچ‌یك نتوانست جوابی درست بدهد . ناگهان کسی‌که یوسف در زندان خوابش را تاویل‌کرده بود بیاد او افتاد وبپادشاه گفت جوانی عبری درزندان است که بدون شبهه خواب پادشاه را تاویل خواهد داشت . پادشاه یوسف را خواست ولی یوسف گفت تا شهریار زلیخا وزنان مصری راکه دربزم سور او حاضر بودنداحضارنکرده وحقیقت کارمرا ازایشان‌تحقیق‌نکند اززندان بیرون‌نخواهم

آمد . پادشاه زلیخا راخواست واودرحضورشاه بگناه خود وبیگناهی یوسف اعتراف کرد . پس یوسف بحضورشاه‌رفت وخواب اورا بدینگونه تاویل کرد که هفت سال درمصرفراوانی وهفت سال بعد قحطی‌خواهد بود وباید درهفت‌سال فراوانی‌آذوقه برای هفت سال قحطی ذخیره کرد.

پادشاه خود یوسف را بدین‌کارمامورکرد کم کم کارها را نیز بدو سپرد عزیزهم دراین اثناء درگذشت ویوسف زلیخا را بحباله نکاح خویش درآورد هفت سال خوشی وفراوانی گذشت وسالهای خشکی وقحطی دررسیدند . هفت سال قحطی کشورهای مجاورمصررا ازپای درآورد وتنها مصربودکـه بواسطه ذخیره هفت ساله قحطی‌فشارچندانی بدان نیاورد . مردم‌کشورهای همسایه از هرطرف برای خریدآذوقه بمصرروی‌آوردند وازجمله یعقوب پسران خود را برای همین منظوربدانجا فرستاد برادران یوسف بمصرآمدند ویوسف که خود برای‌اینکه افراط وتفریطی درکارجنس رخ ندهد بهمه چیزرسیدگی‌می‌کرد وپسران یعقوب را شناخت .

یوسف را ازمادرخود برادری بود بنیامین نـام و چـون اورا همراه برادران دیگر ندید گفت‌اگرآن برادردیگرخود را همراه بیاورید یکبار گندم نیز بدوخواهیم داد . برادران یوسف ازلطف او تشکرکردند و چون بفلسطین بازگشتند دیدند قیمتی‌که بجنس داده بودند درمیان‌جنس گذاشته وبدین‌ترتیب بدیشان بازگردانیده‌اند . پس بپدرخود گفتند که عزیزمصرآدم بسیار مهربان وبا رحمی است . اگر بنیامین را با ما همراه کنی در این سفر یکبار اضافه خواهیم‌آورد .

یعقوب گفت می‌ترسم همان معامله که بایوسف‌کردید بـا او بنمائید . مهترپسران التزام دادکه اورا سالم برگردانند و یعقوب اورا با ایشان همراه کرد وقتیکه اینان بمصروخدمت یوسف رسیدند یوسف درپنهانی خود را بـه بنیامین معرفی‌کرد و گفت هرپیش‌آمدی رخ داد دلتنك مباش‌وازطرف دیگر دستورداد که پس ازآنکه خواربارپسران یعقوب را دادند پیمانه او را در بار بنیامین پنهان‌کنند تا بتوانند مطابق اصول‌آنزمان اورا بنام غلامی نزد خود نگاهدارد .

پسران یعقوب بعداز گرفتن بارحرکت کرده هنوز چند قدمی دور نگشته بودند که چند نفر ازپشت سرایشان رسیده وایشانرا برگردانیده گفتند : شما پیمانه شاه را دزدیده و چون بارهای ایشان را گشودند پیمانه شاهرا دربار بنیامین یافتند . پسران یعقوب ندانستند ازخجالت چه بگویند وعاقبت گفتند این را برادری بودکه اونیزدزدی کرد . یوسف دانست که مقصودشان خود او است وجوابی که داد این بودکه شما ازاو بدترید.

مهتر برادران خواهش کردکه بجای بنیامین یکی دیگر را بغلامی نگاهدارند (زیرا مطابق رسم آنزمان هرکس چیزی ازکسی میدزدید بایستی یکسال به‌بندگی او درآید) یوسف‌قبول‌نکرد وبنیامین رانگاه‌داشت برادران در رسیدن‌بکنعان قضیه را به یعقوب بازگفتند ولی‌یعقوب باورنکرد وبارديگر ایشانرا بمصربازگردانید در برگشتن یوسف خود را ببرادران شناسانید و بدیشان گفت برگردید وپدرومادر خود رابدینجا بیاورید وایشان‌چنین‌کردند معروف است‌که یعقوب درفراق‌یوسف‌کور گشته بود و یوسف پیراهن خود را برای اوفرستادکه برصورت افکنده‌بوی‌او وبینائی ازسر گیرد وهمینکه‌پیراهن ازمصر بیرون‌آمد بوی او بمشام‌یعقوب رسید ویعقوب گفت (انی‌لاجد ریح‌یوسف لولاان تفندون) یعنی اگرمرا طعنه نزنید یا احمق نخوانید من بوی یوسف می‌شنوم .

بهرحال یعقوب با دو زن ویازده فرزندش بمصرآمده چون نزد یوسف رسیدند اورا تعظیم کردند ویوسف بپدرش گفت این تأویل خوابیست‌که دیده وبرای شما حکایت کردم .

باری ، داستان یوسف وزلیخا درفارسی ازهرزبان بیشتراست‌ازفردوسی گرفته تاآذربیگدلی چندین‌شاعرآنرا برشته نظم‌کشیده‌اند وتاحدی که من اطلاع دارم ازهمه بهتر جامی ساخته است و مخصوصاً قسمت هفتم خانه را بسیارنیکووحساس گفته است . ازآن گذشته هیچ شاعری نیست که ازیوسف و زلیخا نامی نبرده باشد واین بیت عندلیب خوش گوی شیراز چقدر بلیغ و حساس است .

من ازآن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم
که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را

مضمون فراق یعقوب و گم شدن فرزند او نیزدراشعار فارسی بی‌اندازه زیاد است وهرجا درشعرفارسی لقب بیت‌الحزن آمده مقصود یعقوب است .

ازاشعاری که درمعنی گم شدن فرزند یعقوب دیده وبنظرم زیبا آمده این شعر است که یکی ازشعرای معاصر درسفرحجازسروده و ظاهراً راجع به‌جدبن فیصل‌بن سعود باشد که فوق‌العاده زیبا ومتناسب اندام بود :

بیعقوب بر گو که در نجد دیدم همان‌یوسفی راکه‌گم کرده‌بودی

(داستان دوستان)

فهرست مندرجات

حرف: آ

حرف الف

عنوان	شماره صفحه

عنوان | شماره صفحه

عنوان	شماره صفحه

حرف ب

حرف: پ

حرف ت

عنوان	شماره صفحه
تازه می‌پرسد نر بود یاماده	۱۸۷
تو بازخاص بدی درسرای پیرزنی	۱۸۷
تو بجای پدرچه کردی خیر	۱۸۸
توچیزی گفتی مارا خوش آمد ماهم چیزی نوشتیم ترا خوش آید	۱۸۹
تومو بینی ومجنون پیچش مو	۱۸۹
تیشه رو بخود	۱۸۹

حرف ج

جائیکه نمك خوری نمکدان مشکن	۱۹۰
جنك کردن اظهارمردی است ونان دادن اظهارجوانمردی	۱۹۱
جنك از الفاظ خیزد وزمعانی آشتی	۱۹۲
جوراستاد به زمهرپدر	۱۹۳
جهاندیده بسیار گوید دروغ	۱۹۵

حرف چ

چنان قحط سالی شد اندردمشق	۱۹۷
چندان نرهم نبود	۱۹۸
چو بازباش که سودی بری ولقمه دهی	۱۹۸
چنارو کدو	۱۹۹
چنك بهرتوزنم کان توام	۲۰۱
چیزیم نیست ورنه خریدارهرششم	۲۰۵

حرف ح

حاجی تونیستی شتراست ازبرای آنك	۲۰۷
حالاکه تالان تالان است صدتومان هم زیرپالان است	۲۰۸

حرف خ

حرف دال

حرف ز

حرف س

حرف شین

حرف ص

حرف ط

حرف عین

حرف غ

حرف ف

حرف ق

حرف ك

عنوان شماره صفحه

حرف گاف

حرف لام

حرف میم

حرف نون

اعلام ومعرفی کتب

ابن یمین : از شعرای قرن ششم اصلش از سبزوار وفاتش بسال ۷۶۹ هجری درابتدای بمدح امرا وبزرگان می‌پرداخت عاقبت کناره گیری نموده بزراعت قناعت وروزگارمی گذرانید

۶۴-۹۱-۱۲۹-۱۷۰-۱۸۹-۲۸۱-۵۱۷

ابوالفرج رونی : ازشعرای معروف قرن پنجم ومعاصر سلطان ابراهیم غزنوی‌است

۱۴۳

اخلاق جلالی: یا لوامع الاشراق تالیف جلال‌الدین دوانی از علما و ونویسندگان قرن دهم هجری دراخلاق عملی

۳۱

اخلاق روحی: کتابی است در علم اخلاق نگارش آقای روحی کرمانی (معاصر)

۱۰۶

اخلاق ناصری: نگارش خواجه‌نصیرالدین محمدبن محمد طوسی‌متوفی سال ۶۷۲ هجری است که بنام ناصرالدین محتشم نگاشته و در علم اخلاق

عملی می‌باشد .

۱۶۶

ادیب صابر: صابر بن‌اسماعیل ترمذی ملقب بشهاب‌الدین‌ازاکابرشعرای زمان ساطان سنجروفاتش درسال ۵۴۷هجری قمری

۱۳۱

اسدی طوسی :ابونصرعلی‌بن‌احمد ازشعرای بنام ایران وصاحب مثنوی گرشاسب نامه ولغت فرس است تالیفات دیگری نیزدارد

۳۷۷-۲۸۳-۳۲۱

اسرارالتوحید فی‌مقامات شیخ‌ابوسعید : تالیف محمدبن منورازنواده‌های شیخ‌ابوسعید است واز بهترین کتب نثرفارسی سده ششم هجری است وشیخ ابوسعید ازعرفا ودانشمندان مشهورایران درنیمه دوم سده چهارم ونیمه اول سده پنجم هجریست وازروستای مهینه بوده وفاتش ۴۴۰هجری است

۳۱-۱۰۵-۱۷۶-۲۰۴-۲۱۵-۲۸۸

امثال قرآن : ازتالیفات آقای علی اصغر حکمت (معاصر) است این کتاب دارای۵ فصل است داستانها- امثال سائره - تمثیلات - تمثیلات‌قرآن تمثیلات قرآن وعقاید ارباب مذاهب‌که درسال۱۳۳۳ تألیف شده

۲۰۰-۶۹-۲۹۸-۲۹۹-۳۲۱-۴۳۵

امثال وحکم دهخدا : علامه دهخدا را تـالیفات ارزنده‌ایست از جمله لغت‌نامه آن‌که ازبزرگترین کتابهای زبان فارسی معاصراست کتاپ حاضر شأن‌نزول امثال وحکمی است‌که دراین‌کتاب‌آمده

۹-۲۳-۳۲-۵۰-۵۵-۶۲-۶۴- ۷۱-۹۵-۹۸-۹۹- ۱۱۵-۱۲۰-

۱۲۲-۱۲۳-۱۳۰-۱۳۶-۱۳۹-۱۵۰- ۱۵۱-۱۵۲- ۱۵۴- ۱۶۰- ۱۶۳

۱۶۸-۲۰۸-۳۰۶-۴۹۲-۴۹۳

امیرمعزی: محمدبن عبدالملك از شعرای زمان ملکشاه سلجوقی و در سال۵۴۲ وفات‌یافته

-۹۳

انوار سهیلی : تـالیف ملاحسین کاشفی سبزواریست که از واعظان و

نویسندگان معروف ودر زمان سلطان حسین میرزا بایقرا نواده امیر تیمور بوده وکتابهای دیگری نیز دارد متوفی ۹۱۰ هجری

۸۳-۱۸ ۱۷۲-۱۷۸-۲۳۸-۲۵۰-۴۰۷-۵۲۱-۵۲۴-۵۲۶

انوری . ازشعرای بزرك قرن ششم هجری است و مداح سلطان سنجر سلجوقی اصلش ازقریه مهنه ازتوابع ابیورد وفاتش بسال ۵۸۲ در شهر بلخ اتفاق افتاد

۳۳-۶۴-۷۱-۱۱۳-۱۳۵-۱۴۱-۱۸۳-۲۰۰-۲۲۸- ۴۶۲ -۴۷۴

۴۷۵-۵۱۶

اوحدی ؛ ازشعرای قرن هشتم هجری و عارفی بزرك است و در مراغه ولادت ووفات یافته معروفترین کتاب وی جام‌جم می‌باشد که در آن ببیان‌حقایق عرفانی واصول اخلاقی پرداخته

۱۲۸-۲۷۶

ایرج میرزا: جلال‌الممالك ایرج میرزا ازشعرای چیره دست وتوانای دوره معاصر بود که بسال ۱۳۰۴ شمسی‌وفات یافت دیوان اومعروف است

۴۸۳

باباطاهر: ازعرفا وشعرای بزرك ایران ودوبیتی‌های او معروف خاص وعام ودارای تالیفات دیگری‌می‌باشدازجمله کلمات قصار اوست که چند شرح ازآن شد. وفاتش درسال ۴۱۰ هجری قمری

۹۲-۱۶۱-۳۱۸

بهاءالدین ولد: معروف بسلطان ولد نام پسر مولانا جلال‌الدین بلخی صاحب مثنوی است این‌کتاب شامل غزلیات وقصاید است

۵۱۴

برهان قاطع : کتابی است درلغت فـارسی تالیف ابن خلف تبریزی محمد حسین متخلص به‌برهان است که ازعلمای قرن‌یازدهم بوده

۱۵۶-۱۵۸

پروین اعتصامی: شاعره معاصر درسال ۱۲۸۵ درتبریززاده وفاتش سال

۱۳۲۰ اشعارش شامل نکات اخلاقی واجتماعی است

۳۷

پریشان قاآنی: قاآنی ازشعرای قرن نوزدهم اهل شیرازاست که سعدی زمان خود بوده پریشان او بروزن گلستان سعدی است وفاتش درسال ۱۲۷۰ بوده

۵۳۹-۵۱۳

تاریخ بیهقی: ازشاهکارهای نثرفارسی است که درتاریخ وقایع ده ساله سلطنت سلطان محمود غزنوی نوشته شده مولف آن خواجه ابوالفضل محمدبن حسین بیهقی دبیراست وفاتش درسال ۴۷۵

۳۹۵

تاریخ نگارستان؛ تألیف قاضی احمدبن‌محمدبن عبدالغفارقزوینی متوفی ۹۷۵ هجری

۵۱۲-۳۰۱-۲۷۸

تذکره دولتشاهی: دراحوال شعرا وعرفا است درسال ۸۹۶ هجری امیر دولتشاه بن علاءالدوله بختیشاه الغازی سمرقندی تالیف نموده

۷۶

تفسیرابوالفتوح: تفسیرقرآن تصنیف جمال الدین شیخ ابوالفتوح رازی ازدانشمندان قرن ششم هجری فارسی و نام این تفسیرروح الجنان وروح الجنان است ولی اغلب اورا تفسیرابوالفتوح می گویند

۲۹۲-۲۲۱-۱۲۶

تفسیرتربت جام: تفسیرقرآن: خلاصه واقتباس از تفسیرابوبکرعتیق سورآبادی است که درقرن ششم هجری نوشته شده

۴۷۴

جامع التواریخ رشیدی: اثررشیدالدین فضل الله ابی الخیروزیرغازان‌خان ومحمد خدابنده ازایلخانان مغل است که درحدود سال ۷۱۰ تالیف شده ومتضمن حوادث تاریخی است در هفت مجلد ودارای نثر ساده و روان است (۶۴۵-۷۱۸ قمری)

۲۶۹

جامع‌الاسرار: تالیف نورعلیشاه اصفهانی متوفی ۱۲۱۲ این کتاب مانند گلستان سعدی نثر و نظم است

۳۶۹

جامع‌التمثیل: تالیف محمدعلی حبله رودی در تمثیلات است که بتشویق این خاتون عاملی (شمس‌الدین محمد) و بنام سلطان عبداله قطبشاه ۱۰۲۰-۱۰۸۳ نوشته است

۱۵۰-۲۴۶

جامی، عبدالرحمن جامی ازسرایندگان بزرك وعرفای قرن نهم هجری است تولدش درسال ۸۱۷ وفاتش سال ۸۹۸ می‌باشد جامی دارای تالیفات زیادی است ازجمله هفت اورنك اودارای هفت کتاب است بنام: سبحة‌الابرار-سلسلة‌الذهب - لیلی ومجنون - تحفة‌الاحرار- سلامان وابسال - یوسف وزلیخا - خردنامه اسکندر

۵۴-۵۸-۷۹-۹۷-۱۵۳-۱۶۰-۱۶۷-۱۷۴- ۲۱۷-۲۶۹ -۲۹۰-
۲۹۶-۴۰۵-۴۷۴-۵۴۴-۵۵۰

جمال‌الدین عبدالرزاق اصفهانی: پدر کمال‌الدین اسمعیل از شعرای معروف قرن ششم هجری وفاتش بسال ۵۸۸

۶۳

جوامع‌الحکایات: تالیف محمد عوفی بخارائی ازنویسندگان اواخر قرن ششم واوایل قرن هفتم وتاریخی به نثرروان ودرچهار جلد و هرجلد ۲۵ فصل است که بنام ابوسعید جنیدی وزیر شمس‌الدین التتمش از پادشاهان غور نوشته‌است

۱۱-۱۶-۴۰-۴۲-۹۷-۱۲۰-۱۴۹- ۱۵۲- ۱۵۵ - ۱۶۸-۱۷۷-
۱۹۲-۲۱۶-۲۴۷-۲۱۱-۳۱۸-۳۳۷-۲۸۱- ۴۶۱ -۴۸۶-۴۹۶-۵۴۹

جهانگشای جوینی: تالیف علاءالدین ابوالمظفر جوینی است و یکی از کتب مهم نثرفارسی است درتاریخ مغول وخوارزمشاهیان و سلسله اسماعیلیه ایران تولدش سال ۶۲۳ وفات ۶۸۱

۲۶۹

چهارمقاله عروضی: تالیف نظامی عروضی از نویسندگان قرن ششم هجری است وشامل چهارمقاله است: مقاله اول درعلم دبیری مقاله دوم در علم شعر و صلاحیت شاعر مقاله سوم درعلم نجوم، مقاله چهارم درعلم طب

۴۸۵-۴۷۷-۳۴۲

حاج ملاهادی سبزواری: ازفلاسفه بزرگ قرن۱۳ دارای نظریات فلسفی و منظومه اودرحکمت ومنطق معروف ودیوان فارسی نیز دارد(۱۲۱۲-۱۲۸۹)

۱۱۶

حافظ. خواجه شمس‌الدین محمد حافظ شیرازی ازمفاخرعرفاوشعرای غزلسرای ایران است وباشاه‌شجاع وشاه منصورازشاهان آل‌مظفر معاصر بوده‌وفاتش درفاصله۷۹۱-۷۹۴ اتفاق افتاد

۵۱-۵۹-۱۱۱-۱۱۴-۱۱۶-۱۲۸-۱۸۶-۲۰۵-۳۷۴-۴۰۷-۵۵۳

حبیب‌السیر: تالیف‌غیاث‌الدین بن‌همام‌الدین‌الحسینی‌مدعو به خواندمیر در احوال وتواریخ‌ائمه وپادشاهان (تولد۸۸۰-وفات۹۴۲)

۴۶۶-۴۳۰

حجة‌الاسلام‌نیرتبریزی: ازعلما وشعرای‌خوش‌ذوق‌وقریحه دارای‌تالیفاتی است ازجمله‌آتشکده نیرمعروف ودر رثاء حضرت ابی عبداله است

۴۹۳

حدیث واخبار

۲۴-۹۳-۱۲۲-۱۵۴-۱۸۳-۳۳۷

خاقانی: ازشعرای‌بزرگ ایران وازمردم‌شروانست باخاقان‌اکبرمنوچهر معاصروفاتش ۵۹۵ جز دیوان قصائد و غزلیات تحفة العراقین شرح مسافرت اوست بحجاز

۴۷-۷۰-۷۷-۲۰۰-۴۰۲-۴۱۰-۵۱۴

خسرودهلوی: (یمین‌الدین‌ابوالحسن بن‌امیرسیف‌الدین‌محمود) ازشعرای بزرگ ودارای قصائد وغزلیات ومثنویات است وفاتش درسال ۷۲۵ هجری‌است مطلع‌الانوار او در تبع مخزن‌الاسرارشامل۱۳۱۰ بیت است که در سال ۶۹۸

هجری سروده

۱۷

خواجوی کرمانی: کمال‌الدین ابوالعطا محمود بن علی بن محمود مرشدی کرمانی ازشعرای بزرك وفاتش بسال ۷۵۳ هجریست

۲۹۱

خمسه نظامی: نظامی گنجه‌ای (وفات درحدود ۶۱۴) ازشاعران بزرك داستانسرا است که معاصرشروانشاه واتابکان آذربایجان بوده پنج مثنوی‌دارد بنام مخزن‌الاسرار، خسروشیرین- لیلی‌ومجنون، هفت‌پیکر، اسکندرنامه به خمسه نظامی معروف است

۳۳-۵۵-۵۷-۶۳-۷۱-۱۱۳-۱۹۱-۲۳۸ - ۲۴۰- ۲۶۰-۲۸۳- ۳۳۱-۳۷۷-۳۸۴-۳۹۲-۴۰۲-۴۲۵-۴۳۷-۴۵۳

داستانهای امثال: رضاقلی امینی درشرح امثالها (معاصر)

۴۹-۲۳۲-۲۵۹-۳۱۱-۳۹۹-۴۰۰-۵۳۳

داستان دوستان: کتابی است درشرح حال عده‌ای از عشاق تالیف آقای عبدالرحمن فرامرزی

۵۳۳-۵۶۹

ذخیره خوارزمشاهی: کتابی‌است مشتمل بریکدوره مفصل‌ازطب علمی و عملی که ازیادگارهای گرانبهای نثرفارسی بشمارمیرود ومولف‌آن سیداسمعیل جرجانی‌است متوفی‌سال۵۳۱این‌کتاب درسال پانصد وچهارهجری قمری بنام قطب‌الدین محمد خوارزمشاه سرسلسله خوارزمشاهیان تالیف گردید

۴۸۷

رسالةالعلیه: یکی‌ازمهمترین تالیفات واعظ کاشفی‌است در زمینه عقاید ومعارف اسلام وعبادات ومکارم اخلاق می‌باشد متوفی۹۱۰هجری

۲۶۶

رساله لغت موران: کتابی است بپارسی فصیح در بیان بعضی از حقایق عرفان تالیف شهاب‌الدین یحیی بن حبش بن امیرك سهروردی معروف بشیخ

اشراق که ازجمله حکیمان وفیلسوفان ایران است ودرسال ۵۸۵ بقتل رسید

۴۰۳

ریاض الحکایات : تالیف ملاحبیب اله کاشانی در حکایات و داستانهای مختلف

۴۵-۵۰-۸۰-۲۱۳-۴۹۴-۵۰۷-۵۱۱

ریحانة الادب : تالیف محمد علی تبریزی معروف بمدرس ازمعاصرین است این کتاب شامل ترجمه حال معروفین بلقب می باشد

۵۵۳

زینة المجالس: تالیف مجدالدین محمد حسینی طهرانی متخلص بمجدی درسال ۱۰۰۴ تالیف شده ومشتمل است بروقایع تاریخی واحوال پیشینیان

۵۱-۶۷-۱۹۰-۵۰۱-۵۰۷

سعدالدین کافی بخارائی : از شعرا و علمای ایران است در آخردوره سلاجقه میزیسته

۱۷

سعدی : ازبزرگترین شاعران ونویسندگان ایران است که معاصر با ابوبکر پسر سعدبن زنگی ازاتابکان فارس بوده علاوه بردیوان قصاید وغزلیات دارای کتاب گلستان وبوستان است که مجموعه اخلاقی وتربیتی است تولدش در سال ۶۰۶ ووفات ۶۹۱ بوده

۱۹-۲۴-۲۵-۳۰-۳۱-۳۵-۳۶-۴۵-۶۲-۶۷-۸۰-۸۱-۹۱-۹۴-۱۰۰-۱۰۷-۱۳۲-۱۳۷-۱۳۸-۱۴۰-۱۴۷-۱۴۸-۱۵۴-۱۶۴-۱۷۷-۱۸۶-۱۸۸-۱۹۲-۱۹۶-۲۰۷-۲۱۲-۲۲۲-۲۲۵-۲۲۹-۲۴۳-۲۵۲-۲۷۷-۲۷۸-۲۹۶-۳۰۰-۳۰۸-۳۱۸-۳۲۱-۳۲۳-۳۵۰-۳۶۸-۳۷۸-۳۸۱-۳۸۲-۳۸۳-۳۹۳-۴۰۶-۴۱۱-۴۲۲-۴۲۸-۴۳۳-۴۶۷-۴۸۱-۴۸۶-۴۹۸-۵۳۵-۵۴۴-۵۴۸-۵۵۱-۵۶۰

سفرنامه ناصرخسرو: تالیف شاعروحکیم بزرگ ناصرخسروعلوی است که شرح سفرهفت ساله خودرا ازشهرهائیکه دیده بااوضاع جغرافیاوآداب و رسوم وچگونگی زندگی مردم آن نبشته است متولد سال ۳۹۴ وفات سال ۴۸۱

هجری. ناصرخسرودارای دیوان شعروتالیفات دیگری می‌باشد.

۲۸-۶۸-۱۰۶-۱۲۹-۲۰۰

سفینه حافظ : بسعی‌سرتیپ مسعود جنتی عطائی درتنظیم وترتیب‌دیوان حافظ وپاورقیهای‌لازم

۱۱۲-۱۱۵

سلمان ساوجی: جمال‌الدین ساوجی‌ازبزرگترین شاعران قرن هشتم هجری

۱۹۱

سنائی: ابوالمجد مجدودبن‌آدم سنائی ازبزرگان عرفا و سخنسرایان دوره سلاطین غزنوی و سلجوقی است زندگی را بسیروسلوك و پرهیزکاری گذرانیده وفاتش درسال ۵۴۵ بوده دیوانش مفصل و حدیقه‌اش منظومه‌ایست درحکمت وعرفان مشتمل برده باب

۲۴-۵۳-۷۳-۹۳-۱۱۵-۱۱۶-۱۲۳-۱۲۷-۱۲۸- ۱۳۵- ۱۴۲- ۱۴۴-۱۵۳-۱۵۹-۱۷۰-۱۸۹-۲۱۱-۲۱۶-۲۲۸- ۲۶۰- ۲۷۰- ۲۷۸ ۳۰۱-۳۲۳-۳۷۷-۴۰۴ - ۴۱۱- ۴۲۱

سوته دلان: تلفیقی‌است‌ازدوبیتیهای باباطاهراثرطبع سید یحیی برقعی متخلص حکمت نگارنده این‌کتاب

۱۶۱

سیاستنامه سیرالملوك تالیف خواجه نظام‌الملك قوام‌الدین حسن‌بن - اسحق طوسی متوفی۴۸۵هجری ازدانشمندان و وزرای نامدار ایران در قرن پنجم وزیرباتدبیرآلب‌ارسلان وسلطان ملکشاه سلجوقی بوده است این کتاب مشتمل‌برپنجاه فصل است درباب بهترین شیوه ملکرانی وتدابیرامور دینی و دنیائی

۶۳-۷۸-۲۸۲-۳۸۱

شاهد صادق : تالیف صادق‌بن صالح اصفهانی‌ازعلمای زمان صفویه‌است که درانواع علوم نوشته شده

۱۲۹-۲۸۳-۵۱۳-۵۱۷

شاهنامه : شاهنامه فردوسی بزرگترین منظومه حماسی است که حکیم ابوالقاسم فردوسی طوسی معاصر سلطان محمود داستانهای تاریخی وافسانه‌های باستانی وتاریخ شاهان وپهلوانان رابنظم درآورده تولدش درحدود سال ۳۲۹ وفاتش در ۴۱۶ بوده

۴۵- ۷-۷۸-۱۰۰-۱۱۳-۱۲۴-۱۲۸-۱۴۷ - ۱۵۳ ۲۴۱ - ۲۶۰ - ۲۷۷-۳۵۸ - ۴۳۲- ۴۸۳- ۵۱۶

شباپ شوشتری: ازشعرای زمان ناصرالدین شاه است دیوان مدایح و مراثی دارد ومثنوی بنام تحفةالاحباب

۳۳۰

شاه نعمت‌اله ولی سرسلسله فقرای نعمت‌اللهی که مردی صاحب‌جاه ودر عین‌حال وارسته ودرویش بود ودیوانش معروف ودر ماهان کرمان دفن است وفاتش ۸۳۴ هجریست

۵۲۲

شمس‌تبریزی: دیوان غزلیات مولانا جلال‌الدین بلخی معروف بمثنوی است که بنام مرادش شمس‌تبریزی کرده

۲۸۵

شمس و قهقهه یامحبوب القلوب: تالیف برخوردار بن محمود ترکمان فراهی متخلص به ممتاز در حکایات وآداب معاشرت نثرمصنوع عهد صفویه است

۵۴۴

شهیدبلخی: ابوالحسن شهیدبن حسین بلخی‌ازبزرگان حکما ومتکلمان و شعرای دوره سامانی است و بسال ۳۲۵ وفات یافته است بفارسی و عربی شعرمیسروده

۱۶۰

شیخ‌بهائی : بهاءالدین محمد عاملی مشهوربشیخ بهائی ازبزرگان‌علما وواجد جمیع علوم معقول ومنقول بوده ودرزمان شاه عباس می‌زیسته ووفاتش

درسال ۱۰۳۰ بوده

۱۵۲-۱۰۷

صائب تبریزی: ازمفاخرشعرای‌قرن یازدهم بوده ازشعرای خوش‌قریحه است وفاتش درسال۱۰۸۶ بوده

۴۲۶-۳۵۲

طبقات‌ناصری: تالیف منهاج سراج جوزجانی‌ازاهل خراسان‌مشتملست برتاریخ سلسله غزنوی‌وشعب غوریه وجانشینان ایشان دارای نثرفصیح‌وروانست وهنگام حمله مغول بهندوستان مهاجرت نمود و کتابش را بنام ناصرالدین محمود نمود تالیفش درسال۶۵۸است

۱۹۵

عاق والدین: کتابی است معروف شعربدون نام‌گویند سابقاً معمول‌بود درمکتب خانه‌ها میخواندند

۳۳۴

عبید زاکان: نظام‌الدین عبید زاکان ازشاعران هجوسرا ونویسندگان قرن ششم وازقریه زاکان قزوین بود ودرحدود سال ۷۷۲درگذشت

۵۰۶-۵۰۳-۴۲۳-۲۹۱-۱۹۸

عطار: شیخ‌ابوحامد فریدالدین عطارازمشایخ عرفا قرن هفتم و دارای تالیفات فراوانی است ازجمله تذکرةالاولیاء ، الهی‌نامه ، اسرارنامه، منطق الطیر، مصیبت‌نامه می‌باشد وبنابمشهوردرسال۶۲۷درنیشابور شهید شد

۱۰-۲۵-۴۵-۷۹-۹۰-۱۰۵-۱۳۳-۱۴۴-۱۷۷-۱۸۸-۱۹۱ ۲۰۴-۲۱۵-۲۲۴-۲۲۵-۲۲۸-۲۶۷-۲۸۲-۲۹۲-۳۰۳-۳۱۸-۳۴۹ ۳۵۲-۳۶۷-۴۶۲-۴۷۸-۵۴۵

عقدالعلی: درتاریخ بعضی‌از بلوك‌کرمان و احوال سلطان ابی‌المظفرو تواریخ دیگر‌تالیف ابی‌حامد احمدبن‌حامدکرمانی است که در تاریخ ۸۵۴ تالیف شده

۴۲۵

فارسنامه: کتابی است متضمن روایات داستانی وتاریخی‌پادشاهان‌ایران ازپیشدادیان تاگشوده شدن‌ایران‌بدست لشکراسلام‌ووصف شهرها ومسافت‌راه‌ها

تالیف ابن بلخی که معاصر غیاث‌الدین ابوشجاع محمدبن ملکشاه سلجوقی بود درده اول قرن ششم تالیف کرده است

۶۵

فخرالدین عراقی: از عرفا و شعرای بزرك و دارای تالیفات از جمله لمعات است .

۵۴۷

فرایدالسلوك: تالیف اسحاق بن ابراهیم بن ابی الرشید السجاسی درفضایل مکوك است وبفارسی درسال ۶۰۹ تالیف شده

۴۲۲-۲۶۳

فرج بعدازشدة تالیف مولاناحسین بن اسعدبن حسین الدهستانی فارسی روان قرن هفتم اصل این کتاب عربی وجمع وانشاء قاضی ابوعلی تنوخی است که از دانشمندان قرن چهارم بوده

۴۹۵

فرخی ازشعرای دوره غزنوی واز اهل سیستان است ونام او ابوالحسن علی بن جولوغ شاعری نیکوسخن وغزگواست وفاتش سال۴۲۹

۱۴۷-۹۱

قابوس نامه ؛ تالیف عنصرالمعالی کیکاوس بن اسکندر ازامرای آل زیاد است . قابوس نامه رابرای فرزندش گیلانشاه نوشته ودارای ۴۴ باب است در آداب ورسوم زندگی واخلاق معاشرت

۱۶-۹۶-۹۸-۱۲۱-۱۶۹-۱۸۵-۲۴۱-۲۵۷-۳۰۸-۳۷۶-۵۰۷-۵۰۹-۵۵۲

قاموس‌الاعلام: درترجمه حال شعراوبزرگان تالیف شمس‌الدین السامی است

۴۲۷-۲۸۴

قانعی‌طوسی: ازشعرای قرن هفتم هجری است

۲۴۸

قرآن کریم : ۶۵-۷۸-۱۰۹-۱۱۰-۱۲۵-۱۸۳-۲۲۷-۳۷۷-۴۳۶

قصص‌الانبیا: کتابی‌است درتاریخ و بیان داستان پیغامبران از ابولحسن ابراهیم بن منصورنیشابوری است که درقرن پنجم آن‌را بفارسی تالیف نموده‌است .

۴۷۰-۴۳۱

قصص العلماء تالیف مرحوم میرزا محمد تنکابنی در احوالات علماء وبزرگان است

۴۱۰

کشف الاسرار: وعدة الاسرار تفسیری است بزبان فارسی فصیح که رشید ـ الدین بن ابی الفضل ابن ابی سعید میبدی درسال ۵۳۰ هجری برقرآن کرده است ودرطی آن بسبك صوفیه بتاویلات عرفانی پرداخته وباشعار بزرگان اشتهاد نموده است وچون مولف درتفسیرخود بتفسیرخواجه عبدالله انصاری نظر داشته واز کلمات پیرهرات درضمن کلام خود بسیار آورده ، این تفسیر بنام تفسیرخواجه عبداله انصاری معروف گردیده

۱۲۷

کلمات علیه مکتبی : مکتبی ازشعرای قرن دهم هجری واز اهل شیراز است گویند خمسه داشته است و از او لیلی و مجنون و کلمات علیه باقی مانده است

۱۶۱

کلیله ودمنه کتابی است شامل داستانهای اجتماعی و اخلاقی از زبان حیوانات درزمان انوشیروان شاهنشاه ساسانی این کتاب اززبان هندی بزبان پهلوی ترجمه شد سپس ابن مقفع آنرا ازپهلوی بتازی ترجمه کرد در زمان امیر نصر سامانی بفرمان اورودکی آنرا بشعرفارسی درآورد وابوالمعانی نصرالله منشی درسال ۵۳۶ هجری آنرا بنام بهرامشاه غزنوی بفارسی ترجمه کرد و از شاهکارهای نثرفارسی است

۲۳-۴۴-۸۶-۱۳۱-۱۶۵-۱۷۳-۲۴۲-۲۸۷-۳۵۱-۳۷۴- ۳۸۳ -۴۰۲- ۵۲۸

کمال الدین اسمعیل. فرزند جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی است که خود وپدرش ازشعرای معروف قرن ششم هجری بودند

۱۳۲-۱۳۶

کیمیای سعادت ترجمه احیاء العلوم . تالیف حجة الاسلام غزالی از

بزرگترین حکمای سده ششم این کتاب در اخلاق و دستورات سلوکی است

۴۰۷-۳۲۴-۱۲۸-۷۸-۷۱

لطایف‌الطوایف : در لطافت طبع وعجایب حالات و گفتار بزرگان تالیف مولانا فخرالدین‌علی صفی متوفی(۹۳۹)

۵۱۱-۴۲۶-۳۸۰-۳۲۲-۳۰۶-۲۹۱-۲۲۹-۱۳۴-۹۵

ماخذ قصص مثنوی: تالیف آقای فروزان‌فر معاصر و استاد دانشگاه که کتابهای فراوانی‌دارد و کوششهائی دراحوالات واشعارمثنوی نموده

۲۳-۵۳-۹۱-۱۸۴-۲۲۷-۲۳۶-۲۵۳-۲۶۸-۲۷۶-۳۲۰- ۳۲۱-۳۲۴- ۳۴۰-۳۴۹-۴۷۹

مثنوی: مهمترین اثر منظوم جلال‌الدین محمد بلخی است مشهور به مولوی (۶۰۴-۶۷۲هجری قمری) ومشتمل بر حکایات و نکته‌های ظریف و پندهای اخلاقی واجتماعی وعرفانی است که درشش دفتر تنظیم شده

۱۳-۱۹-۲۰-۲۵-۳۱-۳۲-۴۲-۵۳-۵۵-۵۶-۶۱-۶۸- ۷۳-۸۳-۸۶-۸۹- ۹۰-۹۳-۹۷-۹۸-۱۰۴-۱۱۱-۱۲۲-۱۳۶-۱۳۹- ۱۴۳-۱۴۵ - ۱۵۵-۱۶۹- ۱۷۶-۱۸۳-۱۸۸-۱۹۳ -۲۰۳-۲۱۲-۲۲۱-۲۲۴-۲۲۷- ۲۲۹ -۲۳۵- ۲۴۲-۲۵۱-۲۵۳-۲۶۰-۲۶۴-۲۶۵-۲۶۷-۲۷۰-۲۷۵ -۲۷۶- ۲۸۵- ۲۹۸-۳۰۹-۳۱۲-۳۱۸-۳۱۹-۳۲۲-۳۲۵-۳۲۸ -۳۳۳-۳۳۴- ۳۳۵- ۳۴۰-۳۴۸-۳۸۳-۳۹۷-۴۲۱-۴۲۴-۴۲۸-۴۲۹-۴۵۶ -۴۶۵- ۴۸۱- ۴۹۶-۴۹۷-۵۰۹-۵۱۳-۵۴۰-۵۵۵

مجالس‌المومنین: کتابی است درشرح حال وحکایات علماء و بزرگان شیعه تالیف علامه‌قاضی‌نورالله شوشتری که درسنه۱۰۱۹ دراکبرآباد هند اورا شهید کردند بجرم تشیع

۳۰۴

مجمل‌التواریخ : درشرح تاریخ پادشاهان‌عجم که درایران سلطنت کرده از ابتدای سلطنت کیومرث الی‌سنه۱۰۵۱

۳۳۴

مرزبان‌نامه: کتابی است مشتمل بر حکایات و افسانه‌های حکمت آمیز اززبان وحوش وطیور ودیوان وپریان که اصل آن را مرزبان بن‌رستم شروین ازشاهزادگان طبرستان دراواخر قرن چهارم هجری بلهجه قدیم طبرستانی ساخته ودراوایل قرن هفتم سعدالدین وراوینی کاتب آن‌را اصلاح کرده و به نثر مصنوع درآورده

۲۵-۳۵-۶۱-۱۴۱-۲۴۷-۲۵۵-۲۵۶-۲۸۱- ۳۰۵-۴۰۵-۵۰۰ ۵۰۳

مسعود سعد: مسعود سعد سلمان ازمردم همدان وازشعرای قرن پنجم و ششم است دوبار بزندان افتاد اشعاری که دراین باب گفته مشهوراست وفاتش در سال ۵۱۵ هجری است

۷۰-۹۳-۱۱۶-۱۵۹-۳۰۶

مقالات شمس:

۵۳-۱۸۳-۲۶۷-۴۲۲-۴۷۸

ملانصرالدین درباره ملانصرالدین سخنان فراوان گفته‌اند و بعضی را عقیدت آن است که چنین شخصی وجود خارجی نداشته است

۲۹-۲۸۳-۴۳۶

ملک‌الشعرای بهار: محمد تقی ملک‌الشعراء متخلص به بهار از شعراء و نویسندگان بنام معاصراست ووفات اودرسال ۱۳۳۰ هجری شمسی است

۲۷۰-۴۰۳

ناسخ التواریخ: تالیف لسان‌الملک میرزا محمد تقی‌خان سپهر که از هبوط آدم الی‌زمان حضرت رسول وچهارده معصوم را با نثری عالی نگاشته‌است وازوزرای زمان ناصرالدین‌شاه بوده

۳۱۵

نامه دانشوران: درشرح حال ششصدتن ازدانشمندان نامی‌است که درزمان ناصرالدین شاه بدست عده‌ای ازدانشمندان تالیف‌شد تحت‌نظر دونفر ازوزرای‌وقت

۲۸

نزهةالارواح: تالیف امیر حسینی سادات هروی است و از شعرای و عرفا بوده است وفاتش ۷۱۸ هجری است

۱۴۲-۱۵۹-۵۴۹

نصیحة الملوك : کتابی است مشتمل برهفت باب در اخلاق و آداب از تالیفات امام محمد غزالی ۴۵۰-۵۰۵) ویکی از آثار گرانبهای فارسی است

۵۱۹

وحشی بافقی: ازشعرای قرن دهم است دیوانش شامل قصاید و غزلیات ومثنوی خلد برین وشیرین فرهاداست درسال ۹۹۱ وفات یافت

۴۷-۹۰

ویس ورامین: تالیف فخرالدین گرگانی داستان عشقی ویس ورامین را بنظم درآورده

۶۸-۲۲۸-۱۸۶

هنرومردم : مجله‌ایست که از طرف وزارت فرهنك وهنر منتشرمی‌شود

۱۲۴

آثار دیگری از مولف

چکیده اندیشه‌ها

در ۱۵۰ موضوع اخلاقی واجتماعی درهر موضوع آیاتی چند از کلام الله مجید و احادیثی از پیغمبر وائمه هدا وکلماتی از فلاسفه ودانشمندان شرق و غرب واشعاری ازشعرای نامدار

سوته دلان

تلفیقی ازدوبیتیهای باباطاهر عریان وتضمین غزلهای او

این کتاب تحت شماره ۵۷۲ مورخ ۵۱/۴/۲۷
درکتابخانه ملی به ثبت رسیده است

بها ۴۵۰ ریال